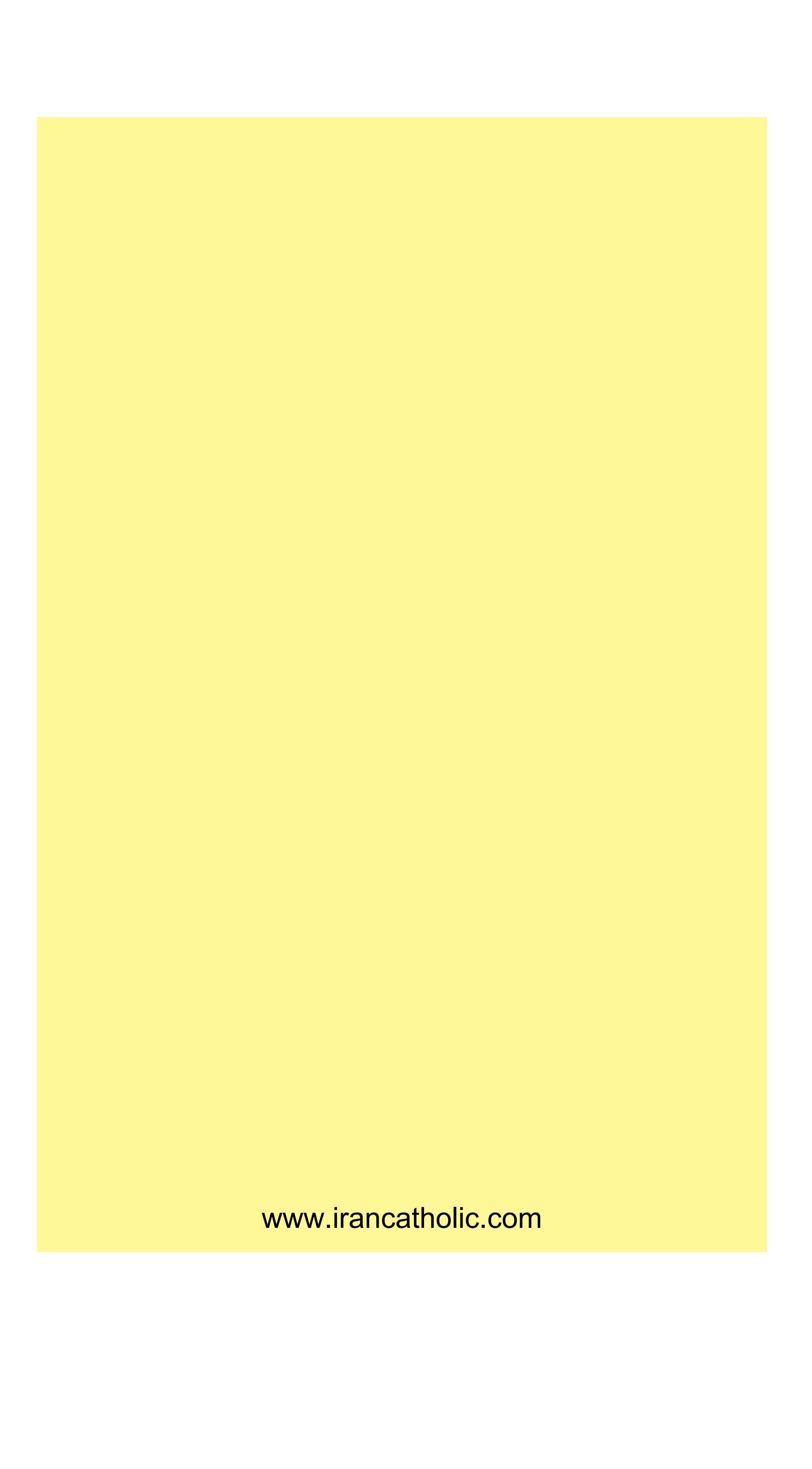
تاریخچهٔ
کلیسای کاتولیک

فیلیپ هیوز

سطح عالی


www.irancatholic.com

تاریخچهٔ

کلیسای کاتولیك

فیلیپ هیوز

این کتاب ترجمه ای است از :
A SHORT HISTORY OF THE CATHOLIC CHURCH
by : PHILIP HUGHES
BURNS & OATES - LONDON 1978

فهرست مندرجات

جدول وقایع تاریخی به صورت ۲ فایل جداگانه ضمیمه می‌باشد.

فصل اول

مراحل نخست مذهب کاتولیك
از پطرس قدیس تا فلسطین

داستان نخستین مراحل پیدایش کلیسا در عهدجدید آمده است ـ چرا که کلیسا جامعه ای است از ایمانداران به عیسی مسیح، یعنی کسانی که او را به عنوان خدای مجسم پذیرفته به رسالتش مبنی بر نجات انسانها و شناساندن تمامیت مکاشفهٔ خدا به آنان لبیک گفته اند. عیسی مسیح به این ایمانداران وعده داد که جایگاهی آسمانی در انتظار آنهاست و طریق رسیدن به آن را نیز در اختیارشان گذاشت. علاوه براین تعالیمی دربارهٔ خداوند ارائه نمود و راه شناخت کامل آن تعالیم را نیز پیش پای بشر قرار داد. این راه ـ راهی که به توسط آن ایمانداران می توانند تعالیم را فراگرفته به مقصد سماوی نائل شوند ـ همان جامعه ای است که خود بنیان نهاد. به عنوان عضوی از این جامعه است که فرد ایماندار می تواند نجات یابد و همین جامعه به شکلی کاملاً محسوس کار مسیح را مادام که در جسم بر زمین حضور ندارد و رؤیت نمی گردد، در میان مردم ادامه می دهد.

وظیفه تاریخ نویس کلیسا در این مورد آن است که بگوید این جامعه که بنیاد آن الهی است، در طول تقریباً دو هزار سالی که از آغاز رسالتش می گذرد چه مسیری را طی کرده، حوزهٔ فعالیتش تا چه حد گسترش یافته، چقدر در رسالتش یاری گشته یا با مانع مواجه شده است و چه افراد یا شرایط طبیعی در این میان دخالت داشته اند؟ خود این جامعه چگونه از درون شکل گرفته؟ چقدر تغییر کرده و تا چه حد به همان صورت باقی مانده است؟ امروزه این جامعه بدنی است با پانصد میلیون عضو از هر نژاد و ملیت و طبقهٔ اجتماعی شناخته شده. جامعه ای است به غایت سازمان یافته که اعتقاداتش بر نظام الهیاتی مبتنی بر اصول علمی استوار است و حیات اخلاقی آن نیز با اعتقاداتش ارتباطی تنگاتنگ دارد. علاوه بر این دستورالعملهایی دقیق و جامع، متضمن تک تک جزئیات مربوط به سازماندهی و روند حیات جمعی آن می باشد.

هر کتابی که دربارهٔ تاریخ کلیسا نوشته می شود باید بتواند به نحوی و تا حدودی نشان دهد چگونه آن گروه ایمانداران اولیه، یعنی همان «یک صد و بیست نفری» (اع ۱۵:۱) که پس از صعود خداوندمان به یک دل در دعا و عبادت مواظب بوده در بالاخانه ای در اورشلیم در انتظار نزول روح القدس گرد هم آمده بودند، تا این حد توسعه یافتند. بنابراین کتابی که در مورد تاریخ کلیسا به رشته تحریر درمی آید باید بتواند به دوهزار سال فعالیت های پیچیدهٔ انسانی بپردازد که البته برای

انجام این کار حتی به شکل بسیار اجمالی ـ اگر نخواهیم تنها به بیان فهرست وار یک سری حقایق اکتفا کنیم و قرار باشد هر شخصیت مهم لااقل به طور سطحی بررسی گردد، بیم آن می رود که مثنوی هفتاد من کاغذ شود. کتابی با چنین حجم اندک یا باید فقط جدولی گسترده از وقایع باشد و یا تنها به ارائهٔ تصویری به غایت کلی از اهمّ رویدادها، گرایشها و کسانی که در شکل گیری این امور سهم داشته و خود نیز از آنها تأثیر پذیرفته اند، بسنده کند. در کتاب حاضر شیوهٔ اخیر را دنبال کرده ام، با آگاهی تمام از حذفهایی که لاجرم پیش خواهد آمد و این خطر که روایت گهگاه ممکن است به مضحکه ای بدل شود. پر واضح است که در کتابی این چنین، دیگر مجالی برای بحث پیرامون دیدگاههای مختلف یا حتی بیان منطقی که خود نویسنده در توجیه دیدگاه خود استدلال کرده باقی نمی ماند. کتاب تنها مقدمه ای است بسیار ابتدایی که «رویدادهای عمده ای که مسیر جریان تاریخ را رقم زده اند یا به طرزی بارز نمایانگر هر دوره محسوب می شدند» را به عنوان بخشهای کلیتّی، اندام وار به یکدیگر مربوط می سازد و تأثیر تحول کلی معدود شخصیتهایی برجسته را از میان بی شمار افراد بزرگی که سبب غنای تاریخ کلیسا گشته اند، به طور اجمالی بررسی می کند.

منابعی که مورخ می باید بر اساس آن به بازسازی داستان کلیسای اولیه بپردازد، با توجه به کار خطیری که پیش گرفته است به هیچ وجه ایده آل نیست. برای این منظور هیچ گونه دفتر خاطرات یا نامه ای که میان عوامل اصلی رد و بدل شده باشد یا حتی پروندهٔ اسناد رسمی، یا آثاری که از روی اسلوبی خاص بایگانی شده باشند در دست نیست و هیچ مدرک و آمار و ارقامی نیز وجود ندارد. تنها چکیده ای از وقایع زندگی خداوندمان در آنچه اناجیل می نامیم آمده است و رسالاتی نیز از رسولان مختلف موجود می باشد که خطاب به جوامع گوناگون ایماندار نگاشته شده و در دو قرن بعدی هم تمام آنچه در این زمینه در اختیار داریم مجموعه ای است از نوشته های جدلی، دفاعی یا توضیحی که چندان هم حجیم و مفصل نیستند.

به مدت تقریباً سیصد سال جز در اعمال رسولان در هیچ جای دیگر اثری که بتوان آن را یک سند تاریخی معاصر نامید وجود ندارد و حقایق با ارزش نیز اغلب از معدود *اظهارات پراکنده‌ای* که از عالمان الهی و بزرگان اهل جدل گرفته تا افراد کافر و بی ایمان و حتی خود نویسندهٔ کاتولیک بر زبان رانده اند و به دقت دست چین شده است، فراتر نمی رود.

جای تعجب نیست اگر بگوییم وقایعی که بر ما شناخته شده است اکثراً جزو «وقایع ادبی» به حساب می آیند تا وقایعی که حول انقلابات در نحوهٔ ادارهٔ حکومتها یا نبرد بین سیاستها و شخصیتهای رقیب متمرکز شده باشند. از جملهٔ این به اصطلاح وقایع ادبی می توان از ظهور نظریه های جدید که در رابطه با معنای تعالیم یا نحوهٔ رفتار صحیح مطرح می شد و پذیرش یا عدم پذیرش آنها و نیز تأثیر این نظریات بر معتقدات پیشین نام برد. در حقیقت در همهٔ این رویدادها یک وجه اشتراک بزرگ وجود دارد و آن مبارزات ایمانی است که در طول سه قرن اول به طور مداوم در همهٔ کلیساها اتفاق

می‌افتاد و طی آن کاتولیک‌ها عملاً نشان می‌دادند که مرگ و شکنجه را به انکار ایمان ترجیح می‌دهند. شهدا شخصیتهای برجستهٔ نخستین دورهٔ مرام کاتولیک هستند و گرچه تعدادشان کم نیست، اما ما تنها عده‌ای انگشت‌شمار ـ و آنها را نیز فقط به اسم ـ می‌شناسیم.

تا آنجا که می‌دانیم جدا از وقایع مربوط به شهدا، تاریخ دوران اولیه، تاریخ نبردهاست. نبردهایی که پیشگامان آن اکثراً گمنامند اما به هرحال نبرد میان مرگ و زندگی می‌باشند ـ به‌عنوان نمونه، نبرد برای مصون نگاه داشتن حقیقت مکشوف از گزند نهضتهای نوینی که سعی داشتند حقایق مذهبی را در هم آمیزند یا آنها را از نظریاتی که برخی افراد کاتولیک سعی می‌کردند با توسل به آن ابهامات حقیقت مکشوف را توضیح داده، تضادهای موجود در آن را با هم وفق دهند متمایز سازند. نبرد برای جلوگیری از «توضیح» پیش از موعد یک آموزه که می‌توانست به بهای خط بطلان کشیدن بر خود آن آموزه تمام شود.

در این میان کلیسا به رشد خود ادامه داد و از فلسطین به آسیای صغیر، یونان، ایتالیا، مصر، آفریقا، گُل، اسپانیا، آلمان و بریتانیا گسترش یافت. اما پس از ظهور نخستین مبلغان مذهبی، حتی در مورد اسامی طلایه‌داران نهضت در این کشورها و شرایطی که ایمان در آنجا گسترش یافت نیز اطلاع دقیقی در دست نداریم. تنها می‌دانیم که کلیسا توسعه یافت و بسیاری به آن روی آوردند. این را نیز می‌دانیم که در زمانی مشخص، کلیساهایی در این سرزمینها تأسیس شدند که ایمانداران از آنها به عنوان کلیسای مسیح یاد می‌کردند. اما سایر موارد در هاله‌ای از ابهام قرار دارد.

در مورد اکثر تحولات اولیه مربوط به سازمان درونی کلیسا نیز وقتی در جستجوی جزئیات مربوط به تاریخ و شخصیتها برمی‌آییم، با همین ابهام مواجه می‌شویم. به‌عنوان مثال بارزی در این مورد می‌توان به ابهامات موجود در مورد نخستین مراحل پیدایش نهاد معروفی چون زندگی سازمان یافتهٔ کسانی اشاره کرد که سوگند بکارت یاد کرده خود را وقف خدا می‌نمودند ـ نظامی جا افتاده که مقبولیت عام نیز داشت. بنابراین در ابتدای بررسی تاریخ کلیسا نباید انتظارات غیرممکن داشته باشیم. همچنین نباید انتظار داشته باشیم مطالعهٔ تاریخ کاری را برای ما انجام دهد که تنها از عهدهٔ تعالیم کلیسا برمی‌آید ـ یعنی بتواند مکاشفه‌ای را که از طریق خداوندمان عیسی مسیح به انجام رسید، به طور کامل به ما بشناساند. تاریخ کلیسا بر تعالیم کلیسا مهر تأیید می‌زند اما هرگز نمی‌تواند جای آن را بگیرد یا خود تعالیم جدیدی برآن بیافزاید. تاریخ، هرگز وسیلهٔ اصلی شناخت تعالیم نبوده و نمی‌تواند باشد.

نخستین نکتهٔ مهمی که باید بدانیم این است که کلیسا در دنیایی قدم به عرصهٔ وجود نهاد که در آن عشق و علاقه به مذهب، میلی همگانی و جهانشمول بود. پولس رسول در رساله به غلاطیان می‌گوید خدا پسر خود را در «کاملترین و مناسب‌ترین زمان» فرستاد و تاریخ نیز این گفته را با تغییرات مذهبی که تقریباً از زمان اسکندر کبیر (وفات ۳۲۳ ق.م) در سطح جهانی آغاز شد و به

هنگام میلاد خداوندمان در اوج خود قرار داشت، مرتبط می داند.

این جریان را می توان به طور خلاصه چنین بازگو نمود که مردم سراسر جهان به تدریج اما آشکارا به برادری انسانها پی می برند و به منظور تأیید این امر و نیز انجام مراسمی که از طریق آن بتوانند به آگاهی عمیق تری در این زمینه دست یابند، به مذهب روی می آورند. این بار از مذهب انتظار می رفت نقش اجتماعی تازه ای در زندگی بشر ایفا کند. دیگر به مذهب به عنوان یک سری مراسم که می بایست در موعد مقرر انجام می شد تا خشم خدایان فرو نشسته اسباب خشنودی اشان فراهم آید ـ یا امری که به آداب اجتماعی قدر و اعتبار می داد، نگریسته نمی شد بلکه اکنون از مذهب انتظار می رفت جوابگوی درد و رنج انسان و نگرانیها و تردیدهای او باشد و از همه مهمتر بتواند پاسخی برای ابهامات بشر در خصوص این که از کجا آمده و فرجامش چه خواهد بود، بیابد. اکنون مذهب می بایست بتواند پاسخی در توجیه آن جدال و کشمکش دیرین که در قلوب تمام انسانها بی وقفه ادامه دارد، یعنی نبرد بین «خودِ» والا و آرمانی و امیال مخالف و سیری ناپذیر که ملهم از «خودِ» پست تر اویند بیابد. مذهب می بایست چاره ای برای خطایای بی شمار بشر بجوید و به نحوی به او اطمینان خاطر دهد که این لغزشها، در نهایت موجب هلاکت او نخواهد شد. بنابراین در نتیجهٔ این تحول جدید، مسائل اخلاقی برای نخستین بار به محدودهٔ مذهب راه می یابند. همزمان با تحول تازه ای که در مذهب به وجود آمد و همسان شدن آن با نکات اخلاقی، جریان دیگری نیز درحال شکل گیری بود، گرایشی موسوم به «تلفیقِ عقاید». هنگامی که تقریباً تمام دنیای شناخته شدهٔ آن روز به تدریج در قدرت سیاسی روم خلاصه گردید، امکانات جدیدی نیز برای شناخت و معرفت به وجود آمد. موانعی چون مرزهای ایالتی دیگر از میان رفته بود و تمام دنیا به صورت یک ایالت واحد درآمده فرهنگهای متفاوت و ادیان بی شمار آن بر یکدیگر تأثیر گذاشته، چنان در هم ادغام شدند که نظیر آن قبلاً هرگز دیده نشده بود. اکنون مردم سراسر جهان در موقعیتی بودند که می توانستند ادیان را مورد تحقیق و مطالعه قرار دهند و به مقایسهٔ تفاوتها و تشابهات موجود در مراسم، اساطیر و عناصر مشترک تمام مذاهب بپردازند. بزودی خدایان عمدهٔ یک نظام بت پرستی در نظامی دیگر نیز یافت شدند و اسطوره های مربوط به نظامهای عقیدتی مختلف نیز به همین ترتیب منتقل گشتند.

بدین ترتیب از همان لحظه ای که آیین جدید خداوندمان عیسی مسیح از *قلمرو* یهود ـ یعنی جایی که ایمان نخستین بار در آن وعظ شده بود ـ به دنیای خارج راه یافت، بلافاصله خود را با فعالیت های مذهبی که در سطح جهانی جریان داشت روبرو دید. در همهٔ شهرها، عرفای فیلسوف و معلمین اخلاق با انبوهی از شاگردان و اساتید آماده بودند تا بین اعتقادات خودشان و تعلیمات دین جدید تشابهاتی بیابند. علاوه بر این هنگامی که گروهی از این افراد به آیین مسیح گرویدند کاملاً طبیعی بود که آنان نیز به نوبهٔ خود همقطاران سابق خویش را به این آیین دعوت کنند و این کار را نیز از طریق تنها زبان قابل فهم برای آنها، یعنی به کارگیری اصطلاحات مربوط به عقاید کهن فلسفی ـ مذهبی خودشان انجام دهند.

ناگفته پیداست که در خلال این کوششها و در جریان این نخستین رویارویی تفکر مسیحی با تفکر فیلسوفانهٔ کفار، سوء تفاهمات و اشتباهات جدی فراوانی رخ داد و این در حالی بود که قدرت حاکم در کلیسا نیز در زمینهٔ هدایت و کنترل اعمال خود تجربه ای نداشت. اولین بار بود که چنین وقایعی اتفاق می افتاد و کلیسا می بایست براساس ماهیت خود رفتار می کرد.

داستان این بحرانهای اولیه و چارهٔ آنها را می توان با شرح مختصری پیرامون نهضتهای گنوستیکها)(Gnostics و کفاری از این قبیل و نیز پدران مدافع ایمان که در طی سه قرن اول فعال بودند، به سادگی بیان داشت.

عرفان یا گنوستیسیسم، نهضتی مذهبی است که قدمت آن از مسیحیت فراتر می رود و ریشه در همان تلفیق عقاید و مناسک مذهبی دارد که از دو قرن قبل از میلاد تا دو قرن پس ازآن بی وقفه ادامه داشت. این جنبش مدتها قبل از آن که بر آیین کلیسا تاثیر گذارد، بر بت پرستی دنیای باستان و نیز مذهب یهود تاخته بود و طولی نکشید که در دنیای تازهٔ مسیحیت نیز قد علم کرده به تهدید آیین جدید پرداخت و با آن همان کاری را کرد که با ادیان پیش از آن کرده بود ــ یعنی هرآنچه را در آن مذاهب قطعی و مسلم فرض می شد از بین برده، به تضعیف نکات اصلی و حیاتی و نیز اصول اخلاقی موجود در آنها پرداخت.

"گنوستیسیسم" یا عرفان صدر مسیحیت چنان که از نامش پیداست مدعی بود راه شناخت خدا و کسب معرفت الهی است و تعالیم، مناسک و رهنمودهای عملی خود را الهامی از جانب خدا می دانست که از طریق سنتی نهانی و سری حفظ و منتقل شده است و خود را یگانه راه رستگاری معرفی می کرد که از هرگونه خطا مصون است. مدعی بود عملکرد آن از طریق مراسم و الگوهایی است جادویی، که نه بر همگان، بل تنها بر گروه معدودی که از قبل برگزیده شده اند مکشوف گشته و یکی از رموز کشش و گیرایی این نهضت نیز همین امر بود.

اساس تعالیم گنوستیکها یا عرفای صدر مسیحیت این بود که بین جهان محسوسات و عالم روح عداوت دیرینه و بنیادین وجود دارد. ماده شر و تنها روح خوب بود و به همین جهت خدای بزرگ، نه تنها کاملاً از روح بود بلکه با ماده و محسوسات نیز به هیچ وجه سر و کار نداشت و نمی توانست داشته باشد. آفرینش جهان مادی صنعت دست خدای کهتری بود به نام دمیورژ)Demiurge(که این کار در برخی سیستمهای گنوستیک به فرشتگان نسبت داده می شد. یکی از بارزترین ویژگیهای تعالیم گنوستیک، شجره نامه های بلند بالا و پرطول و تفصیلی است که به دقت شرح می دهد چگونه خدای بزرگ به واقعیت خلق شده ارتباط پیدا می کند. تعالیم مربوط به ضدیت عالم ماده با عالم روح و اعتقاد به پلیدی ذاتی هرآنچه از ماده است، پیامدهای گوناگون بسیاری بر تعالیم اخلاقی و عملی گنوستیک داشت و آنان ناگزیر به افراط گرویدند: یا خود را پایبند هیچ قیدوبندی نمی دانستند و می گفتند از آنجایی که جسم ماده است نباید بدان توجه جدی مبذول داشت یا زهد و ریاضتی

غیر معمول پیشه می‌کردند و می‌گفتند چون ماده پلید است، باید از مسائل جسمانی اجتناب نمود و حتی ازدواج را هم گناه می‌دانستند.

واقعیت تاریخی زندگی و مرگ عیسی مسیح با نظامهای عرفانی ـ مسیحی تضاد عمده‌ای نداشت چون که آنان این طور تعلیم می‌دادند که بدن مسیح، تنها در ظاهر بدن بود زیرا ماده همیشه شر است و البته مرگ او نیز واقعی نبود بلکه فقط یک نمایش بود. اولین نشانه‌های تلاش گنوستیکها برای آمیخته شدن با مرام کلیسا، در هشدارهایی که عهدجدید[1] در مورد آنها می‌دهد، نمایان است. گرچه یک نظام گنوستیک واحد وجود نداشت اما عقایدی از این دست در همهٔ اشکال آیین گنوستیک یافت می‌شد و جزء لاینفک و اساسی آن به شمار می‌رفت و به همین جهت گنوستیکها مدعی بودند هرچه باید بدانند از مدتها قبل می‌دانستند. آنها خود را وارث تمام سنتهای مذهبی می‌دانستند و می‌گفتند کلید تمام اسرار الهی در دست آنهاست و بر تمام آیینها تفوق دارند. به واسطهٔ شناخت و معرفتی که داشتند خود را از نجات‌یافتگان می‌دانستند و اعتقادشان بر این بود که از قید مسائل مادی رسته از هر نظر آزاد شده‌اند و صد البته برای تعلیم حقایق مربوط به خدا و جهان آفرینش نیز کسی واجد شرایط‌تر از آنها یافت نمی‌شود.

حال این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که به رغم تمام خیال‌پردازیها و هیاهویی که گنوستیکها به راه می‌انداختند، آیین ایشان شباهتی بسیار زیاد ـ ولو سطحی ـ با مرام کلیسا داشت زیرا آنان نیز مانند کلیسا همّ خود را صرف یافتن راه‌حل برای مسائلی می‌کردند که تمام مردم جهان با آن دست به گریبانند ـ مسائلی نظیر معنای بدی، مسئولیت در برابر گناه، امکان نجات و حقیقت بقای روح. این مریدان معرفت مشاهده کردند که در مسیحیت مواد خام فراوانی وجود دارد که می‌توان آنها را در پیکرهٔ عظیم معتقدات خود ادغام نمود و کسانی که بعداً از شاخه‌های مختلف گنوستیک به مسیحیت روی آوردند سعی کردند با استفاده از نظامهای فلسفی خود، به توجیه منطقی رازهای مسیحیت بپردازند. طبعاً نتیجه این شد که در قرن دوم آیین جدیدی ظهور کرد که تلفیقی بود از عقاید گنوستیک و مسیحیت. این شکل تازهٔ مسیحیت بزودی خود را در همه‌جا نمایان ساخت و بدیهی است که تعداد زیادی از افراد طبقهٔ تحصیل کرده را با وعدهٔ شرح منطقی اعتقاداتشان به سوی خود کشید. گنوستیکها در توجیه ادعاهای خود می‌گفتند دارای معرفتی شخصی و منحصربه فرد می‌باشند. نکتهٔ جالب توجه این‌جاست که واکنش کلیسا در برابر این اولین تلاش برای اهمیت بخشیدن به توجیه شخصی ایمان این بود که مصرانه اعلام داشت ماهیت مسیحیت دقیقاً این است که فرد ایماندار آن را درست به همان صورت که خودش دریافت کرده به دیگران منتقل می‌کند. بنابراین ایمان چیزی نیست که بتوان آن‌را به کمک عقل انسانی در قالب تازه‌ای عرضه کرد و کلیسا وظیفه دارد با عرضهٔ مجدد آن قاطعانه برخورد نماید. مخالفین گنوستیکها اسقفانی بودند که می‌دیدند این آیین در

۱ـ به ویژه در کولسیان، افسسیان، اول و دوم تیموتاؤس، دوم پطرس و رسالهٔ یهودا.

کلیساهایشان عرض اندام کرده است و تنها سلاح ایشان در برابر این خطر مرموز آن بود که بگویند گنوستیسیم با آنچه آنها خود شخصاً دریافت نموده‌اند همخوانی ندارد. بدین ترتیب مسیحیت در اولین برخوردش با مشاجرات آموزه‌ای نشان داد که اساساً مذهبی است سخت پایبند سنتها.

در میان اسامی اسقفان مخالف گنوستیکها، نام برجسته‌ای که هنوز باقی است سنت ایرنیوس اسقف لیون (St. Irenaeus of Lyons) می‌باشد (وفات به سال ۲۰۲). او در شرق متولد شده و شاگرد واقعی «قدیس پُلیکارپ» (St. Polycarp) اسقف اسمیرنا (Smyrna) بود که از مریدان یوحنای رسول محسوب می‌شد. ایرنیوس چند سال از زندگی خود را در روم سپری کرد و سپس کشیش کلیسای لیون شد و پس از شهادت اسقف آن کلیسا در جفای عظیم سال ۱۷۷، به مقام اسقفی لیون رسید. معروفترین اثر او را عموماً با نام « *ردّ کفر*» می‌شناسند ولی عنوان اصلی آن « *توضیح و ردآنچه به غلط معرفت خوانده می‌شود*» بود. این اثر بررسی جامعی است که این مرد مقدس پیرامون آیین گنوستیک ـ آن گونه که خود آن را می‌شناخت ـ به عمل آورد و در آن به تقبیح اشتباهات اخلاقی و تعصب‌آمیز موجود در آن همت گماشت. به علاوه این اثر از آن جهت حائز اهمیت است که شیوه‌ای را که نویسنده در برخورد با اشتباهات موجود در گنوستیسیسم به کار گرفته است، می‌توان به عنوان الگویی برای آزمایش جدلی تمام تئوریهایی که خود را مسیحی می‌دانند و پی بردن به صحت و سقم آنها به کار برد و کلیسا نیز از آن هنگام تاکنون در مشاجراتش با بدعتهای آموزه‌ای همین شیوهٔ جدلی را دنبال کرده است. قدیس ایرنیوس لیون را باید ـ ولو تنها به خاطر پیشگام شدن در نگارش اثری که معیاری کلاسیک برای تشخیص آیین صحیح مسیحیت به وجود آورد ـ در زمرهٔ یکی از چهره‌های برجستهٔ تاریخ کلیسا به شمار آورد.

چنین استدلال می‌شد که چون تعالیمی که از سوی دانش و معرفت ارائه می‌شود مبنی بر حقیقت نیست بر آراء مسیح نیز نمی‌تواند مبتنی باشد و بنابراین این ادعای گنوستیکها که می‌گفتند از طریق معرفت باطنی برترشان قادرند به اصلاح و تکمیل ایمان مبادرت ورزند، ادعایی واهی و بی‌ارزش بود. اگر کسی بخواهد در مسائل مذهبی به حقیقت مطلق دست یابد باید ببیند در کدام یک از کلیساها اسقفانی هستند که نسلشان به یکی از رسولان خداوندمان برمی‌گردد. تعالیم این کلیساها صحیح است زیرا چیزی است که از رسولان به آنها رسیده و هرچه با آنها در تضاد باشد، لزوماً نادرست است. اما این که بخواهیم برای یافتن کلیساهای رسولان تمام دنیا را زیرپا بگذاریم کار طاقت فرسایی است و بنابراین تنها کافی است تعالیم کلیسای روم را که رسولان پرافتخار مسیح، پطرس و پولس، بنیاد نهادند فرا گیریم. «زیرا تمام کلیساهای دیگر باید به واسطهٔ قدرت برتر کلیسای روم، خود را با تعالیم آن وفق دهند.» معیار پی بردن به آیین صحیح مسیحیت تعالم کلیسای روم است.

گنوستیسیسم هرگز به طور کامل از میان نرفت. عجیب نیست اگر بگوییم گنوستیکها همواره در

طول تاریخ به فعالیت های پشت پرده خود ادامه داده اند و تأثیر آن هنوز هم در قالب نهضتهای امروزی مشهود است. اما گنوستیسیسم از زمان قدیس ایرینوس به بعد دیگر هرگز تهدیدی برای موجودیت کلیسا نبوده است.

دو نهضت دیگر نیر معاصر گنوستیسیسم بودند که باید مورد توجه قرار گیرند زیرا همانند گنوستیسیسم هدفشان ایجاد تغییرات اساسی در مسیحیت بود و مشکلات و نگرانیهای فراوانی به وجود آوردند و مانند گنوستیسیسم عدهٔ زیادی را از آیین صحیح مسیحیت دور کردند. این نهضتها به نام بنیانگذارانشان مارسیونیسم (Marcionism) و مونتانیسم (Montanism)خوانده می شوند.

اگر گنوستیکها اغلب تجددگراهای نسل اخیر را در ذهن احیا می کنند، مارسیون، مارتین لوتر را در خاطر تداعی می نماید. زیرا مارسیون که خود اسقف زاده بود، (تولد در حدود سال ۱۱۰) از جرگهٔ کلیسا برید تا در خارج از آن بازگشت به انجیلی را سازماندهی کند که خود تصور می کرد انجیل ناب اولیه است. مارسیون معتقد بود دو خدا وجود دارد: خدای کوچکتر که دنیای مرئی را آفریده و همین خدا یعنی دمیورژ است که به مخلوق خود انسان حسادت ورزیده او را از بهشت می راند و بدین ترتیب سرگذشت گناه بشر و فلاکت او که عهدعتیق آکنده از آن است آغاز می شود. یهودیها قوم برگزیدهٔ همین خدا بودند و اما نجات از جانب خدای خوب بود که عیسی مسیح را فرستاد تا همهٔ مردم را از یوغ دمیورژ برهاند. مسیح نیز خدای حقیقی بود و تنها ظاهر انسانی داشت زیرا از آن جا که ماده اساساً شر است وی هرگز نمی توانست واقعاً جسم بپوشد.

بدین ترتیب بین عهدعتیق و عهدجدید تضادی اصولی حکمفرماست و مارسیون به شدت ضد یهود است. قهرمان بزرگ او پولس قدیس، بزرگترین رسول عیسی مسیح و نوشته های وی بهترین راهنما و مرجع محسوب می شود. مارسیون معتقد بود که متأسفانه مسیحیان آلت دست یهود که همواره پولس را مورد شکنجه قرار می دادند، ناجوانمردانه کمر به نابودی و تخریب نوشته های او بستند و از این رو اکثر نوشته هایش به صورتی که اکنون در کلیسا موجود است فاقد اعتبار می باشد. مارسیون برای جبران این امر عقاید و نظریات الهیاتی خویش را معیار قرار داد و بر تمام نوشته های پولس قدیس تجدیدنظر نموده هر آنچه را که با عقاید خودش مطابقت نداشت حذف کرد.

مارسیون در امر سازماندهی نبوغ خاصی داشت. وی مریدان بسیاری پیدا کرد و به پیروی از نمونهٔ کلیسا آنها را در سراسر امپراتوری روم به صورت کلیساهای کوچکتر سازماندهی کرد و برای آنها مراسم و قوانین اخلاقی به غایت دشوار و دست و پاگیر که بسی ناممکن می نمود مقرر داشت. شالودهٔ قوانین و مقررات او را نیز ـ چنان که در مورد گنوستیکها دیدیم ـ این ایده تشکیل می داد که ماده پلید است و هر که بخواهد از او پیروی کند باید خود را از قید مادیات رهانده تا حد امکان از سر و کار داشتن با مسائل مادی بپرهیزد.

و اما مونتانوس که در نیمهٔ دوم قرن دوم ظهور کرد، در مسائل عقیدتی نوآور محسوب نمی شود.

تنها کمک شخصی وی به زندگی آن زمان، اعتقاد راسخش بود مبنی بر این که بازگشت ثانویه خداوندمان نزدیک است. این واقعه قرار بود در محلی نزدیک آنگورای فعلی (Angora) به نام پیپوزا †(Pepuza)رخ دهد و بنابراین لازم بود همهٔ پیروان راستین خداوندمان رهسپار آن دیار شوند. تنها دلیلی که بر صدق مدعای خود می‌آورد این بود که می‌گفت وحی شخصی به او رسیده است. شخصیت و شیوایی بیان این پیامبر جدید سبب شد مریدان بسیاری گرد او جمع شوند. آنها در محل مقرر گرد آمدند و تعدادشان آن قدر زیاد بود که به منظور اسکان آنان شهری جدید تأسیس گردید و تأخیر در ظهور ثانویه مسیح نیز نه تنها باعث از بین رفتن نهضت نشد بلکه برعکس به آن حیاتی دوباره بخشید و باعث شد نهضت در شکل و قالب جدیدی عرضه گردد. پیروان مونتانوس اکنون ادعا می‌کردند به نوع بخصوصی از مسیحیت که *خاص برگزیدگان* است عقیده دارند و هیچ قدرتی جز روح القدس که مستقیماً در آنها کار می‌کند هدایت زندگی تازه اشان را در دست ندارد. آنها نیز مانند مارسیونها و برخی از گنوستیکها به اعمال مرتاضانه و طاقت فرسا دست می‌زدند.

تعداد مونتانیستها بسیار زیاد بود. آنها که خود را تحت عنایت و توجه خاص روح القدس می‌دانستند دیگر به اقتدار اسقفان اعتنا نمی‌کردند و طبعاً طولی نکشید که بین آنها و اسقفان درگیری به وجود آمد. شاید بزرگترین دستاورد نهضت آن بود که موفق شد ترتولیان(Tertulian) ، این حقوقدان آفریقایی تبار را که به مسیحیت گرویده و از نبوغی سرشار بهره داشت، به کیش خود درآورد. ترتولیان از دانشمندان طراز اول اهل جدل بود که از سبعیت و تندی آشکار «سویفت»2 بهره مند بوده سبک ادبی اش «تاسیتُس» را به یاد می‌آورد. وی نخستین عالم الهی لاتین زبان به شمار می‌رود و تأثیر نبوغش هنوز هم در قالب توضیحات فنیِ آموزه های مسیحی مشهود است. بیرون رفتن این شخصیت والا از جرگه کلیسا به احتمال زیاد ضربهٔ مهلکی بر پیکر آن وارد ساخت زیرا او اکنون کلیسا را با همان مهارت بی امان و تندخویانه ای که تا سالیان متمادی برعلیه دشمنان آن به کار گرفته بود، مورد حمله قرار می‌داد.

عموم خوانندگان در یک چنین فهرست وقایع نکتهٔ خارق العاده یا جالب توجهی نمی‌بینند. ما از هم اکنون شاهد ظهور وقایعی هستیم که در طول دوهزار سال بعدی همواره تکرار می‌شوند: به عنوان مثال کاتولیک هایی که سعی داشتند با استفاده از جریان روشنفکری آن زمان به توضیح و تبیین مرام کاتولیک بپردازند یا کاتولیک هایی که سرخورده از مشکلات آن زمان، به دوران خوش عصری طلایی متعلق به ایامی بعید که در آن ایمانی ساده و ابتدایی حکمفرما بود چشم داشتند و نیز کاتولیک هایی که از تعالیم رسمی که پاسخگوی اشتیاقهایشان نبود گریزان بودند، به آنچه خود وحی شخصی می‌خواندند و می‌توانست آنها را از نظام خشک رایج جدا کند روی می‌آوردند. به تعبیری می‌توان گفت

۲ـ جاناتان سویفت، نویسندهٔ هجو نویس قرن ۱۸ انگلیس.

تاریخ کلیسا به سان شبکه ای است که در بافت آن تار وپودهایی از این قبیل بارها و بارها تکرار می شوند.

حدود پنجاه سال پس از نخستین گسترشهای مونتانیسم، دینِ غریبی در ایران ظهور کرد که معجونی بود از عناصر مسیحی، کفر و گنوستیک. هدف بنیانگذار آن مانی، این بود که بهترین عناصر موجود در ادیان قدیم را گرفته از آنها دین جدیدی به وجود آورد. برخی از نظریاتش در قالب فلسفهٔ مانویت از تمام کوششهایی که به مدت حدود هزار سال چه از سوی کفار و چه از جانب مسیحیان در جهت سرکوبی آن به عمل می آمد جان سالم به در برد و در تمام آن مدت همواره خطری برای صلح و امنیت در دنیا به شمار می رفت. در قرن چهارم سرانجام زمانی فرا رسید که ادعاهای مانی موقتاً به حقیقت پیوست و قلمرو کلیسای مانویان از مراکش تا چین گسترش یافت.

مانی با این که خود را «رسول عیسی مسیح» می خواند مدعی بود مفسر نهایی تعالیم زرتشت و بودا نیز می باشد. او می گفت روح القدس یا پاراکلیت (پشتیبان) بر او نازل شده همه چیز را برایش مکشوف نموده او را به درک تمام اسرار نائل ساخته است. مانویت درواقع بدعتی از نوع گنوستیک است ولی همانند مارسیونیسم با نبوغ خاصی سازماندهی شده است. تعالیم آن شامل همان تضاد بین ماده و روح و ایدهٔ پلیدی ذاتی ماده بود ولی عجیب این جاست که در این مرام، زهد و ریاضتی افراطی را که مثلاً ازدواج را حرام می دانست، با شهوترانی لجام گسیخته کنار هم می آوردند. در اولین قرن ظهور مانویت اطلاعات اندکی در مورد رابطهٔ آن با کلیسا در اختیار داریم اما از هنگامی که در قالب مراحل نخست زندگی قدیس آگوستین اهل هیپو که برجسته ترین شخصیتی است که به دام مانویان افتاده، با این نوع ارتداد مواجه می شویم، آن را در جدال دائم با کلیسا می بینیم تا این که سرانجام در قرن سیزدهم این مرام در طی جنگهای صلیبی موسوم به آلبیجنسیز (Albigension Crusade) با شکست نهایی مواجه شد.

اکنون جا دارد چند کلمه ای هم دربارهٔ یکی دیگر از ابعاد این روند نیرومند فکری حاکم بر مسیحیت نسلهای اول بگوییم ـدربارهٔ اولین متفکرانی که تلاش کردند برای سئوالات دشوار ایمانی پاسخی بیابند، سؤالاتی نظیر عیسی مسیح کیست؟ چگونه پسر خداست؟ و اگر عیسی، خدا و خدای پدر است چگونه خدا یکی است؟ و اگر خدا یکی است و پدر، خداست و عیسی مسیح پدر نیست، چگونه عیسی مسیح واقعاً خداست؟ در دورانی مملو از حضور فرقه ها و نظریات گوناگون مذهبی، درحالی که بحثهای مذهبی ـ ولو به ظاهر مشغولیت اصلی متفکرین و مبلغین را تشکیل می داد، طولی نکشید که متفکر مسیحی خود را با دریایی از این سوالات مواجه دید که یا از سوی افراد بیرون و یا به سبب واکنشهایی که خود لاجرم می بایست در برابر *محیط اطراف* بروز دهد، بر او هجوم می آوردند.

کلیسا رسماً اقدامی در جهت ارائه نظریه یا دستورالعملی که بتواند پاسخگوی چنین سؤالاتی باشد به عمل نیاورد و مقامات کلیسایی تنها به تکرار مداوم و وفادارانهٔ معتقدات سنتی اکتفا می کردند: تنها یک خدا وجود دارد، عیسی مسیح حقیقتاً خداست. عیسی مسیح فی الواقع انسان

است. افرادی که سعی می کردند به کمک منطق و فلسفه و بخصوص با بهره گیری از قیاسهای موجود در تعالیم افلاطونی، در توضیح این مسائل، نظریاتی ارائه دهند اغلب دچار خطا می شدند: برخی موسوم به «مونارشیانها)Monarchians(این واقعیت را که خدا یکی است قبول داشتند ولی درعوض الوهیت عیسی مسیح را نمی پذیرفتند و بدین ترتیب پذیرش یک واقعیت به بهای رد واقعیتی دیگر تمام می شد. می گفتند درواقع او تنها فردی از ابنای بشر است که به واسطهٔ حالت خاصی از «*فرزندخواندگی*» که تنها مختص و ویژهٔ خود اوست جنبهٔ خدایی یافته است. برخی دیگر جنبهٔ خدا بودن مسیح را تنها در مفهومی ثانوی و «*درجه دوم*» می پذیرفتند و باز پاره ای نظریات دیگر، تثلیث را سه صورت یا نقش یا عملکرد مختلف از یک خدای واحد به شمار می آوردند.

کلیسا در تعلیمات خود نه از سوی مکاشفات جدید و منظمی که به سلسله مراتب آن وحی شده باشد یاری می شود و نه رؤسای آن یعنی اسقفان، در امر تعلیم از راهنمایی، هدایت و الهامی که صد در صد از جانب خدا باشد برخوردارند. طرقی که در اختیار دارند طرق انسانی است و به ناچار تنها بردانسته های شخصی خود و آنچه از سنت می دانند، تکیه می کنند. اینان به عنوان نگهبانان سنت از هرگونه خطا مصونند. چنانچه حقیقتی بر سنت مبتنی نباشد آن را مطابق با سنن جلوه نمی دهند و اگر واقعاً برمبنای سنت باشد، آن را مغایر با سنت معرفی نمی کنند. نخستین شیوه ای که کلیسا در برخورد با این اولین مناقشات مذهبی پیش می گیرد، شیوه نفی است. متفکران کاتولیک قوهٔ تفکر خود را به کار گرفته هر از چند گاه نظریه ای را رسماً محکوم اعلام می کنند. آن گاه در فرصتی مناسب برای بحثهای طولانی که بر سر نظریه ای درمی گیرد دستورالعمل توضیحی یافت می شود که تنها می توان آن را به یک طریق، یعنی طریق سنتی که مورد پذیرش کلیساست تفسیر کرد. کلیسا این دستورالعمل جدید را پذیرفته به صورت یکی از آموزه های خود درمی آورد و از آن پس در تعالیم خود از آن استفاده می کند.

در قرون دوم و سوم کلیسا بر اساس همین روش محتاطانهٔ نفی عمل می کند. بدین ترتیب راه برای ارائه تعریفی تازه و قطعی از شوراهایی که در قرون چهارم و پنجم گسترش یافتند آماده می شود. کلیسا بدون آن که از اتحاد موقتی با نظریه پردازیهای بی ثبات انسانی واهمه ای داشته باشد به همکاری سازنده با این شوراها برمی خیزد.

جا دارد چند کلمه ای نیز در مورد کار گروهی از نویسندگان که به پدران مدافع ایمان معروفند داد سخن دهیم. اینان نخستین «متفکران» کاتولیک بودند که به عقاید کفر و نیز مکاتب فلسفی پشت پا زده به مسیحیت روی آورده بودند. هدفشان از نوشتن رسالات دفاعی این بود که از مرام کاتولیک در برابر صدها تهمت ناروایی که در همه جا بدان نسبت می دادند دفاع کنند و نشان دهند که این آیین کمال مطلوب و کامل ترین و منطقی ترین مذاهب بوده از بهترین مرامهای دنیا که خود زمانی پایبند آن بودند برتر است. طبعاً مدافعین ایمان توجه خود را بیشتر معطوف جنبه هایی از مرام کاتولیک

می کردند که به نظرشان شباهتی با عقاید کسانی داشت که می کوشیدند آنان را متقاعد کرده یا به کیش خود درآورند ـ و باز بر آموزه هایی تأکید می ورزیدند که به نظر می رسید بتواند پاسخگوی میل و اشتیاق شدید روح فرد کافر برای حصول اطمینان از جاودانگی یا احتمال بخشایش گناه باشد. درنتیجه حقایقی که مدافعین ایمان بویژه بر آن تأکید داشتند مسائلی بود نظیر وجود خدا و ماهیت او، جاودانگی روح، امکان نجات و زندگی مقدس که کمال مطلوب هر فرد مسیحی است و نیز این واقعیت که اکثر مسیحیان ـ قطع نظر از سن، جنس و موقعیت اجتماعی یا شغلی ـ از لحاظ اخلاقی، پاکی و قدوسیت نسبت به کفار در مرتبهٔ بالاتری قرار داشتند. تعدادی از این رسالات دفاعی «مستقیماً» خطاب به شخص امپراتور نوشته شده است چرا که این نویسندگان حتی در اوج جفاها امیدوار بودند که زیبایی و منطقی بودن زندگی مسیحایی و آموزه های آن سرانجام قلب هرکسی را نرم و تسخیر می کند. از این رو ژوستین قدیس (St. Justin) درخواستی فیلسوفانه خطاب به مارکوس اورلیوس (Marcus Aurelius) و آتناگوراس (Athenaguras) درخواست مشابهی خطاب به کومودوس (Commodus) نوشت. معروفترین این رسالات متعلق به قدیس ژوستین شهید است که از میان آثارش، دو رسالهٔ دفاعیه که خطاب به امپراتورها نوشته و همچنین رسالهٔ مشهور "*گفتگویی با نریفوی یهود*" [۳] تا به امروز باقی مانده است. ژوستین قدیس فردی یونانی و متولد فلسطین بود که در جستجوی مکاتب فلسفی تازه تر و بهتر، سراسر مشرق زمین را زیر پا نهاده بود. او درواقع هم استاد و هم فیلسوف بود. پس از آن که در حدود ۱۳۰ میلادی به آیین کاتولیک گروید مدرسه ای در روم تأسیس نمود و در آنجا با ارائه دلایل منطقی به توضیح و تبیین آموزه های دین جدید پرداخت. سرانجام فیلسوف و کافری به نام کرسنتیوس Crescentius)(که از رقیبان ژوستین قدیس بود او را به عنوان فردی مسیحی تقبیح نموده به همراه چند تن از مریدانش به مرگ محکوم کرد.

تا این جا عمدتاً به بررسی آنچه بی شک بارزترین جنبهٔ دوران اولیه مسیحیت است، یعنی زندگی متفکران یا به اصطلاح "مغزهای مسیحی" پرداخته ایم. اما در مورد ایمانداران عادی چه باید گفت؟ متأسفانه هیچ یک از ایمانداران اولیه نوشته ای در مورد جزئیات زندگی خود باقی نگذاشته اند. در میان مسیحیان اولیه از افرادی نظیر پیپی Pepy()[۴]خبری نبود. بنابراین مجبوریم تا آنجا که امکان دارد وقایع عادی مذهبی را از لابه لای آثار ادبی که از آن دوران برجای مانده بازسازی کنیم.

کلیسا از همان ابتدا که در عهدجدید به آن برمی خوریم به صورت «کلیساهایی» متعدد سازمان یافته است، به طوری که هر شهر دارای یک کلیساست که از دو گروه تشکیل شده است. گروه اول روحانیون که بر امور کلیسا نظارت دارند، قربانی می گذرانند و رازهای مقدس را به جا آورده به توضیح و تبیین تعالیم می پردازند ـ و گروه دوم ایمانداران. این نظام بندی در همه جا رعایت شده و از چنان نظم و انسجام یکپارچه ای برخوردار است که به هیچ وجه نمی توان آن را تصادفی پنداشت.

۳- †Dialogue with Trypho the Jew

۴- ساموئل پیپ، تذکره نویس انگلیسی قرن ۱۸.

همه چیز براساس الگوی اولیهٔ واحدی عمل می کند.

اعضای کلیساهای محلی، روحانیون خود را انتخاب می کنند. قدرت و اقتدار معنوی این روحانیون از طریق مراسم دستگذاری و از جانب کسانی که خود از قبل دارای چنین قدرتی هستند و اختیار انتقال آن را نیز دارند، به آنها واگذار می شود. روحانیت سه مرتبهٔ عمده دارد: نخست اسقف که نظارت کلیسا به عهدهٔ اوست و هر کلیسا تحت رهبری یک اسقف انجام وظیفه می کند. دوم کشیشان که اسقف را در امور روحانی یاری می دهند و در آخر شماسان که وظیفهٔ اصلی اشان مراقبت از اموال کلیسا، تقسیم هدایا و کمک به فقرا و بیوه زنان و یتیمان کلیساست. این را نیز باید گفت که یکی از ویژگیهای بارز دوران نخست مسیحیت عبارت است از فعالیت سازمان یافتهٔ آن در امور خیریه. یکی از اولین عباراتی که کفار بی اختیار در تمجید از مذهب جدیدی که اکنون وارث آنیم بر زبان می راندند این بود که «ببینید این مسیحیان چقدر به یکدیگر محبت می کنند!»

کلیساهای مختلفی که به دست یکی از رسولان تأسیس می شد به دلیل داشتن مؤسس واحد از اتحاد و یکپارچگی خاصی برخوردار بوده در اکثر امور زندگی خودکفا بودند. اما در قرن دوم نهضتی به وجود آمد که تا نیمهٔ قرن سوم نتایج اولیهٔ آن به خوبی مشهود بود و سبب شد کلیساهای واقع در یک ناحیهٔ خاص، گرد کلیسای شهر مرکزی خود جمع شوند. از این پس اسقفان هر ناحیه، هرگاه می خواستند به تصمیم گیری در مورد مسائل مهم بپردازند شورایی تشکیل می دادند و اقداماتشان توسط رأی اکثریت تعیین می شد. بی شک علت این اولین دسته بندیها، شرایطی بود که این کلیساهای مختلف برای نخستین بار تحت آن شکل می گرفتند و مثلاً کلیساهای تابع، حول کلیسای مادر که آنها را بنا نهاده بود دسته بندی می شدند. به عنوان مثال کلیسای شهر اسکندریه بر تمام اسقفان مصر تسلط داشت و کلیساهای ایتالیا نیز وابستگی خاصی به اسقف روم داشتند.

همهٔ مسیحیان به هر یک از این کلیساهای محلی که تعلق داشتند احساس می کردند عضو کلیسای بزرگی هستند که کلیساهای دیگر سلولهای تشکیل دهنده آنند. این کلیسا همان کلیسای جهانی یا "کلیسای کاتولیک" است. نامی که قدیس ایگناتیوس انطاکیه (St. Ignatius of Anioch) به سال ۱۰۷ در یکی از نوشته هایش بر آن نهاد و تا به امروز باقی است. عقاید، مراسم و قوانین واحدی که بر زندگی روزمرهٔ این مسیحیان حاکم بود آنان را به یکدیگر پیوند می داد و موجب اتحاد و یکپارچگی اشان می شد.

از میان تمام این کلیساها، یک کلیسا از همان ابتدا نقشی تعیین کننده داشت. ادارهٔ امور مربوط به کلیساهای دیگر به عهدهٔ آن بود و در برابر آنها با قدرت برتر عمل می نمود. این همان کلیسای روم است که بنا بر سنت جهانی توسط پطرس قدیس بنیان نهاده شده است. همان پطرسی که مسیح به او گفته بود: « تویی پطرس و بر این صخره کلیسای خود را بنا می کنم... و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می سپارم و آنچه در زمین ببندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده

شود[۵]». تاریخ دقیق کلیسای روم را نمی‌دانیم و از تاریخ ورود پطرس قدیس به روم نیز اطلاعی در دست نیست. اما بنا بر سنت جهانی که در مورد مسیحیت اولیه وجود دارد، پطرس قدیس ریاست کلیسای روم را بر عهده داشت و در همان شهر نیز در جفاهایی که به دست نرون (Nero) صورت می‌گرفت جان خود را در راه مسیح داد.

در مورد نخستین تحولات کلیسای روم چیز زیادی نمی‌دانیم. ابهامی که حقایق فراوانی را در مورد این قرون از نظر دور می‌دارد، ما را از پی بردن به تحولات اولیه کلیسای روم نیز تا حد زیادی محروم می‌سازد. اما در مقایسه باید گفت اطلاعاتمان در این مورد نسبتاً زیاد است. نکتهٔ جالب توجه این جاست که هرگاه با روم مواجه می‌شویم، می بینیم مشغول ایفای نقشی است مختص خودش ــ نقشی که هیچ گاه کسی جرأت ایفای آن را نداشته (گرچه گاهی در برابر این ایفای نقش مقاومت شده است) و هرگز کلیسایی جز کلیسای روم مدعی آن نبوده یعنی نقش نظارت بر تمام کلیساهای متعلق به "کلیسای کاتولیک".

این گونه است که حدوداً در سال ۹۰، روم را می بینیم که تحت سرپرستی پاپ کلمنت اول (Clement) در امور کلیسای قرنتس (Corinth) مداخله می کند. تقریباً در همین هنگام قدیس ایگناتیوس انطاکیه در نامه های مشهوری که به سال ۱۰۷ میلادی، یک روز قبل از شهادتش در روم نوشت، بر مقام و منزلت ویژه روم صحّه گذارد. پیشتر در مورد ایرنیوس قدیس دیدیم که سنت چگونه خود را نشان داده وارد عمل می شود و تقریباً در همین هنگام روم تحت فرمانروایی پاپ ویکتور اول (۱۹۹-۱۸۹)، به طرزی حیرت انگیز از قدرت و نفوذ خود استفاده کرده کلیسای رسولی افسس را در خصوص رعایت آیین نیایشی وادار به اطاعت از خود می کند.

شصت سال بعد مناقشه ای دیگر بین ورم و کارتاژ درگرفت. اما این بار مسئله تنها جنبهٔ تأدیبی نداشت بلکه علاوه بر آن بار دیگر کلیسای روم را می بینیم که به عنوان داور نهایی عمل کرده حرف آخر را می‌زند، قانونی وضع می کند و برای اجرای آن ضرب‌العجل تعیین می نماید و این درحالی است که طرف حساب روم، فرد والامقامی چون قدیس سیپریان (St. Cyperian) اسقف اعظم کارتاژ بود. در سال ۲۶۲ نیز پاپ دنیس (Denis) را می بینیم که در مقام اصلاح اصول اعتقادات همنامش اسقف اسکندریه برمی‌آید.

تا این جا علت چنین مداخله هایی از جانب کلیسای روم، بحرانها و مشکلاتی بود که در رابطه با ایمان و آموزه های سنتی و اجرای آنها به وجود می‌آمد. تنها مسئلهٔ حائز اهمیت آموزه بود زیرا کلیهٔ مسائل دیگر بر آموزه ها استوارند و بنابراین مهمترین وظیفهٔ کلیسا این بود که تعالیم و آموزه ها را از هرگونه تحریف و ناخالصی مصون نگاه دارد. پس از این کار مهمترین چیز، تعلیم دادن آموزه است که این مسئولیت به عهدهٔ اسقف می باشد. این تعالیم روز اول هر هفته به ایماندارانی که گرد هم

۵- متی ۱۶: ۱۸- ۱۹

می‌آمدند ارائه می‌شد و ضمن آن قربانی نان و شراب مقدس (Holy Eucharist†)را نیز گذرانده تمام اعضای کلیسا در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کردند ـ مراسمی که در آن واقعاً خود عیسی مسیح در قالب نان و شراب حضور داشت و اسقف کلماتی اسرارآمیز را به هنگام تقسیم آن بر زبان می‌راند. در این جلسات برحسب موقعیت قسمتهایی از عهد جدید یا عهد عتیق قرائت می‌شد و از متون قرائت‌شده، بخصوص از متون عهد عتیق، برداشتی تمثیل‌گونه به عمل می‌آمد و حقایق اخلاقی و سنتی از درون آن استخراج می‌شد. علاوه بر تعلیم از طریق موعظه هایی از این دست در همهٔ کلیساها نوایمانان مرتباً آموزش می‌دیدند تا برای گرفتن مراسم رازگونه تعمید و ملحق شدن به کلیسا آماده شوند. این تعالیم و آموزشها مدت زمان مدیدی را شامل می‌شد و علاوه بر جنبهٔ تئوری جنبهٔ عملی نیز داشت. پس از گذشت چند هفته، تعلیم یافتگان را با دعاها و مراسم ویژهٔ مختلف، برای مراسم رسمی و باشکوه تعمید که در روز عید قیام انجام می‌شد آماده می‌کردند.

سومین شیوهٔ تعلیم در کلیسا، در مدارس دینی ـ نظیر آنچه اسقف اسکندریه تأسیس کرد ـ انجام می‌شد. در اینجا نیز روش مورد استفاده همان شیوهٔ مرسوم در سراسر محافل دانش پژوه امپراتوری آن زمان بود. بدین ترتیب که معلمین برجستهٔ مسیحی به ایراد سخنرانی می‌پرداختند اما نه برای هر شنونده‌ای که نزدشان آید ـ کاری که مدافعین ایمان نظیر قدیس ژوستین شهید پیشتر در مکاتب اسکولاستیک خصوصی خود انجام می‌دادند ـ بلکه تنها برای آن دسته مسیحیانی که مایل بودند در مورد اعتقادات ایمانی اشان اطلاعات بیشتری کسب کنند و برای پاسخگویی به انتقاداتی که هر روزه از ایمان به عمل می‌آمد، آماده شوند. از این مکتب اسکندریه، دو استاد به ویژه با خاطره‌ای به یاد ماندنی از خود برجای گذارده‌اند: کلمنت (Clement) و اریجن(Origen) .

کلمنت در آتن متولد شده بود و از تمام فرهنگهای فلسفی و ادبی زمان خود آگاهی تام داشت. پس از آن که به مسیحیت گروید و ساکن اسکندریه شد، با توضیح و تبیین علمی ایمان، شنوندگان درس خوانده‌اش را بر سر شوق آورد چرا که او برای تشریح و اثبات ایمان از تمام ذخائر متعلق به فرهنگ باستان که مخاطبینش (اسکندریه در این هنگام مرکز فرهنگی امپراتوری روم تلقی می‌شد) با آن آشنایی تام داشتند، بهره می‌جست. کلمنت تک تک مسائل روز و نیز کلیهٔ مراحل مربوط به آن تمدن پیشرفته و پیچیده را از لحاظ اخلاقی به دقت مورد موشکافی قرار داده است زیرا او تنها استادی فرهیخته که شاگردانش را با نمایشهای زیرکانه شیفتهٔ خود سازد نیست بلکه کشیشی است که روح مردم را به سوی کاملیت هدایت می‌کند.

اریجن (۲۵۴-۱۸۵) ـ شاگرد و جانشین کلمنت ـ مردی است کاملاً متفاوت. وی از چنان نبوغ و استعدادی برخوردار بود که شاید مهمترین عامل شهرت کلمنت این باشد که افتخار استادی چنین شخصی را داشته است. درواقع این نکته محل تأمل است که آیا اریجن بزرگترین مغز متفکری که تاریخ کلیسا تا به حال به خود دیده نبوده است؟ وسعت و گستردگی نوشته هایش باور نکردنی است!

وی دربارهٔ کلیهٔ رشته های مربوط به مطالعهٔ کتاب مقدس، علم الهیات، فلسفه، دفاعیات، مباحثه جدلی، موعظه و توصیه های اخلاقی، کتب و رسالاتی دارد. با این حال او تنها یک مؤلف نبود بلکه ذهنی به غایت خلاق داشت که وی را قادر می ساخت بی پروایانه به توضیح تمام پرسشهایی که ممکن بود به ذهن یک فرد مسیحی متفکر خطور کند بپردازد . وی از پیشروان بود و بنابراین به منظور تفسیر تعالیم مسیحی برای دنیای بی ایمان و نیز پی بردن به رابطهٔ درونی اجزای آن که خود کاری بود بس دشوار، مجبور بود از زبان فنی که خاص خود او بود استفاده کند. این امر خود یکی از دلایلی بود که در کنار علل دیگر باعث شد اریجن در مورد نکات بسیار مهم مرتکب اشتباهات فاحشی شود و گرچه وی تا زمانی که در قید حیات بود هرگز رسماً هدف انتقاد و نکوهش واقع نشد ـ(چرا که زندگی اش دست کمی از زندگی قدیسین نداشت و عاقبت پس از آن که به خاطر اعتراف ایمانش بی رحمانه شکنجه شد، جان سپرد) ـ ولی پس از مرگ نوشته هایش منشأ بروز اختلافات و مشاجرات شدید و جنجال برانگیزی گردید. با این حال این اریجن است که در طول دویست سال بعدی یعنی تا هنگام ظهور و قدرت نمایی آگوستین قدیس، در مورد کلیهٔ مسائل دینی حرف آخر را می زند و این نفوذ در مشرق زمین، مدتها پس از ظهور آگوستین قدیس همچنان پابرجا بود زیرا از خصائص نیک اریجن یکی آن بود که سعی کرد سنن مسیحی را به طور سیستماتیک توضیح دهد و این کار را نه به جهت پیروزی در مشاجرات، که تنها به خاطر دست یابی به حقیقت انجام می داد.

مسیحیت به کندی اما پیوسته در حال گسترش بود. هرچند آهنگ این گسترش از ایام پنطیکاست به بعد همیشه یکسان نبود. یکی از نخستین نهادها که نقشی تعیین کننده داشت، تأسیس کلیسای انطاکیه بود. انطاکیه سومین شهر مهم امپراتوری روم به شمار می آمد و بعدها به نخستین مرکز عمدهٔ مسیحیت تبدیل شده تا قرنها به صورت مرکز عمدهٔ فعالیت های بشارتی در مشرق زمین درآمد. از انطاکیه بود که پولس رسول مژدهٔ انجیل را به گوش مردم آسیای صغیر، مقدونیه و یونان رساند و نیز از همین شهر بود که اوسرائین (Osrhaene) ـ منطقه ای بی طرف بین دو امپراتوری روم و ایران ـ در قرن بعد تحت سلطهٔ مسیحیت درآمد. از همان جا بود که حدود یکصد سال بعد، دین جدید برای اولین بار به ایران راه یافت و باز از آن جا بود که ارمنستان تحت سیطرهٔ قدیس گریگوری معجزه گر (St. Gregory the wonder maker)درآمد. مسیحیان در اواسط قرن سوم نفوذ خود را به کشورهایی که امروزه رومانی و روسیهٔ جنوبی می نامیم گسترش دادند. این که مسیحیت چه وقت و چگونه برای اولین بار به مصر راه یافت به درستی معلوم نیست. در این که تا نیمهٔ دوم قرن دوم مسیحیانی در مصر زندگی می کرده اند شکی نیست و فهرستی نیز که از اسامی اسقفان اسکندریه در اختیار داریم به قرن اول میلادی بازمی گردد. اما مصر تا هنگام توبهٔ کنستانتین (۳۱۲)، به طور جدی وارد تاریخ کلیسا نمی شود. اما از این تاریخ به بعد، یعنی پس از گرویدن کنستانتین به مسیحیت، هرچند نمی توان آمار

دقیقی در این زمینه ارائه داد ولی به جرأت می توان گفت که سوریه و آسیای صغیر اکثراً به مسیحیت گرویده بودند و تعداد بت پرستان در برخی مکانها به نصف جمعیت یا حتی کمتر می رسید و برخی شهرها نیز تماماً مسیحی بودند.

نکته تعجب آور این جاست که آن هسته یهود که منشأ تمام این فعالیت ها بود تا این هنگام از نظر محو شده بود. اختلاف نظر بین آنهایی که می خواستند شریعت یهود را به طور کامل بر تمام مسیحیان تحمیل کنند و آنهایی که به پیروی از پولس رسول می گفتند چنین امری دیگر ضرورت ندارد از مدتها قبل مسیحیت یهودی مآب[6] را تضعیف کرده بود و هنگامی که اورشلیم در طی جنگ یهود[7] (۶۹-۷۰) نابود شد، *علت حیات یهود* نیز با آن در ورطهٔ نابودی قرار گرفت. هنگامی که شصت سال بعد، آدریان(Hadrian) آخرین شورش یهودیان را سرکوب کرده بر خرابه های" شهر مقدس" شهر جدیدی به نام آلیا(Aelia) بنا نمود ـ شهری که ورود یهودیان به آن ممنوع بود ـ از کنیسه یهود جز ایمانداران انگشت شمار چیزی باقی نمانده بود که آن نیز در کوتاه مدت به کلی نابود شد. همکیشان سوری و یونانی آنها، این مسیحیان یهودی تبار را که از آن هنگام به بعد در سرزمین فلسطین آواره شده بودند، به عنوان مسیحی قبول نداشتند.آنان اکنون ناصری (Nazarean) خوانده می شدند و نویسندگان کلیسا در نوشته های خود آنها را درست یا غلط در زمرهٔ بت پرستان به شمار آورده جزو مرتدین دسته بندی می کردند.

بدین ترتیب در طی این سه قرن نخست، مژدهٔ انجیل به سرعت به گوش مردم مشرق زمین رسید. اما در مورد غرب وضع فرق می کرد. در مورد آغاز مسیحیت در خود روم هیچ اطلاعی در دست نیست. همین قدر می دانیم که وقتی پولس رسول در سال ۵۶ میلادی از آن نام می برد، کلیسایی رو به توسعه است. سه سال بعد خود پولس به عنوان زندانی به روم رفت تا از نتیجهٔ فرجام خواهی اش نزد قیصر آگاه شود. پطرس قدیس احتمالاً سه سال بعد از او یعنی تقریباً هنگامی که پولس پس از تبرئه شدن آن شهر را ترک می کرد برای نخستین بار پا بدان جا نهاد. در طی دویست سال بعدی صدها کلیسا در مرکز و جنوب ایتالیا تأسیس شد که همگی حیات خود را مدیون کلیسای روم می دانستند.

پایتخت مذهبی آفریقای تحت حکمیت روم، شهر کارتاژ بود که این بار نیز با این که می دانیم این شهر به مرکز فعالیت های بشارتی تبدیل شد اما از این که خود چگونه مسیحیت را پذیرفت بی اطلاعیم. در مورد اسپانیا باید گفت پولس رسول قصد داشت مسیحیت را درآن جا اشاعه دهد و بعید نیست که خود نیز از آن جا دیدن کرده باشد. اما در مورد مسیحیت در آن دیار تا اواسط قرن سوم هیچ اطلاعی در دست نیست. در مورد کلیسا در کشوری که اکنون فرانسه می خوانیم نخستین چیزی که می دانیم ماجرای جفای عظیمی است که به سال ۱۷۷ در لیون به وقوع پیوست. تنها در حدود سال ۵۰

۶ـ Jewish Christianity

۷ـ جنگی که طی آن اورشلیم و معبد ویران شد.

میلادی است که از وجود کلیساهایی در آرلز "(Arles) تولوز(Toulouse) ، ریمس(Reims) و در مکان دور افتاده ای چون ترو(Treves) باخبر می شویم. این را هم می دانیم که یک قرن بعد در برخی دیگر از شهرهای فرانسه نیز کلیساهایی تأسیس شد اما پنجاه سال پس از توبهٔ کنستانتین (۳۱۲)، اهالی غرب فرانسه هنوز عمدتاً بی ایمان بودند.

و باز تنها در نیمهٔ دوم قرن سوم از وجود مسیحیت در درهٔ دانوب، در مجارستان، اتریش یا باواریا مطلع می شویم. حضور اسقفان انگلیسی به سال ۳۱۴ در شورای آرلز نخستین اطلاع موثقی است که در مورد کلیسای انگلیس در اختیار داریم.

کلیسا به رغم اختلاف نظرها و مشاجراتی که پیرامون برخی تعالیم وجود داشت و علی رغم فشارهایی که از خارج و بخصوص از سوی مقامات دولتی امپراتوری روم بر آن وارد می شد، به طور مداوم و روزافزون گسترش می یافت. درواقع کلیسا در طی این سه قرن نخستین همواره در معرض تهدید و آزار قرار داشت و در اکثر این مدت به راستی در جفا بود. علت اصلی این رفتار دولت را نیز به سادگی می توان بیان کرد. امپراتور روم بر تمام جوانب حیات روم مستبدانه حکمرانی می کرد و قدرت برتر، قانونگذار، داور، فرمانده کل قوا و پاپ اعظم به شمار می رفت و تمام قدرت و موجودیت دولت در شخص او خلاصه می شد. دولت و امپراتور جنبه ای خدایی یافته از طریق مراسم مذهبی پرستش می شدند و اگر از لحاظ مذهبی به آنان احترام گذاشته نمی شد این امر، قصور و کوتاهی در یکی از اساسی ترین وظایف مدنی فرد محسوب می شد و وفاداری شخص زیر سؤال می رفت.

بت پرستی، به هر شکل و صورتی که بود، آیین اعتقادی مشخصی نداشت و بنابراین هیچ گاه مسئلهٔ مغایرت یک نوع بت پرستی با نوعی دیگر پیش نمی آمد. هیچ فرد بت پرستی نمی توانست نسبت به اشکال پرستشی که با طریقی که خود برای پرستش نمی پسندید فرق داشت، مخالفت جدی نشان دهد. فرد بت پرست به راحتی می توانست اعتقادات شخصی اش را با آیین مذهبی روم و امپراتور بیامیزد ـ به همین خاطر از نظر رومیها مسیحیان افرادی عجیب، خطرناک و غیرعادی بودند زیرا مذهبشان جزئی از ملیتشان نبود و برخلاف تعصبی که یهودیان نسبت به مذهب خود داشتند و به اقتضای ملیتشان قابل درک بود، مذهب فرد مسیحی امری بود توجیه ناپذیر و غیرقابل تحمل. او تنها شهروندی عادی بود که ادعا می کرد اعتقاداتش با هیچ فرقه و مرام دیگر سازگار نیست و خدایانی را که از نظر دولت شناخته شده و محترم بودند به هیچ وجه به رسمیت نمی شناخت به همین خاطر از دیدگاه دولت فردی کافر و مرتد به شمار می رفت و ناگفته پیداست در فرهنگ و تمدنی که اساس آن بر مذهب استوار است، چنین فردی همان قدر خطرناک است که مواد آتش زا در روستایی مملو از کلبه های چوبین.

درست است که تخیلات شاعرانه، پارسایی و قدرشناسی نسلهای بعدی و نیز خشم و نفرت آنان از کسانی که به جفا و آزار مسیحیان می پرداختند همگی دست به دست هم داده باعث شده اند

واقعیتها در پس انبوهی از افسانه محو شوند، اما ماجرای جفای روم، حتی در قالب جزئیاتی که اندک رنگی از واقعیت دارند و تا به امروز باقی مانده اند، بسیار هولناک و تکان دهنده است.

ظاهراً برای تعقیب و شکنجهٔ مسیحیان احتیاج به قانون خاصی نبوده است. کافی بود فردی در برابر یک مقام ذیصلاح متهم شود به این که اعمال مذهبی اش با مرام رسمی و رایج مغایرت دارد و در صورتی که این اتهام ثابت می شد وی به عنوان فردی که وجودش برای دولت خطرناک است، به مرگ محکوم می گردید. این امر خود این گفتهٔ متناقض نما (paradox) را توضیح می دهد که به جز دیوانگانی چون نرون و دامیتیان (Damitian) آنانی که به بی رحمانه ترین وجه مسیحیان را مورد آزار و شکنجه قرار می دادند همانا از کارآمد ترین امپراتورها به شمار می رفتند و در زمرهٔ مدیران و اصلاح طلبان لایق، باکفایت و توانایی چون تراژان (Trajan)، مارکوس اورلیوس (Marcus Aurelius)، سپتیمیوس سِوِروس (Septimius Severus) و دسیوس (Decius) قرار داشتند.

از آن جا که بنا را بر خلاصه گویی گذاشته ایم اگر بخواهیم به توصیف کلاسیک «ده جفا» بپردازیم هرگز قادر نخواهیم بود حق مطلب را ادا کنیم، از این رو دقیق تر آن است که به شرح خشونت درازمدتی که برحسب تغییر سیاست دولت شدت و کاهش می یافت اکتفا کنیم.

در دورهٔ نخست، ایذاء و آزار مسیحیان بدون آن که نیاز به محرکی از جانب مقامات دولتی داشته باشد، براساس یک سری قوانین رایج ادامه داشت. تا این که تراژان (۱۱۷-۹۸) در پاسخ به بازخواست معروفی که پلینی جوان (Pliny the younger) فرمانروای بیطانیه (Bithynia) به عمل آورد، اعلام داشت که گرویدن به مسیحیت به خودی خود جرم محسوب می شود و کسانی که به این اتهام دستگیر شوند باید محاکمه شده در صورت محکوم شناخته شدن اعدام گردند. اما چنانچه از عقیده اشان دست بردارند آزاد خواهند شد. با این حال بازپرسان ملزم نبودند به جستجوی مسیحیان بپردازند و به علاوه هر اتهامی نیز مورد بررسی قرار نمی گرفت. این رژیم صد سال یا بیشتر دوام یافت و تا هنگام روی کار آمدن کومودوس (۱۸۰-۱۹۲) ـ فرزند شرور و فاسد مارکوس اورلیوس ـ این قانون بدون استثنا اجرا می شد.

در دورهٔ سوم، دولت ابتکار عمل را به دست می گیرد. روم پی در پی فرمان صادر می کند و پیش نویس طرحی آماده می شود که به موجب آن باید با مسیحیان در هرکجای امپراتوری که باشند به شدت برخورد شود. به نظر نمی آید سیاست تراژان از این پس دیگر کاربردی داشته باشد و به احتمال زیاد الکساندر سوِروس (۲۲۳-۲۳۵) آن را به کلی برانداخت. فرمانها با اهداف خاصی صادر می شوند و تا هنگامی که ضمانت اجرایی دارند، جفا به طرزی فجیع و با شدتی بی سابقه ادامه می یابد. دولت تمام همّ و غمّ خود را در جهت نابودی یا به اطاعت درآوردن کسانی که نامشان در فرمانها ذکر شده است به کار می گیرد. از سوی دیگر باید یادآور شد که در حد فاصل بین فرمانها گهگاه صلح و آرامش حکمفرما می شد و حتی گاهی امپراتوری شخصاً به حمایت از کلیسا برمی خاست.

به‌عنوان مثال امپراتور الکساندر سِوِروس شخصاً برای خداوندمان احترام خاصی قائل بود و یک امپراتور دیگر به نام فیلیپ عرب(Philip the Arab) (۲۴۴-۲۴۹) درحقیقت مسیحی بود.

فرمانهای عمدهٔ دورهٔ سوم عبارتند از: ۱- فرمانهایی که در سال ۲۰۱ از سوی سپتیمیوس سِوِروس صادر شده گرویدن به مسیحیت را ممنوع می‌کنند. ۲- فرمانهای صادره از جانب ماکسیمیان (Maximin) که در ضدیت با اسقفان است. ۳- فرمانهایی که پسیوس (Pecius) علیه تمام آنهایی که مظنون به مسیحی بودن می‌باشند صادر کرده‌است. این فرمانها دردناکترین جفاها را به‌دنبال داشت به‌طوری‌که نظیر آن تا آن هنگام دیده نشده بود و مأمورین دولت در شهرها و روستاها کلیه افراد مظنون را پس از دستگیری به‌دار می‌آویختند. ۴ـ فرمانهایی که در سال ۲۵۷ از سوی والریان (Valerian) برعلیه اسقفان انتشار یافت. به‌موجب این فرامین هرگونه گردهمایی مسیحیان باید سرکوب شود و قبرستانهای محل تدفین آنها توقیف گردد. این قوانین در ابتدا عمدتاً شامل حال اسقفان می‌شد اما تا سال ۲۵۸ تمام مسیحیان را دربرگرفت. این بار نیز تعقیب و شکنجهٔ مسیحیان به‌طور سازمان‌یافته و به بی‌رحمانه‌ترین وجه ممکن دنبال می‌شد تا این‌که پسر والریان، گالیینوس (Gallienus) (۲۶۰-۲۸۶) با کلیسا از در صلح درآمد و تمام فرمانها را لغو کرده داراییهای توقیف شده را به کلیسا بازگرداند. از این زمان به بعد مسیحیان تا چهل سال از ایذاء و آزار در امان بودند.

این آرامش طولانی که به کلیسا فرصتی گرانبها داد تا خود را به بهترین وجه سازماندهی کرده نخستین کلیساها را در اقصا نقاط جهان بنا کند، ناگهان به‌طور غیرمنتظره با فرمانهایی که امپراتور دیوکلسین (Diocletian) صادر کرد خاتمه یافت و بدین ترتیب آخرین و عظیم‌ترین فوج جفا که دنیا تا به امروز نظیر آن را به‌خود ندیده آغاز گردید. دیوکلسین به‌عنوان ژنرال و مدیری که به سلطنت رسیدنش در سال ۲۸۴، به پنجاه سال ویرانی و هرج و مرج در امپراتوری پایان داد، مکان شایسته‌ای را در تاریخ اشغال می‌کند. از ویژگیهای به‌یادماندنی او یکی آن بود که دریافت دنیای روم را دیگر نمی‌توان تنها توسط یک نفر اداره کرد و از این‌رو ماکسیمیان را در امپراتوری با خود شریک ساخت -دیگر آن‌که متوجه شد‌که محل اقامت امپراتور باید نه در روم، بلکه در سرحدات قلمروش باشد که در آنجا بیش از همه به او احتیاج است. هر امپراتور، یک قیصر یا امپراتور زیر دست نیز داشت و بنابراین وقتی جفای سال ۳۰۳ آغاز شد شدت و ضعف آن متناسب با خلق و خوی هر یک از چهار فرمانروای حاکم بر امپراتوری، فرق می‌کرد.

چنین به نظر می‌رسد که فلاسفهٔ اخلاق، کاهنان غیریهودی ،و نیز بت‌پرستی به شیوهٔ بدوی ابتدایی و منسوخ آن که در ارتش او رایج بود جملگی دست به‌دست هم داده سبب شدند دیوکلسین موج تازه‌ای از حملات علیه کلیسا به‌راه اندازد. مسیحیت در طی آن نیم قرن آزادی، یعنی از زمان والریان به بعد، چنان پیشرفت کرده بود که پیروان آن اکنون در همه جا یافت می‌شدند چنان‌که مثلاً

حتی همسر و دختر خود دیوکلسین مسیحی بودند. دولت جدید اکنون همان اقدامات دسیوس را برای سرکوبی مسیحیان به کار می بست و تمام سعی و تلاش خود را جداً در جهت ریشه کن سازی مسیحیت به کار گرفته بود. تنها قسمت امپراتوری که در مقایسه از آزادی و آرامش بیشتری برخوردار بود ناحیه تحت فرمانروایی کنستانتیوس کلروس (Constantius Chlorus) بود که شامل کشورهای اسپانیا، گل و بریتانیا می شد. با این حال کمترین تعداد مسیحیان در این مناطق زندگی می کردند و این درحالی بود که کلیساهای قدیمی تر مشرق زمین به خصوص کلیساهای آسیای صغیر تقریباً به مدت نه سال بی رحمانه جفا شدند و لحظه ای روی آرامش ندیدند.

درهمین اثنا، دیوکلسین و همکارش از مقام خود کناره گرفتند و جنگهای داخلی به منظور تعیین جانشین آنها یکی پس از دیگری بین طرفهای رقیب درمی گرفت. یکی از همین رقیبان به نام کنستانتین (Constantine)پسر کنستانتیوس کلروس، یک روز پیش از آغاز نبرد برای تسخیر روم اعلام داشت که به خدای مسیحیان روی آورده و از این پس آرمان صلیب را نیز جزو معیارهای خود به شمار می‌آورد. پیروزی وی در سال ۳۱۲، سرآغاز پایان جفاها بود و ده ماه بعد به موجب تصمیم مشترکی که از سوی کنستانتین و همکار شرقی اش لیسینیوس (Licinius) اتخاذ شد و اصطلاحاً "فرمان میلان" خوانده می شود، شکنجه و آزار مسیحیان در سراسر امپراتوری متوقف شد و تمام افراد در انتخاب شیوهٔ پرستش آزاد بودند و به کلیسا نیز برای تمام ضرر و زیانهایی که در طی ده سال گذشته متحمل شده بود خسارت پرداخت گردید.

فصل دوم

کلیسا تحت حمایت امپراتوری
۷۱۱-۳۱۳

فرمان میلان که از طریق آن کنستانتین و لیسینیوس به واپسین جفاها پایان دادند، نه یک بیانیهٔ طرفدار مسیحیت بلکه منشوری بود که به موجب آن تمام افراد از هر آیین و مسلکی می توانستند آزادانه معبود خود را پرستش نمایند. اقدامی بود از جانب دولتی که دینداری را ارج می نهاد بدون آن که خود را مقید به دین بخصوصی بداند. تعجبی هم ندارد چرا که لیسینیوس خود بت‌پرست بود و تنها به تازگی از آزار مسیحیان دست برداشته بود اما قبل از مرگش نیز دوباره به مدت چند ماه در نقش شکنجه‌گر آنان ظاهر شد. کنستانتین نیز تنها نیمی از جهان رم را در اختیار داشت و به علاوه هنوز مسیحی به شمار نمی‌آمد. معتقدات مذهبی‌اش نسبت به خدای مسیحیان هرچه بود هنوز با ایمانی که کلیسا می شناخت فاصلهٔ زیادی داشت و تنها بیست و پنج سال بعد یعنی هنگامی که در بستر مرگ در حال احتضار بود به ایمانش اقرار کرد و حتی آن موقع نیز به دست یکی از مرتدان که با آیین کاتولیک دشمنی دیرینه داشت تعمید داده شد.

تا مدتی تنها چیزی که کلیسا به دست آورد، حق حیات بود که البته کم دستاوردی به شمار نمی‌آمد. اما از هم‌اکنون می توان در دوستی کنستانتین با مسیحیان، بی تفاوتی روزافزون وی نسبت به بت‌پرستان و سخاوتمندی باشکوهش در قبال مراکز قدیمی مربوط به مسیحیان پارسا و علائم تغییراتی را که در شرف وقوعند مشاهده نمود.

روحانیون مسیحی نیز همچون کاهنان بت‌پرست از مسئولیتهای اجتماعی معاف بودند، مردم می توانستند در وصیت نامه های خود اموالشان را به کلیسا ببخشند، قوانین علیه تجرد لغو گردید و مجازات صلیب نیز از میان برداشته شد. اما هیچ یک از این امتیازات شامل حال گروههای مسیحی مخالف نظیر مارسیونها و مونتانیستها نمی شد و امپراتور که بسیار مایل بود وحدت عقیده را حفظ کند چنان فعالانه به مخالفت با گروههای نوپایی چون دوناتیستها (Donatists) برخاست که تمام کسانی که نگران آزادی کلیسا بودند از هم‌اکنون با ترس و لرز، آینده‌ای هولناک را پیش بینی می کردند.

لیسینیوس در سال ۳۲۳ شکست خورده به قتل رسید و تنها پس از آن که کنستانتین بعد از چهارده سال حکومت بی‌چون و چرا مرد و سه پسرش امپراتوری را بین خود تقسیم کردند، نهضتی که هدفش نابودی بت‌پرستی بود به طور جدی آغاز شد. به موجب قوانینی که اکنون وضع شده بود انجام مراسم بت‌پرستی در ملاءعام و حتی پرستشهای خصوصی ممنوع بود (۳۴۱ و ۳۵۳) و برای قربانی گذراندن

نیز مجازات مرگ درنظر گرفته شد. اما این قوانین در مناطقی که بت‌پرستان از اکثریت برخوردار بودند و قدرت را در اختیار داشتند تنها بر روی کاغذ بود و هیچ‌گونه ضمانت اجرایی نداشت و هیچ‌گاه به سندی برنمی‌خوریم که حاکی از وجود کسانی باشد که در راه بت‌پرستی کشته شده‌اند - برعکس همان امپراتوری که بیش از همه دم از مخالفت با بت‌پرستی می‌زد یعنی کنستانتیوس دوم (۳۳۷-۳۶۱)، پیروان مسیحیت راستین را بی‌رحمانه شکنجه می‌داد و در این راه از کفار به‌عنوان متحدین خود کمک می‌گرفت!

جانشین کنستانتیوس دوم، جوان بخت برگشته‌ای بود که در تاریخ به نام جولیان مرتد (Julian the Apostate) معروف است. او که تنها فرد بازمانده از بین خویشان بی‌شمار کنستانتین بود که همگی به هنگام مرگ امپراتور به نفع روی کارآمدن سه پسرش به قتل رسیده بودند، دوران کودکی‌اش را در انزوا سپری کرد و تحت تعالیم مکتب بدعتی آریوس پرورش یافت و به همین جهت تنها شناختی که از مسیحیت داشت همین مضحکهٔ رو به موت بود. مسیحیت در نظرش چیزی جز مشاجرات پیاپی و پایان ناپذیر معدودی فرقهٔ آریانی که هر یک بیهوده سعی می‌کرد بر دیگران تسلط یابد، نبود. او که از این عقاید به تنگ آمده بود وقتی در سن بیست سالگی با مکاتب فلسفی یونان آشنا شد دل در گرو آنها بست و راحتی و امید خود را در این مکاتب جست و به مجرد آن‌که موقعیتش به‌عنوان امپراتور تثبیت شد، همین آیین نیمه جادویی نوافلاطونی را که مدعی رابطهٔ صمیمانه با خدا و دسترسی به شور و شعفی عرفانی بود، به‌عنوان مذهب رسمی اعلام کرد.

همچنین دستور داد کلیهٔ معابد در سراسر امپراتوری بازگشایی شوند و بار دیگر قربانی گذرانده شود. جولیان از اطلاعاتش در زمینهٔ مسیحیت نیز به منظور سازماندهی مجدد این امور الگو گرفت. بت‌پرستی اکنون آیینی محسوب می‌شد که دارای قوانین اخلاقی است و کاهنان آن می‌بایست تقوا را رعایت کرده خود را وقف دعا نمایند و واعظین و رسولان باشند. جولیان مرتد مسیحیان را مورد اذیت و آزار قرار می‌داد اما این کار را نه از طریق حملهٔ مستقیم به‌آنان، که با منزوی ساختن آنها و جدا نمودنشان از تمام مسائل فرهنگی آن زمان انجام می‌داد. مسیحیان اجازه نداشتند تعلیم دهند یا تحت تعلیم قرار گیرند و دولت با وضع مقررات دست‌وپاگیر و نیز نادیده گرفتن تجدید عداوتهای دیرینهٔ کفار که امری اجتناب ناپذیر بود، بیش از پیش آنها را در تنگنا قرار می‌داد.

این که تمام این مسائل عاقبت به کجا ختم می‌شد جای تأمل بسیار است. به‌جرأت می‌توان گفت تنها طرفدار پر و پا قرص آیین جدید خود جولیان بود که او نیز در بیست‌وچهارم ژوئن سال ۳۶۳، پس از تنها هیجده ماه زمامداری، در جنگ کشته شد. می‌گویند به‌هنگام مرگ فریاد زده‌است: «ای جلیلیان[۱]، پیروز شدید» و درحقیقت نیز همه‌چیز با مرگ او به‌پایان رسید و آن همه تلاش خشک و تصنعی که برای احیای آیین بت‌پرستی صورت گرفته بود، در میان تحقیر و تمسخر اطرافیان نقش بر آب شد.

جانشینان جولیان، سیاست مبتنی بر اجرای فرمان میلان را بار دیگر در امپراتوری به‌اجرا گذاردند

۱- عنوان اهانت‌آمیزی است که برای اشاره به مسیحیان به‌کار می‌رفت.

اما هنگامی که در غرب، گراتیان (Gratian ۳۷۵-۳۸۳) به جای پدرش والنتینیان اول (Valentin-ian I) و در شرق، تئودوسیوس (Theodosius)(۳۷۹-۳۹۵) به جای والنز (Valens) بر تخت نشستند حرکت ضد بت‌پرستی دوباره از سرگرفته شد. گراتیان از پذیرفتن عنوان و مقام کهانت اعظم که تا آن هنگام حتی امپراتورهای مسیحی نیز برای خود محفوظ داشته بودند امتناع ورزید و در جهت سلب کلیهٔ امتیازاتی که تا آن هنگام برای بت‌پرستی قائل بودند گام برداشت. وی قانون معافیت بت‌پرستان از پرداخت مالیات را لغو کرد و کلیهٔ عایدات و داراییهای کاهنان بت‌پرست را توقیف نمود. تئودوسیوس نیز قربانی گذراندن برای خدایان را اکیداً ممنوع کرد و در سال ۳۹۱ کلیهٔ معابد را بست. قدم بعدی ممنوعیت فعالیت فرقه های بت‌پرستی بود و این گروهها حتی اجازه نیافتند مخفیانه به فعالیت بپردازند. تمام این قوانین و مقررات مو به مو اجرا می شد تا این که به دنبال درگذشت والنتینیان دوم (۳۹۲) برای مدت کوتاهی بار دیگر بت‌پرستی ـ این بار در خود روم ـ رونق یافت. اما دو سال بعد تئودوسیوس، اوژن (Eugene) غاصب را که از احیای مجدد بت‌پرستی حمایت می کرد مغلوب نموده نابود ساخت. اکنون او خود تنها فرمانروای دنیای روم بود و مجلس سنا در روم نیز به نفع لغو رسمی فرقه های بت‌پرستی رأی داد.

مسیحیان پس از این پیروزی درصدد انتقامجویی برنیامدند -قدیس آمبروز اهل میلان (St. Ambrose of Milan)شخصاً بر این امر نظارت داشت. اما دولت روم از این زمان به بعد دیگر تنها دولتی که بت‌پرستی را کنارگذاشته باشد نیست بلکه دولتی است کاملاً مسیحی. تئودوسیوس نخستین امپراتور مسیحی به معنی واقعی کلمه است. او مسیحیت را قانون آن سرزمین قرار داد و اسقفان را به مشاغل مهم دولتی گماشت به طوری که در تمام مسائل و شئونات زندگی مسیحیان به آراء آنان استناد می شد. همچنین ایام جشن و سرور در کلیسا تعطیل رسمی اعلام گردید و چلهٔ روزه و انابت (Lent) نیز فصلی مقدس شناخته شد.

اکنون هم امپراتوری و هم شخص امپراتور مسیحی بودند اما این پیروزی در عین حال نگرانی جدیدی نیز به همراه داشت، مشکلی که تا قرنهای متمادی پیوسته مانع پیشرفت انجیل می شد و باعث گردید کلیسا تمام نیرو و توانش را درجهت حفظ بقای خود به کار گیرد -مشکلی که هنوز هم فعالیت مرام کاتولیک را مختل کرده موجب سرافکندگی آن می شود. این مشکل که چیزی جز رابطهٔ دولت کاتولیک با کلیسای کاتولیک نیست نخستین بار به صورت مسئلهٔ مقام و منزلتی که می بایست برای حاکم بلامنازعه و قادر مطلق جهان روم درنظر گرفته می شد، در بین کاتولیک های قرون سوم و چهارم بروز نمود. اراده و حتی آمال امپراتور برای میلیونها نفر به منزلهٔ قانون بود و اکثر زیردستانش تا قرنها برای او اهمیتی نیمه الهی قائل بودند. آیا چنین فردی اکنون حاضر خواهد شد به عنوان یک مسیحی بر نیمکت کلیسا بنشیند و اصول دین بخواند، رازهای مقدس را به جا آورد، زندگی روحانی

داشته باشد، سخاوتمندانه صدقه دهد و از کلیسا و اموال آن حمایت و محافظت به عمل آورد؟ آیا هیچ بنی آدمی می توانست انتظار داشته باشد که امپراتور قادر مطلق در امپراتوری خود تنها یکی از رهروان زندگی روحانی امپراتوری باشد؟ آیا می شد انتظار داشت امپراتور تنها به همین حد بسنده کند؟

مشکل جدیدِ نقشِ قانونی امپراتور مسیحی در کلیسای مسیح، بر جذابیت وقایع سیصد سال بعدی یعنی مناقشات عظیمی که بر سر مسائل دینی در می گرفت، می افزاید. اسرار بنیادین و سنتی مربوط به ایمان چنان با دقت در قالب عبارات متن تصریح گردیده که ابداً مجالی برای برداشتها و تعبیرات مبهم و دو پهلو باقی نمی گذارد و به علاوه مناقشات به امپراتور این فرصت را می داد که کلیسا را در سلطهٔ خود داشته آن را به صورت یکی از نهادهای وابسته به دولت درآورد.

اهمیت این مسائل و نیز شخصیت غنی و والای طلایه دارانی که در این میان نقش عمده ای به عهده داشته اند برروی هم، این دوره را به یکی از جالب ترین دوره های تاریخ تبدیل کرده است. این مناقشات تنها به بگومگوی عده ای عالم دینی محدود نمی شد بلکه عموم مردم با شور و حرارت به آن علاقه نشان می دادند. چنان که به طور مثال پس از هر بحرانی که در مورد مسئلهٔ آریانیها به وجود می آمد، مردم به خیابانها می ریختند، دست به تظاهرات می زدند و آشوب به پا کرده جنگهای خیابانی به راه می انداختند. به سال ۴۳۱ پس از تعریف ایمان در افسس مردم مشعل به دست اسقفان ارتدکس را تا محلهای سکونتشان همراهی کردند تا آسیبی بدانها نرسد و باز هم چنان که بعداً خواهیم دید وقایع پس از شورای کالسدون خود نوعی جنگ داخلی در مشرق بود که تنها هنگامی پایان یافت که این استانها در قرن هفتم برای همیشه زیر سلطهٔ امپراتوری رفت.

این که حمایت امپراتوری تا چه حد موجب سرافکندگی و ضرر و زیان آرمان حق شد موضوعی است که دردناکی آن به وضوح در خلال پنجاه سال پس از توبهٔ کنستانتین حس می شود. در بخش شرقی امپراتوری، ارتدادی که صد سال پیش کلیسا را آزرده بود بار دیگر نمایان شد. برطبق این ارتداد، الوهیت دومین شخصیت تثلیث یعنی خدای پسر، در واقع با الوهیت پدر به یک معنی نمی باشد. بدین ترتیب نهضتی که اکنون در مشرق بهانه ای به دست امپراتور می داد تا امور کلیسا را در کنترل گیرد، با آموزه ای سروکار داشت که شالودهٔ زندگی مسیحی را تشکیل می داد. اگر خدای پسر واقعاً جنبهٔ الوهیت نداشته باشد پس عیسی مسیح مخلوقی بیش نیست و اگر چنین باشد پس تکلیف قربانی شدنش به خاطر بازخرید ما و رسالتش به عنوان معلم و مؤسس کلیسا چه می شود؟

این ارتداد مسئلهٔ تازه ای نبود. هنگامی که پیشتر رخ نمود به همان سرنوشتی دچار شد که تمام طغیانهای اولیه علیه سنت با آن دست به گریبان بودند. یعنی اسقفان به عنوان محافظان سنت، آن را محکوم نموده به ایمانداران هشدار داده بودند که این طرز تفکر مطابق اصول مسیحیت نیست. سردمداران آن نیز از کلیسا اخراج شده و در خارج گروهی معارض تشکیل داده بودند. اما مرتدان پس از محکومیت هیچ گاه نتوانستند هم موقعیتشان در کلیسا را حفظ کنند و هم به عقاید کفرآمیز خود

پایبند باشند. ولی با ظهور مجدد این ارتداد تحولی بنیادین در این زمینه به وجود آمد. بدین ترتیب که کفار دوباره محکوم شدند اما این بار در برابر اخراج مقاومت ورزیدند و وقتی دیدند از پشتیبانی یک امپراتور مسیحی برخوردارند -امپراتوری که بیشتر راغب بود از بروز آشوب و هرج و مرج جلوگیری کند تا این که به فکر حفظ خلوص و یکپارچگی ایمان باشد- موقعیتشان را همچنان در داخل کلیسا حفظ کرده حتی برای مدتی تمام پستهای کلیدی را در انحصار خود گرفتند و بالاخره روزی فرارسید که جروم قدیس (Jerome) بگوید: «تمام دنیا از این که می بیند آریانی مسلک شده به تنگ آمده است».

باعث و بانی این ارتداد جدید کشیشی بود اهل اسکندریه به نام آریوس (Arius) که واعظی چیره دست و مردی به غایت فرهیخته بود. وی بلافاصله از سوی اسقف مربوطه اش تقبیح و تکفیر شد و در شورایی که تشکیل دادند نظریاتش را محکوم اعلام نمودند. اما آریوس زیر بار نرفت و درنتیجه از کلیسای خود اخراج شد. اسقف شهر اسکندریه با صدور بخشنامه ای ماجرای ارتداد و محکومیت مرتد را به اطلاع اسقفان دیگر رسانید. آریوس هم بیکار ننشست و بلافاصله یکی از دوستان قدیمی خود به نام اوزبیوس (Eusebius) را که در مدرسهٔ دینی لوسیان انطاکیه ای (Lucian of Antioch)- جایی که ارتداد را نخستین بار در آنجا آموخته بود- هم‌دوره بودند با خود همراه ساخت. اوزبیوس اکنون اسم و رسمی داشت و اسقف پایتخت امپراتوری یعنی شهر نیکومدیا (Nicomedia) بود و علاوه بر عهده داری این مقام، از خویشاوندان امپراتور نیز بود و پیوستن چنین فردی به آریوس، اهمیتی حیاتی داشت.

اکنون هر طرف با نوشتن رسالاتی طرف مقابل را مورد حمله قرار می‌داد و مناقشات داغی درگرفت. شرق مسیحی صحنهٔ مشاجرات و نبردهای سختی گردید. کنستانتین که به شدت خواهان برقراری نظم عمومی بود و بروز چنین احساساتی سبب رسوایی اش می شد، درصدد برآمد راهی برای خاتمهٔ این معضل بیابد. به درستی نمی‌دانیم چاره ای که سرانجام پیشنهاد شد از آن چه کسی بود اما به دستور امپراتور تمام اسقفان جهان روم به شهر نیقیه(Nicea) در نزدیکی پایتخت فراخوانده شدند تا در شورای بزرگی شرکت کنند که بر آن بودند کل ماجرا را مورد قضاوت قرار داده بار دیگر صلح و آرامش را به مملکت بازگرداند.

شورا در ژوئن سال ۳۲۵ با حضور قریب به سیصد اسقف و به ریاست امپراتور و مشاور عالی اش در امور مذهبی، هوسیوس (Hosius) که اسقف شهر کوردوبا (Cordova) نیز بود تشکیل جلسه داد. در آن نشست دو کشیش به نمایندگی از کلیسای روم حضور داشتند که با آنان با احترام خاصی رفتار شد و امضاهایشان در رأس لیست بلندی قرار گرفت که بر فرمانهای صادره از شورا صحه می گذارد.

تعداد کسانی که فعالانه از آریوس حمایت می کردند اندک بود. موضعی که شورا در قبال نظریات وی پیش گرفت چنان تند و خصمانه بود که طرفدارانش حتی جرأت نکردند به نفع او

صحبت کنند و پنهان‌کاری کرده همصدا با سایرین خواهان محکومیتش شدند. تنها دو اسقف به فرمانهای صادره رأی مخالف دادند که آنها نیز بلافاصله همچون موکل خود تبعید شدند.

نکتهٔ اخیر حائز اهمیت است چرا که برای اولین بار دولت تنها به منظور تشکیل شورایی کلیسایی یا دادن «شکلی» خاص به کارهای خود در امور مداخله نمی‌کرد بلکه این بار دولت وارد عمل شده بود تا مرتد یاغی را که از طرف کلیسا محکوم اعلام شده مطابق قانون به سزای عملش برساند.

آریوس به مجرد محکومیت اعتبارش را از دست داد و در پانزده سال سرنوشت‌ساز بعدی اوزبیوس اهل نیکومدیا رهبری نهضت را برعهده گرفت. او زیرک‌تر از آن بود که بخواهد آشکارا و مستقیماً برخلاف فرمانهای نیقیه عمل کند. سیاست جدید او این بود که به‌جای تعریفهای خشک و قطعی سابق، مبانی جدیدی ارائه دهد که تعمداً مبهم و دوپهلو و کلی‌اند -دستورالعملهایی که کاتولیک‌ها بتوانند از آن تعبیری سنتی داشته باشند و آریانیها نیز مفهومی آریانی از آن استنباط نمایند. بدین ترتیب آریانیها قادر بودند در درون کلیسا باقی بمانند و دیگر هرج و مرج و آشوبی هم درکار نبود و ظاهراً نظم و یکپارچگی حکمفرما بود.

اوزبیوس به یاری همین سیاست غیرجنجالی و «عملی» موفق شد کنستانتین و پس از مرگ او (۳۳۷) پسر دومش کنستانتیوس دوم را شیفتهٔ خود سازد. اسقف نیکومدیا به سازماندهی تشکیلاتش پرداخت و با تلاش و کوشش مداوم توانست به تدریج هیئت اسقفان شرق را تغییر دهد. یعنی اسقفان کاتولیک را از کار برکنار کرده آریانیها را به‌جای آنان بگمارد و تمامی این کارها را به پشتوانهٔ حمایت بی‌دریغ دربار و افرادی که امپراتور برای اجرای این تغییرات در اختیارش می‌گذاشت انجام می‌داد. پیامد شورای نیقیه، نیم‌قرن هرج و مرج کلیسایی بود. هرج و مرجی که کاتولیک شرقی هرگز نتوانست به‌راستی از آن خلاصی یابد. علاوه بر این مداخلهٔ امپراتور در امور کلیسا نیز از آن پس به صورت بخشی از سنت مسیحی درآمد.

طلایه‌دار اعظم تعالیم نیقیه در تمام طول این سالها، اسقف شهر اسکندریه قدیس آتاناسیوس (St. Athanasius)، جانشین اسقفی بود که آریوس را محکوم نموده بود. آتاناسیوس در شورای بزرگ نیقیه نیرویی عمده به شمار می‌رفت. برکناری این رهبر نیرومند و مستعد در رأس اهداف دار و دستهٔ اوزبیوس قرار داشت. آتاناسیوس بارها در حضور امپراتور به‌جنایات بزرگی متهم شد و شوراها یکی پس از دیگری او را مخلوع اعلام می‌کردند. خود امپراتور دوبار یک نفر آریانی را به‌جانشینی او تعیین کرد. پنج بار نیز تبعید شد و یک بار درحالی که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند مدت هفت سال مخفیانه و به‌دور از انظار در بیابانهای جنوب مصر به سر برد.

ده‌سال پس از آغاز حکمرانی کنستانتیوس دوم بر شرق (۳۴۷)، کلیسا به دو قسمت تقسیم شده بود، در قسمت شرقی امپراتوری هیچ اسقفی حاضر نبود علناً به دفاع از آیین نیقیه یا بی‌گناهی قهرمان عمده‌اش آتاناسیوس قدیس برخیزد و اقتدار امپراتوری موفق شده بود ندای مجمع اسقفان شرق را

به کلی خفه کند. تنها در بخش غربی امپراتوری، یعنی در جایی که امپراتور کنستانس (Constans)که خود کاتولیک بود حکمرانی می کرد، مرام کاتولیک آزادانه ادامه داشت.

اما کنستانس به سال ۳۵۰ به قتل رسید و در چند سال بعدی، برادر آریانی مسلک او در مقام جانشین، جسورانه وعده داد غرب را نیز به زیر سلطهٔ این آیین درباری جدید بکشد. شیوه هایی که بدین منظور به کار گرفته می شد همان روشهای اتخاذ شده در مشرق بود. یعنی مواضع نیقیه هرگز به طور علنی انکار نمی شد اما دستورالعملهای جدید و سازش کارانه نیز قابل قبول بود. به علاوه شوراهای پر ازدحامی به ریاست امپراتور و مقامات دولتی تشکیل می شد و از نیروی قهریه برای اجرای خواسته های آنان استفاده می کردند. اسقفانی که چندان متقاعد نشده بودند نیز تبعید شده جایشان را آریانیها پر می کردند.

اوج موفقیتهای امپراتوری در این زمینه شورای مشترکی بود که به سال ۳۵۹ در شهر ریمینی(Rimini) برای بخش غربی و در شهر سلوسیا (Selucia) برای قسمت شرقی تشکیل شد و در آن هیئت اسقفان، تحت فشار مجبور شدند تعریف مبهمی را از ایمان مورد تأیید قرار دهند که از آن می شد مفهوم کفرآمیز نیز استنباط کرد.

این پیروزی ارزش چندانی نداشت و دوام نیاورد چرا که بزودی انقلاب سیاسی به وقوع پیوست و امپراتور نیز مرد. جانشین او جولیان مرتد بود که پس از دوران کوتاه زمامداری اش امپراتورهای کاتولیک دوباره در غرب برسر کار آمدند و اکنون که دیگر از فشار ناشی از آریانیها خبری نبود هیئت اسقفان خود به خود به اصول راستین مسیحیت مبتنی بر سنت، بازگشت. و اما در شرق، مشکلات گذشته بار دیگر رخ نمود زیرا بازهم یک نفر آریانی به نام والنز (۳۷۸-۳۶۴) به حکومت رسید. مهمترین کسی که در برابر او قد علم کرد اسقف قیصریه در کپدوکیه، بازیل قدیس (St. Basil) بود و یکی از تراژدیهای تاریخ همین است که این مرد بزرگ درست هنگامی که مشکلات به پایان خود نزدیک می شد درگذشت (۳۷۹).

سرانجام والنز به سال ۳۷۸ در جنگ کشته شد و تئودوسیوس کبیر که کاتولیک بود به جانشینی او رسید. امپراتور جدید فرمانی صادر کرد که به موجب آن «تمام عقایدی که با ایمانی که اسقف اعظم داماسوس (Damasus) و پطرس، اسقف اسکندریه تعلیم داده اند مغایرت داشته باشد ارتداد محسوب شده سرکوب می گردد». این امر به منزلهٔ نقطهٔ پایان حمایت دولت از آیین آریانی بود و این مرام به عنوان نیرویی در حیات امپراتوری از آن پس برای همیشه مرده بود، هرچند در قالب مذهب قبایل مختلف وحشی نظیر گوتها که در قرن چهارم از بت پرستی بدین آیین گرویدند همچنان به حیات خود ادامه داد و پیامدهای وخیمی نیز به همراه داشت.

تئودوسیوس تنها به این حد اکتفا نکرد بلکه در سال ۳۸۱ شورای بزرگی در شهر قسطنطنیه برپا نمود که وظیفهٔ آن سازماندهی مجدد مشرق پس از دوران طولانی هرج و مرج بود. آیین نیقیه و عبارت

معروف آن 'homoousion' [۲] که بیانگر رابطهٔ خدای پسر با خدای پدر بود و آیین کاتولیک را از مرام آریانی متمایز می‌ساخت، بار دیگر به‌رسمیت شناخته شد. همچنین قانون جدید، عادت ناپسند مداخلهٔ اسقفان در امور یکدیگر را که به تازگی و از دوران اوزبیوس باب شده بود منع کرد. اما بدعت ننگین دیگری که براساس آن مقامات امپراتوری در انتخاب اسقفان دخالت می‌کردند همچنان به قوت خود باقی ماند و به‌علاوه همان‌گونه که وقایع بعدی نشان داد رسم ننگین تری نیز باب شد و آن این‌که شورا برای اسقف قسطنطنیه اعتبار و قدر و منزلتی بی‌سابقه قائل شد و از آن پس مقام او از همهٔ اسقفان جهان بالاتر بود و تنها پاپ در مرتبهٔ برتری قرار داشت. البته چیزی بر حدود اختیارات او افزوده نشد و هنوز هم تنها مسئول حوزهٔ اسقفی خودش بود. اما اکنون راه برای بروز مشکلات جدید فراوانی باز شد زیرا اسقفی که در بین اسقفان جهان مقام دوم را دارا باشد تا چه هنگام حاضر خواهد بود به‌حدود اختیارات حوزهٔ اسقفی کوچک خود بسنده کند؟ و چه مدت طول خواهد کشید تا این برتری مقام تحت نفوذ جاه‌طلبیهای اسقفی و منافع امپراتور به برتری جویی واقعی در تمام مسائل تبدیل شود؟ به‌علاوه معیاری که براساس آن اسقف قسطنطنیه بالاتر از سایرین تعیین شده بود، معیاری تازه و غیرشرعی بود: اسقف قسطنطنیه از آن جهت برتر از همگان اعلام گردید که قسطنطنیه پایتخت امپراتوری بود و «روم جدید» محسوب می‌شد.

در این میان کلیسای شرق از ستم اقلیت آریانی رهایی یافت و به‌مدت چند سال صلح و آرامش برقرار شد اما این آرامش دیری نپایید زیرا اسقفان اسکندریه، شورای سال ۳۸۱ را نوعی تحقیر و بی احترامی به‌مقام خود می‌دانستند. در انتخاباتی نیز که در سالهای ۳۸۱ و سپس ۳۹۷ برای برگزیدن اسقف شهر قسطنطنیه برگزار شد، نامزدهای اهل اسکندریه کنار گذاشته شده بودند. تئوفیلوس، اسقف نیرومند پایتخت مصر، که درنظر مردم محلی مظهر میهن‌پرستی در آن سرزمین اسرارآمیز و باستانی به‌شمار می‌رفت، به‌انتظار فرصتی مناسب نشست. او که سیاستمداری کارکشته و فردی ثروتمند بود و به هیچ اصل اخلاقی نیز مقید نبود سرانجام در سال ۴۰۴ زهر خود را ریخت. اسقف قسطنطنیه قدیس جان کریزستوم (St. John Chrysostom) بود و تئوفیلوس موفق شد با اتهامات ساختگی موجبات برکناری و تبعید وی را فراهم سازد. این بار هم امپراتور کاتولیک بود و هم تئوفیلوس. بنابراین دیگر موضوع ارتداد نمی‌توانست مانع باشد و به فرمان امپراتور به‌راحتی می‌شد قوانین کلیسا را نادیده گرفت. در شرق همه‌چیز وابسته به‌دربار بود و حال که دربار کاتولیک بود می‌توانست بدون آن‌که اعتراض کسی را برانگیزد با قدرت مافوق شرع خود بر امور کلیسایی نفوذ داشته باشد.

روم تنها هنگامی از جریان باخبر شد که کار از کار گذشته بود، معترض شده اسقف اسکندریه را تکفیر کرد و فرد دیگری را به‌جانشینی قدیس جان کریزوستوم منصوب نمود. اما بیش از این

۲- به معنای دارای یک ذات (با پدر).

نمی‌توانست کاری انجام دهد. با این حال طغیان جدیدی که بیست و پنج سال بعد سربرآورد این شرایط را بسیار باب طبع یافت. مناقشهٔ جدید باز هم با اسقف قسطنطنیه که در این زمان نستوریوس (Nestoius) بود ارتباط داشت و نقطهٔ عطف آن مجمع عمومی افسس در سال ۴۳۱ بود. این بار موضوع مورد مناقشه مسئله‌ای دینی و درواقع یکی از رازهای بنیادین بود: چگونه عیسی مسیح در آن واحد هم خداست و هم انسان؟ پیشتر هم وقتی برخی متفکران درپی توضیح این مسئله برآمدند دچار ارتداد شده چنین تعلیم داده بودند که جنبه انسانی مسیح امری واقعی نبوده بلکه ظاهری است. آن‌گاه در ربع سوم قرن چهارم آپولیناریس (Apollinaris) اسقف لادوکیه چنین تعلیم داده بود که گرچه خداوندمان حقیقتاً جسم انسانی داشت، الوهیت او به‌جای روح در وجود وی قرار داشت که این تعلیم نیز محکوم گردید. راه حل پیشنهادی نستوریوس این بود که در عیسی مسیح، نه یک شخص، بلکه دو شخص وجود دارند و بنابراین او حقیقتاً هم خداست و هم انسان. این بحث پیچیده سالیان متمادی در بین دانشمندان علوم دینی ادامه داشت اما در سال ۴۲۸ ناگهان به صورتی عنوان شد که سبب رنجش و نارضایتی کل کلیسا گردید. زیرا در قسطنطنیه واعظی اعلام داشت که اشتباه است مریم را مادر خدا بنامیم چون او تنها مادر کسی است که خدا همان‌گونه که در هیکل ساکن می‌شود در بدن وی قرار گرفته است. این نظر وی بلافاصله با مخالفتهای شدیدی مواجه شد و وقتی نستوریوس به‌حمایت از این واعظ برخاست و به نشر عقایدش مبادرت ورزید، اعتراضات به تظاهرات خشونت‌آمیز و آشوب و هرج و مرج تبدیل شد.

خبر این مسائل آن سوی دریاها در شهر اسکندریه نیز پیچید و باعث شد شخصیتی بس والاتر از نستوریوس وارد میدان شود. این شخص کسی جز سیریل قدیس (St. Cyril) نبود که در سال ۴۱۲ به‌جای عمویش تئوفیلوس به اسقفی رسیده بود. وی نه تنها در این مناقشهٔ بخصوص عالم دینی بسیار آگاهی بود بلکه قدرت تفکر خارق العاده‌ای نیز داشت و همچون عمویش با مسائل بسیار قاطعانه برخورد می‌کرد. همچنین مانند عمویش نسبت به دانشمندان علوم دینی پیرو مکتب انطاکیه سوء ظن شدید داشت و نستوریوس نیز مانند قدیس جان کریزوستوم از اهالی انطاکیه بود.

سیریل قدیس اعتراضیهٔ شدیداللحنی خطاب به نستوریوس نوشت و وی را در حضور امپراتور و نیز پاپ تقبیح و محکوم کرد. این مداخله سرآغاز یکی از پیچیده ترین فصلهای تاریخ کلیساست که در این‌جا تنها به برخی از عناصر آن اشاره می‌کنیم. این عوامل عبارتند از: ۱- اشتباهات نستوریوس. ۲- ایمان سنتی که مورد حمایت روم، اسکندریه و انطاکیه بود. ۳- توضیحات دینی مختلف اسکندریه و انطاکیه که رقیب هم بودند و هرچند هر دو در اصل یک چیز می‌گفتند ولی نحوهٔ بیانشان با یکدیگر در تضاد بود زیرا این دو نظریه از دو زاویه دید مخالف به مسئله نگاه می‌کردند.

۴- دشمنی سه‌جانبه‌ای که به‌مدت چهل سال بین اسقف نشینهای اسکندریه، انطاکیه و قسطنطنیه ریشه دوانده بود. ۵ - دستگاه امپراتوری که عادت داشت در این مناقشات دخالت کند و

نیز تمام طرفهای درگیر (به جز پاپها) که معمولاً برای حل این گونه مسائل از امپراتور کمک می‌گرفتند. ۶ - شخصیتهای مختلف طرفهای درگیر: سیریل که فردی مستبد بود، نستوریوس که فردی وسواسی، دمدمی مزاج و نادان بود و بالاخره تئودورت اهل سیروس (Theodorer of Cyrrhus) (رهبر انطاکیه ایها) که از سیریل فاضل تر و در مقایسه با او نویسنده ای تواناتر بود و تا هنگام مرگ سرسختانه اصرار می ورزید که سیریل فردی پیرو آپولینار است. ۷- دوری این مناطق از روم و وابستگی روم به اسکندریه به عنوان نماینده اش در شرق.

پاپ پس از دریافت تقاضای سیریل قدیس (نستوریوس نیز پیشتر به روم نامه نوشته بود) نستوریوس را محکوم نمود و سیریل را مأمور کرد حکم صادره را به اطلاع وی رسانده از او تسلیم نامه دریافت کند و اگر نپذیرفت او را برکنار سازد. اما سیریل قدیس پا را از آنچه روم گفته بود قدری فراتر نهاد و برای آن که نستوریوس نتواند از اجرای فرامین روم طفره رود آنها را به صورت ۱۲ حکم درآورد که نستوریوس موظف به امضای آن بود. و اما عباراتی که در نوشتن این احکام به کار رفته بود جملگی مختص اسکندریه بود و از دید کسی که در انطاکیه تعلیم دیده بود، آپولیناری مآب به نظر می‌رسید و علاوه بر این، روم نیز هیچ گاه آن احکام را به عنوان موضع خودش در مورد ایمان تأیید نکرده بود.

در این میان نستوریوس از امپراتور درخواست کرد شورایی تشکیل داده قضیه را فیصله دهد. پاپ نیز با این پیشنهاد موافقت نموده سه نفر را تعیین کرد تا به عنوان نمایندهٔ او در شورا حضور یابند.

با این توافق جدید به نظر می‌آید دیگر برای سیریل قدیس کاری باقی نمانده باشد اما آن دوازده حکم اکنون جزو اموال عمومی محسوب می شد و پدیدار شدنشان باعث گسترش حیطهٔ بحث و جدل گردید. تمامی اسقفان فلسطین و سوریه که از پیروان انطاکیه بودند در مخالفت با تلاش اسکندریه برای تحمیل عقایدش بسیج شدند.

قرار بود شورا در روز پنطیکاست (White Sunday) سال ۴۳۱ گشایش یابد. نستوریوس و سیریل قدیس و همراهان مصری اش خود را تا آن روز رساندند اما انطاکیه ایها و نیز سه فرستادهٔ روم تا آن روز هنوز نرسیده بودند و بنابراین شورا دو هفته به تأخیر افتاد تا غایبین نیز حضور یابند. اما پس از انقضای این مدت قدیس سیریل علی‌رغم مخالفت ۶۸ نفر از ۱۵۹ نفر اسقف حاضر و نیز اعتراضات مأمورین امپراتوری، شورا را افتتاح کرد و خود نیز ریاست آن را برعهده گرفت.

نستوریوس را فراخواندند اما او از به رسمیت شناختن شورا خودداری ورزید. صحت تعالیمش مورد بررسی قرار گرفت و به اتفاق آراء محکوم شد و سپس بنا بر مأموریتی که پاپ به سیریل قدیس داده بود، نستوریوس را خلع کردند. چهار روز بعد، انطاکیه ایها از راه رسیدند و خودشان شورایی تشکیل داده بدون هیاهوی بیشتر شورای قبلی و رئیس آن سیریل قدیس را تکفیر و ۱۲ حکم وی را نیز کفرآمیز اعلام نمودند. آن گاه فرستادگان روم سررسیده به سیریل قدیس ملحق شدند و شورا در

حضور آنها دومین جلسهٔ خود را برگزار نمود. نامهٔ پاپ خطاب به شورا قرائت شد که حاوی تصمیمی درخصوص مسائل ایمانی بود و فرستادگان به دقت توضیح دادند که پاپ مصرانه مایل است شورا تصمیمی را که اتخاذ شده بپذیرد. سپس فرستادگان برتمام آنچه در جلسهٔ اول رخ داده بود صحه گذاردند و انطاکیه ایها نیز که کماکان سرسختانه مخالفت می ورزیدند، تکفیر شدند.

اسقف انطاکیه دست به دامن امپراتور شد. هم او بود که براساس نقشهٔ امپراتور می بایست ریاست شورا را برعهده گیرد و بنابراین به درخواست او امپراتور وارد عمل شد. شرح این که چگونه امپراتور بر فرمانهای صادره در هر دو شورا صحه گذارد، هم سیریل قدیس و هم نستوریوس را دستگیر کرد و این که چگونه ترغیب شد سیریل قدیس را دوباره برسر کار آورد ولی اسقف قسطنطنیه را تبعید کند از حوصلهٔ این کتاب خارج است. امپراتور با تصمیم نهایی که در سپتامبر سال ۴۳۱ اتخاذ نمود به این ماجرای پیچیده و بغرنج خاتمه داد اما میراث تلخی برجای گذارد که همانا سوء تفاهم عمیقی بود که از آن پس میان اسکندریه و انطاکیه به وجود آمد و منشأ تفرقهٔ بزرگ جدیدی در شرق کاتولیک گشت. پاپ حکم تکفیر انطاکیه ایها را تأیید نکرد اما به آنها دستور داد فرامین افسس را بپذیرند زیرا آن فرامین، تصمیمات روم هستند. تنها یک مانع وجود داشت و آن این که انطاکیه ایها شک داشتند نظریات سیریل قدیس مبتنی بر اصول راستین مسیحیت باشد. او می بایست عقایدش را به زبانی بیان کند که بتوان از کاتولیک بودن آن اطمینان حاصل کرد. سیریل قدیس در سال ۴۳۳ این کار را انجام داد و موافقت کرد دستورالعملی امضاء کند که تئودورت پیش نویس آن را تهیه کرده و در آن از "اتحاد دو طبیعت" در خداوند ما سخن گفته بود. با وجوداین که پس از گذشت پنج سال بحران، صلح و آرامش برقرار شد خاطرهٔ آن بحران سالها در اذهان باقی ماند و بذر مشکلات بیشتری را در دامن پروراند.

هنگامی که در سال ۴۴۸ بار دیگر مناقشات درگرفت. از بازیگران وقایع عظیم سال ۴۳۱ جز سه تن همگی مرده بودند. این سه نفر عبارت بودند از امپراتور تئودوسیوس دوم (Theodosius II) ، تئودورت اهل سیروس و خود نستوریوس که در تبعیدگاه دور افتاده اش دست اندرکار نوشتن خاطرات بحرانهای عظیمی بود که در زندگی از سر گذرانده بود، همان خاطراتی که تنها در چند سال اخیر کشف شده اند.

فرد مهاجم این بار اوتایکس (Eutyches)، سرپرست یکی از بی شمار صومعه های موجود در قسطنطنیه بود و هدف حملهٔ او نیز شخص تئودورت بود.

اوتایکس کشیشی نادان اما صاحب نفوذ بود زیرا وزیر ارشد دربار پسرخوانده اش محسوب می شد. او نظریات دینی تئودورت را مورد قضاوت قرار داده براساس آنچه از تعالیم سیریل قدیس فهمیده بود وی را متهم کرد به این که فردی نستوری (پیرو نستوریوس) است و هنگامی که تئودورت درصدد پاسخگویی به حملات مذکور برآمد، امپراتور او را از ادامهٔ مناقشه برحذر داشت و

فعالیت‌هایش را به حوزهٔ اسقفی خودش محدود کرد و به این ترتیب به غائله خاتمه داد.

اکنون اوتایکس درصدد برآمد حمایت مردم را نسبت به نظریاتش جلب کند. اساس نظریات وی بر این ایده استوار بود که در خداوند ما تنها یک طبیعت یعنی طبیعت الهی وجود دارد[۳]. اما در این هنگام خود او توسط اسقف مربوطه اش فلاویان اهل قسطنطنیه (Flavian of Constantinopole) مرتد اعلام گردید و بدین ترتیب بحرانی به غایت وخیم به سرعت پدیدار گشت.

بار دیگر رقابت موجود بین اسقف نشینهای بزرگ به بحران دامن زد. اوتایکس در تمام طول مبارزه اش علیه تئودورت از حمایت دیوسکوروس (Dioscoros)، اسقف اسکندریه که به جانشینی سیریل قدیس رسیده بود برخوردار بود. فلاویان یکی دیگر از محققین برجسته وقایع سال ۴۳۱، از پیروان مکتب انطاکیه بود. او که از قدرت اوتایکس در دربار و نفوذ دیوسکوروس و سابقهٔ پیروزی اسکندریه در سالهای ۴۰۴ و ۴۳۱ به خوبی آگاه بود از این که مورد قضاوت این کشیش قرار می گرفت چندان خرسند نبود اما چاره ای نداشت جز آن که وارد عمل شود و وقتی وارد عمل شد نیز چاره ای جز محکوم نمودن اوتایکس نداشت.

اوتایکس در واکنش دست به دامن روم و اسکندریه شد. دیوسکوروس حکمی را که برعلیه او صادر شده بود محکوم کرد و از امپراتور خواست مجمع عمومی برپا نماید تا موضوع به داوری گذاشته شود.

از این پس وقایع همان مسیر وقایع سال ۴۳۱ را پیمود. پاپ لئوی اول با برپایی مجمع موافقت کرد و فرستادگانی را تعیین نمود. پاپ طی نامه ای خطاب به شورا تصمیمی درخصوص مسئلهٔ ایمانی اتخاذ نمود که به "توم قدیس لئو" (Tome of St. Leo) معروف است و فرستادگان را مأمور ابلاغ آن کرد. مجمع در هشتم اوت سال ۴۴۹ در افسس و در همان سالی که پذیرای شورای ۴۳۱ بود تشکیل جلسه داد و دیوسکوروس، اسقف اسکندریه نیز ریاست آن را برعهده گرفت.

آنچه متعاقباً رخ داد یک سلسله اهانتهای تند و خشونت‌آمیز بود. رئیس شورا ابتدا تمام کسانی را که در صدور حکم علیه اوتایکس دست داشتند و نیز آنهایی را که مظنون به دشمنی با او بودند از شرکت در جلسه محروم کرد. سپس با تهدید اعضای شورا به برکناری، تبعید و حتی مرگ و با به راه انداختن رژهٔ نظامی و نمایش نیروی قهریه ای که دولت دراختیارش گذاشته بود، موفق شد اراده اش را بر شورا تحمیل کند. نتیجه آن که اوتایکس دوباره روی کار آمد و درعوض فلاویان و تئودورت برکنار شدند. به علاوه دوازده حکم سیریل قدیس نیز البته به صورتی که اوتایکس برداشت کرده بود، رسماً به عنوان تعریف ایمان اعلام شد. فلاویان زندانی شد و در آن جا آن قدر با او بدرفتاری نمودند تا عاقبت جان سپرد.

۳- به همین خاطر است که اصطلاح مونوفیزیت هم در مورد اوتایکس و هم درمورد کاتولیکهای مصری به کار می رود که پس از توصیف شورای سال ۴۵۱ کالسدون، همچنان به اصطلاحات به کار رفته توسط قدیس سیریل که از "طبیعت واحد تجسم یافتهٔ" لوگوس سخن می گوید، پای بند بودند.

فرستادگان روم زبان به اعتراض گشودند اما کسی به آنها توجه نکرد و اگر فرار نمی کردند آنها نیز به سرنوشت فلاویان دچار شده بودند.

بار دیگر ارتداد در مشرق به پیروزی رسیده بود و تنها سبب پیروزی آن نیز حمایت امپراتور بود. همچنین بار دیگر اسکندریه بر انطاکیه غلبه یافته و برای سومین مرتبه در طی پنجاه سال یک اسقف انطاکیه ای اهل قسطنطنیه را خلع می کرد. این جنبهٔ اخیر ماجرا حائز اهمیت است زیرا وقتی جریانات سال ۴۴۹ برعکس شد، غرور ساکنان محلی اسکندریه چنان خدشه دار گردید که سبب شد اتحاد مذهبی برای همیشه از میان برود.

پاپ تا دوازده ماه پس از پیروزی دیوسکوروس مدام نسبت به آنچه رخ داده بود اعتراض می کرد اما سودی نداشت. تا این که سرانجام در آوریل سال ۴۵۰ امپراتور تئودوسیوس دوم در پاسخ اعلام داشت که مشرق حق دارد در مورد مسائل مربوط به خود تصمیم بگیرد. اما پاپ حاضر نشد اسقف جدید قسطنطنیه یعنی جانشین فلاویان را به رسمیت بشناسد مگر آن که او تعریفی را که روم از ایمان کرده و در نامه قدیس لئو آمده است بپذیرد.

این که کلیسای شرق تاچه حد به دربار متکی بود هنگامی معلوم شد که تئودوسیوس دوم در بیست و نهم ژوئیه سال ۴۵۰ از اسب به زیر افتاده کشته شد. جانشینان او یعنی خواهرش پولکریا (Pulcheria) و شوهر وی مارسیان هر دو کاتولیک بودند. از این رو اسقفان تبعیدی همگی به وطن خود بازگشتند و شورایی که لئوی قدیس از روزی که خبر برگزاری مجمع سال ۴۴۹ را شنیده بود[۴] درخواست تشکیل آن را داشت سرانجام برپاشد و از پاپ نیز تقاضا کردند ریاست آن را برعهده گیرد.

این همان مجمع عمومی کالسدون (Chalcedon) بود که در اکتبر سال ۴۵۱ تشکیل شد. این بار متهم دیوسکوروس بود که محکوم و برکنار گردید و به تبعید فرستاده شد. آن گاه درحالی که اسقفان شرکت کننده فریاد می زدند: «این پطرس است که از زبان لئو سخن می گوید»، تعریف پاپ از ایمان در میان هلهله و شادمانی همگان پذیرفته شد. تئودورت و سایر قربانیان لاتروسینیوم (Latrocinium) نیز دوباره روی کار آمدند. آن گاه شورا به مسائل تأدیبی پرداخت. اسقفان به شدت نسبت به مداخلهٔ امپراتوری در امور کلیسا اعتراض کردند و حدود اختیارات اسقف نشینهای مختلف و بزرگ شرق را مورد تجدید نظر قرار دادند. اورشلیم به عنوان "حوزهٔ سراسقفان" (Patriarchal See) مقامی همسان با انطاکیه و اسکندریه یافت و به قسطنطنیه نیز یک حوزهٔ اسقفی دیگر اضافه شد که بدین ترتیب مقام والایی که پس از روم داشت تثبیت گردید. همچنین آن حوزه اسقفی مکانی اعلام شد که تمام شرق می تواند به آن متوسل شود.

۴- پاپی که در مجمع شرکت داشت گفته بود: «نگوئید مجمع بلکه پاتوق دزدها، لاتروسینیوم» که این مجمع تا به امروز در تاریخ به لاتروسینیوم (یعنی پاتوق دزدها) معروف است.

اما فرستادگان پاپ حاضر نشدند برتری مقام قسطنطنیه را تأیید کنند و لئوی قدیس نیز از تصمیم آنان حمایت کرده تفوق قسطنطنیه و نیز قانون سال ۳۸۱ را که متضمن اجرای آن بود، ملغی اعلام کرد. اسقف قسطنطنیه در پاسخ اعلام داشت که مسئولیت تصمیمات اتخاذشده در شورا به گردن او نیست. پاپ نیز چاره ای نداشت جز آن که به همین پاسخ ناکافی رضایت دهد و بدین ترتیب جنجال موقتاً فروکش کرد (سال ۴۵۳).

اکنون امپراتور، و درواقع پاپ و تمام هیئت اسقفان شرق، خود را با یکی از خطرناکترین پیامدهای شورای بزرگ مواجه می دیدند که همانا طغیان گسترده ای بود که در مصر و سوریه بر ضد تعریف جدیدی که از ایمان شده بود جریان داشت.

وقایع کالسدون در نظر مسیحیان مصر شکستی مفتضحانه محسوب می شد. زیرا اسکندریه پس از سه بار پیروزی بر قسطنطنیه سرانجام طعم تلخ شکست را می چشید و پس از سابقهٔ طولانی که در طلایه داری مسیحیت راستین داشت اکنون می دید مبانی دینی اش به عنوان ارتداد محکوم می شود. مصر نخستین منزلگاه نهاد جدید رهبانیت بود و می توان گفت همهٔ راهبان جهان اسقف اسکندریه را پیشوای مذهبی خود می دانستند. قدیس آتاناسیوس، تئوفیلوس، سیریل قدیس و دیوسکوروس همگی در نبردهای مختلف خود از حمایت لشکریانی از این راهبان و زاهدان قدرشناس برخوردار بودند که به مجرد مشاهدهٔ علائم بحران همگی با شور و اشتیاق برای حمایت از اسقف اعظم خود و نشر عقاید وی بسیج می شدند. و آنان اکنون نیز بار دیگر در سراسر مشرق وارد میدان شدند تا این بار مجمع کالسدون را تقبیح کرده با برانگیختن احساسات ملی گرایانه نهفته در مصر و سوریه، مجمع را مظهر جور و ستم امپراتوری یونان معرفی کنند.

اسقفان پس از مراجعت از شورا، حوزه های اسقفی خود را در اشغال مونوفیزیتها یافتند و تنها با مداخلهٔ نیروی قهریه که از سوی دولت اعزام شده بود توانستند کلیساهایشان را باز پس گیرند و همچنان به اقتدارشان ادامه دهند.

این اغتشاشات بیست و پنج سال ادامه یافت. در این مدت اسقفان کاتولیک و مونوفیزیت رقیب هر یک مدعی اسقف نشینهای بزرگ می شدند و تنها مداخلهٔ نیروهای مسلح دولت بود که از قتل عام کاتولیک ها جلوگیری می کرد. در طی هشتاد سالی که از مرگ تئودوسیوس کبیر می گذشت دیگر از امپراتوری غرب چیزی نمانده بود و اکنون نیز امپراتوری شرق به خاطر همین تفرقهٔ نامیمون با خطر از دست دادن دوسوم از قلمروش روبرو بود. از آن پس مرهم نهادن بر این تفرقه و به آشتی درآوردن مونوفیزیتها در رأس کلیهٔ سیاستهای امپراتوری قرار گرفت.

بیست و پنج سال اعمال زور به منظور سرکوبی مونوفیزیتها نتوانسته بود هیچ گونه ضربه ای بر آنها وارد سازد تا این که در سال ۴۷۷ یکی از هواداران مونوفیزیتها تخت سلطنت را غصب کرد و گرچه مدت زمامداری وی بیش از دو سال دوام نیافت اما در همان دوسال به خاطر سیاست جدید

سازش کارانه ای که ارائه نمود مشکلات تازهٔ فراوانی برای کاتولیک ها به وجود آورد. از نظر مونوفیزیتها آنچه مانع برقراری صلح و آرامش به شمار می آمد، مجمع کالسدون و تعریفی بود که در آن جا از سوی روم در مورد ایمان ارائه شده و مورد پذیرش قرار گرفته بود. هرچقدر هم که عقایدشان با یکدیگر متفاوت بود، –و حتی از مدتها پیش به فرقه های مختلفی تجزیه شده بودند– در این مورد اتفاق نظر داشتند که دستورالعمل لئوی قدیس باید به عنوان ارتداد محکوم شود و هرکس که شورای کالسدون را می پذیرفت درنظر آنها لزوماً فردی نستوری به حساب می آمد.

فرد غاصب که بازیلیسکوس (Basiliscus) نام داشت بیانیه ای در مورد ایمان انتشار داد که تمام اسقفان موظف به امضای آن بودند. در این اعلامیه محکومیت صادره به سال ۴۳۱ در افسس بار دیگر تکرار شده و لاتروسینیوم سال ۴۴۹ نیز مورد پذیرش قرار گرفته بود. اوتایکس در این اعلامیه محکوم شده بود اما در عین حال شورای کالسدون و دستورالعمل لئوی قدیس نیز از حکم محکومیت مصون نمانده بود.

این بیانیه که انسایکلیون (Encyclion) نام گرفت اولین نمونه از یک سری بیانیه هایی بود که در طی صدوپنجاه سال بعدی پی درپی از سوی امپراتورها انتشار می یافت تا بلکه با امتیاز دادن به هر دو گروه کاتولیک ها و مونوفیزیتها را به یکدیگر نزدیک کنند. با این حال این تنها بیانیه ای بود که در آن شورای کالسدون آشکارا رد می شد. باید بگوییم این بار نیز بیانیه با موفقیت چشمگیری روبه رو شد و تمام اسقفان کاتولیک کلیسای شرق با یک استثنای بزرگ آن را امضاء کردند.

این استثنا، آکاسیوس (Acacius) سراسقف قسطنطنیه بود و وقتی مرد غاصب به سال ۴۷۷ خلع شد، آکاسیوس به سمت مشاور عالی امپراتور زنو (Zeno) که اکنون دوباره برسرکار آمده بود. برگزیده شد. وی انسایکلیون را باطل کرد و اسقفان با آمادگی و یکپارچگی مشابه، به فرمان جدید امپراتور گردن نهاده امضاهایشان را از بیانیه پس گرفتند.

آکاسیوس تنها اسقف قهرمان بحران سال ۴۷۷ بود. اما اکنون از بد حادثه خود باعث ایجاد تفرقه ای گردید که سی وپنج سال ادامه یافت و با این تعلیم که چگونه شرق می تواند بدون پاپ کاتولیک باشد، نه تنها الگوی رفتاری آتی شرق را تاحد زیادی رقم زد، بلکه باعث به وجود آمدن تفرقهٔ بزرگی شد که هنوز هم ادامه دارد.

البته سراسقف قصد بدی نداشت و می خواست مونوفیزیتها را که بسیاری از آنها صرفاً به خاطر اندک تفاوتی در اصطلاحات از کلیسا بریده بودند به مصالحه دعوت کند. وی بدین منظور پیشنهاد کرد هم کاتولیک ها و هم مونوفیزیتها دستورالعمل جدیدی را بپذیرند که به موجب آن بر ایمان صحه گذارده می شد بدون آن که به مسئله حاد شورای کالسدون و لئوی قدیس اشاره شود. این دستورالعمل که هنوتیکن (Henoticon) نام گرفت، در سال ۴۸۲ نه توسط شورای کلیسا یا حتی آکاسیوس، بلکه

به وسیلهٔ شخص امپراتور انتشار یافت. به این ترتیب بار دیگر به فرمان امپراتوری نظم بر کلیسا حاکم شد و مناقشاتی که بر سر ایمان در جریان بود پایان پذیرفت.

هنوتیکن تعریفهای ارائه شده در مجامع نیقیه، قسطنطنیه و افسس را بار دیگر متذکر می شد و همان گونه که در آن برای راضی کردن مونوفیزیتها، نستوریوس محکوم شده بود، اوتایکس نیز محکوم گردید تا کاتولیک ها خرسند باشند. بیانیه دوازده اصل معروف سیریل قدیس را دربرداشت ولی به نامه لئوی قدیس اشاره نمی کرد و درعین حال که از لاتروسینیوم خبری نبود از شورای کالسدون نیز نام برده نشده بود.

این حقهٔ دینی چنان به دقت بین سکایلا (Scylla) و شاریبدیس (Charybdis) معلق بود که ارائه طرحی زیرکانه تر از آن بعید می نمود. اما تلویحاً غرض این بود که موضوع بلاتکلیف گذاشته شود یعنی بیانیه به خودی خود هیچ ارزشی نداشته باشد تا هر اسقفی جداگانه این مسئله را برای خود حل کند که آیا باید از اصول مذهبی مطرح شده در کالسدون پیروی کرد یا از اصول عنوان شده از سوی لئوی قدیس – یعنی همان مسئله ای که باعث جدایی کاتولیک ها و مونوفیزیتها گردیده بود. این کار نیز به منظور خشنود کردن کسانی انجام می شد که در صورت نپذیرفتن شورای کالسدون، لزوماً به آنها برچسب مرتد زده می شد.

این فرمان جدید نیز همچون انسایکلیون سال ۴۷۷ بلافاصله با موفقیت چشمگیر مواجه شد و تمام شرق از آن استقبال کردند. آکاسیوس که خود طراح آن بود پیشگام نهضت گردید و اسکندریه، انطاکیه و اورشلیم نیز به تبعیت از او برخاستند.

پاپ زبان به اعتراض گشود و آکاسیوس را فراخواند تا محاکمه شود اما فرستادگان پاپ نیز پس از آن که در قسطنطنیه مورد حبس و حتی شکنجه واقع شدند به سیاست جدید پیوسته هنوتیکن را امضا کردند. پاپ در واکنش آکاسیوس را تکفیر نمود و آکاسیوس هم در کمال گستاخی همین کار را با پاپ کرد. اکنون کلیسا تمام شرق را به استثنای چند نفر از دست داده بود زیرا نیمی از آن در اختیار کفار مونوفیزیت بود و نیمهٔ کاتولیک نیز دچار تفرقه و دو دستگی شده بود. این وضع سی و پنج سال ادامه داشت و مونوفیزیتها در این مدت روز به روز موقعیت خود را مستحکم تر می کردند.

آکاسیوس به سال ۴۸۹ و زنو به سال ۴۹۱ درگذشتند. امپراتور جدید که آناستاسیوس اول (Anastasius I) نام داشت خود مونوفیزیت بود و دوران زمامداری اش از این سبب حائز اهمیت است که کوشید مرام مونوفیزیت را بر سر اسقفان قسطنطنیه که گرچه دچار تفرقه بودند اما همچنان به ایمان عنوان شده از سوی روم اعتقاد راسخ داشتند، تحمیل نماید.

بار دیگر امور مذهبی در سراسر امپراتوری دستخوش اغتشاش و هرج و مرج شده بود. به تعبیر مصر، هنوتیکن بیانیه ای بر ضد شورای کالسدون بود و پیشاپیش محکومیت آتی آن را نوید می داد. در سوریه نیز اسقفان از پذیرش هنوتیکن پروایی نداشتند اما آن را طوری تفسیر می کردند گویی

بیانیه ای است به نفع شورای کالسدون. درضمن خود کشیشها نیز دچار دودستگی شده بودند. در قسطنطنیه به غیر از دربار بقیه کاتولیک بودند و تنها در یک مورد با سایر کاتولیک ها اختلاف نظر داشتند و آن این که حاضر نبودند هنوتیکن و یاد نخستین طراح آن آکاسیوس را به فراموشی بسپارند. نمی توان گفت که سیاست مبتنی بر بیانیهٔ هنوتیکن باعث گردید اختلافات مذهبی پایان یابد یا وحدت سیاسی که از دیرباز در شرق حاکم بود دوباره به آن سامان بازگردد. هنگامی که از این وضع تقریباً سی سال می گذشت در حدود سال ۵۱۱ آناستاسیوس سیاست جدیدی وضع کرد که آشکارا ماهیتی ضد کالسدونی داشت.

حال در پایتخت مردی به یاری آناستاسیوس برخاست که در سی سال بعدی به شریان اصلی حیات حزب مونوفیزیت تبدیل گردید. وی که کشیشی سوری تبار به نام سوِروس بود، بزرگترین عالم الهی پیرو این مرام و در واقع کسی بود که مونوفیزیتیسم را به عنوان کلیسایی مستقل بنیان نهاد. او به واسطهٔ شخصیت مقتدرانه و نیز نبوغ سیاسی اش که اکنون برای نخستین بار مرام مونوفیزیتیسم را در پایتخت به صورت نیروی عظیمی درآورده بود توانست موجبات عزل اسقف قسطنطنیه را که به شدت ضد مونوفیزیت بود فراهم آورده مردی مرتد را جایگزین او سازد. در انطاکیه نیز که حوزهٔ اسقفی خود سوِروس بود تحول مشابهی رخ داد و اسقفان سوریه اکنون هنوتیکن را بسیار بنیادی تر و مونوفیزیت گرایانه تر تعبیر و تفسیر می کردند. سر اسقف اورشلیم در برابر این جریانات مقاومتهایی از خود نشان داد اما به فرمان امپراتوری خلع و تبعید شد و بار دیگر فردی مونوفیزیت بر سرکار آمد. با این حال علی رغم تمام موفقیتهای سوِروس و باوجود این که مونوفیزیتها حوزه های اسقفی عمده را در اختیار داشتند هنوز احساسات ضد مونوفیزیتی (بخصوص در پایتخت) و نیز مخالفین مونوفیزیتیسم در سوریه آن قدر بودند که دولت را وادار نمایند به اقدامات بیشتری دست زند. اما درست درهمین هنگام یعنی زمانی که اوضاع به تدریج رو به وخامت می گذاشت امپراتور سالخورده (در سن هشتادوشش سالگی) مرد (۹ ژوئیه ۵۱۸) و ژوستین اول (Justin I) که فردی روحانی و کاتولیک بود به جای او به حکومت رسید.

واکنش به این روی‌داد، سریع و فوری بود. انبوه مردم به خیابانهای قسطنطنیه ریخته خواستار به رسمیت شناختن شورای کالسدون و لئوی قدیس و برکناری سوِروس شدند. اسقفان نیز شورایی ترتیب داده به اتفاق آراء مجمع کالسدون را به رسمیت شناختند، نام لئوی قدیس را دوباره به آیین نیایشی افزودند و سوِروس را هم که اکنون گریخته بود خلع و تکفیر نمودند. کاتولیک ها جز در مصر درهمه جا قدرت را به دست گرفتند و هنوز یک ماه از به قدرت رسیدن امپراتور جدید نگذشته بود که وی طی نامه ای به پاپ هورمیزداس (Hormisdas) خواستار لغو تکفیر و همبستگی مجدد با او گردید.

فرستادگان پاپ ماه مارس سال بعد (۵۱۹) به قسطنطنیه رسیدند. آنان به عنوان شرط مصالحه، سندی همراه داشتند که تمام اسقفان می بایست امضاء کرده بدین وسیله به کاتولیک بودن خود

شهادت دهند. این سند همان دستورالعمل (Formula) معروف پاپ هورمیزداس است و در آن اعلام شده که ایمان مبتنی بر کلیسای روم، به واسطهٔ سخنانی که خداوند ما خطاب به نخستین اسقف آن بیان کرد «تو پطرس هستی...» هیچ‌گاه شکست نخورده و همواره پایدار بوده است. این سند هم اوتایکس و هم نستوریوس را محکوم می‌کرد (پاپ در محکوم نمودن نستوریوس خود را با سیریل قدیس همراه می‌دید) و آشکارا بر تصمیمات اتخاذ شده در افسس و کالسدون مهر تأیید می‌زد. نیز از تک تک رهبران مونوفیزیت از جمله آکاسیوس نام برده آنان و پیروانشان را محکوم می‌کدر. نامه لئوی قدیس را علناً پذیرفته در آخر «تمام کسانی را که از اتحاد با کلیسای کاتولیک جدا شده‌اند. یعنی کسانی که از حوزهٔ جانشینی پطرس قدیس (Apostolic See) پیروی نکرده‌اند» مطرود اعلام می‌کرد.

امپراتور پیشنهاد کرد به منظور بحث و بررسی این "دستورالعمل" جلسه‌ای ترتیب داده شود اما فرستادگان پاپ در مأموریت خود راسخ بودند. آنان تنها به قصد جمع‌آوری امضا آمده بودند. ابتدا سراسقف سند را امضا کرد و سپس تمام اسقفان ساکن پایتخت به او پیوستند و بزودی مأمورین "دستورالعمل" را نزد اسقفان شرق بردند تا امضا شود.

در پایتخت هیچ مانعی برسر انجام این کار وجود نداشت اما خارج از قسطنطنیه وضع فرق می‌کرد و "دستورالعمل" در بسیاری مناطق -مثلاً در افسس و تسالونیکی با مخالفت مونوفیزیتهای دوآتشه‌ای مواجه شد که مایل نبودند علاوه بر محکوم نمودن آکاسیوس، جانشینانش را نیز که به هنگام تفرقه به خاطر مخالفت با امپراتور مونوفیزیت، آناستاسیوس زحمت دیده بودند محکوم نمایند. اکثر اسقفانی که در حوزهٔ سراسقفی خود سِوِروس فعالیت داشتند آن را امضا کردند اما چهل نفر از انجام این کار سر باز زدند و راهبان نیز در همه جا از خود مقاومت نشان دادند و تنها پس از یک سرکوبی همگانی مجبور به سکوت شدند. دولت صومعه هایشان را تعطیل کرد و راهبان را از خلوتگاههایشان راند. این اقدامات به شدت به تقویت آرمان مونوفیزیت کمک کرد زیرا هزاران رسول خشمگینی که در نتیجهٔ این اعمال در سراسر خاک سوریه آواره شده بودند به هرکجا که می‌رفتند برضد اسقفان و شورای کالسدون تبلیغات به راه می‌انداختند. سِوِروس از مخفیگاه خود تمام این جریانات را هدایت می‌کرد و صدها کشیش و شماس دستگذاری شدند تا جای کسانی را که با تسلیم شدن در برابر پاپ هورمیزداس «لغزش خورده بودند»، پر کنند. در مصر نیز این احتمال که هرگونه کوششی به منظور احیای مرام کاتولیک در آن‌جا با مقاومت همگانی مواجه شود چنان زیاد و مسلم بود که دولت ترجیح داد کاری به کار آن منطقه نداشته باشد و بدین ترتیب تمام کسانی که مورد شکنجه و آزار قرار گرفته بودند یا اموالشان به یغما برده شده بود از سایر نقاط امپراتوری به مصر سرازیر شدند.

بدین ترتیب مسئلهٔ مونوفیزیت برای امپراتوری همچنان منشأ هرج و مرجهای دیرینهٔ سیاسی

باقی ماند و همواره این تهدید را متوجه کلیسا می ساخت که امپراتور هرگاه ببیند سازشکاری در موردی که از ارکان بنیادین و تعریف شدهٔ ایمان به ایجاد نظم و ثبات در قلمروش کمک می کند، در انجام این کار درنگ نخواهد کرد. این تهدید با روی کار آمدن امپراتور ژوستینیان (۵۲۷-۵۶۵) بار دیگر قوت یافت. تأثیر زمامداری طویل المدت این امپراتور بر کلیسای تحت قلمروش این بود که اقتدار دولت بر کلیسا را بیشتر کرد و باعث شد کلیسا بیش از پیش نسبت به تبعیت سنتی از روم و متعاقب آن نسبت به اعتقادش به برتری روم که زیربنای آن را تشکیل می داد، بیگانه شود.

ژوستینیان -یکی از بزرگترین امپراتورها که افتخار فتح مجدد ایتالیا و آفریقا از آن اوست و "قانون روم" را بار دیگر با عظمت احیا نمود- خود شخصاً از لحاظ ایمانی اعتقادی راستین داشت و واقعاً خواهان پیشرفت و گسترش مرام کاتولیک بود. اما مانند چارلز پنجم ده قرن پس از او -و واقعاً ژوستینیان در بیش از یک مورد ظهور چارلز پنجم را نوید می دهد- نقش خود را به عنوان نگهبان مذهب این گونه تفسیر می کرد که باید مجری اصلی امور کلیسا باشد و اسقفان و حتی پاپ تنها مشاوران و کارشناسان فنی او می باشند که وظیفه دارند تصمیماتش را انجام دهند. این اشتباه گرفتن اقتدار دنیوی با اقتدار روحانی به خوبی در مجموعهٔ عظیم "قانون روم" که نام ژوستینیان را برخود دارد نمایان است و به عنوان بخشی از جریانات عادی سیاست امپراتوری به دقت تصریح شده است. به موجب این قانون که شالودهٔ اصلی این نظام پاپ امپراتوری را تشکیل می دهد: «هیچ چیز نباید از نظر پادشاه که خداوند مراقبت از ابناء بشر را به او واگذار کرده است دور بماند». دولت ایمان را به بهای تعیین مجازاتهایی وحشیانه برای ارتداد، حفظ و تضمین می نمود. فعالیت های تبلیغی هم در داخل و هم در خارج از امپراتوری مورد حمایت و تشویق قرار گرفت. اسقفان که از قدر و منزلتی عظیم برخوردار بودند و حتی در مسائل دنیوی و دادخواهیهای مربوط به ایمانداران به عنوان قضات نقش مهمی برعهده داشتند همگی عملاً توسط امپراتور تعیین می شدند و شیوهٔ زندگی آنها و نیز طرز زندگی کشیشان و راهبان به دقت در قانون مدنی جدید ذکر شده بود. پاپ در این نظام مکانی جداگانه داشت اما درنظر امپراتور او نیز مانند تمام افراد دیگر در چارچوب همین نظام می گنجید.

کوششی برای نفی تفوق و برتری سنتی حوزهٔ اسقفی روم در میان نیست. پاپ "رهبر تمام کشیشان مقدس خدا" و روم "منشأ روحانیت" خوانده می شود. همچنین از میان تمام حوزه های اسقفی امپراتوری، تنها روم حق دارد آزادانه اسقفان خود را انتخاب کند. گرچه منتخبین اکنون باید به منظور تأیید گزینش خود دست به دامن امپراتور شوند. اما امپراتور به برتری که پاپ بر کلیسا دارد غبطه می خورد و در اندیشهٔ آن است که این امتیاز باید ابزاری در دست دولت و در خدمت سیاستهای خودش باشد و برای نیل به این مقصود گه گاه از به کارگیری زور و خشونت نیز پروایی نخواهد داشت.

ماجرای پنجمین مجمع عمومی و ارتباط ژوستینیان و پاپ ویگیلیوس با آن بارزترین نمونه در این

رابطه است. گرچه حتی در همین مورد نیز باید توجه داشت که ژوستینیان سعی نکرد هیچ یک از وظایف پاپ را خودش قبضه کند یا تغییر غیرقانونی در کلیسا به وجود آورد. این موضوع که پاپ، پاپ است هیچ گاه انکار نمی شود اما کاملاً مشهود است که عزمی راسخ، بی رحم و غیرکاتولیک در کار است تا از پاپ برعلیه ارادهٔ پاپ استفاده شود –وضعیتی که بیش از هرچیز رفتار ناپلئون با پیوس هفتم(Pius VII) را در ذهن تداعی می کند.

شرح جزئیات پیچیده مربوط به این مجمع عمومی که در نوع خود عجیب ترین بود در این مقوله نمی گنجد. این اقدام نقطه عطف یکی دیگر از برنامه های امپراتوری برای پر کردن خلائی بود که به سبب ارتداد مونوفیزیت ایجاد شده بود. مونوفیزیتها می گفتند هرکس شورای کالسدون را بپذیرد در حقیقت نستوری است. بنابراین برای آن که نشان داده شود که طرفداران شورای کالسدون یعنی کاتولیک ها نیز به اندازهٔ خود مونوفیزیتها در برابر نستوریوس شدت عمل به خرج می دهند پیشنهاد شد سه عالم الهی که از حامیان نستوریوس یا تعالیمش بودند و اکنون همگی مرده بودند به شدت محکوم شوند. با انجام این کار دیگر مونوفیزیتها بهانه ای نداشتند و بدین ترتیب بدون آن که کلمه ای به نفع یا در ضدیت با شورای کالسدون گفته شود دو دستگی دیرینه از بین می رفت. سه موردی[۵] که می بایست محکوم می شد عبارت بودند از شخص تئودور اهل موپسوستیا (Theodore of Mopsuestia) و نوشته هایش، مطالبی که تئودورت به هنگام برگزاری شورای افسس برضد سیریل قدیس نوشته بود و نامه ای که در آن ایباس (Ibas) اسقف ادسا (Edessa) ماجرای شورای افسس را برای ماریس (Maris) اسقف سلوسیا نقل می کرد. از میان این سه شخصیت، نفر اول استاد نستوریوس و عامل اصلی ارتداد وی بود و نفرات دوم و سوم نیز از دوستان نزدیک نستوریوس بودند و به شدت با سیریل قدیس دشمنی می ورزیدند.

روم به این دلیل با صدور این محکومیتها مخالفت کرد که از آنجایی که تئودورت و ایباس در شورای کالسدون با موافقت همگان دوباره به مقام قبلی خود منصوب شده بودند، هرگونه حمله علیه آنها در وهلهٔ نخست نقض خود شورای کالسدون بود. درواقع همین سرنوشت در انتظار محکومیت برحقی بود که پاپ به سال ۵۴۸ صادر نمود و در غرب بلافاصله چنین برداشتی از آن کردند. نتیجه آن که ناگهان آشوب و هرج و مرج به همه جا –بخصوص به آفریقا که محل تکفیر شدن پاپ بود سرایت کرد.

پاپ در مقایسه با سایرین در موقعیت بسیار حساس تری قرار داشت و احتمال آن می رفت که کوچکترین عملش سوء تعبیر شود زیرا وی پس از آن که در اجرای ارادهٔ امپراتور درنگ کرده بود به سال ۵۴۵ ربوده شده با کشتی به پایتخت فرستاده شد و در این هنگام زندانی ژوستینیان بود.
در مدت زمان بین اعلام محکومیت سال ۵۴۸ که پاپ از امضای آن خودداری نمود و برگزاری

۵- این سه مورد را در لاتین Capitula گویند که در زبان انگلیسی معادل Chapter (فصل) است و از این جهت این مناقشه به "سه فصل" معروف است.

شورا در ماه مه سال ۵۵۳ یک سری بحرانها به وجود آمد و شورا درحالی تشکیل شد که پاپ حاضر نبود هیچ گونه نقشی در آن داشته باشد. از این رو محکومیتهای جداگانه ای صادر شد. ابتدا پاپ نوشته های تئودور اهل موپسوستیا را محکوم کرد و سپس شورا به محکوم ساختن "سه فصل" -یا بهتر بگوییم پذیرش اعلام محکومیت این سه تن از سوی ژوستینیان- پرداخت.

تنها موافقت پاپ ویگیلیوس کم بود که او هم که پیر مردی هشتاد ساله بود پس از آن که شش ماه دیگر مورد شکنجه، انزوا و حبس قرار گرفت سرانجام وادار به تسلیم شد. آن گاه اجازه یافت پس از ده سال دوری از روم بدان جا بازگردد.

پس از مرگ ژوستینیان، دوران شکوفایی و موفقیت امپراتوری رفته رفته رو به افول نهاد. ایرانیان که رابطه اشان با امپراتوری روم طی این قرون چیزی شبیه رابطهٔ انگلیسیها با فرانسویان در خلال سالهای قرون وسطی بود، از ضعف جانشینان وی استفاده کردند و ایالات مصر و سوریه بدون کوچکترین مانع به دست آنها افتاد زیرا علاقهٔ مردم این سرزمینها به مرام مونوفیزیتیسم و زحماتی که به خاطر آن متحمل شده بودند سبب گردید از امپراتورشان بیزار شده به بوسفوروس (Bosphorus) روی آورند.

اما با روی کار آمدن هراکلیوس (Heraclius) (که بین سالهای ۶۱۰-۶۴۱ امپراتور بود)، ورق برگشت و بار دیگر شخصیتی والا، سلحشوری کارکشته و مدیری توانا و باکفایت زمام امور را به دست گرفت. وی پس از قریب به بیست سال جنگ و سازماندهی مجدد موفق شد سرزمینهای ازدست رفته و نیز اورشلیم و صلیبی که مسیح بر آن مصلوب شده بود را بازپس گیرد تا جایی که سرانجام این هراکلیوس بود که پیمان صلح را در پایتخت خود ایرانیان به آنان تحمیل می کرد.

کار بعدی هراکلیوس این بود که به سازماندهی مجدد ایالات آزادشده بپردازد و اکنون که می دید برای تأمین امنیت آتی منطقه ناگزیر باید در مصر و سوریه اهالی یونانی و مشرق زمین را به یکدیگر پیوند دهد، خود را با همان مشکل دیرینهٔ مونوفیزیتها مواجه یافت. اما خود مونوفیزیتها چندان مشکلی برای هراکلیوس به وجود نیاوردند زیرا درحالی که او سرگرم طرح برنامه های تازه اش بود، نیرویی جدید -یعنی اسلام- در دیار عرب درحال شکل گیری بود که به سرعت و ظرف ۱۵ سال پس از پیروزی سال ۶۲۸، مصر و سوریه را برای همیشه از چنگال امپراتوری خارج ساخت.

اما طرح جدیدی که امپراتور برای آشتی دادن کفار ریخته بود پس از از دست رفتن سرزمینها همچنان در میان مردم به حیات خود ادامه داد و تا پنجاه سال مشکلات داخلی شدیدی بین خود کاتولیک ها به وجود آورد و باعث وقوع جفاها، شهادتها و گسستن دگربارهٔ روابط با روم گردید.

طراح نقشهٔ جدید، سرگیوس (Sergius) سراسقف قسطنطنیه بود. باز هم در این طرح جدید هیچ اشاره ای به شورای کالسدون یا لئوی قدیس یا حتی سیریل قدیس نشده بود و طرح صرفاً اعلام می داشت که از آنجایی که خداوندمان تنها یک شخص است، در او فقط یک منشأ حیات (یک

نیرو) وجود دارد. صورت عوام پسندانه تر این نظریه برای خداوندمان تنها یک اراده قائل می شد و به همین خاطر این ارتداد مونوتلیسم (Monothelism) نام گرفت و به راستی هم جز ارتداد چیزی نبود زیرا مرام کهنهٔ مونوفیزیتیسم در پس آن نهفته بود و هرکس که واقعاً در جریان مناقشه قرار داشت در کفر بودن آن تردید نمی کرد.

هراکلیوس به پذیرش این طرح جدید ترغیب شد و مونوفیزیتها نیز به آن با نظر مساعد نگریستند اما سوفرونیوس (Sophronius) سراسقف اورشلیم به تهدیدی که این طرح متوجهٔ ایمان می ساخت پی برد و آن را در حضور روم تقبیح کرد. سرگیوس نیر تقریباً همزمان نامه ای خطاب به پاپ نوشته بود و از همین جا بود که اقدام نسنجیدهٔ پاپ اونوریوس اول †(Honorius I)(۶۲۵-۶۳۸) باعث شد او به یکی از چهره های سرشناس مناقشه ای تبدیل شود که بعدها بر سر معصومیت پاپ درگرفت. زیرا ظاهراً اونوریوس موضوع مورد بحث یعنی این مسئله را که آیا در خداوندمان یک ارادهٔ الهی و یک ارادهٔ انسانی وجود دارد یا خیر را به درستی درک نکرد و درعوض ذهن خود را به مسئله ای کاملاً متفاوت مشغول نمود و آن این که آیا ممکن است بین ارادهٔ الهی و ارادهٔ انسانی در خداوندمان تضادی وجود داشته باشد یا خیر و چنین استدلال کرد که چون بین ارادهٔ الهی و ارادهٔ انسانی خداوندمان هماهنگی کامل برقرار است باید برای او وحدت اراده قائل شویم. در مورد این که آیا در او یک یا دو " نیرو " موجود است نظر چنین بود که از آنجایی که در هر دو مورد احتمال سوء تعبیر وجود دارد بهتر است بحث در این باره به کلی کنار گذاشته شود.

این پاسخ، برگ برندهٔ مهمی به دست رهبران مونوتلیت داد زیرا بر " وحدت اراده " که تکیه کلام آنها بود صحه می گذاشت و به علاوه طرفدار سیاست «گریز از بحث و مشاجره به نفع صلح» نیز بود.

هشت سال پس از اتخاذ این تصمیم مصیبت بار تمام چهره های عمدهٔ نهضت، از کفار و امپراتور گرفته تا خود پاپ مرده بودند و ایالات مونوفیزیت نیز همگی از دست رفته بودند اما ارتداد جدید اکنون به صورت عقیده ای رسمی درآمده دولت پیوسته در ترویج و تحمیل آن می کوشید. روم نیز هنگامی که ماهیت حقیقی مسئله آشکار شد به همان اندازه خود را مقید می دانست که با این ارتداد - و در صورت لزوم با امپراتورهای حامی آن- به نبرد برخیزد.

تحول جدید خود را در قالب یک سری احکام که در آنها جانشینان اونوریوس توضیح داده بودند وی چه چیزهایی را تأیید و چه چیزهایی را محکوم نموده بود، نشان داد. جانشینان وی ثابت کردند که اونوریوس هیچ گاه مرام مونوتلیسم را تأیید نکرده بود. همچنین شکل تازهٔ ایمان را که توسط امپراتور وضع شده و دربرگیرندهٔ آن ارتداد بود محکوم نموده به سراسقف قسطنطنیه دستور دادند حمایت پیشین خود از آن را باطل اعلام کند و وقتی او حاضر به انجام این کار نشد توسط پاپ تکفیر گردید. امپراتور کنستانس دوم (۶۴۲-۶۶۸) در پاسخ فرمانی جدید صادر کرد که به " تایپ " (Type) معروف است.

فرمان جدید تمام احزاب را وادار به سکوت می کرد. برطبق این فرمان ارتداد می بایست به حال خود رها شود و کاتولیک ها اجازه نداشتند خواهان ایمان سنتی باشند. نخستین کسی که علناً با سیاست "تایپ" به ضدیت برخاست، پاپ جدید مارتین اول بود که در سال ۶۴۹ انتخاب شده بود. وی پیش از آن که انتخاب شود سالها به عنوان سفیر پاپ در دربار قسطنطنیه انجام وظیفه کرده بود و به خوبی با تمام جنبه های مناقشه و شخصیتهای درگیر در آن آشنایی داشت. او در اکتبر سال ۶۴۹ در یک گردهمایی بزرگ کلیسایی در شهر لاتران و حامیان آن را محکوم نموده اعلام داشت که تعلیم کلیسا این است که «دو ارادهٔ طبیعی در خداوندمان وجود دارد یکی ارادهٔ الهی و دیگری ارادهٔ انسانی» به علاوه دستور داد مجامع مشابهی نیز در سراسر غرب برگزار شود تا محکومیت صادره و نیز تعریف ایمان را به گوش همگان برسانند.

امپراتور در واکنش ابتدا سعی کرد پاپ را به طرف خود بکشاند. سپس قصد جان او کرد و سرانجام پس از یک سوء قصد نافرجام وی را دستگیر نموده به قسطنطنیه آورد. در آن جا همه نوع توهین و بی‌حرمتی در حقش روا داشتند و دست آخر او را به اتهام خیانت محاکمه کرده به مرگ محکوم نمودند(۶۵۴)، حکمی که بعداً به تبعید تخفیف یافت. دوازده ماه بعد، پاپ که تحمل آن همه شکنجه و آزار را نداشت در تبعیدگاه خود درگذشت ولی او تنها قربانی این جفاها نبود.

این سیاست مادام که کنستانس دوم در قید حیات بود، بی هیچ کم و کاست اجرا می شد. اما هنگامی که پسرش کنستانتین چهارم (۶۶۸-۶۸۵) به جانشینی پدر رسید چندان میل و رغبتی به سیاست "تایپ" از خود نشان نداد و اگرچه اقدامات گذشته همچنان به قوت خود باقی بود و کوششی در جهت اصلاح آن صورت نگرفت اما "تایپ" دیگر به عنوان شرط اقرار ایمان تلقی نمی شد و به دنبال آن ده سال رابطهٔ حسنه و مسالمت‌آمیز میان پاپ و امپراتور راه را برای مجمع عمومی سال ۶۸۰ باز کرد که در این مجمع آن بن بست دیرینه سرانجام به پایان رسید. پاپ آگاتو (Agatho)نامه ای مشابه آنچه لئوی قدیس به شورای کالسدون فرستاده بود خطاب به این مجمع فرستاد و در آن به تبیین و تشریح تعلیم سنتی کاتولیک در خصوص مسئلهٔ جزمی مورد مناقشه یعنی این که آیا در خداوندمان یک یا دو اراده وجود دارد پرداخت. این بار نیز همانند مجمع کالسدون ۱۷۴ اسقفی که به نمایندگی از مشرق حضور داشتند با هلهله و شادمانی از تعلیم پاپ استقبال کرده فریاد برآوردند: «این پطرس است که از زبان آگاتو سخن می گوید». مجمع پس از تعریف آموزه، به محکوم نمودن طراحان ارتداد پرداخت و در آن میان پاپ اونوریوس را نیز محکوم اعلام کرد. درواقع محکومیت او تنها به دلیل نشر کفر نبود بلکه بیشتر به این خاطر بود که «او در پاسخ به سرگیوس در تمام مسائل از نظریات آن مرد پلید پیروی کرد و بدین وسیله بر تعالیم شیطانی وی صحه گذارد».

تاریخ برگزاری ششمین مجمع عمومی - نوامبر سال ۶۸۰ تا سپتامبر سال ۶۸۱- خود یادآور آن است که در بررسی سریع و اجمالی امان پیرامون تأثیری که توبهٔ رهبر دنیوی مرام کاتولیک (امپراتور روم) بر

این مرام داشته، مدتهاست از حدفاصل مرسومی که از دید مورخین، امپراتوری روم را از امپراتوری بیزانتین جدا می کند، فراتر رفته ایم. اکنون قریب به چهارصد سال از توبهٔ کنستانتین می گذرد و در این مدت فرهنگ تازه ای در امپراتوری ظهور نموده که مرکز آن قسطنطنیه، همان شهری است که خود کنستانتین بنیانگذار آن بود. درواقع اکنون امپراتوری به یک دولت عظیم یونانی تبدیل شده است و بزودی زمانی فرامی رسد که امپراتور روم زبان لاتین را زبان بربرها بخواند. جا دارد به بررسی این مسئله بپردازیم که کلیسا در طی این چهارصد سال چه مسیری را در سرزمینهای غربی نظیر ایتالیا، آفریقا، اسپانیا، گل، بریتانیا و آلمان که تا سال ۶۸۰ دیگر از حکمرانی امپراتورها در آن جا خبری نبود، پیموده است. اما قبل از این کار لازم است چند کلمه ای در مورد مجمع عظیم دیگری که به سال ۶۹۲ در قسطنطنیه تشکیل شد سخن بگوییم زیرا این مجمع فصلی نو در روابط بین روم و کاتولیک های یونانی زبان گشود. از این پس جو تازه ای حکمفرماست که به شدت با روم و دستگاه رهبری آن مخالف بوده نسبت به آداب و سنن عجیب آن دیار و کلاً غرب وحشی به دیدهٔ حقارت می نگرد. طغیانگری گاه و بی گاه سراسقفان قسطنطنیه که اگر نگوییم ملهم از امپراتور -لااقل به حمایت او بود- اکنون رفته رفته به نبرد برای کسب استقلال تبدیل می شود و شورای سال ۶۹۲ درواقع پیش درآمدی است بر فوتیوس (Photius) و تفرقهٔ سرولاریوس (Cerularius) که هنوز هم ادامه دارد به طوری که از لحاظ عظمت به هیچ وجه با تفرقهٔ آکاسیوس قابل مقایسه نیست.

هدف از برگزاری مجمع، وضع قوانین جدیدی در مورد مقررات کلیسایی بود تا بدین ترتیب خلأ موجود در دو مجمع عمومی قبلی[6] که در آنها هیچ اشاره ای به قانون و مقررات نشده بود پر شود.

مجمع در سالن گنبدی شکل کاخ امپراتوری قسطنطنیه تشکیل جلسه داد و به همین خاطر (In Trullo) یعنی "زیر گنبد" نام گرفت و هدف خود را قانونگذاری برای تمام امپراتوری -که بنابراین شامل روم نیز می شد- اعلام کرد. قوانین جدید اکثراً تکرار همان مقررات گذشته بود اما قوانین جدیدی نیز وجود داشت که ماهیت آنها آشکارا ضد رومی بود. به عنوان مثال قانون مربوط به ازدواج روحانیون تغییریافت و اعلام شد که شیوهٔ مرسوم در روم مبتنی بر سنت رسولان نمی باشد و به هنگام قانونگذاری در مورد ایام روزه نیز عرف روم که براساس آن شنبه های چلهٔ روزه و انابت روزه می گرفتند حتی در خود روم ممنوع اعلام شد و برای آن مجازات تکفیر تعیین نمودند. منابعی نیز که از روی آن به تدوین این "مجمع القوانین" تازه پرداخته بودند شامل قوانین مصوبه در شوراهایی بود که یا هرگز مورد تأیید روم نبودند یا روم آشکارا با آنها مخالفت ورزیده بود.

ناگفته پیداست به مجرد آن که از روم خواسته شد قوانین جدید را تأیید کند مشکلاتی به وجود آمد. پاپ سرگیوس اول از تأیید آن سرباز زد و تنها بروز انقلابی در قسطنطنیه (۶۹۵) باعث شد

۶- یعنی مجامع پنجم و ششم که به ترتیب در سالهای ۵۵۳ و ۶۸۰ برگزار شد و به همین خاطر گاهی شورای سال ۶۹۲ را Quini Sext می نامند.

به سرنوشت قدیس مارتین اول دچار نشود. هنگامی که ده سال بعد ژوستینیان دوم دوباره به قدرت رسید بار دیگر موضوع را پیش کشیده از جان هفتم، جانشین سرگیوس اول خواست بر قوانین جدید مهر تأیید زند. پاپ جوابی مبهم فرستاد که در آن شورا نه تأیید شده بود و نه تقبیح. اما امپراتور قانع نشد و بنابراین به پاپ دستور داد به دربار برود. اما فرمان هنگامی به روم رسید که جان هفتم مرده بود و این کنستانتین بود که اکنون می بایست دستور را اطاعت کند. از خوش اقبالی او در آن هنگام شماسی در دربار حضور داشت که بعدها پاپ گریگوری دوم لقب گرفت. با فراست و تدبیر این شماس موضوع فیصله یافت بدون آن که پاپ مجبور باشد به فرامین صادره گردن نهد.

مرام کاتولیک در طی قرنهایی که بررسی کردیم به دو موفقیت عظیم دست یافت. یکی ابداع نظام رهبانیت مسیحی و گسترشهای اولیهٔ آن و دیگری حضور یک سری نویسندگان نابغه کلیسایی که به «پدران کلیسا» معروفند.

آغاز رهبانیت به مراسمی بازمی گردد که به اندازهٔ خود کلیسا قدرت دارد و طی آن افرادی خاص از هر دو جنس سوگند پاکدامنی یاد کرده خود را وقف خداوند می کردند. این افراد قهرمان که به زاهدان (Continents) معروف بودند در هر کلیسایی حضور داشتند و پدران مدافع ایمان پیوسته برای اثبات تقدسی که ایمان قادر است در انسانها ایجاد کند آنان را مثال می زدند. به مرور زمان مقامات کلیسایی برای حفظ تقوی و پاکدامنی این زاهدان مقررات سخت تری وضع کردند. به عنوان نمونه سن خاصی را برای سوگند یاد کردن تعیین نمودند و شیوهٔ زندگی جداگانه ای برای آنان درنظر گرفتند که جلسات عبادتی و مراسم نیایشی ویژه ای را دربرمی گرفت.

این افراد زاهد در مرحلهٔ بعدی می بایست کاملاً به طور اشتراکی زیست کنند و درحدود سال ۲۷۰ شاهد هستیم که قدیس آنتونی (St. Antony) اهل مصر خواهرش را به یکی از همین دیرها می سپارد.

برخی دیگر از این زاهدان ترجیح می دادند در انزوا و به دور از انسانهای دیگر، در اطراف شهرهای بزرگ یا در کلبه ها یا غارهای بیابان زندگی کنند. از جمله نخستین معتکفین از این دست، قدیس پل اهل تِبِس، استاد قدیس آنتونی بود. بلافاصله مریدانی گرد این معتکفین -بخصوص گرد آنهایی که قدیس هم بودند- جمع می شدند و تا هنگام شورای نیقیه (۳۲۵) هزاران خلوتگاه در بیابانهای جنوب مصر به وجود آمده بود. هنوز قانون و مقرراتی درخصوص اعمال روحانی یا مراسم توبه و ریاضت وجود نداشت و هرکس آن کاری را انجام می داد که به نظرش می توانست احتیاجات روحانی وی را به بهترین وجه برآورده سازد. روزهای یکشنبه برای مراسم عشا و دریافت و شنیدن موعظه دور هم جمع می شدند و با کار کردن نان روزانه اشان را به دست می آوردند.

قدم بعدی در گسترش نظام رهبانیت، تأسیس گروههایی با شیوهٔ زندگی یکسان و مشترک بود که در آن همه می بایست در دعا و نیایش، سادگی و ریاضت و کار از یک سلسله قوانین یکسان پیروی نموده تحت

هدایت یک سرپرست که وظیفهٔ همگان اطاعت از او بود، به سر برند. این آغاز نخستین نظام رهبانیت به معنای واقعی کلمه است و اولین صومعه به سال ۳۲۰ توسط قدیس پاکومیو (St. Pachomius) در تابنیزی (Tabenisi) تأسیس شد.

تا این جا نظام رهبانیت تنها محدود به مصر بود اما تقریباً در همین هنگام یکی از شاگردان قدیس آنتونی آن را به شکل تازه ای در سرزمین فلسطین رایج ساخت. این شکل جدید رهبانیت که " لورا " (Laura) نام داشت متشکل از گروهی بود که گرچه همگی تحت یک سرپرستی قرارداشتند و از قوانین یکسانی پیروی می کردند اما هر عضو به تنهایی در کلبهٔ خود زندگی می کرد. این شکل رهبانیت به سرعت در سرتاسر سرزمینهای مقدس گسترش یافت و تعداد ساکنین برخی از این روستاهای راهب نشین به صدها نفر می رسید.

رهبانیت از فلسطین به سوریه و از آن جا به آسیای صغیر گسترش یافت و در این جا بود که برجسته ترین رهبر آن یعنی بازیل قدیس ظهور کرد. همان گونه که پیشتر دیدیم وی بعدها در مقام اسقف اعظم قیصریه در کپدوکیه در برابر آیین آریانی قد علم کرده یکی از بزرگترین قهرمانان ایمان شد. از کارهای مهم او این بود که ویژگیهای نظام رهبانیت را به صورت قانونی دست نوشته درآورد که این قانون تا به امروز پابرجاست و هزاران زن و مرد به آن اقتدا می کنند.

قانونی که بازیل قدیس، این مرد کارکشته و باتجربه ابداع کرد تنها یک سری رهنمودهای کلی درخصوص مقدس زیستن نبود بلکه دستورالعملی بود جامع و واقعگرایانه برای زندگی راهبان. دو ویژگی بخصوص، این قانون را از دیگر قوانین متمایز می سازد. نخست آن که در این قانون " دوران نوآموزی" در نظر گرفته شده، دورانی که در طی آن کسانی که می خواهند راهبه شوند از نزدیک با زندگی رهبانیت و فرائض و شعائر آن - بخصوص در زمینه اطاعت- آشنا می شوند و دیگر آن که در این قانون مؤکداً تصریح شده است که صومعه ها نباید بیش از حد بزرگ یا دارای بیش از سی الی چهل راهب باشند. همچنین آن که بازیل قدیس به هنگام برخورد با موارد نقض قوانین نرمی و عطوفت بیشتری از خود نشان می دهد و مانند یک پدر عمل می کند.

نظام رهبانیت در ظرف پنجاه سال پس از مرگ بازیل قدیس و تا هنگام برگزاری مجمع افسس (۴۳۱) چنان در کلیساهای شرق پیشرفت و گسترش یافته بود که می توان گفت به صورت مهمترین ویژگی آن درآمده بود. اکنون دیگر نیازی نبود رهبانیت برای ادامهٔ حیات به بیابانها یا مکانهای پرت و دورافتاده پناه برد بلکه بخصوص پس از باب شدن اصطلاحات بازیل قدیس شهرها نیز دارای صومعه شدند. درواقع باید گفت تعداد راهبان شهرهایی چون اسکندریه، انطاکیه و قسطنطنیه به هزاران نفر می رسید که اغلب در بحرانهای مربوط به تاریخ کلیسا نقشی تعیین کننده ایفا می کردند.

نبوغ کسی که در میان پدران یونانی از همه افضلتر بود خود را در قالب مناقشه دینی طویل المدتی نشان داد که یک قرن و نیم به طول انجامید و چندی پیش به بررسی آن پرداختیم. گفتیم که آن مناقشه

پایه های جامعه را لرزاند و در عین حال که باعث شد تعاریف عظیمی در مورد ایمان بیان شود، به دولت نیز بهانه داد تا کلیسا را برده و آلت دست خود قرار دهد.

سایر جنبه های این مسئله نیز از اهمیت شایان توجهی برخوردار است و بررسی آنها خالی از لطف نیست. از آن میان باید به پیشرفت و گسترش حیرت انگیز تفکر مسیحی اشاره کرد که به توضیح و تبیین صحیح، علمی و اصولی اسرار ایمان پرداخته این احتمال را که رموز ایمانی در آینده مورد سوء تعبیر قرار گیرند کاهش داد. همچنین به مبشرین در امر شناساندن مسیح به طبقات متفکر و درس خواندهٔ آن زمان کمک کرد. به علاوه تفکر مسیحی حقایق عمیق تر و تازه تری را برای فرد ایماندار بازکرد تا برروی آنها تفکر و تعمق کرده بدین وسیله زندگی روحانی اش را غنی تر سازد. خطیبان، نویسندگان و سبک پردازان بزرگ ادبیات یونان در این قرون آخر امپراتوری نه تنها مسیحی هستند بلکه در امور کلیسایی نیز مهارت دارند و موضوعی که بدان می پردازند نیز رموز ایمان مسیحی و شکوه و جلالی است که در خدمت به مسیح و اجرای فرامین او نهفته است.

پدران کلیسا به عنوان عالمان الهی -یعنی متفکرانی که موظفند تعالیم سنتی را به شیوه ای اصولی و با استفاده از علوم طبیعی و قوانین مربوط به آن توضیح دهند تا حقیقتی را که خداوند مکشوف کرده است قابل فهم تر سازند- بر آباء مدافع ایمان ارجحیت بسیار دارند چرا که از زحمات و تلاشهای پیشینیانشان و نیز از اصلاحات و محکومیتهای صورت گرفته در تمام مجامع دو قرن گذشته بهرهٔ بسیار برده اند. اکنون درک و فهم مردم از ایمان در مقایسه با گذشته بسیار بیشتر است و برای بیان ایمان نیز به تدریج اصطلاحات فنی خاصی متداول می شود. حرفهٔ اصلی خود نویسندگان هم در رابطه با امور کلیسایی است. اکثر آنان از بدو تولد کاتولیک بوده اند و در مقایسه با پیشینیان خود در مدارس مختلف سراسر امپراتوری از تحصیلات بهتری برخوردار بودند و از این رو گرچه هنوز گه گاه اشتباهات و ابهاماتی در زبان مورد استفاده آنان به چشم می خورد اما یک نوع رشد فکری و بیانی، بلافاصله در این نویسندگان جلب توجه می کند. آگاهی و شناخت کامل آنها از تعالیم و نیز مهارتشان در دو فن زبان و فلسفه چنان عالی است که آثارشان از لحاظ ابتکار و خلاقیت هم در تاریخ فرهنگ و هم در تاریخ کلیسا همچنان از ویژگی خاصی برخوردار است.

از میان این نویسندگان نخستین شخص، قدیس آتاناسیوس (۳۷۳-۲۹۳) مدافع عمدهٔ شورای نیقیه بود که به مدت قریب به پنجاه سال اسقفی شهر اسکندریه را برعهده داشت. گرچه از برخی جنبه ها آتاناسیوس را می توان ادامه سنت عظیم اسکندریه دانست که منشأ آن به اریجن بازمی گردد ولی حقیقت این است که او شخصیتی است مجزا و منحصر به فرد. و اگر مقتضیات زندگی اش سبب شد او به معنای واقعی کلمه و در بعدی وسیع به یک فرد اهل جدل تبدیل شود، این ضروریات زندگی تنها نبوغ و استعدادی ذاتی را در او بیدار کرد که فقط یک مفهوم داشت و آن مباحثاتی بود که اساس آن را اصول منطقی غیرقابل انکار تشکیل می داد.

برای آن که توصیف حالات و شخصیت این مرد بزرگ کامل شود باید به جمیع خصوصیاتش، انعطاف پذیری فکری او را نیز افزود که موجب می شد همواره پذیرای شیوه های جدید برای بیان حقایق کهن باشد. این واقعیت را نیز نباید از نظر دور داشت که موضوع نوشته های او را اساسی ترین مسائل جبری مسیحی تشکیل می داد و آنگاه است که نیروی عظیم این قهرمان بزرگ را می توان به راحتی تصور کرد.

علاوه بر قدیس آتاناسیوس، سه نویسندهٔ دیگر هم هستند که وجه اشتراکشان با او نه تنها در مخالفت مشترکشان با مرام آریانی بلکه در این امر نیز هست که آنها هم همچون قدیس آتاناسیوس با اریجن هم فکر و هم رأی بوده در روح با او متحد بودند. این سه نفر که به واسطهٔ ایالت محل سکونتشان کپدوکیه ای نامیده می شوند عبارتند از: بازیل قدیس (۳۲۹-۳۷۹) که پیشتر از نقش او به عنوان اصلاحگر نظام رهبانیت یادکردیم، برادرش گریگوری اسقف نیسا (Nyssa) (۳۳۵-۳۹۵) و دوست صمیمی اش گریگوری اهل نازیانزن (Gregory of Nazianzen) (۳۳۰-۳۹۱). این سه نفر همگی به نوعی در اعتماد خوشبینانهٔ اریجن به نقش عقل در تفسیر رموز ایمان، سهیم می باشند. می توان گفت هر سه "اومانیست" هستند و آگاهی اشان از فلسفه و ادبیات یونان در مقایسه با پیشینیان بسیار کاملتر و بهتر است. شاید بتوان قدیس گریگوری اهل نازیانزن را بزرگترین واعظ علوم الهی دانست که تا به حال ظهور کرده است. وی در امر خطابت چنان مهارت و توانایی داشت که قادر بود پیچیده ترین مسائل را به راحتی برای کند ذهن ترین شنوندگان قابل فهم سازد. اما بین این سه تن، برادر بازیل یعنی قدیس گریگوری اهل نیسا از همه فیلسوف مآب تر و آشکارا پیرو اریجن است.

مکتب الهیاتی اسکندریه و مکتب انطاکیه که بی نهایت با انضباط، منطقی و ادبی بود در وجود این سه تن به یکدیگر پیوند خورده سازش می کنند. احتمالاً پیشتر ضمن برشمردن ماجرای درگیری این دو مکتب به هنگام شورای افسس (۴۳۱) به یکی از تفاوتهای فاحش موجود میان اسکندریه و انطاکیه پی برده اید. در بررسی این آموزه که خداوندمان هم ماهیتی الهی و هم ماهیتی انسانی دارد، مکتب اسکندریه تنها جنبهٔ الوهیت خدا را قبول داشت و بزرگترین نگرانیش این بود که مبادا حقیقت الوهیت خداوند مورد مصالحه قرار گیرد. در مقابل، مکتب انطاکیه نقطهٔ آغاز توضیح آموزه و دفاع از آن را تأکید بر واقعیت انسانی خداوندمان قرار داده بود و نویسندگان پیرو آن نیز در هر چیز دیگر که به نظر می رسید به مسئلهٔ دیگری علاقه نشان می دهد به دیدهٔ شک و تردید می نگریستند. این دو مکتب با توجه به معتقداتشان در شیوهٔ تعبیر کتاب مقدس نیز با یکدیگر اختلاف نظر داشتند چنان که مثلاً در اسکندریه از کتاب مقدس برداشتی تمثیل گونه به عمل می آمد و این شیوه محبوب بود اما در انطاکیه تنها معنای لغوی کلام مد نظر بود.

دو نویسندهٔ بزرگ ارتدکس پیرو این مکتب عبارتند از: قدیس جان کریزستوم (که پیشتر در مورد حرفه اش به عنوان اسقف اعظم قسطنطنیه مطالبی ذکر کردیم) و تئودورت که دوست نستوریوس و مخالف اوتایکس بود.

قدیس جان کریزستوم مقام والایی را که نزد پدران کلیسا دارد نه مدیون خدماتش به علم الهیات، که بیش از هر چیز مدیون تسلط و چیرگی بی نظیرش در امر تفسیر کتاب مقدس و به خصوص نوشته های پولس قدیس است تا جایی که در این زمینه چنان راهنمای نیرومندی است که ادیبان امروز به جرأت می توانند بگویند تمام مفسرانی که بعد از قدیس جان کریزستوم آمده اند کاری جز بسط بیشتر آراء او انجام نداده اند. بازهم در خصوص مسائل الهیاتی، این قدیس بیشتر در نقش یک معلم اخلاق ظاهر می شود تا فردی متفکر و هدف از نوشتن آثارش بیشتر اصلاح زندگی مسیحیان است تا افزایش درک و فهم آنها نسبت به رموز ایمان.

تئودورت اسقف سیروس که به سال ۴۵۸ مرد را می توان جزو آخرین پدران یونانی این عصر طلایی دانست. از او بیش از هرچیز به عنوان نقطهٔ مقابل دشمن قدرتمندش، سیریل قدیس اهل اسکندریه (۴۴۴-۴۸۰) یاد می کنند. نبرد بین دو مکتب اسکندریه و انطاکیه در نبرد بین این دو اسقف که هر دو بی شک کاتولیک بودند به بهترین وجه قابل مشاهده است.

یکی از آگاهان در این زمینه[۷] در مورد سیریل قدیس گفته است که او قدرتمندترین متفکر علوم الهی است که کلیسا تا به حال به خود دیده و پس از آتاناسیوس قدیس هیچ فرد یونانی تا به این حد بر تعاریف مربوط به تعالیم کاتولیک تأثیر نگذاشته است. تئودورت در مقایسه، ادیب دقیق تری است و اگر به خاطر این واقعیت که دو تن از بزرگترین مرتدان آن زمان یعنی استادش تئودور اهل موپسوستیا و همکلاسش نستوریوس از دوستان نزدیکش محسوب می شدند نبود بی شک قدر و منزلت واقعی خود را می یافت و مکانی بس والاتر از آنچه سرنوشت برایش رقم زده است می داشت.

هنگامی که ماجرای حملهٔ آریانیها به کلیسای غرب را بازگو می کردیم چیزی از سقوط پاپ لیبریوس (Lyberius)(۳۵۲-۳۶۶) صحبت ننمودیم زیرا این مبحث چنان پیچیده است که بررسی اجمالی آن تنها آن را غیر قابل فهم تر می سازد. به عقیدهٔ من نظری که توسط پیر باتیفول (در کتابش تحت عنوان La paix constantinienne et la catholicisme فصل نهم) عنوان شده است در نوع خود محتمل ترین می باشد. موضوع مورد مناقشه میان امپراتور و پاپ، رد تلویحی دستورالعمل نیقیه موسوم Homoousion بود. فرستادگان پاپ در شوراهای آرلز (۳۵۳) میدان را خالی کردند اما لیبریوس همچنان قاطع و مصمم باقی ماند و پس از مشاجره ای سخت با امپراتور، تبعید شد (۳۵۷). سال بعد، بازیل اهل آنسیرا (Basil of Ancyra) رهبر گروهی که با وجود کاتولیک بودن از اصطلاح Homoousion به دلیل آن که در یکی از مناقشات قرن سوم مورد سوء استفاده قرار گرفته بود نفرت داشتند، موفق شد لطف و حمایت امپراتور را نسبت به خود جلب کند. وی آن گاه سعی کرد تمام کاتولیک ها را براساس دستورالعملی غیر نیقیه ای (امانه ضد نیقیه) با یکدیگر متحد سازد. لیبریوس

۷- Tixeront، تاریخ مسائل جزمی جلد۳ صفحات دوم و سوم.

نیز که هنوز اسیر بود وقتی دید دستورالعمل در مفهوم کاتولیکی ارائه می شود و پس از آن‌که بازیل اهل آنسیرا او را در جریان فعالیت‌هایش قرار داد، حاضر شد آن‌را امضا کند. احتمالاً علت اصلی ابهامات موجود در خصوص این مبحث، آثار جعلی است که به‌دست رساله نویسان آریانی نوشته شده است.

فصل سوم

تغییر مذهب اروپای غربی
۷۵۵ - ۳۱۳

منظور از غرب سرزمینی است که گراتیان در تقسیم بندی نهایی که در سال ۳۷۸ به عمل آورد به عنوان امپراتوری غرب تعیین نمود که کشورهای ایتالیا، آفریقای تحت حاکمیت روم، گل، بریتانیا، یونان، کشورهای حوزهٔ بالکان و نیز یوگسلاوی را دربرمی گیرد. هنگامی که در سال ۳۱۳ کنستانتین امپراتور و لیبریوس به جفای مسیحیان پایان دادند، در مقایسه با شرق ـ مسیحیت در این مناطق (به جز در جنوب ایتالیا و آفریقا) رواج چندانی نداشت. ایمان در این مناطق هنوز در مراحل اولیه بود که حکومت مرکزی در غرب فروپاشید و چنان آشوب و هرج و مرجی بر اوضاع حاکم شد که هنوز هم برای سهولت امرـ ولو به غلط ـ از آن به عنوان «هجوم بربرها» یاد می کنیم. از این رو اگر بخواهیم تصویری از مرام کاتولیک در غرب، تحت حکومت امپراتورهای مسیحی روم به دست دهیم، به ناچار باید به تصویر محدود کلیسا در ایتالیا و آفریقا بسنده کنیم.

چشمگیرترین وقایع در آفریقا و در کشور تونس امروزی اتفاق افتاد، در این منطقه به دنبال جفای عظیم سالهای ۳۰۳-۳۱۲ تفرقه و دودستگی وحشتناکی ایجاد شد که ریشهٔ آن از به رسمیت نشناختن اسقف اعظم کارتاژ به عنوان اسقف کاتولیک سرچشمه می گرفت چرا که می گفتند وی به هنگام جفا ایمان خود را مخفی داشته بود. البته این اتهام مردود بود و تحقیقات رسمی در بررسی یادداشتهای پلیس و گزارشات دادگاه مردود بودن آن را به اثبات می رساند. اما دوناتیسم - نهضتی که نامش از رهبر آن دوناتوس گرفته شده و هدفش این بود که اسقف اعظم متهم و تمام دارودسته اش را از کار برکنار کرده، اسقفانی را که از لحاظ ایمانی «مطمئن ترند» جایگزین آنها سازند- تاکنون جای پای مستحکمی برای خود یافته بود و از اغتشاش و نارضایتی اجتماعی حاکم بر روم نیز استفاده کرده مخالفین را گرد خود جمع نموده بود. بزودی اسقفان در همهٔ شهرها به رقابت پرداختند و دوناتیستها نیز جسورانه مخالفت خود را همه جا نشان می دادند. کنستانتین برای التیام بخشیدن به این دودستگی از هیچ تلاشی فروگذار نکرد و شیوه های به کار رفته و نیز ماهیت مداخلاتش در این زمینه را بعداً در قالب روشهایی که او و جانشینانش برای مقابله با مناقشات مربوط به آریانیها پیش گرفتند، شاهد هستیم. بررسیهای دقیق نشان می دهند که وی ابتدا از کاتولیک پشتیبانی کرد و سپس هنگامی که دوناتیستها آمادگی خود را برای مقابله و حتی آغاز یک جنگ داخلی اعلام نمودند،

سیاست مبتنی بر *اقتصاد آزاد* را پیش گرفت. این دو دستگی سرانجام تا یک قرن ادامه یافت تا آن که دوناتیستها چنان موقعیت خود را استحکام بخشیدند که در بسیاری مناطق کاتولیک ها که از خشونت آنها به تنگ آمده و از حمایت قانون نیز بی بهره بودند، مجبور شدند در ظاهر خود را دوناتیست نشان دهند.

سرانجام شرایط چنان ناگوار شد که حتی بی طرف ترین حکومتها قادر به تحمل آن نبودند و در نخستین سالهای قرن پنجم به دنبال یک سری کنفرانسهای بیهوده که ابتدا از سوی دوناتیستها درخواست می شد ولی به محض آن که می دیدند دولت نسبت به برگزاری چنین کنفرانسهایی بی میل نیست پیشاپیش درخواستشان را پس می گرفتند، امپراتور اونوریوس (۳۹۵-۴۲۳) بار دیگر فرمان سرکوبی آنان را صادر کرد. با درگیری جنگ داخلی بین خود رومیها و به دنبال آن تجاوز واندال ها، حکومت روم پس از یکصد و بیست سال خاتمه یافت.

خود تاریخ دوناتیسم چندان جالب توجه نمی باشد اما اصل مهم الهیاتی که زیربنای اعمال این نهضت را تشکیل می دهد، شایان توجه است زیرا تا هزار سال بعد پیوسته مطرح می گردد، یعنی این نظریه که اعتبار آیین و مراسم مذهبی در گرو وضعیت روحانی فردی است که آن مراسم را اجرا می کند. به عنوان مثال، اگر اسقفی مرتد شود، همهٔ قدرت روحانی خود را از دست می دهد و دیگر نمی تواند مراسم آمرزش، عشای ربانی و تعمید آب را انجام دهد. چنین نظریه ای عملاً به معنای هرج ومرج روحانی است زیرا هیچ کس نمی تواند بگوید که مثلاً همسایه اش زیر فیض قرار دارد یا خیر، و به فرض اگر هم این نظریه درست باشد، نه به منزلهٔ خط بطلان کشیدن بر اطمینان نجات، که به معنای ایجاد شک و تردیدی همگانی است نسبت به این که آیا واقعاً کسی تا به حال مراسم دینی به جا آورده است؟

مهمتر از دوناتیسم، مردی بود که در مراحل پایانی حیات این مرام به عمده ترین مخالف آن تبدیل شد و او کسی نیست جز قدیس آگوستین (۳۵۴-۴۳۰).

سرگذشت نخستین سالهای زندگی قدیس آگوستین، از بزرگترین داستانهایی است که به تمام رشته های تحصیلی راه یافته است. چرا که او خود در کتاب «اعترافات» به شرح آن پرداخته است، کتابی که از زمان نگارش، در زمرهٔ آثار کلاسیک دنیا جای گرفته و هر خواننده بخشی از زندگی و شخصیت خود را در آن می بیند. این کتاب، قدیس آگوستین را به عنوان نخستین انسان مدرن جاودانه می سازد. انسانی که عمیقاً به رشد فکری و روحی اش علاقمند است و در عین حال از لحاظ هنری چنان بی طرف و غیر شخصی عمل می کند که وی را قادر می سازد به ثبت این رویدادها مبادرت ورزد. کتاب اعترافات نخستین تجلی ادبیات شخصی محسوب می شود.

اهمیت قدیس آگوستین تنها به خاطر این نیست که او نوایمانی برجسته بود یا به مدت چهل سال در یکی از مهمترین و در عین حال بحرانی ترین ایالات امپراتوری به عنوان اسقف انجام وظیفه

ـ ۱- Vandals، قبیله ای آلمانی نژاد که اسپانیا و فرانسه و آفریقای شمالی را مورد تاخت و تاز قرار دادند و آثار تاریخی و صنعتی را از بین بردند.

می کرد. وی متفکری والا و پرورش یافتهٔ اصیلِ تمام فرهنگهای کلاسیک باستان بود. او فیلسوف، خطیب، نویسنده، نمایش نامه نویس، مردی فرهیخته، اندیشمندی توانا، پیشگامی با شهامت در اندیشه و تفکر و نابغه ای در علم الهیات بود. به علاوه از نوعی ظرافت طبع و احساس همدردی با دیگران که خاص هنرمندان است برخوردار بود، نکته ای که درمیان نوابغ علوم الهی امری نادر است. نقاشان قرون وسطی، قدیس آگوستین را به صورت قلبی در میان آتش به تصویر می کشیدند و به راستی که این نماد یکبار و برای همیشه برتری این مرد بزرگ را بیان می کند.

سرنوشت او این بود که نهضتهای بزرگی را پشت سر نهاده، در همهٔ آنها نقشی عمده ایفا کند. حاصل این امر آثار بی شماری است که در زمینه های ادبی، فلسفی، الهیاتی، تاریخی و نامه نگاری به رشتهٔ تحریر درآورده است و در تمامی این آثار، میراث فرهنگی دنیای کهنِ بت پرستی که اکنون به تدریج رو به زوال بود کاملاً مشهود و قابل دسترسی است. قدیس آگوستین پلی است که بهترینهای دنیای کهن را به دنیای جدید منتقل می سازد. فرهنگ روم در وجود او مطهر گشته به صورت بخشی از سنت کاتولیک درآمد و از آن پس شالودهٔ قرون وسطی و درنتیجه کلیهٔ اعصار آینده را بنا نهاد.

آثار مختلف قدیس آگوستین تقریباً از زمانی که به رشتهٔ تحریر درآمد، به عنوان دایره المعارف فرهنگی که به تازگی به مسیحیت گرویده بود، در سراسر غربِ لاتین زبان، پذیرفته شد و به ندرت می توان نویسنده یا سیاستمداری با کفایت یا اصلاح طلب کلیسایی را یافت که از این آثار الهام نگرفته باشد. وی هشتصد سال تمام در مقام متفکر و معلم بی رقیب بود و بدون اغراق باید گفت در این مدت تأثیری انکارناپذیر بر زندگی اروپائیان برجای نهاده است.

نفوذ قدیس آگوستین در زمان حیات خودش عمدتاً در دو مناقشه مربوط به دوناتیسم و پلاگیانیسم محسوس بود. وی به عنوان اسقف شهر هیپو در آفریقای تحت حکمیت روم، از راه بحث و جدل باعث پیروزی آرمان کاتولیک شد و کمکش در این زمینه به طرز قابل توجهی سبب غنای تعالیم کاتولیک در باب ماهیت کلیسا و مراسم مربوط به آن گردید.

همان طور که قبلاً ذکر شد، دوناتیسم -از آن جا که در باب مسئلهٔ ایمان در اشتباه بود- یک ارتداد عملی محسوب می شد. مسئلهٔ مورد مناقشه در دومین نهضت مرتدی که قدیس آگوستین با آن مواجه شد نیز به حقیقتی مربوط می شد که پیامدهای عملی فوری به دنبال داشت. بنیانگذار آن، پلاگیوس، راهبی انگلیسی، مردی زاهد با طبعی دلسوز و لطیف و یک مرشد محبوب جانها بود. نظریهٔ جدید او به ترتیب سهم خدا و انسان را در نجات بشر مورد بررسی قرار داده به این نتیجه رسید که چون انسان ذاتاً نیکوست می تواند با تلاشهای شخص خود نجات یابد. همان طور که ملاحظه می کنید تعلیم دیرینهٔ گناه اولیه و پیامدهای سقوط انسان و نیز حقیقی بودن تأثیر امدادهای الهی به انسان که در اصطلاح «فیض» خوانده می شود در این نظریه انکار می گردد. این مناقشه دوم، قدیس آگوستین را به خلق آثاری برانگیخت که وی را به بهترین وجه در مقام یک دانشمند الهی

تثبیت می کنند یعنی کتابهایی که وی در آنها با قدرتی بی نظیر به بحث پیرامون چگونگی تأثیر اعمال خدا بر روح انسان و ارتباط این مسئله با ارادهٔ آزاد بشر می پردازد.

اما کتابی که در طول هزار سال پس از مرگ قدیس آگوستین بر زندگی اروپائیان در غرب مؤثر افتاد، "شهر خدا" بود. آنچه وی را به نگارش این کتاب ترغیب کرد هیاهویی بود که کفار بر ضد مسیحیت به راه می انداختند و آن را عامل سقوط امپراتوری قلمداد می کردند. وی بیست سال روی این اثر کارکرد و اولین تاریخ فلسفی را آفرید. کتاب گنجینه ای است عظیم از دانش کفار و مسیحیت، ترکیبی است از طرح آغازین و منبعی از عقاید سیاسی و اجتماعی به همراه رسالات دفاعیه ای که هیچ یک از متفکران پس از او نتوانستند ذره ای از غنای آن بکاهند.

مکتب بدعتی آریوس جز به هنگام تلاش امپراتوری برای تحمیل آن به عنوان مذهب رسمی (۳۵۵-۳۶۰)، به غرب روم راه نیافت و ویژگی اصلی مذهب در قرن چهارم همان کفرزدایی تدریجی در کادر دولت بود که قبلاً به آن اشاره کردیم. مهمترین و برجسته ترین چهرهٔ این دوران «قدیس آمبروز»، اسقف شهر میلان بود که اهمیتش تنها به محدودهٔ کلیسا ختم نمی شود. در وجود این مرد بزرگ نه فرهنگ روم بلکه بیشتر نبوغی که روم در امر حکومت داشت، خالص و تطهیر می گردد. البته این امر بدان معنی نیست که قدیس آمبروز شخص بی فرهنگی بود یا ارزش آن را نمی دانست. درحقیقت از طریق موعظه های شخص او بود که آگوستین که خود خطیبی برجسته بود برای نخستین بار دریافت که مرام کلیسا مغایرتی با ذهنیت اندیشمند و فرهیخته ندارد. سخنرانیها و رسالات فراوان قدیس آمبروز، خود گواه آن است که وی تاچه حد در سبک سیسرون (Ciceron)تبحر داشت و دانش اریجن، بیشتر از طریق او به کلیسای غرب راه یافت. اما اسقف میلان بیش از هرچیز مرد کار کشته ای بود که نبوغ و استعداد خود در امر حکومت را وقف خدمت خدا کرده بود. او نمونهٔ کامل اسقف قرون وسطی است، اسقفی که پدر روحانیِ ملتش است و حتی در مسائل مادی پناهگاهی امن برای آنان محسوب می شود.

علاوه بر آنچه ذکر شد، قدیس آمبروز به عنوان نخستین اسقفی که در قالب عبارات دینی، جایگاه دقیق حاکم کاتولیک را در چارچوب کلیسای کاتولیک معین کرد، سزاوار مقامی مجزاست. قبل از او پاپ لیبریوس، (۳۵۲-۳۶۶) هنگامی که قدیس آمبروز طفلی بیش نبود در این زمینه پیشگام شده بود و به شدت از کنستانتین دوم که سعی داشت آریانیسم را به غرب تحمیل کند انتقاد کرده بود. اما سروکار اسقف میلان با امپراتورهای کاتولیک این شهر بود. وی به رغم تمام خشونتها، توقیفها و تهدیدهایی که نسبت به جانش می شد با تأکید مصرانه اش بر این امر که «امپراتور باید در چارچوب کلیسا عمل کند و نه مافوق آن»، الگوی خلافت اعصار آینده در غرب را رقم زد و چنانچه بخواهیم از جنبهٔ انسانی به قضیه بنگریم باید بگوییم بیشتر به خاطر او بود که کلیسای غرب توانست در این زمینه بسیار مستقل تر از کلیسای شرق عمل کند. این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که قدیس آمبروز

در تمام طول نبرد از حمایت فعال ملتش برخوردار بود. در این جا نیز شاهد اتحاد خودجوش مردم با مقامات کلیسا در برابر ظلم و جور دولت هستیم و این درحالی است که هنوز تا آغاز قرون وسطی فاصله زیادی داریم.

دومین کسی که با آگوستین قدیس هم‌عصر بود و مانند او هم بر کلیسا و هم بر اروپا تأثیری جاودانه برجای گذاشته کشیشی بود به نام قدیس جرُوم (۳۴۷-۴۲۰). از میان این سه نفری که درحال بررسی هستیم قدیس جروم از همه فرهیخته‌تر و عالم‌تر بود. البته او فیلسوف یا متفکری خلاق یا عالم الهی نبود بلکه تنها فردی بود با دانشی عظیم که به زبانهای یونانی، عبری و لاتین که زبان مادری‌اش بود تسلط کامل داشت. در جوانی از شمال ایتالیا که احتمالاً در آنجا تولدیافته بود رهسپار شرق شد تا در انزوا زیست کند. سپس به منظور تأسیس نظام رهبانیت به روم بازگشت و به عنوان مشاور پاپ داماسوس اول (۳۶۶-۳۸۹) مشغول به کار شد و با زندگی زاهدانهٔ خود، با تلاش موفقیت‌آمیزش در امر هدایت و راهنمایی زنان اشرافی و نیز با عبارات گزنده‌ای که به خاطر تنفر شدیدش از تظاهر و حماقت علیه روحانیون دنیوی آن زمان به کار می‌برد تا آنان را وادارد شیوهٔ زندگی‌اشان را تغییر داده به زندگی آرمانی رهبانیت روی آورند، کوشید خواب راحت روحانیون دنیوی روم را برهم زند تا بلکه به خود آیند. به دنبال مرگ داماسوس، قدیس جروم به شرق بازگشت و پس از آن که موقعیتش در بیت‌اللحم تثبیت شد، تمام دقت خود را صرف ترجمهٔ دوبارهٔ کتاب‌مقدس به زبان لاتین و نگاشتن سلسله تغییرهایی در مورد کتب مختلف کتاب‌مقدس نمود و شهرت کنونی او نیز به همین خاطر است به طوری که اگر بنا باشد قدیس آگوستین را پدر الهیات روم بنامیم، قدیس جروم را باید نخستین طلایه‌دار بررسی انتقادی کتاب‌مقدس لقب دهیم. به‌علاوه وی با ترجمه‌هایش تأثیری ماندگار بر تاریخ آیندهٔ زبان لاتین نهاد. به‌خاطر تلاشهای او بود که زبان لاتین نه به صورت میراثی با ارزش یا عتیقه‌ای نادر بلکه به صورت وسیله‌ای درآمد که مردم تا هزار و پانصد سال از طریق آن به ابراز افکار و عقایدشان پرداختند.

این سه قدیس بزرگ، بنیاد انسانی فرهنگ مسیحی در قرون وسطی و نیز شالودهٔ اصلی کاتولیک در این دوران را تشکیل می‌دهند. اما اگر به‌خاطر این واقعیت نبود که آنها افراد کلیسایی بوده و به مسائل مذهبی می‌پرداختند، به احتمال زیاد آن میراث عظیم تفکر باستان که انتقال آن را به عهده داشتند از بین می‌رفت چرا که آنان جزو آخرین نسلی بودند که فرمانروایی روم بر سراسر غرب را نظاره می‌کردند. تنها چند سال پس از مرگ قدیس آمبروز (۳۹۷) و در حالی که قدیس جروم و قدیس آگوستین هنوز در قید حیات بودند آن مصیبتی که همواره قلمرو روم را تهدید می‌کرد سرانجام به وقوع پیوست و با از میان رفتن قدرت دولت مرکزی بر ایالات و نیز با یورش اقوام وحشی چون فرانکها(Franks)، واندالها، هونها (Huns) و ویرانی و غارت وحشیانه‌ای که به دنبال آن رخ داد، بزودی روزی فرا رسید که از میان تمام نهادهای بزرگ امپراتوری تنها کلیسا پابرجا مانده بود. کلیسا

در میان امواج بحرانها به سان کشتی نوح همچنان شناور بود و گرچه شکسته و فرسوده شده و در میان باد و امواج به هر سو رانده می شد اما همچنان شناور و از هر گزندی مصون مانده بود و چیزهای ارزشمند بسیاری در نهان داشت که از جملهٔ آنها می توان به آثار و سننی اشاره کرد که آمبروز، جروم و آگوستین از خود به یادگار گذاشته بودند.

سرگذشت آنچه که هنوز هجوم بربرها می نامیم بیشتر به حیطهٔ تاریخ عمومی جهان مربوط می شود. اما محض خاطر همین بربرهاست که از این لحظه به بعد تفاوت میان تاریخ عمومی و تاریخ کلیسا از میان می رود و این دو درواقع یکی می شوند، بدین ترتیب که کلیسا تنها یک تمدن مذهبی است و تمدن هم اگر در مفهوم زندگی و فعالیت های غیرمذهبی اعضای کلیسا به کار رود درواقع همان کلیساست. باید گفت از هنگامی که در قرن پنجم این معضلات اجتماعی و نژادی رفته رفته بافت اروپای غربی را تغییر داد تا هنگام کشف قارهٔ آمریکا در قرن پانزدهم، اروپا و کلیسای کاتولیک درحقیقت دوروی یک سکه اند و نام یکی به مفهوم دیگری است. البته این گفته را نباید زیاد تحت اللفظی تعبیر کرد اما برای هدفِ عملیِ راهنماییِ فردی مبتدی از میان کوره راههای پر پیچ و خم هزار سال بعدی که همان دوران قرونِ وسطی باشدکفایت می کند زیرا گفته ای است بجا و با وجود تمام نقصها و کاستیهای آن برای فرد ناظری که خود به آیین کاتولیک پایبند است، کلید درک بسیاری از تناقضات و ابهامات موجود در قرون وسطی می باشد. به علاوه این گفته چنان مصداق دارد که اگر کسی آن را رد کند، هرگونه کوششی به منظور توضیح جریان اصلاح دینی (Reformation) که سرآغاز شکل گیری اروپای مدرن و نقطهٔ پایان وحدت و یکپارچگی آن است و از آن هنگام به بعد تنها وجه مشترک آن، نام اروپاست، و به تبع آن هرگونه تلاشی در جهت توضیح عصر حاضر و معضلات اساسی اش بی نتیجه می ماند.

بنابراین داستان هجوم بربرها، به تاریخ کلیسا نیز مربوط می شود. بربرها اقوامی بودند از نژادهای مختلف که در آن سوی مرزهای امپراتوری می زیستند. برخی از این اقوام عبارت بودند از آلمانها، گوتها، هونها، واندلها و غیره. وجه مشترک همهٔ آنها این بود که افرادی چوپان بوده گله و رمه بسیار داشتند و شیوهٔ زندگی اشان بیشتر شبیه بادیه نشینان بود. از خود هیچ شهری نداشتند و به کشاورزی نیز رغبتی نشان نمی دادند. زندگی راحت و امنیت موجود در قلمرو امپراتوری همواره برای بربرها جذابیت خاصی داشت و از خانواده های بربر گرفته تا قبایل مختلف و حتی ملل گوناگون همگی خواهان ورود به امپراتوری بودند و اغلب هم این اجازه را می یافتند. بربرها از طریق امری حیاتی از همان آغاز یعنی تقریباً از اواسط قرن دوم به درون شاهرگ حیات روم رخنه کرده بودند: بدین ترتیب که به عنوان سرباز در ارتش روم پذیرفته می شدند. ابتدا از آنان تنها به عنوان نیروی کمکی استفاده می شد اما به تدریج کار به جایی رسید که تمام نفرات ارتش روم را بربرها تشکیل می دادند. رفته رفته در امر فرماندهی نیز از آنان استفاده شد تاجایی که در قرن سوم به پدیدهٔ جدید امپراتورهای

بربر، برمی‌خوریم. در سرزمینی مانند امپراتوری روم که قدرت حکمرانی در گرو در اختیار داشتن منصب فرماندهی کل قوا بود و درجایی که روی کار آمدن حاکم به قدرت شخصی و اعتبار نظامی اش بستگی داشت، این تحول جدید احتمالاً می توانست در دراز مدت به تغییر اساسی دولت بیانجامد.

اتفاقی را که در قرن پنجم رخ داد می توان چنین بیان کرد: هنگام زمامداری یک امپراتور بی نهایت ضعیف (اونوریوس ۳۹۵-۴۲۳)، مرزهای امپراتوری از سوی بربرهایی که تا آن هنگام هیچ رابطه ای با آن نداشتند هدف شدیدترین تهاجمات واقع شد. این بربرها که فوق العاده وحشی بودند در سال ۴۰۶ از رودخانهٔ راین گذشتند و به مانند سیلی بر گل و اسپانیا هجوم بردند. سه سال بعد ایتالیا نیز مورد تهاجم واقع شد. فرد مهاجم در اینجا آلاریک (Alaric) بود که رهبری ملتی به نام ویزیگوتها (The Visigoths) را که در خدمت امپراتوری بودند به عهده داشت. آلاریک از مقامش در ارتش امپراتوری راضی نبود و به سایر بربرهایی که در خدمت امپراتوری بودند حسادت می ورزید. بنابراین به منظور بهبود موقعیتش در امپراتوری، به سال ۴۰۹ از کوههای آلپ عبور کرده به ایتالیا یورش برد و یک سال بعد نیز روم را تصرف کرده آن را به ویرانه ای مبدل ساخت. نیازی نیست بگوییم این امر برای نسلی که شاهد آن بود چه مصیبت عظیمی به شمار می‌آمد. درست است که روم باستان دیگر از لحاظ سیاسی آن اهمیت دوران آگوستوس، یا حتی مارکوس اورلیوس را نداشت و صد وچهل سال بود که هیچ امپراتوری در آن به قدرت نرسیده بود اما با تمام این تفاصیل هنوز هم روم بود و روح و حیثیت اقتدار امپراتوری به طرزی مرموز و توصیف ناپذیر در کالبد شهر وجود داشت و اکنون که روم به تصرف سربازان آلاریک درآمده بود مردم احساس می کردند ضربه ای مهلک بر پیکر آرمان امپراتوری وارد شده است.

آلاریک چند ماه پس از فتوحاتش درگذشت و سیاست دربار (اکنون راونا Ravenna پایتخت شده بود) این بود که جانشینان او اسپانیا و گل را از وجود بقایای تهاجم سالهای ۴۰۶ و ۴۰۷ پاک سازند. نتیجه آن که سرانجام اقوام ویزیگوت در جنوب گل حکومت را به دست گرفتند و گرچه رسماً خود را نایبان امپراتور می خواندند اما درحقیقت هر یک حکمرانی مستقل بودند.

بریتانیا نیز مانند گل و اسپانیا بی سرو صدا و برای همیشه از کنترل امپراتوری خارج شده در سال ۴۱۰ ارتش بریتانیا مجبور شد به دلیل بحرانهای موجود در خاک اصلی اروپا، بدان‌جا لشکرکشی کند اما هرگز به میهن بازنگشت و بدین ترتیب جزیرهٔ بریتانیا وارد دوران تاریک تاریخ خود شد و به مدت تقریباً صد و پنجاه سال هیچ اطلاعی در مورد آنچه بر آن سرزمین گذشت در اختیار نداریم.

به قدرت رسیدن ویزیگوتها در جنوب گل، چندان لطمه‌ای به زندگی مردم عادی وارد نساخت و زندگی روزمره در آن‌جا همچون گذشته و تحت همان قوانین و سلطه مقامات سابق ادامه یافت. اما وضع در مورد یورش واندلها به آفریقا کاملاً متفاوت بود و این بربرها تا آن‌جا که توانستند به غارت و ویرانی آن دیار پرداخته همه چیز را به خاک و خون کشیدند. عاقبت دولت تازه‌ای از بربرها روی کار آمد که با امپراتوری و با هرچه بوی روم می‌داد آشکارا ضدیت می‌ورزید.

این دولت یک ویژگی دیگر هم داشت و آن این که به شدت ضد کاتولیک بود و پادشاهان واندل از همان لحظهٔ به قدرت رسیدن به جفای کلیسا پرداختند و با به راه انداختن موج تازه ای از شهادتها، سبب غنای تاریخ کلیسا شدند. واندلها کافر نبودند بلکه آنها هم مانند گوتها در اولین تماس با دربار امپراتوری به مسیحیت رایج در آن گرویده بودند و متأسفانه دربار در آن هنگام آریانی مسلک بود. بدین ترتیب پنجاه سال پس از نابودی آریانیسم در شرق (زیرا به محض آن که دربار از مرام آریانی دست کشید نهضت به طور کامل از هم پاشید)، این مسلک بار دیگر در غرب سر بر آورد و به عنوان مذهب دربار در همه جا گسترش یافت.

تفاوت موجود میان مذهب حاکمان جدید و مذهب زیر دستانشان و مقامات آموزش دیده ای که به ناچار همچنان استخدام می کردند، از همان آغاز نقطهٔ ضعف شدیدی در تمام ممالک جدید بربر محسوب می شد. بنابراین جای تعجب نیست که گه گاه در این جا و آن جا موجی از جفا به راه می افتاد (مثلاً جفای سال ۴۸۵ در اسپانیا) اما تنها در قلمرو واندلها بود که این جفاها به طور مستمر و همه جانبه جریان داشت.

تا هنگام انتخاب قدیس لئوی کبیر به مقام اسقفی (۴۴۰) و وقایع مربوط به مجمع کالسدون (۴۵۱)، حوزهٔ اختیارات امپراتور در غرب عملاً به ایتالیا محدود شده بود. پس از آن که آخرین بازماندهٔ خاندان تئودوسیوس کبیر یعنی والنتینیان سوم (۴۵۵-۴۲۵) به سال ۴۵۵ درگذشت، ژنرالهای بربر روم هر یک به منظور غلبه بر دیگری به نبرد پرداختند و امپراتور دست نشاندهٔ خود را روی کار آوردند. آخرین فرد از این امپراتورهای دست نشانده شخصی بود به نام رمولوس (Romulus) که مردم او را به تمسخر آگوستولوس (Augustolus) لقب داده بودند. فرمانروای واقعی هرول اودوسر (The Herule Odoacer) بود. او پس از چند سال از ادامهٔ این نمایش مضحک خسته شد و از امپراتور خواست استعفا دهد و استعفانامهٔ وی را به همراه نشان تاج و تخت شاهی به قسطنطنیه نزد زنو، همکار رُمولوس فرستاد با این پیام که غرب دیگر نیازی به داشتن یک حاکم جداگانه ندارد. این جریان در سال ۴۷۶ اتفاق افتاد و سیزده سال بعد تئودوریک اوستروگوت (Theodoric the Ostrogoth) به عنوان رقیب اودوسر وارد میدان شد. وی رهبری قومی را به عهده داشت که به مدت نیم قرن در امپراتوری شرقی زیسته و اکنون به ایتالیا آمده بودند. بین این دو بربر جنگ کوتاهی درگرفت ولی سرانجام صلح کردند و در سال ۴۹۳ نیز تئودوریک با به قتل رساندن رقیبش اودوسر، کار خود را آسان کرد و تا سال ۵۲۶ در کمال صلح و آرامش به حکومت خود ادامه داد. او نیز آریانی مسلک بود و در مورد زمامداری اش بعداً بیشتر توضیح خواهیم داد.

تهاجمات بربرها، تمرکز موجود در ساختار سیاسی غرب را از میان برد و در عوض به اهمیت مناطق غیرشهری افزود و باعث شد کسانی که وجودشان تاکنون تنها از لحاظ اجتماعی در آن مناطق

حائز اهمیت بود؛ اکنون از لحاظ حقوقی و سیاسی نیز اهمیت یابند و این گونه بود که اروپای قرون وسطی با حوزه های قضایی و امیرنشینهای کوچک اما بی شمار آن آغاز شد، رفته رفته مناطق غیرشهری بیش از پیش منزوی شدند و ارتباطات نیز مشکلتر شد زیرا دیگر کسی به حفظ و نگهداری جاده ها اهمیتی نمی داد. زندگی از حالت شهری به صورت روستایی درآمد و شرایط جدید مردم را واداشت دوباره «به زمینهای خود برگردند»... در قرونی که کلیسا دیگر جنبهٔ آسیایی و شرقی نداشت، حال جنبهٔ شهری بودن خود را نیز از دست می داد. کلیسا که از آغاز ماهیتی شهرنشین داشت و در شهرها گسترش و توسعه یافته بود، اکنون با مشکل وفق دادن خود با این موج تازهٔ روستاگرایی زندگی عمومی مواجه شده بود و در این میان ناگزیر متحمل لطمات فراوانی شد.

زندگی سه قدیس به بهترین وجه نمایانگر گامهایی است که کلیسای غرب در جهت وفق دادن خود با شرایط تازه برداشت. قدیس مارتین، اسقف تورس، (۳۷۵-۳۹۷)، در زمینهٔ رساندن پیام مسیح به روستاییان پیشگام بود. قدیس بندیکت (St.Benedict) (۴۸۰-۵۴۷)، نظام رهبانیت جدیدی را بنا نهاد که به صورت مأوای هزاران پناه جویی درآمد که در میان هرج و مرج اخلاقی آن مخفیانه در جستجوی زندگی مقدسی بودند -پناه جویانی که بعدها تغییراتی بنیادین در مناطق روستایی به وجود آوردند و بدین ترتیب بزرگترین مشکل این قرون را حل کردند و در حالی که اروپا از لحاظ درک و فهم تاریکترین دوران خود را سپری می کرد، در حفظ و نگهداری دانش و فرهنگ ادبی کوشیدند و بالاخره قدیس پاتریک (St.Patrik) که نخستین کشیش مبشر دست پروردهٔ این مسیحیت نوپای روستایی است، او نه تنها به تأسیس دیرهای مختلف مبادرت ورزید بلکه مردمی را تربیت کرد که درآینده ای نه چندان دور به صورت محراب تقدس و فرهنگ درآمدند و روزی فرا رسید که نور نجات از همان ایرلند کاتولیک که ثمرهٔ تلاشهای او بود مجدداً به خود اروپا تابید و آن را از نو منور ساخت.

قدیس مارتین در پانونیا (Pannonia) واقع در مجارستانِ تحت حکمیت روم متولد شد. او که پسر یک سرباز بود حرفهٔ پدر را دنبال کرد اما استعداد واقعی اش درجایی دیگر نهفته بود و زندگی نظامی نتوانست خدشه ای بر آن وارد آورد. آرزوی قلبی اش این بود که تارک دنیا شود و پس از آن که به طور اتفاقی با قدیس هیلاری (St.Hilary)، اسقف پواتیه (Poitiers)، ملاقات کرد تصمیم گرفت در مارمونتیه (Marmontier) واقع در لوار (Loire) گوشه نشینی اختیار کند. مریدانی نیز گرد او جمع شدند و بدین ترتیب در همان جا، یعنی در غارهای کرانه های رودخانه، نخستین نظام رهبانیت کلیسای غربی به وجود آمد. (۳۶۰-۳۷۵). نحوهٔ زندگی این راهبان شباهت زیادی به زندگی همتایان شرقی اشان داشت با این تفاوت که در گل دیرها در میان افراد کافر قرار داشت و از همین جا بود که نخستین کوشش برای رساندن مژدهٔ انجیل به مردم مناطق روستایی اروپا آغاز شد. قدیس مارتین در سال ۳۷۵ به اسقفی شهر تورس برگزیده شد و از آن تاریخ تا هنگام مرگش مهمترین نیرو در حیات مذهبی گل به شمار می رفت. او حتی پس از رسیدن به مقام اسقفی نیز سادگی و بی آلایشی

زندگی ابتدایی اش در دیر را داشت. صومعه ای که تأسیس کرده بود، رفته رفته توسعه یافت و در سراسر سرزمین گل از راهبان آن جا به عنوان اسقف استفاده می شد. پس از مرگ قدیس مارتین آرامگاهش بلافاصله به صحنهٔ معجزات فراوان تبدیل شد و زائران دسته دسته به آن جا سرازیر می شدند. تا آن جا که می دانیم او نخستین قدیس غیر شهید یا به عبارت امروزی نخستین " قدیس شاهد " (Confessor Saint) است که به یادش آیینهای نیایشی به جا می آورند.

در نسلی که پس از مرگ قدیس مارتین ظهور کرد شاهد دومین موج عظیم احیای مذهب در جنوب گل هستیم که بازهم ملهم از نظام رهبانیت است. مرکز آن جزیرهٔ کوچک لرینس (lerins) بود که در آن تعدادی از مردان قدیس به شیوهٔ قدیسان مصری می زیستند. یعنی نیمه راهب- نیمه زاهد بوده زندگی بسیار سخت و خشکی داشتند و وجه تمایزشان این بود که با شور و اشتیاق در مورد مطالب کتاب مقدس تعمق و تفکر می کردند. راهبان لرینسی در نخستین سالهای قرن پنجم (۴۲۶) رفته رفته به مقام اسقفی برگزیده شدند. یکی از آنان که فردی بود به نام قدیس هیلاری اهل آرلز به عنوان اسقف-رسول، همان نقشی را در جنوب گل ایفا کرد که قدیس مارتین در غرب ایفا کرده بود.

از دوران اولیه زندگی قدیس پاتریک هم زیاد می دانیم و هم کم. در مورد محل تولد او اتفاق نظر وجود ندارد گرچه به احتمال زیاد در یکی از بخشهای بریتانیا که از ایالات روم بود به دنیا آمد. در یکی از بی شمار تهاجماتی که علیه ایرلند صورت می گرفت به اسارت برده شد و پس از گذراندن شش سال بردگی در ایرلند شمالی -سالهایی که در طی آن از پسری بی خیال به دعاگویی بزرگ تبدیل شد- در اطاعت از الهامی آسمانی از اسارت گریخت و به گل رفته در آن جا کشیش شد. تقریباً شکی نیست که او هم در لرینس و هم در مارمونتیه فردی سرشناس محسوب می شد. سپس در اوکسر (Auxere) رحل اقامت افکند و در آن جا بود که توسط اسقف بزرگ قدیس جرمانیوس (St.Germanus) که سفرش در سال ۴۲۹ برای رهانیدن بریتانیا از یوغ مرام پلاگریانیسم (Pelagrianism) از معدود حقایق ثبت شده تاریخ کلیسا در این دوران است، به عنوان شماس دستگذاری شد. قدیس پاتریک هنوز در اوکسر بود که لحظهٔ باشکوه زندگی اش فرا رسید. هنگامی که به اسقفی انتخاب شد مأموریتی بشارتی به مقصد ایرلند به او محول کردند و این درحالی بود که هیجده سال از زمان فرارش می گذشت.

قدیس پاتریک در طی سی سال بعدی زندگانی اش (۴۳۲-۴۶۱) خود را به طور کامل وقف فعالیت های بشارتی نمود. موعظه می کرد، تعمید می داد، دستگذاری می کرد و افرادی را به مقام اسقفی تقدیس می نمود. او به هرکجا که می رفت صومعه ای تأسیس می کرد و تشکیلات کلیسایی عجیبی به راه می انداخت که بخشی از آن را دیر، قسمتی را حوزهٔ علوم دینی و قسمتی دیگر را مرکزی برای ادارهٔ امور تشکیل می داد. در کشوری که شهر عمده ای نداشت از این مراکز به عنوان مقر اسقف استفاده می شد.

این رسالت نیکو تا صد سال پس از مرگ قدیس پاتریک (۴۶۱)، تحت نظارت و رهبری شاگردانش ادامه یافت و به واسطهٔ نفوذ افرادی بریتانیایی تبار رهبانیت در کلیسای ایرلند بهتر از هر جای دیگر پیشرفت و توسعه یافت تاجایی که در پس هر جامعهٔ راهبان، اسقفی نهان بود که بخشی از آن جامعهٔ رهبانیت را تشکیل داده به عنوان رئیس دیر انجام وظیفه می کرد.

و اما مبشران غربی در ایرلند با مشکل تازه ای مواجه شدند زیرا به سرزمینی پا می گذاشتند که هیچ بویی از نفوذ روم نبرده بود. مجبور بودند زبان لاتین را به مردم آن جا آموزش دهند تا بلکه بتوانند به عنوان کشیشان و اسقفان آن سرزمین حقایق عمیق ایمان را برای مردم آن جا بازگو کنند. ریشهٔ تلفیق مرام کاتولیک با فرهنگ ادبی - به خصوص ادبیات لاتین- که تا قرون متمادی وجه مشخصهٔ کلیسای ایرلند به شمار می رفت در همین ضرورت نهفته است. هنگامی که زبان لاتین در همه جا مرده بود و حتی در ایتالیا نیز دیگر از این زبان باستانی خبری نبود، دانشِ علمیِ زبان لاتین در این سرزمین غربی که رومیها هرگز بدان جا پا نگذاشته بودند همچنان به حیات خود ادامه می داد و همین دانش که ارمغان کشیشان مبشر ایرلندی بود، بعدها پایه های رنسانس در اروپا را پی ریزی کرد.

نظام رهبانیت در ایرلند از نوع خشک و دست و پاگیر به شیوهٔ مصر بود و صومعه های ایرلند در مورد ریاضت و مقررات انضباطی چنان شدت عمل به خرج می دادند که تا مدتهای مدید از آن به عنوان " شهادت سفید " یاد می شد. در قرن ششم اشتیاق ایرلندیها برای رساندن پیام انجیل به دیگران سبب شد کشیشان ایرلندی نخست به همراه قدیس کلمبا به اسکاتلند و سپس به همراه قدیس کلمبانوس به جنگ اصلی اروپا اعزام شوند و در این جا بود که نظام رهبانی ایرلند در قرن هفتم با رهبانیت جدیدی مواجه شد که به «نظام بندیکتینی»(The Benedictine Order) شهرت دارد.

قدیس بندیکت که به سال ۴۸۰ در شهر نورسیا (Norcia)، واقع در هفتاد مایلی روم متولد شده بود، قانون معروفش را هنگامی نوشت که از انتصابش به مقام کشیشی بیش از سی سال می گذشت. او مردی بود معتکف، مؤسس و اصلاح طلب. قانون ابداعی وی که تا به امروز راهنمای بیست و پنج هزار مؤمنی است که نام او را بر خود دارند، به صورت تنها قانون راهبان درآمد و با چنان اقبال بلندی مواجه شد که تا به حال در غرب نظیر نداشته است. نخستین زندگی نامه نویس این قدیس که خود شخصیتی در ردیف قدیس گریگوری کبیر است، ویژگیهای عمدهٔ این قانون و علت موفقیت آن را به تفصیل برشمرده که عبارتند از: سادگی و وضوح، قابل فهم بودن و نیز اعتدال آن در زمینهٔ مسائل علمی. قانون، نخستین دستورالعمل جامع در مورد زندگی راهبان است و برای مردم عادی که می خواهند خود را وقف خدمت خدا نمایند نوشته شده چنان که در خود قانون آمده است «مکتبی است برای مبتدیان» که با اعتدال در زمینهٔ رهبانیت همراه است ولی با این حال هدفی جز رسیدن به کمال و کاملیت ندارد. قانون جدید از لحاظ غیرشخصی بودن، ماهیتی رومی دارد و آنچه در نهایت تصمیم گیرنده و تعیین کننده است نه قدیس بندیکت و نه نفوذ و اعتبار شخصی فرد بخصوص

دیگری است بلکه فقط و فقط " قانون مقدس " یا به عبارت دیگر " قانون مادر " (Mistress Rule)، تعیین کننده است که قانونی است عینی، دائمی و مطلق. تنها وظیفهٔ رئیس دیر این است که آن را به طور تمام و کمال -و اول از همه در مورد خودش- به اجرا بگذارد.

شیوهٔ زندگی توصیه شده در این قانون هرچند سخت و مرتاضانه می نماید اما به هیچ وجه افراط گرایانه نیست. فردگرایی و تک روی در این قانون جایی ندارد و آنچه بیش از همه مهم است وظایف اشتراکی می باشد. در این جا از کارهای شگفت آور و خارق العادهٔ مرتاضهای اولیه و دیوانگی که غالباً ثمرهٔ آن بود خبری نیست.

چنانچه تأثیر اجتماعی نظام بندیکتی را در قرون بعدی بررسی کنیم می بینیم مهمترین ویژگی قانون این بود که راهب سوگند وفاداری یاد می کرد و متعهد می شد در دیری که بنا به حرفه اش در آن قرار گرفته، زندگی کند و در همان جا نیز بمیرد. در دنیایی که همه چیز به سرعت از حالت ثبات خارج می شد، پایداری و ثبات راهب بندیکتی به صورت نیروی عمده و جهانشمولی درآمد که با سقوط و هرج و مرج نهایی مبارزه می کرد.

یکی دیگر از ویژگیهای شایان توجه این قانون که تأثیر به سزایی در حیات روحانی غرب نیز داشت این بود که در تمام رهنمودهای آن، لزوم وقف شدن کامل به شخص خداوندمان به چشم می خورد. رئیس دیر باید مسیح را در وجود برادرانش خدمت کند و برادران دینی وی نیز به خاطر مسیح از رئیس دیر اطاعت می کنند و به خاطر اوست که یکدیگر را یاری می دهند. قانون، راهب را موظف می سازد که در زندگی روزمره اش «همواره مسیح را الگو و سرمشق خود قرار دهد» و نخستین و مهمترین شرط پیروی از این قانون این است که شخص خود را به طور کامل و مثمر ثمر وقف خدا کند.

بندیکت قدیس حوالی سال ۵۴۷ درگذشت. سی سال بعد لومباردها، دیرش واقع در «مونته کانسیو» را ویران کردند و پاپ، راهبان پناهنده را در لاتران اسکان داد. پاپ گریگوری کبیر (۵۹۰-۶۰۴) که پس از او روی کار آمد خود یک راهب و به ظن قریب به یقین از پیروان بندیکت بود و هم او بود که نخستین زندگی نامه این قدیس را نوشت. کشیشانی که وی به سال ۵۹۶ به انگلیس فرستاد تا مردم آن جا را به مسیحیت دعوت کنند همگی از راهبان بندیکتی بودند و یک قرن بعد، " قانون مقدس " به گل نیز راه یافت. راهبان قدیمی تر به رجحان و برتری این قانون به عنوان وسیله ای برای نیل به کمال و دستورالعملی جامع در زمینهٔ زندگی عملی پی بردند و به تدریج در طول صد و پنجاه سال بعدی قانون بندیکتی جایگزین قوانین ابداعی قدیس سزاریوس و قدیس کلمبانوس و دیگران شد و تا زمان شارلمانی (۷۶۸-۸۱۹) به عنوان یکی از نیروهای عمدهٔ احیای اجتماعی و معنوی نقش مؤثری ایفا کرد.

تا پایان قرن پنجم، پادشاهان بربر، اعم از آریانیها یا کفار، تمام غرب را تحت سلطهٔ خود داشتند.

امپراتور نیز در این هنگام فردی بود مونوفیزیت به نام آناستاسیوس اول (Anastasius I) (۴۹۱-۵۱۸). کاتولیک ها جز در ایرلند در هیچ جای دیگر از پادشاهان کاتولیک اطاعت نمی کردند تا این که در سال ۴۹۶، کلاویس (Clavis) پادشاه فرانکها، که فردی کافر بود به دست اسقفی کاتولیک به نام قدیس رمی (St.Remy) ، در شهر ریمس تعمید داده شد. گرویدن این پادشاه کافر به آیین مسیحیت اهمیت فوق العاده ای داشت چرا که فرانکها از تمام بربرهای وحشی که ممالک امپراتوری رو به زوال را یکی پس از دیگری متصرف می شدند بی رحم تر و وحشی تر بودند. با این حال نشان دادند که در مقایسه با بربرهای دیگر، افرادی لایق تر و باکفایت تر هستند چرا که فرانکها تنها بربرهایی بودند که هیچ اختلاف عقیده ای نتوانست آنها را از مردمی که بر آنها حکومت می کردند جدا کند. پادشاهان فرانک از همان آغاز از حمایت بی دریغ اسقفان کاتولیک برخوردار بودند و از میان تمام اقوامی که در آن هنگام بر ایالات تجزیه شده حکومت می کردند تنها فرانکها باقی ماندند و به نفوذی دائمی و ماندگار در اروپا تبدیل شدند.

فرانکها در قرن ششم نفوذ و قدرت خود را بر تمام فرانسه گسترش داده، بورگاندیاییهای جنوب و شرق و نیز ویزیگوتهای جنوب را تحت نفوذ خود درآوردند. گل نیز از چنگال پادشاهان آریانی رهایی یافت. اما فرانکها اغلب خوی وحشیانهٔ خود را به هنگام تعمید رها نمی کردند و صفحات کتب مورخ معاصر قدیس گریگوری اهل تورس (St.Gregoury of Tours) پر است از ماجراهای مربوط به خیانت، غارت و چپاول و قتل که به دست این افراد انجام شده و در تاریخ نظیر ندارد. نوادگان کلاویس پس از آن که از جنگ با بربرهای دیگر فارغ شدند به جان یکدیگر افتادند و میان ایشان جنگ داخلی درگرفت و درخلال همین جنگها بود که آنچه از نظم و ثبات روم باقی مانده بود نیز رفته رفته از میان رفت و نابود شد.

کلیسا در این هرج و مرج تازه به شدت لطمه دید. از ویژگیهای طبیعی اوضاع و احوالی که با روی کارآمدن این نخستین بربرهای کاتولیک شده به وجود آمد این بود که پادشاه علاقه و ارادت خود به مرام کاتولیک را به صورت حمایت و حفاظت از آن نشان می داد ولی متأسفانه از همان آغاز موفق شد در تعیین اسقفان نقشی کلیدی ایفا کند و از هنگام تشکیل شورای اورلئان (۵۱۱) به بعد هیچ کس نمی توانست بدون اجازهٔ او وقف خدا شود و از همین جا بود که آن وابستگی شدید کلیسا به دولت که از خصوصیات مرام کاتولیک فرانسه و سایر نقاط است آغاز شد که تا به امروز نیز ادامه دارد.

تحولات اجتماعی خاصی که در خلال هرج و مرجهای قرون ششم و هفتم رخ داد، طبعاً برعلاقه و ارادت پادشاه نسبت به اسقفان افزود. زیرا هرچه این قرون به پایان خود نزدیک تر می شدند، روند حکومت گل توسط افراد برجستهٔ محلی نظیر روحانیون، شخصیتهای کلیسایی، کُنتها، اسقفان یا رؤسای دیرها که تنها ارتباطشان با شاه، وفاداری شخصی اشان نسبت به او بود نیز به همان میزان تشدید می یافت. آنچه بیش از همه برای پادشاه اهمیت داشت این بود که فردی که به ریاست یک

اسقف نشین یا صومعه می‌رسد، شخصاً به او وفادار باشد و بتواند بارسنگین وظایف مربوط به آن منصب را که از لحاظ اهمیت حتی وظایف مذهبی را نیز تحت‌الشعاع قرار می‌داد و از مسائل مدنی تا امور نظامی را شامل می‌شد، بر دوش بکشد. به تدریج پدیدهٔ شوم "اسقف شاهزاده" کم و بیش در همه جا نمایان شد و در این میان هم شرایط آن زمان و هم خواسته های افرادی بخصوص دخیل بودند و این پدیده را به صورت امری اجتناب ناپذیر درآوردند. در طی این دو قرن و درحالی که گل به تدریج به فرانسه گرایش پیدا می‌کرد، پادشاهان نه تنها در این مورد که چه کسی برای رسیدن به مقام اسقفی صلاحیت دارد مداخله می‌کردند بلکه گه‌گاه به خاطر منافع دولت، جنگجویان وحشی و خونخوار خود را به این مقام می‌رساندند و به این ترتیب بود که تا پایان قرن هفتم رسواییهای کلیسایی و افول مذهب در گل، به صورت یک پدیدهٔ همگانی و جهانشمول درآمده بود.

بااین‌حال حتی پیش از پایان قرن هفتم و قبل از آن که کوششهای عظیم اصلاح طلبانهٔ قدیس بنی فاس (St.Boni Face) به ثمر برسد، شاهد واکنشی قابل توجه علیه این روند کافرسازی مرام کاتولیک هستیم که محور اصلی آن راهب و مبلغ مذهبی ایرلندی، قدیس کلمبانوس بود.

قدیس کلمبانوس اهل لاینستر (Leinster)، در دیر بزرگ بانگور (Bangor) و تحت سرپرستی مؤسس آن کومگال (Comgall) پرورش یافته بود. از رسالات و اشعارش چنین برمی‌آید که او در کلیهٔ زمینه های فرهنگی آن زمان استاد بوده است. در سال ۵۹۰ و هنگامی که تقریباً چهل سال از عمرش می‌گذشت موفق شد رضایت توأم با بی‌میلی رئیس دیرش را برای انجام یک سفر تبعیدی –ریاضتی به همراه دوازده تن از یارانش– جلب نماید به‌علاوه رئیس دیر با اقامت آنان در خارج موافقت کرد. ورود این کشیشان ایرلندی که هم تارک دنیا بودند و هم ادیب و رسول و برای هدایت گمراهان و نکوهش گناهکاران شور و حرارت فراوانی از خود نشان می‌دادند، در دربار پادشاهان فاسد و منحرف فرانک جنجالی به پا کرد. درواقع گرچه اخلاص و بی‌تفاوتی ایشان نسبت به مسائل دنیوی، شجاعت و احترام قائل نشدن آنها برای انسان و اصراری که به لزوم توبه می‌ورزیدند و برنامهٔ تازه‌ای که براساس آن مکرراً و در خلوت اعتراف می‌کردند و به طور خلاصه کل شیوه زندگی‌اشان به سرعت بی‌مهری و دشمنی پادشاهان را برانگیخت، اما درعوض خیل انبوهی از مریدان گرد آنان جمع شدند. بلافاصله صومعه هایی به سبک ایرلندی در کشور وحشی وُسگسها (Vosges) و در میان اقوام انگرِی (annegray)، فونتین(Fontaines) و لوکسویل (Luxeuil) تأسیس شد و پس از آن که قدیس کلمبانوس تاوان صراحت و رک‌گویی‌اش در خصوص زنای درباریان را پرداخت، این صومعه ها به میان آلمانیهای آلاسکای فعلی نیز راه یافته تا سوئیس و سرزمینهای لومبارد واقع در شمال ایتالیا گسترش یافتند. قدیس کلمبانوس هر جا می‌رفت صومعه ای تأسیس می‌کرد و سرانجام به سال ۶۱۵ در معروفترین این دیرها به نام بوبیو (Bobbio) واقع در شمال ایتالیا درگذشت. اما نیروی فوق العاده قوی و وقف کامل و سازش ناپذیر در امر احیای حیات مسیحیت و رساندن پیام انجیل به کفار را

به عنوان میراثی برای تمام مؤسساتی که بنیان نهاده بود از خود باقی گذارد. وی به صورت الگو و سرمشقی برای نسلهای آینده درآمد و صدها کشیش ایرلندی با الهام از او به دیرها سرازیر شده به تأسیس صومعه هایی پرداختند و به نخستین واعظان انجیل در جنوب بلژیک، لوکزامبورگ، سوئیس، لُوراین (Lorraine) و باواریا تبدیل شدند. از جمله بنیانگذاران ایرلندی اسقف نشینهای آلمان می توان به قدیس کوربینیان اهل فرایزینگ (St.Corbinian of freising)، قدیس ویرژیل اهل سالزبورگ (St.Virgil of Salzburg) و قدیس کیلیان اهل ورزبور (St. Kilian of Wurzburg)که شهید شد اشاره کرد.

طبیعی است که شور و اشتیاق ناشی از این حرکت جدید بر حیات مذهبی کلیسای فرانک نیز تأثیر گذاشت و رسولان تازه ای از میان فرانکها دسته دسته از صومعه های جدیدالتأسیس به منظور اصلاح اسقف نشینهای گل، رهسپار آن جا شدند. به عنوان مثال می توان از قدیس آماند (St.Amand) نام برد که به فلاندرز (Flanders) رفت و اسقف ماستریخت (Maastricht) شد و نیر قدیس الای (St.Elay) و قدیس لگر (St.Leger) که اولی عازمِ نویون(Noyon) و دومی عازم اوتان (Autun)شد. مثالهای دیگری نیز در این مورد وجود دارد.

در همان حال که پادشاهان فرانک موقعیت خود را به عنوان حاکمان فرانسه تثبیت می کردند در اسپانیا، ویزیگوتها و سوویها (Suevi) به تدریج مرام آریانی را کنار می گذاشتند. سُوویهای گالیسیا و پرتغال تقریباً در اواسط قرن ششم تحت تأثیر قدیس مارتین اسقف براگا (Braga) به مسیحیت گرویدند اما گرویدن ویزیگوتها به مسیحیت برای خاندانِ حاکم، تراژدی خانوادگی بزرگی به بار آورد.

لئوویگیلو (Leo Vigilo) پادشاه ویزیگوتها فردی بود مجری قانون و اصلاح طلب و به علاوه سرباز شجاع و دلاور نیز بود. ژوستینیان در نخستین سالهای زمامداری او موفق شده بود مناطق خاصی از سواحل والنسیا را باز پس بگیرد و ایالت باثبات بیزانتین را در اسپانیا تأسیس کند. این حوادث از همان هنگام سوءظن طبیعی پادشاه را نسبت به اهداف امپراتوری از فتح مجدد اسپانیا برانگیخت، اسپانیایی که به تازگی اقوام اوستراگوت را از ایتالیا رانده بود و اکنون فتح مجددش بدین حد کامل می نمود و از آن جایی که بیزانتینها کاتولیک مذهب بودند این فکر در پادشاه قوت گرفت که مرام کاتولیک و گرایشهای خائنانه دو روی یک سکه اند. به علاوه مناقشات داخلی که بر سر مذهب جریان داشت نیز به این مشکل دامن می زد. تا این هنگام به جز ویزیگوتها تمام خانواده های سلطنتی در غرب کاتولیک بودند و در آینده هرگاه این پادشاهان اسپانیایی قصد ازدواج داشتند از میان زنان کاتولیک هم شأن خود و به منظور ایجاد اتحاد، همسر اختیار می کردند. از این رو هرمن گیلد (Hermenegild) همسر وارث لئوویگیلو فردی کاتولیک بود اما برای آن که مادرشوهر آریانی اش را راضی کرده باشند او را به زور مجدداً تعمید دادند. هنگامی که هرمن گیلد نسبت به این کار اعتراض نمود شوهرش از او حمایت کرد و به همین خاطر وی را با ذلت و خواری به سویل (Seville) فرستادند. لئوویگیلو در آن جا تحت نفوذ

اسقف قدیس لئاندر (St.Leander) به مرام کاتولیک گروید. این که بعد چه اتفاقاتی رخ داد جای ابهام است. همین قدر می‌دانیم که جنگ داخلی درگرفت و هرمن گیلد شکست خورده روانه زندان شد. سوویها نیز که از متحدانش بودند به همراه او شکست خوردند و ویزیگوتها کنترل تمام شبه جزیره را به دست گرفتند و هرمن گیلد را نیز کمی بعد به قتل رساندند.

سرکوبی کاتولیک ها مادام که لئوویگیلو در قید حیات بود بی‌وقفه ادامه داشت اما در سال ۵۸۶ پسر دومش رکارد (Reccard) که به جانشینی پدر رسیده بود بار دیگر قدیس لئاندر را فراخوانده او را وزیر اعظم خود ساخت و اعلام کرد که قصد دارد به آیین هرمن گیلد مرحوم درآید. به تدریج تمام اشراف آریانی به مسیحیت گرویدند و در خلال مجمع بزرگی که به سال ۵۸۹ در تولدو (Toledo) تشکیل شد مصالحهٔ بزرگی صورت گرفت و پادشاه و اشراف زادگانش به همراه هشت تن از اسقفان آریانی از مرام قبلی خود دست کشیده به آیین کاتولیک گرویدند. این واقعه درست دویست سال پس از شورای قسطنطنیه که به منزلهٔ پایان ارتداد در بین خود رومیها بود، رخ داد.

مرام کاتولیک اسپانیولی مزیت بزرگی داشت که در شمال کوههای پیرنه شناخته شده نبود و آن این که سازماندهی آن حول اسقف نشین تولدو صورت گرفته بود. به علاوه مرام کاتولیک در اسپانیا جنبه ای فوق العاده ملی داشت و انتخاب اسقف به عهدهٔ پادشاه بود. این امر هرچند مزایایی برای دولت دربرداشت ولی مشکلات معمول ناشی از این رسم را نیز نباید فراموش کرد. انزوای اسپانیا نیز به این مشکلات دامن می‌زد و در خلال یکصد و بیست سال بعدی هیچ نفوذ خارجی نتوانست سکون مذهبی حاکم بر آن کشور را برهم زند. مرام کاتولیک شاید به وجود آورندهٔ شور ملی باشد اما تا هنگام فتح مورها (۶۱۱) کاتولیسیسم در اسپانیا بیشتر به آنچه نظام رو به زوال پادشاهی و اشرافی آن کشور از آن ساخته بود می‌مانست.

با این حال یک شخصیت بزرگ وجود دارد که پرداختن به او ما را از یکنواختی تاریخ قرن هفتم اسپانیا می‌رهاند. این شخصیت برجسته قدیس ایزیدور اهل سویل (St. Isidore of Seville) است. وی به مدت سی سال اسقفی سویل را به عهده داشت و از آن‌جا که خود کشیش بود، قانون مشهوری برای راهبان نوشت و در آثارش گنجینه ای از معارف دینی برای عصر خود و دورانهای بعدی به ارمغان آورد. اهمیت او از لحاظ تاریخی به این سبب است که وی پلی بین پدران کلیسا و مدرسان قرون بعدی محسوب می‌شد.

در سالهای پایانی قرن متشنج ششم شاهد انتخاب شخصی هستیم که از لحاظ عظمت در رأس تمام پاپهای دیگر قرار دارد. وی کسی نیست جز قدیس گریگوری کبیر. قدیس گریگوری سالهای نخستین زندگانی اش را در خدمت دولت سپری کرد و به بالاترین مقام حکومتی شهر زادگاهش روم نائل شد. سپس تصمیم گرفت کشیش شود. به مدت چند سال پاپ او را به عنوان نماینده اش در دربار امپراتوری به قسطنطنیه فرستاد. عاقبت به سال ۵۹۰، در سن پنجاه سالگی به مقام پاپی انتخاب شد.

قبلاً در رابطه با نظام بندیکتی به قدیس گریگوری اشاره کردیم و این که نفوذش در این زمینه به تنهایی برای جاودان ساختن نام او در تاریخ کافی است. آثار بی شماری که در زمینهٔ مسائل مذهبی به رشتهٔ تحریر درآورده است او را از یک لحاظ دیگر نیز حائز اهمیت می سازد. بی اغراق باید گفت که قدیس گریگوری برای خوانندگان عادی همان اهمیتی را داشت که قدیس آگوستین برای ادیبان قرون وسطی زیرا او در فهماندن تعالیم به مردم عادی نقش مهمی ایفا کرد و درواقع ایمان و تقوای عمومی که از ویژگیهای هزار سال بعدی است تا حدود زیادی مدیون نفوذ اوست. نوشته هایش نخستین مجموعهٔ عظیم داستانهایی است که در مورد زندگانی قدیسین و معجزاتشان نگاشته شده است. یکی از کتابهایش به نام "اصول زندگانی شبانان کلیسا" (Regula Pastoralis) در خلال قرون وسطی از محبوبیتی نظیر کتاب" شهر خدا" (De Civitate Dei) نوشتهٔ قدیس آگوستین برخوردار بود. این کتاب رساله ای است عملی در مورد روحانیت و مهارتی که باید در اسقفان و تمام کسانی که وظیفه اشان هدایت جانهاست وجود داشته باشد و روحانیون محلی تا قرنها از طریق این کتاب با چند و چون «حرفه» خود آشنا می شدند. خلوت و انزوا همیشه برای قدیس گریگوری جذبهٔ خاصی داشت. وی که خود فردی علیل بود، در بلایای مداومی چون قحطی و جنگ که همواره زندگی را به کام مردم دورانش تلخ می کرد علائمی می دید که نزدیک بودن روزهای آخر دنیا را نوید می‌داد. تمام هم و غم خود را صرف مسائل روحانی می کرد و تلاشش این بود که خود و سایر ایمانداران را برای نزدیک شدن روز داوری آماده سازد. اما این واقعیت را نیز نباید فراموش کرد که او از تمام پاپهای دیگر باکفایت تر، واقع بین تر و با درنظرگرفتن تأثیرات نهایی زحماتش- از همهٔ آنها موفق تر بود.

درست هنگامی که گریگوری قدیس جوانی بیست و پنج ساله بود و تا انتخابش به اسقفی بیست و پنج سال دیگر باقی بود، آخرین موج یورش بربرها صورت گرفت و لومباردها ایتالیا را که هنوز از سی سال عذاب و وحشت ناشی از فتح مجدد امپراتوری خلاصی نیافته بود، مورد تهاجم خود قرار دادند. همهٔ دستاوردها و موفقیتهای ژوستینیان در عرض چند سال نابود شد و تمام ایتالیا جز شهرستانهای بزرگ و کرانه های آن به اشغال مهاجمان درآمد. یکصد و شصت سال بعد لومباردها با حملات تدریجی اما مداوم خود این شهرها را نیز متصرف شدند. امپراتوری چنان ضعیف شده بود که حتی نمی توانست حملات لومباردها را دفع کند چه رسد به آن که آنها را شکست دهد و در عین حال غرور اجازه نمی‌داد با مهاجمان از در مذاکره درآید. در این میان قدیس گریگوری در ظاهر تنها یکی از شهروندان امپراتوری بود اما در واقع روم، هربار که در رابطه با لومباردها با بحرانی مواجه می شد دست نیاز به سوی او دراز می کرد. او با وعدهٔ زر و زیور مردمش را وادار به عقب نشینی می کرد. در ازای پرداخت غرامت موجبات آزادی اسیران را فراهم می ساخت و به بیوه‌زنان و یتیمان خدمات امدادرسانی ارائه می نمود. سرانجام در سال ۵۹۸ موفق شد به مدت سی سال میان طرفین درگیر

آتش بس ایجاد کند و در طی این سالها فرمانروای واقعی روم خود او بود و در حقیقت باید گفت مؤسس واقعی نظام سلطنتی پاپی، گریگوری قدیس است.

در مقام پاپ همواره با قدیس گریگوری مشورت می شد و از نامه ها و رسالاتش چنین برمی آید که او فعالانه در تمام مسائل کلیسایی دخالت داشت. وی در روم و در اسقف نشینهای ایتالیا به اصلاحات عمومی دست زد و هرگاه لازم می دید اسقفی را خلع می کرد. در گل نیز تمام تلاش خود را به کاربرد تا به اصلاحات لازم و ضروری دست زند و اصرار داشت که نباید روحانیون عادی به مقام اسقفی انتخاب شوند. اما در این مورد کسی به نصایح و رهنمودهایش اعتنا نکرد و هرگز خواسته اش مبنی بر تشکیل مجمع ملی تحقق نیافت.

بزرگترین واقعه ای که در دوران باشکوه زمامداری قدیس گریگوری رخ داد و همواره مایه خرسندی و آرامش خاطر او بود، رساندن پیام انجیل به انگلیسیها بود که توسط کشیشان اعزامی به آن جا صورت گرفت. پاپ در سال ۵۹۶ تعدادی راهب بندیکتی را از دیری که خود در منزل خودش واقع در تپهٔ کولیان (Coelian) بنانهاده بود به دربار اتلبرت (Ethelbert) پادشاه کنت (Kent) فرستاد. همسر این پادشاه دختر یکی از پادشاهان فرانک و کاتولیک مذهب بود.

البته این امر بدان معنا نیست که ساکنین جزیرهٔ بریتانیا همگی کافر بودند. کلیسا در سالهای آخر قرن سوم در آن جا تأسیس شده بود و در سال ۳۱۴ سه اسقف بریتانیایی در آرلز شرکت داشتند. اما یورش بربرها در این دیار دورافتاده بیش از هرجای دیگر ویرانگر بود. اقوامی که به بریتانیا حمله کردند شاید به استثنای هونها از تمام جنگجویان آن زمان وحشی تر بودند و کینه و دشمنی خاصی نسبت به هرچه رنگی از مسیحیت داشت از خود نشان می دادند. بین این مهاجمان تازه وارد و ساکنین قدیمی تر بریتانیا چنان نفرت و سوء ظنی وجود داشت که حتی یک قرن پس از فروکش کردن آتش جنگ هنوز هم اسقفان انگلیسی به هیچ وجه حاضر به مسیحی کردن آنها نبودند و در حالی که رومیها سخت تلاش می کردند انگلیسیها را به آیین مسیح درآورند، اسقفان انگلیسی تنها نظاره گر بودند. روند مسیحی کردن انگلیسیها باموفقیت تمام ادامه داشت و اسقف نشینها در کانتربری، لندن و روچستر تأسیس گردید. نکتهٔ قابل توجه این جاست که در کلیسایی که مستقیماً از سوی نظام پاپی ایجاد شده بود مقامات سلطنتی ابداً جایی نداشتند و مرام کاتولیک حیات خود را کاملاً مستقل از دولت و در میان مردم انگلیس آغاز می کند.

قدم بزرگ بعدی -و پس از مقاومت چند سالهٔ گروهی از کفار در اسکس (Essex) تأسیس اسقف نشین یورک (York) در سال ۶۲۵ بود. در این جا نیز پادشاه ادوین (Edwin) بزودی به آیین مسیح درآمد و مردم مملکتش نیز به پیروی از او رفته رفته مسیحیت را پذیرفتند. اما ادوین در سال ۶۳۳ در جنگ با ائتلاف عجیبی که بین مسیحیان انگلیس و مرسیا (Mercia) پادشاه کافر ساکسونها به وجود آمده بود، کشته شد. اما جانشینش یعنی رئیس یکی از گروههای رقیب خاندان سلطنتی، مثل

او کاتولیک بود و بزودی کار بشارت انگلیسیها که با آن وضع غم انگیز متوقف شده بود بار دیگر از سر گرفته شد. با این حال اسوالد (Oswald) ایمان آوردن به مسیح را نه مدیون کانتربری یا مبلغان روم، که مدیون کشیشان ایرلندی بود که در دیر ایونا (Iona) واقع در اسکاتلند خدمت می کردند.

این دیر معروف در سال ۵۶۳ توسط قدیس کلمبا تأسیس شده بود که به عنوان توبه و ابراز ندامت از نقشی که در دامن زدن به آتش یک جنگ قبیله ای ایفا کرده بود، در آن جا به حالت خود تبعیدی به سر می برد. این دیر مدتهای مدید به عنوان مرکزی برای رساندن پیام انجیل به مردم اسکاتلند به کار می رفت و اکنون که اسوالد به پادشاهی نورتامبریا (Northumbria) رسیده بود، تبدیل به مرکزی شد که به مدت سی سال به تربیت رسولان راهب می پرداخت. رسولان راهبی که از هر لحاظ خود را وقف خدا نموده بودند و با زیر پا نهادن کوهها و دره های شمال انگلیس آن جا را برای نخستین بار به صورت مقر مرام کاتولیک درآوردند. یکی از نخستین اسقفانی که از دیر آیونا ظهور کرد قدیس آسیدان (St.Asidan) بود که اسقف نشین خود را در لیندیسفارن (Lindisfarn) دایر کرد.

در این میان کار مبلغان دینی روم در جنوب انگلیس همچنان باموفقیت ادامه داشت. روم در حدود سال ۶۳۰ دومین هیئت مبلغان مذهبی را به آن جا اعزام کرد و تا سال ۶۴۴ انگلیسیها می توانستند به داشتن نخستین اسقف بریتانیایی برخود ببالند. اکنون در نورتامبریا این دو شاخهٔ کاتولیک رو در روی یکدیگر قرار گرفتند زیرا گرچه در ایمان مشترک بودند ولی هر یک تقویم و مراسم نیایشی خاص خود را داشت. سرانجام در نشست بزرگی واقع در ویتبای (Whitby) (سال ۶۶۴) قرار شد شیوهٔ روم ارجحیت داشته باشد. چهار سال بعد کشیشی یونانی به نام قدیس تئودور ترسوسی به عنوان اسقف‌اعظم کانتربری از روم به آنجا رفت و تحت نظارت مدبّرانه او کلیسای انگلیس به معنای واقعی کلمه به وحدت عملی دست یافت. هم او بود که سرانجام، اسقف نشینهای مختلف را پایه گذاری کرد و در آن نظام و انضباطی به شیوهٔ روم حاکم ساخت. اما قدیس تئودور تنها به انجام این کارها بسنده نکرد. او که عالم‌ترین فرد زمان خود بود شخصی آفریقایی تبار به نام آدریان را از روم با خود آورده بود که رئیس دیر بود. این شخص مدرسهٔ بزرگی در کانتربری تأسیس کرد. همچنین بنت بیسکوپ (Benet biscope) را که از اشرافیان شمال و کشیش بود به همراه آورد که این شخص نیز به تأسیس دو صومعهٔ بزرگ در جارو (Jarrow) و ورموث (Wearmouth) همت گماشت. فرهنگ اولیهٔ انگلیس قرون وسطی و بیشتر خود انگلیس و حیاتی که به همراه آنچه از ایرلند آمده بود یک قرن بعد روحی تازه در کشورهای قاره اروپا دمید، همگی ملهم از این مؤسسات مذهبی بودند. بزرگترین شخصیتی که از صومعه های تأسیس شده به دست بنت بیسکوپ ظهور کرد، قدیس بید (St.Bede) بود.

قدیس بید (۶۷۲-۷۳۵) نمایانگر آن است که رومیها در تسخیر مجدد بریتانیا تا چه حد موفق بودند و این امر از چه اهمیت به سزایی برخوردار بود. این مرد انگلیسی که به فاصلهٔ بیست سال پس از مرگ آخرین پادشاه کافر به دنیا آمده بود نه تنها بزرگترین ادیب عصر خود، که بزرگترین ادیب

تمام اعصار است. او نیز همچون قدیس ایزیدور اهل سویل هر آنچه را که می تواند از دانش و معرفت دوران کهن برگرفته به آینده انتقال می دهد. به تفسیر کتاب مقدس می پردازد، رسالاتی در مورد اخترشناسی و ریاضیات به رشتهٔ تحریر درمی آورد و بدین وسیله در تمام زمینه ها نشان می دهد که ورای صرفاً یک راهب مدرس است. درست است که از او تعدادی خطابه و رساله و چند شعر در دست داریم اما آنچه او را از سایرین متمایز می سازد، قدیس بید در مقام نخستین مورخ انگلیسی است. کتاب " تاریخ کلیسایی مردم انگلیس " است که مقام شامخ او را در تاریخ جاودانه می سازد، مقامی که خاص نوابغ است. ماهیت این اثر، عظمت ادبی و یک دست بودن آن، مقام قدیس بید را به عنوان بزرگترین مورخ تا قرنهای متمادی تضمین می کند اثری که هنوز هم پس از گذشت هزار و دویست سال از همان تازگی و طراوت زمان نگارشش برخوردار است.

یکی از شاگردان قدیس بید، اگبرت (Egbsrt)مؤسس مدرسهٔ یورک بود و از همین مدرسه بود که آلکوین (Alcuin) ظهور کرد. در پایان قرن هشتم، شارلمانی وقتی می خواست بار دیگر به احیای اندیشه و تفکر در گل و ایتالیا بپردازد، از آلکوین مدد خواست.

یکی دیگر از معاصران انگلیسی قدیس بید که در تاریخ سزاوار جایگاهی بس عظیم تر از اوست، راهب بندیکتی دیگری است به نام وینفرید (winfrid). او نیز همچون قدیس بید در سالهای نخست زندگانی اش از عوامل مختلفی تأثیر پذیرفت که این عوامل تا حدی جنبهٔ ایرلندی و تا حدی جنبهٔ رومی داشتند. درست همان طور که قدیس بید نمودی از اوج موفقیتها و دستاوردهای مرام کاتولیک در شمال انگلیس محسوب می شود، دانش و فرهنگ عظیم بنی فاس را نیز می توان نمودی از دستاوردهای مرام کاتولیک در جنوب انگلیس دانست. چه او در دوون (Devon) متولد شده و در دیر همپشایر (Hampshire) پرورش یافته بود. در مورد قدیس بنی فاس گفته اند که هیچ فرد انگلیسی به اندازهٔ او در تحولات اروپا مؤثر نبوده است. دلیلی نیز که در اثبات این قضاوت تقریباً حیرت آور ذکر می شود، فعالیت های این قدیس است زیرا او نه تنها قسمت اعظم آلمان را به آیین مسیحیت درآورد و به تأسیس کلیسا در گل مبادرت ورزید بلکه مرام کاتولیک را نیز در آلمان سازماندهی کرد و در این مهم به عنوان نمایندهٔ تام الاختیار اسقف نشین روم عمل نمود.

قدیس بنی فاس ابتدا تحت نظارت روم یک دوران کارآموزی سه ساله در امر تبشیر را به سرپرستی قدیس ویلی برورد (St.Willibrord)، مبلغ دینی انگلیسی که اسقف نشین اوترخت را تأسیس کرده بود و پیشرو مرام کاتولیک در هلند محسوب می شود، سپری کرد. آن گاه پاپ گریگوری دوم (۷۱۵-۷۳۱) در سال ۷۲۲ او را فراخوانده به عنوان رئیس یک هیئت مستقل از مبلغان مذهبی تقدیس کرد و به آلمان فرستاد. موقعیت وی به عنوان نماینده جانشین پطرس قدیس و نیز برخوردار بودن از حمایت شارل مارتل (Charls Martel) پادشاه فرانکها در طی سی سال بعدی، عمده ترین تکیه گاه و پشتیبان قدیس بنی فاس بود. قدیس بنی فاس در این مدت موفق شد به کمک تعداد

کثیری از کشیشان انگلیسی بندیکتی اعم از مرد و زن، پیام انجیل را به مردم سرزمینهای هس (Hesse) و تورینجیا (Thuringia) برساند، صومعه هایی تأسیس کند و اسقف نشینهای قدیمی را بازسازی و احیا کرده در کنار آنها اسقف نشینهای جدیدی احداث نماید. پاپ بعدی –گریگوری سوم– او را به مقام اسقفی اعظم رساند و بزودی تعداد این کلیساهای جدید به هشت کلیسا رسید که عبارت بودند از سالزبورگ، فرایزینگ، راتیس بون ، پاسو ، دورابورگ، ارفورت، ورزبورگ و آیشتات که همگی در شرایط باثبات حاکم تأسیس شده بودند و طبق سنت روم، در هر یک از آنها اسقف زندگی می کرد. بدین ترتیب تنها ضعف ایرلند در زمینهٔ بشارت، یعنی عدم حضور دائمی اسقف یا مبلغ دینی در یک مکان خاص، برطرف شد.

روند اصلاحات قدیس بنی فاس در گل، در مقایسه با اصلاحات وی در آلمان با مشکل بزرگتری مواجه بود زیرا پادشاهان فرانک از هر لحاظ آمادهٔ پشتیبانی و حمایت از کار بشارت به مردمی بودند که در سرحدات و آن سوی قلمروشان می زیستند، اما در مورد حمایت از اقداماتی که به منظور اصلاح و سازماندهی مجدد هیئت اسقفان فرانک انجام می شد و طبعاً از قدرت و نفوذ خود آنها در این رابطه می کاست، چندان رغبتی از خود نشان نمی دادند. با این حال قدیس بنی فاس موفق شد مجمع ملی که اسقفان یک قرن تمام خواستار برپایی آن بودند را تشکیل دهد. به علاوه بسیاری از اسقف نشینهای خالی پر شد و تعدادی اسقف نشین جدید نیز تأسیس گردید. نظم و انضباطی هم که لازمهٔ زندگی روحانیت بود دوباره حکمفرما شد و به صورت آرمانی درآمد که باید درجهت نیل به آن کوشید. اما پادشاهان برای آن که از نظم و ثباتی که به تازگی مجدداً حکمفرما شده بود محافظت کنند یک دم از مخالفت با تمهید تازه ای که به موجب آن اسقف می بایست از سراسقفش اطاعت کند باز نایستادند و در این زمینه موفق هم شدند. تنها شصت سال بعد یعنی در زمان حکومت شارلمانی بود که این مهمترین ویژگی اصلاحات از حمایت نظام سلطنتی برخوردار گردید.

نخستین آرزوی قدیس بنی فاس در امر بشارت این بود که پیام انجیل را به گوش کفار وحشی و سنگدل سواحل فریزیا (Frisia) برساند. او در آخرین سالهای زندگانی اش به همین مکان بازگشت و در همان جا بود که در سن هفتاد و پنج سالگی، پس از یک عمر خدمت به مسیح افتخار یافت در راه او شهید شود. کلیسا و صومعهٔ فولدا (Folda) که به دست او تأسیس شد و پیکرش در آن جا مدفون است تا به امروز مرکز مرام کاتولیک در آلمان به شمار می رود و در آن جا هم نظام رهبانیت بندیکتی، هم شور و شوق انگلیسیها در امر بشارت دادن، و هم مسند پاپ که از هر دوی این عوامل برای گسترش انجیل استفاده می کند، فعالیت دارند.

فصل چهارم

از حمله به ممالك مسیحی تا بهبود اوضاع
۱۱۲۳-۷۱۴

تقریباً در همان زمان که قدیس گریگوری کبیر مأموریتش را به عنوان نمایندهٔ پاپ در قسطنطنیه آغاز می کرد (۵۸۰) در عربستان کودکی به دنیا آمد که با زندگانی خود تحولی در دنیای شرق پدید آورد، تحولی که تا به امروز پابرجاست و تأثیرش آشکارا در کلیسا و تمام اروپا احساس می شود. این کودک محمد نام داشت و وسیلهٔ اعمال نفوذش آیین جدید اسلام بود. اسلام دین ساده ای بود، سازماندهی ساده ای داشت و مبانی آن با یهودیت و تا حدی کمتر با اعتقادات مسیحیان مونوفیزیت ساکن عربستان مشابهت داشت. اسلام معتقد بود تنها یک خدا وجود دارد و محمد پیامبر اوست و مبانی این آیین را آنچه خدا به او وحی کرده تشکیل می دهد. اسلام، فاقد مقررات اخلاقی سخت و دست و پا گیر بود و هرکس که یک سری مراسم ظاهری ساده را انجام می داد فردی مؤمن و مقدس محسوب می شد. بر افراد مؤمن واجب بود دین خود را ترویج دهند و برای نابودی کفار جهاد نمایند.

نخستین دستاورد اسلام، متحد ساختن اعراب سرگردان و بیابانگرد بود. یکی از جانشینان محمد که عمر نام داشت، رهبر نظامی مستعدی بود و مسلمانان ده سال پس از مرگ پیامبرشان نه تنها تمام شبه جزیرهٔ عربستان را در اختیار داشتند بلکه امپراتوری ایران، مصر، فلسطین و سوریه را نیز متصرف شده بودند. پنجاه سال بعد بار دیگر پیشروی خود را از سرگرفتند و این بار آفریقای تحت حکمیت روم به دست آنها افتاد (۶۹۵) و در سال ۷۱۱ از تنگهٔ جبل الطارق گذشته اسپانیا را فتح کردند. فتوحات مسلمانان در همین جا متوقف نشد بلکه کوههای پیرنه را نیز پشت سر گذاشتند و تمام جنوب فرانسه را به تصرف خود درآوردند. تمام جزایر بزرگ دریای مدیترانه نیز به جز جزیرهٔ کورسیکا به دست مسلمانان افتاد. مسلمانان در سال ۷۱۷ قسطنطنیه را محاصره کردند و تا چند قدمی فتح آن نیز پیش رفتند. قهرمان این محاصره که موفق شد مسلمانان را در شرق عقب براند، امپراتور لئوی سوم بود (۷۱۷-۷۴۱). کسی که در غرب توانست جلوی پیشروی مسلمانان را بگیرد، شارل مارتل پادشاه فرانک بود. او در سال ۷۳۲ آنها را در جنگ پواتیه قلع و قمع کرد و به سختی شکست داد. اما آنان همچنان تمامی مدیترانه، از رن در غرب تا جبل الطارق و از آن جا تا اسکندریه در شرق و انطاکیه در شمال را در اختیار خود داشتند. محاصرهٔ ممالک مسیحی آغاز شده بود و تا نهصد سال بعد در هر نسل حمله ای از نقطه ای از جهان اسلام به این ممالک صورت می گرفت.

در همین گیر و دار و در حالی که دین جدید، کلیسا را تهدید می کرد، مصیبت عظیمی دامنگیر جهان مسیحیت شد و آن این که خصومت دیرینه بین کاتولیک های لاتین زبان و یونانی زبان که تا به حال نهفته بود سربرآورد و رفته رفته حادتر شد. شرق ابتدا در اطاعت از برتری روم کارشکنی می کرد و سپس رفته رفته به کلی از اطاعت از آن سر باز زد.

آنچه سبب پیدایش این نخستین آزمایش شد -آزمایشی که باعث شد کلیساهای شرق که تاکنون آزمایشات بسیاری را پشت سر گذاشته بودند اکنون به کلی فلج شوند- یک سری اصلاحات مذهبی بود که در سال ۷۲۵ توسط امپراتور لئوی سوم به مورد اجرا گذارده شد. پیشتر به خدمات ارزندهٔ لئو به امپراتوری و ممالک مسیحی که هر دو دشمن مشترک اسلام بودند اشاره کردیم. افزون بر این او به این خاطر که دولت بیزانتین را از لحاظ علمی مجدداً سر و سامان داد در تاریخ این سرزمین جایگاه والایی دارد. سیاست مذهبی لئوی سوم که به موجب آن امپراتور در مسائل کلیسایی و هم در امور دولتی تصمیم گیرنده شناخته می شد، با در نظر گرفتن خصوصیات شخصیتی او و شرایطی که تحت آن پرورش یافته بود چندان غیرطبیعی نبود. اما آنچه بیش از همه با روال سنتی مرام کاتولیک مغایرت داشت این بود که امپراتور نه تنها از لحاظ مذهبی هیچ احترامی برای شمایل قدیسین قائل نبود بلکه فرمان داد تمام این تصاویر را از کلیساها جمع آوری کنند. به دنبال این دستور آشوب و هرج و مرج بالا گرفت و بزودی روحانیونی که از فرمان سرپیچی کرده بودند باخطر برکناری، حبس و حتی اعدام مواجه شدند. پاپها زبان به اعتراض گشودند و حتی هنگامی که امپراتور تهدید کرد ایتالیا را مورد تهاجم قرار خواهد داد جسورانه پاسخ دادند که آماده اند شاهزادگان بربر را در دفاع از خود فراخوانند. امپراتور ناوگان دریایی اش را فرستاد تا پاپهای لجوج را دستگیر کنند اما خوشبختانه در راه طوفانی درگرفت و ناوگان امپراتوری نابود شد و بدین ترتیب پاپها مصون ماندند.

امپراتور همچنان مصرانه بر اجرای سیاستش تأکید داشت و جانشینش کنستانتین پنجم (۷۴۱-۷۷۵) خود را در این مورد حتی از او هم مقیدتر نشان داد. درواقع در دوران زمامداری او دولت بر شدت عمل خود افزود و تکریم شمایلها نه فقط ممنوع بلکه گناه اعلام شد. امپراتور در شورای هایریا (Hieria) به سال ۷۵۳، ۳۳۸ اسقف را واداشت تا این امر را یکی از تعالیم کاتولیک اعلام کنند. این فرمان به منزلهٔ اعلان جهاد علیه شمایل شکنی بود و اکثر روحانیون نیز از اسقفانشان پیروی کرده به این فرمان تن در دادند. اما راهبان همچنان از اطاعت از فرمان سر باز می زدند و بزودی در سراسر امپراتوری موجی از شکنجه و مرگ علیه راهبان اعمال شد.

پس از درگذشت کنستانتین پنجم، از شدت آزار و اذیت راهبان کاسته شد و هنگامی که امپراتور ایرینه (Irene) (به عنوان نایب السلطنهٔ پسر خردسالش کنستانتین ششم) در سال ۷۸۰ به قدرت رسید به تدریج امپراتوری در جهت اعادهٔ مرام کاتولیک گام برداشت. این امر رسماً در مجمع عمومی[1] که

۱- که به دومین شورای نیقیه معروف است.

به سال ۷۸۷ برگزار شد تحقق یافت. پاپ آدریان اول (۷۷۲-۷۹۵) نمایندگانی فرستاد تا ریاست مجمع را به عهده گیرند. این فرستادگان حامل نامه ای از جانب پاپ بودند که در آن صریحاً قید شده بود که براساس تعالیم سنتی کاتولیک، احترام گذاشتن به تصاویر قدیسین جایز و قانونی است. اعضای شورا رهنمودهای روم را پذیرفته فرمان سال ۷۵۳ را محکوم کردند.

اما دولت بیزانتین که به مدت شصت سال بی وقفه و بی امان در راه نابودی شمایلها مبارزه کرده بود اکنون حاضر نبود زیر بار رود. مخصوصاً ارتش وابستگی خاصی به این ارتداد داشت و انقلاب نظامی که در سال ۸۱۳ رخ داد باعث شد روند شمایل شکنی بیست سال دیگر در آن دیار ادامه داشته باشد. سرانجام امپراتور تئودورا (که از سال ۴۸۲ به عنوان نایب السلطنه میخائیل سوم Michael III که طفل خردسالی بود انجام وظیفه می کرد) و قدیس متودیوس (St.Methodius) اهل قسطنطنیه بار دیگر مراسم حقیقی کاتولیک را احیا نمودند و باعث شدند تعالیم کاتولیک به طور تمام و کمال مورد پذیرش همگان واقع شود. اما در قسمت اعظم این قرن تفرقه و دودستگی شدیدی بین اسقفان شرقی و روم به وجود آمده بود و این امر به ایجاد روحیهٔ ضد رومی که در حال شکل گیری بود کمک فراوانی کرد. اگر بنا باشد زمانی تفرقه ای از این دست بار دیگر تکرار شود و این بار روم این شانس را نداشته باشد که مسئلهٔ مورد مناقشه به یکی از مراسم سنتی کاتولیک مربوط بوده و همان قدر برای مردم بیزانتین اهمیت داشته باشد که برای خودِ روم، آن گاه اتحاد بین کلیساها به شدت و به طور دائمی در معرض تهدید قرار خواهد گرفت.

همان گونه که دفاع لئوی سوم از قسطنطنیه باعث نجات شرق اروپا شده بود، پیروزی شارل مارتل نیز به سال ۷۳۲ در پواتیه، فرانسه و شمال اروپا را از چنگال مسلمانان نجات داد. شارل مارتل از لحاظ تشریفاتی پادشاه فرانک نبود اما قدرتش از این امر مایه می گرفت که ریاست خاندانی را بر عهده داشت که اکنون برای نسلهای متمادی حاکمان واقعی فرانکها محسوب می شدند زیرا نوادگان فاسد و نیمه کودن کلاویس عملاً در ادارهٔ امور هیچ نقشی نداشتند. شارل مارتل بزرگترین سربازی بود که غرب تا به حال به خود می دید و در خلال سی سال زمامداری اش (۷۱۴-۷۴۱) چنان وحدت و یکپارچگی در فرانسه به وجود آورد که از زمانی که آن سرزمین، ایالت گل و وابسته به روم بود سابقه نداشت. هنگامی که پسرش پپین (Pepin) به جانشینی پدر رسید کار او را با شدت کمتر اما با ظرافتی تازه دنبال کرد و در سال ۷۵۲ موفق شد آشکارا قدرت و اقتدار خاندان سلطنتی را به خاندان خودش منتقل کند. از پاپ خواسته شد بر این تفویض قدرت مهر تأیید زند. او نیز اعلام رضایت کرد و بدین ترتیب قدیس بنی فاس رسماً پادشاه جدید را به این مقام منصوب کرد. این مراسم سه سال بعد بار دیگر تکرار شد و این بار خود پاپ، پپین و دو پسرش کارلومان و شارلمانی آینده را تدهین نموده اعلام داشت: «این خداوند است که از طریق ما بندگانش تو را به مقام پادشاهی منصوب می کند». این اقدام سرآغاز ایجاد اتحادی شد میان دستگاه پاپ و مردم فرانسه که بعدها به صورت سنگ بنای اروپای قرون وسطی درآمد،

اتحادی که هنوز هم پابرجاست و جاودانه می نماید. از آن هنگام تاکنون هیچ چیز نتوانسته بر یکی از این قدرتها تأثیر گذارد بدون آن که قدرت دیگر نیز همزمان از آن تأثیر پذیرد.

این حمایت پاپ از تصمیمی که قبلاً اتخاذ شده بود به یک سری رویدادهای دیگر انجامید که در مجموع ویژگی ساختار پیچیدهٔ قرون وسطی و تاریخ بعد از آن را رقم می زنند و آن این که از آن پس پاپهای ایتالیا در مقام کسانی که در مسائل دنیوی نیز مرجع و صاحب نظرند، عمل می نمودند.

این امر نیز همچون بسیاری تغییرات بزرگ دیگر نتیجهٔ یک طرح و نقشهٔ زیرکانه نبود بلکه نتیجهٔ راه حل عملی بود که برای رفع مشکلی به کار گرفته شده و سرانجام به ثمر رسیده بود. ایتالیا از همان دوران نوجوانی قدیس گریگوری صحنهٔ محاصره ها و جنگهای طولانی میان لومباردها و بیزانتینها بود. بیزانتینها با گذشت هر نسل ضعیف تر و ضعیف تر می شدند و اکنون که ترس و اضطراب ناشی از قدرت گرفتن مسلمانان نیز بر آن افزوده شده بود دیگر حتی نای آن را نداشتند که از اندک سرزمینهایی که در ایتالیا برایشان باقی مانده بود یعنی ونیز، ناپل، راونا، روم و سرزمینهای حومه این شهرها دفاع کنند.

پاپ نمی دانست جانب کدام یک از طرفین درگیر را بگیرد. لومباردها اکنون توبه کرده و کاتولیک های مؤمنی شده بودند و بارها حاضر شدند به خاطر پطرس قدیس از فتوحات خود چشم بپوشند و از محاصرهٔ روم دست بردارند. و اما تنها قوت قلب رژیم رو به زوال بیزانتین این بود که پاپها را هنوز در کنار خود داشت. اما همین وفاداری پاپها نیز با حماقتی که لئوی سوم مرتکب شد به شدت صدمه دید. لئوی سوم در ادامهٔ اجرای سیاست خود مبنی بر اصلاح مذهب مردم عادی، تصمیم گرفت مانند کنستانتین دوم که قدیس مارتین را ربوده بود او نیز پاپ گریگوری دوم (۷۱۵-۷۳۱) را برباید. در روم همه به دفاع از پاپ برخاستند و لشکری از لومباردیان نیز به یاری او شتافت. امپراتور چاره ای جز آن نداشت که به توقیف سرزمینهای وسیع متعلق به پاپها در سیسیلی قناعت کند، سرزمینهایی که فقرای روم روزیِ خود را قرنها از طریق آن تأمین می کردند.

کلیهٔ شرایط برای جدایی امپراتور از این آخرین پاپ وفادار و مطیع آماده بود، پاپی که ظاهراً مطیع بود ولی درواقع خود شاهزاده ای مستقل بود و حیثیت و اعتبارش به حدی بود که امپراتور نمی توانست به سادگی از آن بگذرد. روی کار آمدن یک پادشاه لومبارد جدید به نام آیستلف (Aistulf) در سال ۷۴۹ که دیگر نمی شد او را با پادرمیانی پطرس قدیس رام کرد، بر پیچیدگی اوضاع افزود. سپاهیان آیستلف به تهاجم تازه ای دست زدند و امپراتور که می دید کاری از دستش ساخته نیست به پاپ دستور داد آیستلف را وادار به عقب نشینی نماید. پاپ استیفان سوم نومیدانه دست به دامن پادشاه فرانکها شد و از او کمک خواست و درهمین مأموریت حساس بود که او مجدداً توسط پاپ به عنوان پادشاه تقدیس شد.

پپین و ملتش به یاری آرمان پطرس قدیس شتافتند. فرانکها بر ایتالیا هجوم برده لومباردها را از سرزمینهای در معرض تهدید بیرون راندند و آنگاه با واگذار نمودن حق حاکمیت این سرزمینها به پاپ، مسیر تاریخ آینده را تا حدود زیادی رقم زدند.

پاپها به مدت پنجاه سال از قدرت و استقلال سیاسی کامل برخوردار بودند. این استقلال اکنون به عینیت هرچه تمام تر رخ نمود و آنان مجبور به اطاعت از هیچ حاکم دنیوی نبودند. اگر این دولت جدید می توانست خود را سرپا نگاه دارد و اگر پاپها این توانایی را داشتند که نگذارند اقتدار نوپایشان همچون سایر حکومتها به جاه طلبیهای انسانی و حرص و طمع برای پول و قدرت منجر شود. در آن صورت آنچه قرنها مایه نگرانی بود به پایان می رسید.

اما افسوس که نخستین سالهای روی کارآمدن پاپها یکی از بزرگترین نگرانیهای تاریخ را با خود به ارمغان آورد. می دانیم که سبعیت و وحشیگری، بارزترین ویژگی آن دوران بود و تداوم حیات سیاسی بدون خیانت و بی رحمی میسر نبود. این ترفندهای شیطانی دامن پاپهای تازه به دوران رسیده را نیز گرفت و سخت برآنها تأثیر گذارد.

حاکم این دولت جدید یک کشیش و مهمترین شخصیتهای آن روحانیون بودند. تبدیل شدن حکومت پاپها به یک نظام اشرافی امری اجتناب ناپذیر می نمود اما اشرافیان نظام قدیمی نیز بی کار ننشستند و سخت تلاش می کردند بر اوضاع مسلط شوند. طبعاً ساده ترین راه برای مسلط شدن بر اوضاع این بود که بارونها را به مقام پاپی برسانند. تا آن هنگام هیچ ایمانداری این زحمت را به خود نمی داد که برای به دست آوردن مقام پاپی تلاش کند اما اکنون که پاپ همان پادشاه بود، بارونها تا نسلهای متمادی برای آن که نمایندگان منتخب خودشان به جای نمایندگان روحانیون روم به مقام پاپی برسند از هیچ تلاشی فروگذار نمی کردند.

نخستین کوششی که در این جهت صورت گرفت پس از مرگ پاپ پل (۷۶۷) بود. نظامیان موفق شدند نمایندهٔ خودشان را که فردی غیرروحانی به نام کنستانتین بود به مقام پاپی برسانند. کنستانتین قریب به یک سال زمام امور را در دست داشت اما سرانجام روحانیون به کمک لومباردها وی را خلع کرده با همان بی رحمی که کنستانتین از خود نشان داده بود، او و جانشینانش را نابود کردند.

پپین در سال ۷۶۸ مرد و تا سال ۷۷۱ پسر کوچکترش شارلمانی به جای پدر زمام امور را در دست داشت. روی کار آمدن شارلمانی مصادف شد با انتخاب آدریان اول (۷۷۲-۷۹۵) که سالیان دراز عمر کرد.

آدریان و شارل برای تأمین رفاه و آسایش عمومی در ممالک مسیحی با یکدیگر به همکاری پرداختند زیرا تنها هدف دولت شارلمانی خدمت به مسیحیان بود. نخستین اتفاقی که در این دوران همکاری مسالمت آمیز رخ داد، غلبهٔ لومباردها بر فرانکها بود (۷۷۳-۷۷۴). از این پس پادشاه لومباردها بر فرانکها حکمرانی می کرد و همین امر باعث شد حاکم نظام پاپی احساس خطر کند،

خطری که احتمال وقوع آن از این به بعد خواب او را می‌آشفت و می بایست به هر طریق ممکن از آن جلوگیری کرد. این خطر همانا حامی و پشتیبان نیرومندی بود که در همسایگی او قرار داشت. شارلمانی، پادشاه فرانکها، به عنوان کسی که هر آن آماده است از آن سوی کوههای آلپ ظاهر شده درصورت لزوم از پاپها حمایت و پشتیبانی کند فرد بسیار خوبی بود. اما شارلمانی در مقام نیرومندترین حاکم ایتالیا موضوع دیگری بود و طولی نکشید که سرانجام بلا نازل شد. حاکم جدید لومباردها از تمام مردم ایتالیا بیشتر نگران احوال و امور نظام پاپی بود و نسبت به آن ابراز علاقه می کرد. بخصوص که یدک کشیدن عنوان افتخاری " سالار روم" نیز به او امکان می داد خود را در تمام امور دولتی دخیل و ناظر و صاحب نظر ببیند. بزودی کار به جایی رسید که دولت تنها جزئی از امپراتوری شارلمانی به شمار می رفت. این تحول هنگامی صورت عینی تر به خود گرفت که آدریان مرد (۷۹۵) و جانشینش لئوی سوم پس از مطلع ساختن شارل از انتصابش، از او خواست هیئتی بفرستد تا بدین وسیله روم نسبت به شارلمانی سوگند وفاداری یاد کند. اکنون شارل در امر حکومت همکار پاپ محسوب می شد. وی درجواب پاپ را به سبب درخواستش ملامت کرد تا به این ترتیب خود را فرمانروایی خیرخواه و حکیم نشان دهد. امپراتور همان گونه که پیشتر بر کلیسای شرق مسلط شده بود، اکنون کلیسای غرب را نیز دراختیار خود می گرفت.

دولت شارلمانی چنان عظیم و پهناور بود که از ابرو تا الب و از دریای شمال تا آن سوی تیبر را دربرمی گرفت. دولتی که او تشکیل داد تنها مجموعه ای از سرزمینها و نواحی تحت حکمیت او نبود بلکه دولتی بود واقعی با هدف برقراری سلطنت خدا بر زمین. شارلمانی در مقایسه با کنستانتین یا ژوستینیان مسیحی بسیار جدی تری بود. ایمان ملتش متضمن بقای حکومت او بود زیرا اساس حکومتش را همین ایمان تشکیل می داد. همچنین به خاطر ترویج ایمان و گسترش حدود آن بود که به مدت چهل سال زحمت کشید. این قهرمان ایمان در جنوب در برابر قوای اسلام و در شمال در برابر قبایل کافر آلمان یعنی ساکسونها قد علم کرد.

شارلمانی پس از سی سال نبرد بی امان سرانجام موفق شد این قبایل کافر آلمانی را رام کرده به زور به آیین مسیحیت درآورد. این امر آغاز خوبی برای آشنایی با کلیسا نبود و می توانست درآینده اثرات نامطلوبی بر مرام کاتولیک در آلمان داشته باشد. هشت اسقف نشین جدید در این قلمرو تازه مسیحی شده تأسیس گردید و بدین ترتیب زحمات قدیس بنی فاس کامل شد. جالب است این را نیز اضافه کنیم که آلکویس (Alcuis) که خود هموطن قدیس بنی فاس بود درمقام رهبر کلیسا با شارلمانی به خاطر مسیحی کردن اجباری دشمن شکست خورده از در مخالفت درآمد.

بسیاری از مؤسسات و نهادها در دوران طولانی زمامداری شارلمانی (۷۶۸-۸۱۴) احیا شد. مدارس درهمه جا تأسیس گردید و کلیسا مورد اصلاح و سازماندهی مجدد قرار گرفت. دولت، خود را در تمام امور مذهبی و کلیسایی سهیم دیده از کلیسا حمایت می کرد. دولت و کلیسا سرانجام باهم

متحد شده بودند و اسقفان و پاپها مشتاقانه به پادشاهان فرانک کمک می‌کردند. در روز کریسمس سال ۸۰۰، لئوی سوم رسماً شارل را به عنوان امپراتور تاجگذاری کرد و بدین ترتیب امپراتوری غرب را در وجود شخص او احیا نمود. این اقدام مهر تأییدی از جانب خدا برتمام موفقیتها و دستاوردهای عظیم امپراتور تلقی شد.

البته بُعد دیگر ماجرا را نیز نباید از نظر دور داشت. از این دیدگاه دولت جدید تهدیدی به شمار می‌رود که هر آن ممکن است کلیسا را در خود فرو برد. زیرا آنچه مهم است ارادهٔ امپراتور است. اگر او نسبت به کلیسا مهربان باشد کلیسا پیشرفت می‌کند اما به مجرد آن‌که خواستار توقف آن شود کلیسا باید بی‌چون و چرا فعالیت خود را متوقف سازد. به عنوان مثال شارلمانی علاقه‌ای به نظام رهبانیت نداشت. آنچه او از کلیسا می‌خواست علم و دانش و توانایی در امر حکومت بود. ریاست دیرهای بزرگ را به عنوان پاداش به کسانی واگذار می‌کرد که وفادارانه به او خدمت می‌کردند و اگر مقامات دولتی برحسب اتفاق روحانی نیز بودند این امر بدان معنی نبود که سایر روحانیون باید از آنان الگو بگیرند. این امپراتور بود که اسقفان را تعیین می‌کرد و از زمان پسر شارلمانی –لوئیس پارسا (Louis the pious) – انتخاب پاپها نیز به صلاحدید امپراتور صورت می‌گرفت.

مشکل می‌توان گفت که کلیسا چگونه توانست خود را از چنگال حامی و پشتیبانی که دست آخر هرگونه آزادی عمل را از آن سلب می‌کرد برهاند. جدال و کشمکش عظیمی که ممکن بود به دنبال این وقایع رخ دهد هرگز اتفاق نیفتاد. زیرا نیم قرن پس از مرگ این امپراتور بزرگ، امپراتوری تجزیه شد و شارلمانی دومی نبود که از کلیسا حمایت کند. مشکل عمده‌ای که هم پادشاهان و هم پاپها و اسقفان رقیب در طول یکصد سال بعدی (۸۱۴-۹۳۶) با آن دست و پنجه نرم می‌کردند این بود که چگونه از تأثیرات اجتماعی ناشی از هرج و مرج سیاسی و جنگ داخلی طولانی جان سالم به در برند.

علاوه بر این مشکلات، مسلمانان نیز مجدداً حملات خود را از سر گرفتند. آنان از طریق دریا، راه غربی مدیترانه را بر ناوگان مسیحیان بستند، بر سواحل فرانسه و ایتالیا هجوم بردند و در سال ۸۴۴ روم را غارت کرده مقبره‌های رسولان را نابود ساختند. از سوی شمال نیز دشمن دیگری بر مسیحیان هجوم آورد. این قبایل راهزن دانمارکی که نخستین بار در سالهای آخر دوران زمامداری شارلمانی به صورت نیرویی مستقل ظاهر شدند بسیار وحشی و به خون مسیحیان تشنه بودند. آنها در سال ۷۹۳ لیندیسفارن را غارت کردند و نخستین حملات خود را علیه ایرلند آغاز نمودند و در همان‌جا بود که سرانجام در سال ۷۹۵ پادشاهی خود را تأسیس کردند و بدین ترتیب دوران مصیبت و فلاکت صدساله آغاز گردید. بزودی تمام شهرهای ساحلی در تیررس حملات آنها قرار گرفتند و در این میان انگلیس بیش از سایر نقاط آسیب‌پذیر می‌نمود. این قبایل وحشی به هرجا پا می‌گذاشتند به قتل و غارت می‌پرداختند و دیرها و مقبره‌های قدیسین را ویران می‌کردند. آنان در همان مناطق متصرف شده سکنی گزیدند و بدین ترتیب قریب به یکصد سال در ممالک مسیحی شمالی جولان

می‌دادند و هیچ چیز نمی‌توانست مانع ایشان شود. آلفرد، پادشاه انگلیس، تنها موفق شد به بهای به رسمیت شناختن آنها بر دانلا (Danelaw) (۸۷۸)، نیمی از مملکتش را از چنگ آنها نجات دهد و به این ترتیب تا اندازه‌ای جلوی پیشروی ایشان را بگیرد. این قبایل وحشی پس از این واقعه در محاصرهٔ معروف پاریس (۸۸۸) کاملاً مغلوب شدند و در نبرد عظیم لواین (Louvain) (۸۹۱) نیز به سختی شکست خوردند و بدین ترتیب لااقل بقای ممالک مسیحی تضمین شد. اما صدمه‌ای که این راهزنان به کلیسا وارد کردند از زمان پایان یافتن موج جفاها در روم در چهارصد سال قبل، تا آن هنگام بی‌سابقه بود. اروپای غربی تا پایان قرن نهم دستخوش هرج و مرج و آشوب شده بود و تنها مناطق انگشت‌شمار و پراکنده‌ای در این‌جا و آن‌جا از نظام و امنیت و آرامش نسبی برخوردار بودند. تا یک نسل بعد، آنچه از ممالک مسیحی باقی مانده بود حتی نمی‌توانست خود را سرپا نگه دارد.

در این سالها که هرج و مرج و بی‌نظمی بیداد می‌کرد و در قرونی که تهاجمات، جنگ، غارت و ویرانی بی‌وقفه ادامه داشت، نظام نوپای کلیسایی نیز همچون سایر نظامها از هم فرو پاشید. دیگر از علم و دانش خبری نبود و دانش روحانیون اغلب از حد دانستن ابتدایی‌ترین اصول تعلیم مسیحی و برخی آیین و مراسم مذهبی فراتر نمی‌رفت از نظم و انضباط خاص روحانیون نیز خبری نبود. اصلاح کردن اشتباهات و داشتن زندگی مقدس رفته‌رفته مشکل‌تر می‌شد و چه بسا ناممکن می‌نمود تا جایی که حتی اسقفانی که آن‌همه برای سنتهای کهن مربوط به زندگی مقدس شور و اشتیاق داشتند –که البته تعداد چنین اسقفانی انگشت‌شمار بود– نیز نمی‌توانستند اوضاع نابه‌سامان را اصلاح کنند. اسقفان که اکنون تمام امور مدنی، نظامی و مذهبی به آنها واگذار شده بود و در مسائل دنیوی نیز حاکم و صاحب نظر به شمار می‌رفتند، در شرایط فعلی آن زمان از ثمرات پلید مقام در امان نبودند، بخصوص که در آن دوران کشیشان و رؤسای دیرها توسط افراد غیرروحانی تعیین می‌شدند. کلیسا هیچ‌گاه اسقفانی نظیر کسانی که در آن قرون وحشتناک اسقف‌نشینهای غرب اروپا را جولانگاه خود ساخته بودند، به‌خود ندیده و نخواهد دید. شیوهٔ زندگی این اسقفان دقیقاً مانند سلاطین وحشی، بی‌سواد و فاسدی بود که به فرمان ایشان روی‌کار آمده بودند. اغلب علیرغم تمام قوانین و سنن، ازدواج می‌کردند و آن‌گاه تمام هدفشان در زندگی این می‌شد که خلافت آن اسقف‌نشین را به یکی از پسرانشان انتقال دهند، گویی اسقف‌نشین بخشی از مایملک شخصی آنهاست. گاهی نیز اسقفی حق حکومت بر یک اسقف‌نشین را می‌خرید و رعیتهای بدبخت را تا جایی که می‌توانست از لحاظ مالی در تنگنا قرار می‌داد تا بدین وسیله آنچه برای خرید اسقف‌نشین هزینه کرده بود بازپس گیرد.

بررسی رسواییهای مربوط به نخستین اسقف‌نشینها در این یک صد سال به‌خوبی نشان می‌دهد که هرج و مرج و ناامنی در این دوران تاچه حد به کلیسا صدمه زده بود. فساد بی‌حد و حصر مسند پاپ، باب شدن رسم تازهٔ عزل و نصب پاپها توسط افراد غیرروحانی و حضور دائمی سلاطین وحشی و یاغی

در نظام پاپی، همگی دست به دست هم داده اوضاع را در روم بیش از پیش متشنج و پیچیده کرده بود. از زمان قتل پاپ جان هشتم در سال ۸۸۲ تا هنگام برپایی شورای سوتری (Sutri) در سال ۱۰۴۶ که نقطه پایان این اعمال وحشیانه به شمار می‌رود، یعنی در فاصلهٔ این یکصد و شصت سال، جمعاً سی و هفت پاپ حکومت کردند. البته تمام این پاپها افراد بدی نبودند. اکثر آنان افرادی نیک و خیرخواه بودند و برخی فعالانه در جهت اصلاح اوضاع کوشیدند. اما تقریباً تمام این پاپهای خوب به طرزی فجیع به دست مخالفین خود به قتل رسیدند. اوج این جریان را هنگامی می بینیم که خاندانی از روم به نام خاندان تئوفیلاکت (Theophylact) مسند پاپ را در اختیار خود گرفت و به مدت هشتاد سال رؤسای این خاندان هرکس را که می‌خواستند به مقام پاپی می‌رساندند. همین «پاپهای به راستی شریر» هستند که چهره های اصلی مناقشات مذهبی در این دوران را تشکیل می‌دهند.

با این حال در قرن نهم پاپی ظهور کرد به نام قدیس نیکلاس اول که در زمرهٔ یکی از سه نفری[۲] است که نسلهای آینده از میان ۲۶۰ پاپ، لقب "کبیر" به آنها داده‌اند. او در امور مربوط به تفرقهٔ فوتیوس نقش بسیار مهمی ایفا کرد و هنگامی که به رغم تهدیدهایی که علیه او می شد و حتی تهاجمی که علیه قلمروش صورت گرفت از به رسمیت شناختن طلاق لوتر پادشاه لوراین در سال ۸۶۳ خودداری کرد، نشان داد تا چه حد به سنت روم مبنی بر پیروی از اصول و قوانین، احترام می‌گذارد.

هرگاه اشرافیان نظامی کنترل مسند پاپ را به دست می‌گرفتند ناگفته پیدا بود که یک سری انتخابات جعلی نیز به راه خواهند انداخت و پس از نابودی کامل امپراتوری شارلمانی، تنها رقابت موجود، بین خاندانهای رقیب رومی بود.

و اما در اواسط قرن دهم، پادشاه بزرگی در آلمان ظهور کرد به نام اوتوی اول (Otto I) (۹۳۶-۹۷۳) که به امپراتوری جانی دوباره داد و آن را احیا کرد. بدین ترتیب روم ظاهراً رهبر جدیدی یافت و نظام پاپها نیز که تا به حال آزمایشات سخت زیادی را پشت سرگذاشته بود به امید فرارسیدن ایامی بهتر نشست.

اوتو در سال ۹۶۳ پاپ جان هفتم (۹۵۵-۹۶۴) که فردی بسیار ناشایست و بی کفایت بود را خلع کرد (به طور کاملاً غیرقانونی اما به هر حال مؤثر) و در باقی دوران زمامداریش به شدت بر امور مربوط به روم و انتخاب پاپها نظارت داشت. پسرش اوتوی دوم (۹۷۳-۹۸۳) و نوه‌اش اوتوی سوم (۹۸۳-۱۰۰۲) نیز همین سیاست او را دنبال کردند و به همین جهت در طی نیمه دوم قرن دهم، به سبب مداخلهٔ امپراتوری و حمایت امپراتور از روند اصلاحات، پاپهای خوب هر از چندگاه موفق می شدند موج فساد و پلیدی را مهار کنند. اما این نظام نیز باوجود تمام محسناتش، بازهم همان نظام بد قدیم بود که به دولت اتکا داشت. انجام اصلاحات که می توانست برای همیشه شیوهٔ زندگی مسیحیان را عوض کرده از آنان افراد نیکی بسازد، در گرو آن بود که خود امپراتور نیک و

۲- آن دو نفر دیگر عبارتند از قدیس لئوی اول (۴۴۰-۴۶۱) و قدیس گریگوری اول (۵۹۰-۶۰۴).

اصلاح طلب باشد. حال ببینیم اگر امپراتوری به جانشینی سلطانی برسد و در فساد و پلیدی دست کمی از خود او نداشته باشد چه اتفاقی خواهدافتاد؟ در قرن بعدی شاهد حکومت دوتن از چنین امپراتورها هستیم، یکی کنراد دوم (Conrad II) (۱۰۲۴-۱۰۳۹) و دیگری نوه اش هانری چهارم (۱۰۵۶-۱۱۰۶). در زمان حکومت هانری چهارم بود که نبردی عظیم برای کسب استقلال مذهبی با جدیت هرچه تمام تر آغاز شد.

با این حال این امپراتوریهای پیرو سنت نوبنیاد آلمان، تنها نیروهایی نبودند که در جهت اصلاحات تلاش می کردند و در این زمینه جزو نخستین کسان نیز نبودند. حتی اگر کوششهای زیادی را که پاپهای مختلف درجهت انجام اصلاحات به عمل می آوردند و به دلیل شرایط مادیگرایانهٔ دوران زمامداری اشان با شکست مواجه می شد نادیده بگیریم، باز هم نهضت عظیم کلانی (Cluny) در زمینهٔ اصلاحات فعال بود و تلاشهای موفقیت آمیز اسقفانی چون قدیس دانستان (St.Danstan) اسقف اعظم کانتربری (۹۰۷-۹۰۸؟) در این زمینه را نیز نباید فراموش کرد.

دیر بندیکتی کلانی واقع در بورگاندی به سال ۹۱۰ تأسیس شد. از همان ابتدا هدف از تأسیس آن این بود که زندگی رهبانی را بار دیگر براساس تفسیری دقیق و موشکافانه از " قانون مقدس " احیا کنند و آنچه بیش از هرچیز در این نوع زندگی اهمیت داشت، رعایت دقیق و کامل آیین نیایشی مقدس بود. راهبان کلانی هرگز دیر خود را ترک نمی کردند و رسالتشان این بود که با زندگی مقدس خود و نیز با ترویج این واقعیت بدیهی که هدف از زندگی خدمت کردن به خداست، افراد دیگر را نیز به زندگی رهبانیت سوق دهند. کلانی در میان صومعه های آن زمان از قدر و منزلتی استثنایی برخوردار بود چرا که رئیس آن بعد از خدا، فقط و فقط شخص پاپ بود. این امر در قوانین کلیسایی که به مدت قریب به پانصد سال اسقفان محلی را مالک و ناظر بر امور صومعه ها می شناخت، تغییری بنیادین محسوب می شد. مادیات و مسائل دنیوی اکنون چنان اسقفان را فاسد کرده بود که پیروی از آنان اغلب تهدیدی جدی برای سلامت جسمانی و روحانی به شمار می رفت. تنها دیر کلانی از این قاعده مستثنی بود و مستقل از اسقفان عمل می کرد.

دومین ویژگی رهبانیت کلانی که آن نیز تازگی داشت این بود که صومعهٔ کلانی پس از اصلاحاتی که تدریجاً در سایر صومعه ها به وجود آورد و نیز پس از تأسیس دیرهایی چند، نوعی وابستگی میان خود و این دیرها ایجاد نمود. بزودی کلیسا با پدیدهٔ بی سابقه ای مواجه شد و آن این که جمع کثیری از راهبان که درصدها دیر زندگی می کردند همگی از یک سرپرست واحد یعنی رئیس صومعهٔ کلانی، اطاعت می کردند و از او الگو می گرفتند. این اتحاد و اتکای دیرهای کوچکتر بر کلانی، آیندهٔ روحانی آن را تضمین می کرد و آنها را از هر گزندی مصون نگاه می داشت زیرا آنان نیز مانند دیر کلانی به جای پیروی از اسقفان فاسد، تنها پاپ را الگوی خود قرار می دادند و خود این امر نیروی عظیمی برای جنبش اصلاحات به شمار می رفت. یکی از عواملی که باعث پیشرفت جنبش اصلاحات

شد این بود که خوشبختانه نخستین پنج نفری که به ریاست صومعهٔ کلانی رسیدند نه تنها دارای شخصیتهای خارق العاده و زندگی مقدسی بودند بلکه ریاست همگی اشان نیز بسیار طولانی بود. در خلال دویست و پنجاه سال تنها شش تن به ریاست رسیدند[۳]. یک قرن پس از تأسیس کلانی، رئیس این دیر پس از پاپ مهمترین شخصیت کلیسایی به شمار می‌رفت و همهٔ پا پها و پادشاهان برای رفع مشکلات خود به او مراجعه می کردند و از او مشورت می‌خواستند.

در کنار شیوهٔ جدید زندگی رهبانی بندیکتی که در دیر کلانی گسترش می یافت، در سنن کهن نیز اصلاحات بسیاری در شرف وقوع بود که می توانست به هرج و مرج و نابه سامانیهای این قرون پایان دهد. تقریباً همزمان با تأسیس دیر کلانی، قدیس جرارد اهل برونی (St.Gerard of Brogne) نیز به نظام رهبانی بندیکتی حیاتی دوباره داد و باعث شد این نظام در سراسر سرزمینهای فلاندر گسترش یابد. سایر قدیسین نیز نظیر چنین کاری را در مورد قلمرو مابین موسل و وُسگس (The Vosges) انجام دادند. شاهزادگان محلی و اسقفان اسقف نشینان کامبره، لییژ ، مِتز، تول، وردون، کلن، مِینز، اوگزبورگ، کنستانس و راتیسبون نیز در امر اصلاحات به پاپها کمک می کردند.

هیرشو (Hirschaw) در آلمان کاری شبیه کلانی کرد و جنبش مشابهی نیز به منظور متحد ساختن دیرهای گوناگون و آوردن آنها تحت یک مرکز واحد و مشترک در ایتالیا به وجود آمد و با موفقیتی نظیر آنچه در مورد کلانی دیدیم، مواجه شد -هم در پیدمونت و هم در جنوب، به طوری که فی المثل دیر باستانی کاوا (Cava) بزودی سرپرستی چهارصد دیر دیگر را برعهده گرفت.

از پایان قرن دهم به بعد تحولی بسیار عظیم در نظام رهبانی ایتالیا به وجود آمد. در سال ۹۸۲ قدیس روموالد(Romuald) نظام رهبانی کامالدولی (Camaldoli) را تأسیس کرد. این راهبان جدید همگی تارک دنیا بودند، دائماً در حال روزه به سر می بردند و تنها اجازه داشتند نان و آب بخورند و از سبزیجات نیز فقط در اعیاد مهم استفاده می شد. شیوهٔ زندگی و نیز ریاضتهایی که می کشیدند همگی دوران پدران بیابانگرد کلیسا را به خاطر می‌آورد.

در همین حین نظام رهبانی دیگری نیز در ایتالیا درحال شکل گیری بود. مؤسس آن قدیس جان گالبرت(St.John Gualbert) دیر والومبروزا (Vallombrosa) را بنا نهاد. راهبان این دیر به شیوهٔ بندیکتی زندگی می کردند اما قانون مقدس را بیشتر به روایت قدیس روموالد تعبیر و تفسیر می نمودند.

تمام این مؤسسات و نهادهای تازه که در دوران هرج و مرج و بی بند و باری به وجود می‌آمد، حتی از سوی پاپهایی که کمترین علاقه ای به اصلاحات نداشتند نیز مورد تشویق و حمایت قرار می‌گرفت چنان که به عنوان مثال پاپ جان ششم و پاپ جان هفتم از حامیان پر و پا قرص نظام رهبانی کلانی بودند.

۳- در همین دوران شاهد عزل و نصب چهل و هشت پاپ هستیم.

اما در میان تمام نظامهای رهبانی جدید، پیشرفت و گسترش دیر کلانی از همه چشمگیرتر بود و از این لحاظ می توان آن را به نظام ژزوئیتها در ششصد سال بعد تشبیه کرد که سرآمد تمام نظامهای رهبانی هم عصر خود گردید.

پس از امپراتور اوتوی سوم، قدیس هانری دوم (۱۰۰۲-۱۰۲۴) به جانشینی او رسید. وی حاکمی نمونه بود و فعالانه برای ایجاد اصلاحاتی در کلیسا تلاش می کرد و در این زمینه از حمایت بی دریغ پاپ بندیکت هشتم (۱۰۱۲-۱۰۲۴) نیز برخوردار بود. اما این پاپ نیکو و نیز امپراتور که دست کمی از قدیسین نداشت هر دو در سال ۱۰۲۴ درگذشتند و کسانی که به جانشینی آنها رسیدند در پلیدی نظیر نداشتند: امپراتور کنراد دوم و پاپ جان نهم، برادر نالایق بندیکت هشتم. هشت سال بعد هنگامی که جان نهم وفات یافت، برادرزاده اش بندیکت نهم به جانشینی او رسید و در زمان حکومت او تمام رسواییهای وحشتناک قرون گذشته دوباره تکرار گردید. اوج بحران به سال ۱۰۴۶ و هنگامی رخ داد که بندیکت از قدرت کناره گیری کرد و گریگوری ششم -برخی می گویند با پرداخت رشوه- به جای او برگزیده شد. اما بندیکت پس از مدتی تغییر عقیده داده تصمیم گرفت بار دیگر قدرت را به دست گیرد. در این میان سیلوستر سوم (Silvester III) نیز که در سال ۱۰۴۴ توسط بندیکت نهم خلع شده بود دوباره مدعی حق پاپی شد. امپراتور جدید هانری سوم (۱۰۳۹-۱۰۵۶) که در میان سلاطین طرف بندیکت را حمایت می کرد به منظور حفظ منافع خود در سال ۱۰۴۶ با لشکری عازم روم شد تا به این رسواییها پایان دهد. او در شورای سوتری هر سه مدعی پاپی را خلع کرده یک اسقف آلمانی را که فرد خوبی بود به عنوان پاپ منصوب کرد. او که قبلاً اسقف بمبرگ (Banberg) بود خود را کلمنت دوم نامید. هنوز امپراتور به آلمان بازنگشته بود که بندیکت نهم دوباره از راه رسید و به کمک طرفدارانش مجدداً خود را پاپ اعلام کرد. در همین اثنا کلمنت نیز مسموم شد و مرد. یک سال طول کشید تا امپراتور توانست دوباره وارد عمل شود و این بار در سال ۱۰۴۸ یک آلمانی دیگر به نام داماسوس دوم را به مقام پاپی منصوب کرد ولی دوران حکومت او تنها سه هفته دوام یافت. بازهم برای مدتی طولانی خلأ قدرت به وجود آمد تا این که سرانجام بندیکت نهم درگذشت و آن گاه در سال ۱۰۴۹ امپراتور سومین پاپ را منصوب کرد. پاپ جدید اسقف تول بود که به لئوی نهم معروف گشت و با روی کار آمدن اوست که عصری جدید در تاریخ کلیسا و اروپا آغاز می شود.

قدیس لئوی نهم در سال ۱۰۴۹ بسیاری از اصلاح طلبان قابل را با خود به روم آورد که همگی مشتاقانه آماده بودند او را در مبارزه با رشوه خواری و فساد رایج در میان روحانیون و نیز عزل و نصب مقامات کلیسایی توسط افراد غیرروحانی، یاری دهند. البته پرواضح است که همهٔ این اصلاح طلبان در مورد این که بهترین راه برای اعادهٔ نظم و انضباط کدام است با یکدیگر اتفاق نظر نداشتند و حتی اهداف و آرمانهایشان نیز متفاوت بود. این دو دستگی و اختلاف نظر آنها در ده سال بعدی، به روند

اصلاحات صدماتی وارد آورد که نتایج آن را به وضوح می توان در سیاستهای مختلفی که در دوران تصدی چهار مقام عالی کلیسایی اعمال می شد، یعنی دوران تصدی قدیس لئوی نهم (۱۰۴۹-۱۰۵۴)، ویکتور دوم (۱۰۵۵-۱۰۵۷)، استیفان دهم (۱۰۵۷-۱۰۵۸) و نیکلاس دوم (۱۰۵۹-۱۰۶۱) مشاهده کرد.

مهمترین موضوعی که اصلاح طلبان بر سر آن اختلاف نظر داشتند این بود که در برابر شاهزادگان کاتولیک و در وهلهٔ نخست در برابر امپراتور چه رویه ای را باید پیش گرفت. گروهی که به خاطر کمکهای امپراتور در امر اصلاحات مدیون و ممنون او بودند مشتاقانه می خواستند سنت گذشته زمان شارلمانی تقویت و ادامه یابد و مایل بودند انتخاب اسقف و پاپ به عهدهٔ امپراتور باشد، مشروط بر آن که افراد لایقی را انتخاب کند و خرید و فروشی در کار نباشد. قدیس لئوی نهم و نیز کاردینال اعظم ایتالیایی قدیس پیتر دامیان (St.Peter damian) هر دو در ابتدا از این طرز تفکر جانبداری می کردند. اما گروهی دیگر را عقیده بر آن بود که تمام شرارتها و پلیدیهای زمان به خاطر دخالت نابجای امپراتور و خاندان سلطنتی در عزل و نصب مقامات کلیسایی است و بنابراین در آرزوی ریشه کن شدن این عادت ناپسند بودند. درعوض می خواستند این سنت کهن که به موجب آن روحانیون، اسقفشان و راهبان، رئیس دیرشان را انتخاب می کردند بار دیگر در همه جا مرسوم شود. نخستین کسی که طلایه دار این طرز تفکر گردید هامبرت(Humbert) رئیس صومعهٔ مویانموتیه (Moyenmoutier) بود که لئوی نهم او را به روم آورده به مقام کاردینالی منصوب کرد و در دوران زمامداری اش او را به عنوان نماینده خود به مأموریتهای مهم می فرستاد.

دوران جدید هنگامی آغاز شد که قدیس لئوی نهم روم را ترک کرده به اروپا رفت. او در ایتالیا و فرانسه به هرجا که می رسید شورایی ترتیب می داد و در آن به تشریح اصول اصلاحاتش می پرداخت، اسقفان نالایق را خلع می کرد و رشوه خواری و فساد رایج در دستگاه روحانیت را همچون دورانهای کهن به شدت مجازات می نمود. از ریمس و مینز و پرسبورگ (Pressburg) تا ایتالیا و نواحی جنوبی آن را زیر پا گذاشت و با تلاشی خستگی ناپذیر در هرجا شوراهایی ترتیب می داد و اگر نمی توانست شخصاً به جایی برود، کاردینالهای جدیدش را به عنوان نمایندگان خود به آن نقاط می فرستاد. رفته رفته تمام کلیسای غرب از طریق تماس مستقیم با شخص پاپ دریافت که اسقف نشین روم با دل و جان خود را وقف احیا و اعادهٔ همه جانبه زندگی مسیحایی در کلیسا و مبارزه با سوءاستفاده های شرم آوری کرده است که تقریباً در همه جا شیوع یافته بود.

لئوی قدیس زندگی اش را به عنوان سرباز آغاز کرد و در هنگام نبرد برای دفاع از مردم جنوب ایتالیا در برابر وحشیگریهای مهاجمان نورمان نیز جان خود را از دست داد (۱۰۵۴). امپراتور اسقف آیشتادت (Eichstadt) را به جانشینی او منصوب کرد که به ویکتور دوم معروف شد. او چهارمین و آخرین پاپی بود که از آن هنگام تاکنون توسط امپراتور انتخاب می شد زیرا هانری سوم قبل از ویکتور

درگذشت و بنابراین این واقعیت که امپراتور جدید یعنی هانری چهارم (۱۰۵۶-۱۱۰۶) در آن هنگام طفل شش ساله ای بیش نبود فرصت خوبی به دست اصلاح طلبان روم داد. آنان بدون آن که منتظر رسیدن فرمایشات امپراتوری شوند درواقع ظرف چند ساعت پس از شنیدن خبر درگذشت ویکتور، فردریک اهل لوراین، رئیس دیر مونته کاسینو (Monte cassino) را که یکی از کاردینالهای قدیس لئو بود برگزیدند. او که خود را استیفان دهم نامید نخستین پاپی بود که پس از قرنها بدون دخالت امپراتور و مستقیماً از جانب روحانیون روم به این مقام می رسید. بدین ترتیب تمام پیمانها و قراردادهایی که در قرون تاریک گذشته منعقد شده بود و به امپراتور حق عزل و نصب پاپها را می داد این بار نادیده گرفته شد. روحانیون روم با این اقدام بزرگ خود عزم راسخشان برای رهانیدن کلیسا را به بهترین وجه نشان دادند.

با این حال پاپ استیفان کمتر از یک سال بعد درگذشت و اشراف زادگان روم با توسل به همان سنت زشت گذشته، بندیکت دهم را که از دست نشاندگان خودشان بود به زور روی کار آوردند. اما هم روحانیون و هم دربار امپراتوری از به رسمیت شناختن پاپ جدید خودداری کردند و درعوض اسقف فلورانس، نیکولاس دوم را که از مریدان کاردینال هامبرت و یکی از جدی ترین اصلاح طلبان و فردی بورگاندیایی بود، به جای استیفان دهم به مقام پاپی انتخاب کردند. در دوران کوتاه زمامداری او که دو سال بیشتر دوام نیافت، دو کار تازهٔ بسیار مهم انجام شد. نخست آن که شورای روم در سال ۱۰۵۹ قانونی را از تصویب گذراند که به موجب آن تنها کاردینالها حق انتخاب پاپ را داشتند و دیگر آن که اتحادی میان پاپها و نورمانها به وجود آمد. با این ترتیب امپراتور دیگر نمی توانست در امر انتخاب پاپها دخالت کند و اگر هم می خواست با توسل به نیروی قهریه اراده اش را تحمیل نماید، پاپها کسی را داشتند که به حمایت از آنها برخیزد.

به راحتی می توان تصور کرد که جنبش اصلاحات تا هنگام درگذشت نیکلاس دوم (۱۰۶۱) دشمنان زیادی برای خود به وجود آورده بود. از جملهٔ این دشمنان می توان به اسقفان خلع شده و خانواده هایشان و نیز خانواده ها و دوستان اسقفانی که هنوز برکنار نشده بودند ولی درصورت ادامهٔ اصلاحات چنین سرنوشتی در انتظارشان بود، اشاره کرد. سلاطین روم نیز سوداهای زیادی در سر داشتند که در عرض این سی سال همگی نقش برآب شده بود و دربار امپراتوری نیز از زمان به تصویب رسیدن قانون جدید به خیل دشمنان پیوسته بود. پیامد این دشمنی بلافاصله در سال ۱۰۶۱ دیده شد. کاردینالها، اسقف لوکا (Lucca) را که از اصلاح طلبان باتجربه و کارکشته بود و به عنوان فرستادهٔ پاپهای پیشین انجام وظیفه می نمود، تحت عنوان الکساندر دوم به مقام پاپی رساندند. چهار هفته بعد دربار، اسقف پارما (Parma) را که نامزد سلطنت روم بود به مقام پاپی انتخاب کرد و به منظور حمایت از او لشکری را به ایتالیا گسیل داشت.

تفرقه و دودستگی ایجاد شده سه سال ادامه یافت و ماجرا تنها پس از آن که الکساندر موافقت

کرد در برابر شورایی که امپراتوری تشکیل داده بود اقامهٔ دعوا کند (۱۰۶۴) به پایان رسید. پاپ در نه سال باقی ماندهٔ دوران زمامداری خود توانست آزادانه کار عظیم اصلاحات را از طریق فرستادگان خود و شوراهایی که ترتیب می‌دادند، در اسقف نشینها و دیرها دنبال کند. هنگامی که او به سال ۱۰۷۳ درگذشت، روند اصلاحات در تمام ممالک مسیحی به‌خوبی تثبیت شده بود، گرچه هنوز تا رسیدن به مرحلهٔ کمال فاصله زیادی بود. حتی شاهزاده اسقفان آلمان نیز مجبور شدند سر تسلیم فرود آورده به روم بروند تا به جرم رشوه‌خواری محاکمه شوند.

و سرانجام پس از مرگ الکساندر دوم، فرد بزرگی ظهور کرد که به‌رغم مقام پایین‌ترش، به مدت تقریباً سی سال سرآمد تمام اصلاح طلبان دیگر گردید. او کسی جز کاردینال هیلدبراند (Hildebrand) نبود که اکنون با عنوان گریگوری هفتم به مقام پاپی می‌رسید. وی ابتدا در سال ۱۰۴۵ به‌عنوان منشی پاپ گریگوری ششم انجام وظیفه کرده بود. آن‌گاه قدیس لئوی نهم او را به روم بازگرداند، به کاردینالی منصوب کرد و به‌عنوان نماینده‌اش به فرانسه فرستاد تا بر روند اصلاحات در آن‌جا نظارت کند. ویکتور دوم و استیفان دهم هر دو به او اعتماد فراوان داشتند و استیفان دهم به هنگام مرگ وصیت کرده بود که تا زمانی که هیلدبراند به روم باز نگشته، پاپ جدید را انتخاب نکنند. بدین ترتیب او در برگزیده شدن نیکلاس دوم نقشی کلیدی به عهده داشت و دو سال بعد نیز به‌خاطر نفوذ او بود که الکساندر دوم به مقام پاپی انتخاب شد.

قدیس گریگوری یک کشیش بود و گرچه به دیر کلانی تعلق نداشت ولی از نزدیک با آن در ارتباط بود و از حامیان پر و پا قرص این دیر بزرگ به شمار می‌رفت چرا که رئیس آن قدیس هیو (St.Hugh) از دوستان نزدیکش بود. همچنین مرشد دیر اودو (Odo) را به‌عنوان کاردینال-اسقف اوستیا (Ostia) نزد خود برد و ریاست فرستادگان خود را به او محول کرد و هم او بود که بعدها پاپ اُربان دوم (Urban II) شد.

هیلد براند سرآمد تمام افراد هم‌عصر خویش است. وی این امر را نه تنها مدیون شخصیت نافذ و مصمم خود، که بیشتر مدیون آن است که دریافت، مبارزه‌اش در راه تحقق مسائلی است که حقیقتاً زیربنای اعتقاداتش را تشکیل می‌دهند. او دریافته بود که فقط نظام پاپی می‌تواند کلیسا را نجات دهد و این نجات نیز تنها پس از احیای سنتها میسر می‌باشد. همچنین بر این امر واقف بود که ادیبان و دانشمندان باید مجدداً کلیسا را درخصوص مسائلی چون وظیفهٔ اصلی مسند پاپ، آزادی انتخاب اسقفان و زشتی رشوه‌خواری و زیر پا نهادن سنت کهن تجرد روحانیون، تحت تعلیم قرار دهند. وی نخستین کسی بود که به لزوم این تعالیم پی برد و به مجرد مراجعت به روم - بیست و سه سال قبل از برگزیده شدنش به مقام پاپی- به تنظیم تحقیقات لازم پرداخت. درنتیجه زحمات او، کتب مختلفی در زمینهٔ قوانین کلیسایی به شیوه‌ای تازه به تدریج نمایان شد و از بطن همین کتب بود که سرانجام اثر عظیم گراتیان و " قوانین کلیسایی " به شیوهٔ عملی به وجود آمدند که از آن هنگام تاکنون نیرومندترین ابزار کلیسا برای حفظ نظم و انضباط بوده‌اند.

قدیس گریگوری هفتم ذاتاً فرد صلح جویی بود و در تمام دوران طولانی که به عنوان کاردینال در مسند پاپ (Holy See) خدمت کرد هرگز او را در جرگهٔ افراطیون نمی بینیم. او همیشه می خواست با حفظ استقلال مسند پاپ و با امپراتور نیز همکاری کند و همین شرایط بود که او را واداشت با امپراتور به نبردی خونین بپردازد و سیاستی را پیش گیرد که به هیچ وجه با خواسته های طبیعی اش سازگار نبود زیرا می دید اگر کلیسا نتواند بر امپراتور تفوق یابد مجبور است بردهٔ او شود و نقشهٔ امپراتور هم این است که کلیسا را برای همیشه برده و آلت دست خود سازد. گریگوری هفتم در طی دوازده سالی که عهده دار مقام پاپی بود (۱۰۷۳-۱۰۸۵) طوفان مشکلات پیاپی، حکومتش را می آشفت. اکنون با عزل و نصب مقامات کلیسایی توسط افراد غیرروحانی (موسوم به تفویض غیرروحانی Lay Investiture) بیش از هر زمان دیگر با قاطعیت برخورد می شد و کسانی که از این قانون سرپیچی می کردند با خطر تکفیر مواجه بودند. امپراتور هانری چهارم به دخالت در عزل و نصب اسقفان و رؤسای دیرها معروف بود و هنگامی که آشکارا فرمان را زیر پا گذاشت پاپ ناگزیر در برابرش ایستاد. هانری چهارم را تکفیر کرد و در اقدامی بی سابقه او را خلع نموده تمام زیردستان و رعایایش را به خاطر شکستن سوگند وفاداری نسبت به او، آمرزید. این امر بی شک اقدامی انقلابی بود.

ظاهراً امپراتور در این هنگام از موقعیت مستحکمی برخوردار بود زیرا به تازگی یکی از شورشهای شاهزادگان زیردست را سرکوب کرده بود. اما حکم صادره از سوی پاپ باعث شد شورشیان رمقی دوباره بگیرند و حتی اسقفان هانری چهارم نیز او را ترک کردند و حکم خلع او در یک مجمع ملی (که در اکتبر ۱۰۷۶ برگزار شد) به تصویب رسید. امپراتور شکست خورده بود و بنابراین تنها راه باقی مانده را در پیش گرفت و آن این که شخصاً نزد پاپ که هم اکنون عازم شورای عظیم آلمان بود تا شخص دیگری را به جانشینی او برگزینند، رفته نسبت به او ابراز اطاعت و سرسپردگی کند. پاپ و امپراتور در بیست و هشتم ژانویه سال ۱۰۷۷ در قصر کانوسا (Canossa) با یکدیگر دیدار کردند، دیداری که یکی از معروفترین صحنه های تاریخ قرون وسطی محسوب می شود. قدیس گریگوری که شک داشت توبه هانری چهارم از روی صداقت باشد و در عین حال نمی توانست در مقام یک کشیش توبهٔ او را نپذیرد، حکم صادره را لغو کرد و امپراتور را آمرزید.

در آلمان جنگ ادامه یافت، رعایا فرد جدیدی را به امپراتوری برگزیدند و پاپ نیز خود را بی طرف اعلام کرد اما هنگامی که هانری بار دیگر عادت ناپسند گذشته را تکرار کرد و به عزل و نصب اسقفان و رؤسای دیرها پرداخت، پاپ که دیگر از ایمان کذایی امپراتور مطمئن شده بود مجدداً حکم تکفیر را صادر کرد و رقیبش رودولف اهل سوابیا (Rudolf of Swabia) را به عنوان امپراتور به رسمیت شناخت. اما این بار اسقفان آلمان به حمایت از هانری برخاستند و پاپ را به خاطر

تهمتهایی که به او زده بود نکوهش کردند. به علاوه او را خلع نمودند و به جایش اسقف اعظم راونا را برگزیدند که به مدت ده سال رهبری مخالفین پاپهای ایتالیا را به عهده گرفت. کمی بعد رودولف در جنگ کشته شد و امپراتور به ایتالیا لشکرکشی کرد تا درست همان طور که پدرش در سال ۱۰۴۶ گریگوری ششم را خلع نموده کلمنت دوم را به جای او نصب کرده بود، او نیز قدیس گریگوری هفتم را خلع و کلمنت سوم را به جای او روی کار آورد.

امپراتور تمام شهرها را یکی پس از دیگری متصرف شد. تمام ناراضیان محلی، خواه کسانی که با اصلاحات مخالف بودند و خواه آنهایی که از متحد پاپ، متیلدا، کنتس اعظم توسکانی (Mathilda the Great Countess of Tuscany) دل خوشی نداشتند، همگی مشتاقانه به صفوف امپراتوری پیوستند. امپراتور در سال ۱۰۸۲ روم را به محاصره درآورد و یک سال بعد کلیسای پطرس قدیس را متصرف شد و گریگوری به ناچار در قلعهٔ قدیس آنجلو (St.Angelo) پناه گرفت. در ماه مارس ۱۰۸۴، روم که از محاصره خسته شده بود عاقبت تسلیم شد –تسلیمی که خیانت، حتی خیانت کاردینالها در آن سهم به سزایی داشت– و کلمنت سوم رسماً در لاتران به مقام پاپی منصوب گردید.

آنچه باعث نجات قدیس گریگوری شد، متحدین نورمان او بودند. امپراتور که دید نورمانها هرآن نزدیکتر می شوند فرار را برقرار ترجیح داد. با این حال نورمانها نیز شهر روم را غارت کردند و به هنگام مراجعت پاپ را نیز همراه خود بردند. اکنون چند ماه بیشتر به پایان زندگی پاپ باقی نمانده بود و او در بیست و هشت می ۱۰۸۵ درحالی که هنوز به حالت نیمه اسیر نزد آنان به سر می برد در سالرنو (Salerno) درگذشت. بار دیگر حکومتی ضد پاپی در روم بر سر کار آمده بود و کاردینالهای وفادار نیز پراکنده شده بودند و چنین به نظر می رسید که آرمان اصلاحات، لااقل در حال حاضر به شکست انجامیده است.

مسند پاپ قریب به سه سال خالی ماند و تنها ویکتور سوم در تابستان۱۰۸۷ چند هفته ای زمام امور را به دست گرفت. انتخاب او آخرین رمقِ دار و دستهٔ قدیس پیتر دامیان بود که مخالف سیاست جدید بودند و می خواستند با امپراتور همکاری کرده بدین ترتیب نجات یابند. تا این که سرانجام در دوازدهم مارس سال ۱۰۸۸ با انتخاب اُربان دوم یعنی اودوی اهل کلانی شب ظلمانی به پایان رسید. او فی الواقع وارث حقیقی قدیس گریگوری هفتم بود و در دوران یازده سالهٔ زمامداریش تمام لطماتی را که از سال ۱۰۸۰ به بعد به جنبش اصلاحات وارد شده بود جبران کرد و وقتی ارتش امپراتوری تا سالیان بسیار از ورود او به روم جلوگیری کرد، وی بار دیگر به شیوهٔ قدیس لئوی نهم در سرتاسر ایتالیا و فرانسه شوراهای محلی تشکیل داد و خود شخصاً ریاست آنها را برعهده گرفت. عظیم ترین این شوراها شورای کلرمونت (Clermont در نوامبر ۱۰۹۵) بود. از همان جا بود که برای نخستین بار جنگهای صلیبی آغاز شد و جمعیت انبوهی بالغ بر یکصد هزار نفر به منظور دیدار و زیارت رهسپار آن مکان شدند.

یکی از ویژگیهای بارز این دوران همین محبوبیتی است که پاپها و کل جنبش اصلاحات در میان مردم داشتند. عموم مردم به‌خوبی می‌دانستند که پاپها در تلاشند تا سلطهٔ یک دسته اشراف‌زاده سرمایه‌دار را که نسلهای متمادی امور کلیسایی را قبضه کرده و با چپاول اموال کلیسا ثروت هنگفتی برای خانواده هایشان جمع کرده‌اند، درهم شکنند. ایمانداران دور هم جمع می‌شدند و با حمایت روحانیون، اسقفان رشوه‌خوار و کشیشهای متأهل را از کلیسا اخراج می‌کردند. شهر میلان در این زمینه مثال خوبی است و سالها به این سبب چیزی شبیه جنگ داخلی در این شهر جریان داشت. این محبوبیت در سراسر قرن بعد یعنی قرن ۱۲ ادامه یافت و اساس موفقیت پاپها را در نبرد عظیمی که در پی داشتند بنیاد نهد، همان نبردی که در زمان امپراتور فردریک بارباروسا Frederick Barbarosa)(و پاپ آلکساندر سوم برای آزادسازی کلیسا درگرفت.

اُربان دوم به‌رغم خوی آشتی‌جویانه‌اش نتوانست شاهد پایان " نبرد تفویض مقام" (Investiture Contest) ۴ باشد. و تنها با روی کار آمدن پاپ فرانسوی بعدی یعنی کالیکستوس دوم (Calixtus II) (۱۱۱۹-۱۱۲۴) بود که دست امپراتور از دخالت در امور کلیسایی کوتاه شد. ضعف و فقدان توانایی سیاسی پاسکال دوم (Pascal II) (۱۰۹۹-۱۱۱۸) باعث شد در دوران زمامداری او آرمان اصلاحات تقریباً به فراموشی سپرده شود. این پاپ زمانی پیشنهاد کرد تمام داراییهای کلیسا به انضمام حقوق و اختیارات دنیوی آن به امپراتور واگذار شود و زمانی دیگر حتی حق تفویض مقام را نیز به او بخشید.

کالیکستوس دوم که در آن هنگام اسقف اعظم وین بود برای نخستین بار به‌عنوان رهبر مخالفین پاسکال دوم پا به عرصهٔ تاریخ نهاد. به موجب قراردادی که با امپراتور منعقد کرد و به «توافقنامهٔ ورمس» (Concordat of Worms) (۱۱۲۲) معروف است، از آن پس تمام انتخابات مربوط به اسقفان و رؤسای دیرها می بایست آزادانه و توسط افراد کلیسایی ذیصلاح صورت گیرد و برای آن که پادشاه از وفاداری اسقفان که علاوه بر اسقفی، سلاطین و زیردستان او نیز بودند مطمئن شود و در این رابطه نگرانی نداشته باشد، مقرر شد که اسقفان به هنگام برگزیده شدن نزد امپراتور به سبب واگذاری اختیار مسائل دنیوی به آنها ادای احترام کرده سوگند وفاداری یادکنند و امپراتور نیز با عصای سلطنتی خود رسماً بر این تفویض اختیارات مهر تأیید زند. اما حق تفویض مقام توسط عصای سلطنتی یا انگشتری که امپراتور از این طریق اسقف نشین یا دیری را به اسقف یا رئیس دیر واگذار می‌کرد و بدین ترتیب آنان را به این مقام برمی‌گزید، از این قرارداد حذف شده بود.

همان‌گونه که قبلاً دیدیم در آغاز این دوران «حمله و بهبود اوضاع» در شرق، دولت بسیار علاقمند شد کنترل کلیسا را در دست خود بگیرد و چنان‌که دیدیم امپراتورهای شمایل شکن، مدتها به ایذاء و آزار کلیسا پرداختند. ماجرا نه تنها با روی کارآمدن امپراتور تئودورا که خدمات ارزنده‌ای

۴- نبرد علیه دخالت امپراتور در عزل و نصب پاپها.

ارائه داد پایان نیافت بلکه مشکلات جدیدی نیز افزوده شد و گرچه از آنجایی که این مشکلات به مسائل شخصی مربوط می شد و پای تعلیم یا آموزه ای در میان نبود به نسبت کم اهمیت تر جلوه می کرد، اما همین مشکلات در قرون بعدی دوباره سربرآورد و باعث شد دو طرف متخاصم در این تفرقه اتهاماتی را به یکدیگر نسبت دهند که تا به امروز حل نشده باقی مانده است.

پس از مرگ متدیوس (۸۴۷)، یکی از پسران امپراتور میخائیل اول به نام ایگناتیوس به عنوان پاتریارک قسطنطنیه به جانشینی او رسید. پاتریارک جدید، هرچند زندگی مقدسی داشت اما از قدرت سیاسی لازم برخوردار نبود. او از طرفداران پر و پا قرص امپراتور نایب السلطنه، و دشمن سزار بارداس (Caesar Bardas)، قیّم دیگر امپراتور جوان بود. پس از بازنشسته شدن امپراتور، دشمنی دیرینه ای که بین ایگناتیوس و بارداس وجود داشت شدیدتر شد ووقتی پاتریارک ایگناتیوس رسماً از دادن عشای ربانی به بارداس خودداری کرده وی را فردی پلید و بدنام خواند، دشمنی این دو به اوج خود رسید. این بحران نیز همچون اکثر بحرانهای موجود در تاریخ بیزانتین، با استعفای پاتریارک خاتمه یافت و شورای اسقفان برای آن که بین احزاب حاکم مصالحه برقرار کند فردی غیر روحانی به نام فوتیوس را به جای او برگزید. فوتیوس که ریاست سازمانهای دولتی را به عهده داشت، نه تنها بزرگترین ادیب قرن و درحقیقت یکی از فرهیخته ترین عالمان تاریخ بشریت به شمار می رفت بلکه از لحاظ زندگی و شخصیت نیز کسی به پای او نمی رسید. اما این اقدام آشتی جویانه چندان موفقیت آمیز نبود و بزودی قرار شد یک پاتریارک جدید انتخاب شود. طرفداران ایگناتیوس که ابتدا با انتخاب فوتیوس موافقت کرده بودند اکنون به ضدیت با او برخاستند. عاقبت روم مداخله کرد و پاپ نیکلاس اول (۸۵۸-۸۶۷) که در آن هنگام پاپ روم بود دو نفر از فرستادگان خود را به شورایی که قرار بود در قسطنطنیه تشکیل شود فرستاد (۸۶۱). فرستادگان جانب فوتیوس و دولت را گرفتند و با این رأی شورا که ایگناتیوس باید رسماً محکوم شود موافقت کردند. اما پاپ که به گفتهٔ برخی در این هنگام توسط طرفداران ایگناتیوس تحریک شده بود اقدام فرستادگانش را تقبیح نموده آنان را اخراج کرد و رسماً اعلام داشت از ایگناتیوس حمایت می کند.

در این جا گفتن این نکته ضروری است که دو عامل دیگر نیز در این مناقشه دخیل بودند که هر دو از عوامل عمدهٔ مشاجراتی به شمار می آمدند که مدتهای مدید بین روم و شرق ادامه داشت. نخستین مسئله احیای حدود اختیارات پاپ بود، پاپ می گفت به عنوان پاتریارک غرب باید اختیار تمام کلیساهای ایلیریکم (Illiricum) به عهدهٔ او باشد ولی پاتریارک قسطنطنیه از زمان لئوی سوم به بعد به ناحق این اختیارات را غصب کرده است. مسئلهٔ دوم این بود که آیا بلغارستان باید توسط مبلغان مذهبی لاتین زبان روم مسیحی شود یا توسط مبلغان یونانی زبان قسطنطنیه. نیکلاس اول که از ایگناتیوس حمایت کرده بود هیچ امیدی نداشت که پاتریارک تحت الحمایه اش در مورد این دو موضوع کوتاه بیاید.

اما به رغم مخالفت پاپ با شورای سال ۸۶۱، نتیجه آن شد که ایگناتیوس زندانی گردید در حالی که فوتیوس چنان آثار جدلی بر ضد روم نوشت که ارتدکسهای اهل جدل و ضد روم از آن هنگام جدی ترین مباحثات خود را از بطن همین نوشته ها برگرفته اند.

امپراتوری که از فوتیوس حمایت کرده بود در سال ۸۶۷ به قتل رسید. قاتل به عنوان بازیل اول به جای او قدرت را به دست گرفت و در واکنشی همگانی علیه میخائیل سوم، فوتیوس وادار به کناره گیری شد و ایگناتیوس دوباره بر سر کار آمد. در همان سال (۸۶۷) نیکلاس اول نیز درگذشت و از جانشین او آدریان دوم (۸۶۷-۸۷۲) دعوت شد نمایندگانی را به شورای عظیمی بفرستد که هدفش این بود که پیامدهای نامطلوب ناشی از روی کار آمدن غیرقانونی فوتیوس جبران شده بار دیگر همکاری و رابطهٔ کامل بین روم و شرق برقرار شود.

این شورا که به هشتمین مجمع عمومی معروف است در سال ۸۶۹ تشکیل جلسه داد. فوتیوس رسماً محکوم اعلام شد و ابقای مجدد ایگناتیوس مورد تأیید قرارگرفت. بدین ترتیب مشاجرات برای مدتی فرونشست و اوضاع بهبود یافت. فوتیوس و ایگناتیوس نیز تلاش کردند در مدت چندسالی که از عمر ایگناتیوس باقی بود با مسالمت در کنار یکدیگر زندگی کنند.

اما رابطهٔ پاتریارک ابقا شده با رم چندان حسنه نبود. ایگناتیوس برخلاف انتظار همگان اختیار کلیساهای ایلیریکم را به روم بازگرداند و درقبال مسئلهٔ بلغارستان نیز موضعی کاملاً ضد رومی پیش گرفت. درمقابل پاپ جان هشتم (۸۷۲-۸۸۲) به شدت خشمگین شده درصدد گرفتن انتقام برآمد و تنها مرگ به موقع پاتریارک ایگناتیوس وی را از خطر تکفیرشدن رهانید.

فوتیوس بار دیگر جای ایگناتیوس را گرفت. او درخواست کرد شورایی تشکیل شود تا به بررسی در این مورد بپردازد که آیا انتصاب و تقدیس نخست او که در سال ۸۵۸ صورت گرفته قانونی بوده است یا خیر. همچنین اقدامات انجام شده در شورای ۸۶۹ نیز بررسی شود. شورا در سالهای ۸۷۹-۸۸۰ تشکیل شد و جان هشتم نمایندگانی به آن فرستاد. شورا تمام اقدامات صورت گرفته در شورای ۸۶۹ را ملغی اعلام کرد و جان هشتم نیز موافقتش را با تصمیم آنان ابراز داشت.

بدین ترتیب ماجرای عجیب و پیچیدهٔ فوتیوس به پایان رسید. رابطهٔ فوتیوس با روم تا پایان عمر حسنه بود و تنها در آن چند ماهی که مارینوس شماس (Marinus The Deacon) که یکی از فرستادگان به شورای۸۶۹ بود به عنوان پاپ به حکومت رسید، رابطه اش با روم بحرانی شد. وی در سنین پیری و در حالی درگذشت که هنوز با روم همکاری داشت گرچه اسقف نشینش دیگر از آن او نبود زیرا امپراتور لئوی ششم در سال ۸۸۶ بار دیگر او را خلع کرد تا راه را برای یکی از پسران جوان خاندان سلطنتی باز کند.

تفرقه و دودستگی که بر سر فوتیوس به وجود آمد از آن نظر حائز اهمیت است که پیش از این هیچ گاه اختلاف نظر بین روم و قسطنطنیه تا بدین حد به مسائل اصولی ایمانی مربوط نشده بود.

اکنون برای نخستین بار روم متهم می شد که با نادیده انگاشتن افزایش لغت فیلیوک (Filioque)[۵] به آیین کاتولیک یعنی این تعلیم که روح القدس از پدر و پسر صادر شده، ایمان را تحریف کرده است. از این پس تمام اختلافاتی که درخصوص مراسم و فرائض کلیسایی بین این دو بخش از ممالک مسیحی به وجود می آمد ناشی از نظریهٔ الهیاتی بود که درواقع به هیچ کدام از آنها مربوط نمی شد و این اختلاف نظرات جزئی چنان اهمیت یافتند که گویی به راستی دربرگیرندهٔ تعالیم اساسی و بنیادین می باشند.

تقریباً یکصد و پنجاه سال پس از مرگ فوتیوس بار دیگر مشکلات نمایان شد. این بار علت اصلی، جاه طلبیهای شخصی پاتریارک میخائیل سرولاریوس (Michael Cerularius) بود که البته حماقت مضحک فرستادگان روم را نیز که باعث تشنج اوضاع در قسطنطنیه شد، باید بر آن افزود. سرولاریوس ناگهان در حوزهٔ سراسقفی اش فعالانه به ضدیت با روم پرداخت (۱۰۵۳) و در توجیه بستن تمام کلیساهای لاتین زبان قسطنطنیه، همان اتهامات مربوط به دوران تفرقهٔ فوتیوس را بار دیگر به میان کشید. فرستادگان پاپ آن قدر کودن بودند که حتی نتوانستند به اتهامات وارده پاسخ دهند. درحقیقت گرچه ممکن است باورنکردنی باشد ولی فرستادگان در پاسخ به اتهام مربوط به فیلیوک، یونانیها را متهم ساختند به این که این لغت را از متن اصلی حذف کرده اند و سپس در روز سرنوشت ساز شانزدهم ژوئیه سال ۱۰۵۴ رسماً پاتریارک را تکفیر نمودند.

غم انگیز این جاست که پاپ قدیس لئوی نهم که فرستادگانی به نمایندگی از طرف او فعالیت می کردند درگذشته بود و اقدامات آنها درحالی صورت می گرفت که مسند پاپ خالی بود. کسی را هم که تکفیر کرده بودند شخص سرولاریوس بود. تا بیست سال پس از این واقعه و درحالی که سرولاریوس هفت کفن پوسانده بود، روم هنوز با انطاکیه همکاری می کرد و انطاکیه نیز به نوبه خود با روم ارتباط و همکاری داشت. اما جزئیات مربوط به قوانین کلیسایی که چنین اوضاعی را اگر نگوییم اداره لااقل تفسیر می کند، هرچه بود این دو اسقف نشین و نیز اسقف نشینی که از طریق پاتریارک به آنها وابسته بود، از هنگام تکفیر سرولاریوس به تدریج از یکدیگر جدا شدند و هنگامی که جنگهای صلیبی به صورت بخشی از زندگی مسیحیان درآمد این تفرقه بیش از هر زمان دیگر نمایان شد. برخوردهایی که به واسطهٔ جنگهای صلیبی بین دو طرف ایجاد شد، به انضمام عداوت و دشمنی دوجانبه رومیها که یونانیها را خائن می دانستند و یونانیها که رومیها را بربر و وحشی می خواندند و نیز اسقفان رومی که دائماً در حال نزاع بودند، همگی دست به دست هم داده باعث شد که شکاف بین روم و قسطنطنیه عمیق تر شود. سرانجام صلیبیون در سال ۱۲۰۴ قسطنطنیه راغارت کردند و در

۵- Filioque ترجمهٔ تحت اللفظی، یعنی «و از پسر» . کلیسای روم در قرن نهم میلادی این کلمات را به قانون ایمان نیقیه افزود: «روح القدس از پدر و از پسر صادر می گردد». این دیدگاه متفاوت در تعمق و بیان راز خدا به جای آن که مکمل بیان قبلی باشد باعث گردید اختلافات بین روم و قسطنطنیه عمیق تر شود و یکی از دلائل جدایی این دو کلیسا در سال ۱۰۵۴ همین موضوع می باشد.

اسقف نشین قدیس جان کریزوستوم، یک امپراتور و یک اسقف رومی روی کار آمدند. از این لحظه به بعد، ضدیت با روم به صورت یکی از ارکان اصلی ملی گرایی شرق درآمد.

از این پس تمام تلاشهایی که به منظور اتحاد مجدد روم و قسطنطنیه صورت می گرفت چیزی جز ترفندهای سیاسی از جانب یونانیها نبود که می خواستند بدین ترتیب در مقابله با ترکها از کمک رومیها بهره مند شوند. تجدید پیوندهایی که در مجامع عمومی لیون در سال ۱۲۷۴ و فلورانس در سال ۱۴۳۸ حاصل شد هیچ کدام دوام نیافت. این تفرقه و دودستگی هنوز هم ادامه دارد گرچه امروزه حضور هشت میلیون کاتولیک پایبند سنتهای شرقی در کلیسا، هشداردهندهٔ آن است که وقایع گذشته ممکن است هر آن دوباره تکرار شود.

فصل پنجم

پیروزی ممالك مسیحی در غرب

۱۱۲۳-۱۲۷۰

توافقنامهٔ ورمس تنها یک اقدام آشتی‌جویانه بود. اما مهمترین مسئله ای که پاپها به مدت دو نسل بر سر آن نبرد کرده بودند یعنی این موضوع که پادشاهان حق ندارند از طریق انتصاب اسقفان در امور کلیسا دخالت کنند، اکنون به پیروزی رسیده بود. درست ششصد سال از زمانی که این سنت زشت برای نخستین بار با زمامداری کلاویس، در ممالک مسیحی غرب ریشه دوانده بود می‌گذشت. اگرچه نبرد برای ریشه‌کن ساختن این سنت، پایه های مرام کاتولیک در آلمان را متزلزل کرده بود اما در عین حال همین نبرد نیروهای روحانی دیگری را نیز به وجود آورد به طوری که دوقرنی که از اعادهٔ مجدد مذهب توسط هیلدبراند تا دوران پس از آن ادامه داشت، به سبب احیای فرهنگ و حیات بشر در تمام اشکال آن، در تاریخ دورانی بی نظیر و منحصر به فرد است.

در پایان این نبرد، پاپها ابتکار عمل را در تمام امور مربوط به کلیسا در دست داشتند. مسیر وقایع طوری بود که در ادارهٔ امور کلیسا خود به‌خود تمرکز قدرت جدیدی به وجود آمد. نظام پاپی عامل اصلی اصلاحات بود و در همه جا از اسقفان نیک حمایت می‌کرد. از این‌رو هر روز اسقفان بیشتری در مبارزه علیه ظلم و جور از روم یاری می‌خواستند و از رهنمودهای آن به منظور حل مشکلات روزمره خود بهره می‌جستند. پاپها برای رسیدن به این هدف دو ابزار بسیار مهم و ارزشمند در اختیار داشتند که در ایجاد تمرکز قدرت به آنها کمک فراوانی کرد. نخستین ابزار، هیئت دائمی فرستادگان بود که براساس سلسله بندیهای محلی در شوراهای عظیم ایالتی و ملی که اکنون بی‌وقفه در سراسر غرب برپا می‌شد، انجام وظیفه می‌کرد و دوم قوانین کلیسایی تازه اصلاح شده. تقریباً هفتصد سال پس از توافقنامهٔ ورمس شاهد ظهور معروفترین متون مربوط به قوانین کلیسایی هستیم. این متون به "قوانین نظمی گراتیان" (Decretum of Gratian) شهرت دارند که استاد قوانین کلیسایی در دانشگاه جدیدالتأسیس بولونیا بود. این قوانین فقط از یک سری دستورات قدیم و جدید که برحسب موضوع دسته بندی شده باشند تشکیل نشده بود بلکه اثری بود درخصوص علوم قضایی و حقوقی و شیوه هایی را مورد بحث و بررسی قرار می‌داد که فرد وکیل با استفاده از آنها می‌توانست قوانینی را که ظاهراً متناقض یکدیگرند، در عمل کنار هم آورد و بدین ترتیب علم حقوق برای نخستین بار به حیطهٔ قوانین کلیسایی راه یافت.

تقریباً درهیمن هنگام کتاب ارزشمند دیگری -این بار در زمینهٔ مبانی الهیات- پدیدار شد که تأثیری به عظمت اثر گراتیان برجای نهاد. عنوان این کتاب " کتاب نصیحت" Liber Sententiarum و نگارندهٔ آن پیتر لومبارد (Peter The Lombard)، استاد مدارس پاریس بود. این کتاب تقریباً به مدت چهارصد سال تنها متن کلاسیک در زمینه الهیات بود و تمام کسانی که در اروپای غربی به تدریس علوم دینی اشتغال داشتند، دروس خود را براساس آن تنظیم می کردند. ظهور این دو کتاب عظیم نمایانگر پیشرفت سریعی است که در نیمهٔ دوم قرن ۱۱ و تمام قرن ۱۲ در زمینهٔ توجه مجدد به علم و دانش به وجود آمد.

یکی دیگر از ابعاد شکوفایی مجدد علم که ثمرات آن تنها نیم قرن بعد به طور کامل دیده شد، گرایش مجدد به مطالعات فلسفی بود. ظهور نخستین ترجمهٔ لاتین نوشته های ارسطو به پیدایش دوبارهٔ این شور فلسفی کمک فراوانی کرد. نوشته های ارسطو اکثراً توسط روحانیون اسپانیایی که به واسطهٔ تماس با مورها (Moors)، به فلسفه و مسائل علمی علاقه پیدا کرده بودند، به لاتین ترجمه شده بود. خود مورها از قرنها پیش با مسائل فلسفی آشنایی داشتند و در میان ایشان فلاسفهٔ پیرو ارسطو و نیز فلاسفهٔ نوافلاطونی به چشم می خورد. در همان هنگام که غرب کاتولیک از این طریق با کتب منطق و فیزیک ارسطو آشنا می شد، این مترجمان اسپانیایی مطالبی را نیز که مفسران عرب و مور پیرامون آثار ارسطو نوشته بودند ترجمه و منتشر می کردند و نخست تفسیرهای ابوعلی سینا (۹۸۰≠۱۰۳۷) و سپس آثار ابن رشد (۱۱۲۶-۱۱۹۸) که سرآمد تمام مفسران ارسطویی بود، چاپ و منتشر شد.

درمیان پیشگامان روند عظیم احیای تفکر باستان، نام دوتن بیش از سایرین چشمگیر است. یکی قدیس آنسلم (St.Anselm)، رئیس صومعهٔ بندیکتی بک (Bec) که در سال ۱۰۹۳ اسقف اعظم کانتربری شد و قهرمانانه از آرمانهای هیلدبراند در برابر دو پادشاه انگلیس یعنی ویلیام دوم و هنری اول دفاع کرد و دیگری پیتر آبلارد (Peter Abelard) که یکی از برجسته ترین معلمانی است که تاریخ به خود دیده است. وی با بهره گیری از منطق جدید در مطالعهٔ آموزه های سنتی، یکی از ابداع گران الهیات علمی به شمار می رود.

از دیگر آثار احیای همه جانبهٔ تفکر علمی آن بود که در همه جا حوزه های کلیسایی جدید به تعداد بی شمار به وجود آمد و کلیساها و دیرهایی ساخته شد، شاهکارهایی که تا به امروز نظیر آنها ساخته نشده است. در این دوره موعظات بار دیگر از سر گرفته می شود و برخلاف گذشته که وعظ تنها وظیفهٔ اسقف بود اکنون به صورت بخشی از وظایف کشیش درمی آید. عالمان الهی جدید نیز به منظور تعلیم ایمانداران به تدوین آموزه های تازه ای می پردازند. گرایش تازهٔ فرد کاتولیک به تفکر و تعمق پیرامون زندگی انسانی خداوندمان و مادرش، به انجام فرائض مذهبی شخصی کمک فراوانی کرده است. قدیس آنسلم در این زمینه نیز پیشگام است گرچه قدیس برنارد (St.Bernard) را که از بزرگترین واعظان عصر است، باید حامی اصلی این نهضت دانست. درهمین دوران است که سرود

کلیسای لاتین (Salve Regina) و سلام بر مریم (Hail Mary) برای نخستین بار نمایان می‌شوند و عید بارداری بی‌آلایش مریم (Feast of Immaculate Conception) بازهم توسط قدیس آنسلم برای اولین بار جشن گرفته می‌شود. یکی از اثرات این موعظات آن است که به درد و رنج خداوندمان اهمیت بیشتری ابراز شده صلیب نزد همگان محبوبیت می‌یابد و به زخمهای پنج‌گانه نیز با جدیت و ایمان بیشتری نگریسته می‌شود. همچنین سرود یادبود عیسی پررحمتJesu Dulcis Memoria نوشته می‌شود.

اما بارزترین ویژگی این عصر جدید، ظهور نظامهای مذهبی است که به تعداد بسیار پدید آمدند، بخصوص راهبان نظام جدید چیتو (Citeaux) و نظام روحانیون پرمونتره. اکنون مدتی بود که نظام کلانی دیگر آن عظمت و ابهت سابق را نداشت. این نظام پس از دو قرن خدمات روحانی ارزنده اکنون به واسطهٔ موفقیتهای بیش ازحد و نیز بی‌کفایتی رئیس دیر آن، موقتاً افت کرده بود. آن‌گاه پس از تأسیس دو نظام گراندمونت (Grandmont) و شارترو (Chartreux) که در آنها زندگی آمیخته با گوشه نشینی رواج داشت، اصلاحات به شیوهٔ بندیکتی به دیر چیتو که در سال ۱۰۹۸ تأسیس گردیده بود راه یافت. مؤسس واقعی این نظام و نیز مؤلف (Carta Caritatis)[1] که نظام بر اساس آن اداره می‌شد، سومین رئیس دیر چیتو و فردی بود انگلیسی به نام قدیس استیفان هاردینگ (St.Stephen Hardings) (۱۱۳۴). اما در میان راهبان این دیر، مشهورترین آنها قدیس برنارد (۱۰۹۱-۱۱۵۳) رئیس صومعهٔ کلروو (Clairvaux) بود. قانون و مقررات حاکم بر این صومعه به شیوهٔ قدیس بندیکت بود اما هدفی که این راهب سیسترسیانی (Cistercian) مدنظر داشت، توبه از گناهان بود، این که هم گناهان خودش آمرزیده شود و هم برادران دینی‌اش در نقاط مختلف جهان بدین وسیله از گناهان خود توبه کنند. زندگی به شیوه این نظام بسیار سخت و مرتاض وارانه بود. دیرها را در مناطق پرت و دورافتاده می‌ساختند. این نظام هیچ دارایی نداشت جز پس‌اندازی ناچیز از حاصل دسترنج روزانهٔ راهبان که قوت روزمره‌اشان را تشکیل می‌داد. سیسترسیانها به مدت صد سال در مناطق باتلاقی و جنگلها و دشتهای قدیمی شمال اروپا زحمت کشیدند و یک دم از تلاش باز نایستادند. آنان را باید پیشگامان کشاورزی دانست چرا که از ثمرهٔ زحمات و تلاشهای آنها بود که بسیاری از مناطق بیابانی به سرزمینهای باارزش کشاورزی تبدیل شد. هدف این راهبان تنها مراقبت از روح نبود بلکه در کلیساها و نیز مراسم نیایشی خود کمال سادگی را رعایت می‌کردند و همین امر آنان را از راهبان قدیمی‌تر متمایز می‌سازد. ساختمان کلیساهایشان عاری از هرگونه تزئینات بود و صلیبها و صندلیهای موجود در آن نیز همگی از چوب یا آهن ساخته شده بودند. اما بزرگترین نوآوری نظام چیتو که در تاریخ نظامهای مذهبی بعدی تأثیر بسزایی برجای نهاد، شیوهٔ حکومتی آن بود. ادارهٔ صومعه نه به عهدهٔ رئیس دیر چیتو، که به عهدهٔ انجمن عمومی بود که سالیانه با

۱- راه و رسم محبت: یکی از اساسی‌ترین اسناد تاریخ قوانین راهبان در اروپا قبل از نظام سنت بنوا.

شرکت تمام رؤسای دیرها تشکیل می شد و در آن آخرین وضعیت نظام مذهبی مورد بحث و بررسی قرار می گرفت. این اقدام بهترین شیوه برای جلوگیری از سهل انگاری در نظام بود و تمام نظامهای مذهبی که پس از چیتو روی کار آمدند، از این نظام پیروی کردند.

سرعت رشد و پیشرفت این نظام جدید، در هیچ یک از جنبشهای مذهبی زمان ما نظیر ندارد. تعداد صومعه های مربوط به این نظام در سال ۱۱۲۲، ۱۹ صومعه بود. این تعداد در سال ۱۱۳۴ به ۷۰، در سال ۱۱۵۳ به ۳۵۰ و تا پایان قرن به ۵۳۰ صومعه رسید.

نظام پرمونتره (Premontre) نیز در راستای جنبش اصلاحات به وجود آمد با این تفاوت که روحانیون آن راهب نبودند بلکه زندگی اشتراکی داشتند و همگی اعضای مجمع کشیشان کلیسای جامع بودند، از قوانین آن پیروی می کردند و وظیفه اشان در قبال کلیسا هدایت مردم به سوی رستگاری بود. این شیوهٔ زندگی مشترک نخستین بار در سال ۱۰۵۹ توسط نیکلاس دوم به روحانیون توصیه شد و از آن هنگام به بعد کوششهای متعددی به عمل آمد تا این زندگی مشترک براساس قانون ارائه شده از سوی قدیس آگوستین و نیز بر مبنای سه سوگند فقر، پاکدامنی و اطاعت سازماندهی شود. نظامی که به سال ۱۱۲۰ توسط قدیس نوربرت (St. Norbert) (۱۰۸۰-۱۱۳۴) در پرمونتره تأسیس شد از تمام نظامهای مشابه مشهورتر و موفق تر بود. در این جا نیز قوانین و مقررات همچون نظام چیتو سخت و دشوار بود اما برای اولین بار در تاریخ کلیسا نظم و انضباط فکری و عقلانی نیز به صورت جزئی از قوانین روحانی نظام درآمد و کلاسهایی به منظور فراگیری و مطالعه دایر شد. چرا که رشد فکری برای کشیشان پیرو نظام پرمونتره که سوگند یاد می کردند خود را وقف ارشاد و هدایت جانهای مردم کنند، امری طبیعی و بلکه حیاتی بود. موفقیت این نظام نیز همچون سیسترسیانها بی سابقه بود و در دوران حیات دومین سرپرست آن هوگ مبارک اهل فوسس (Blessed Hugh of Fosses) بیش از دویست دیر جدید تأسیس شد که نخستین مدارس علوم دینی (Seminary) کلیسای کاتولیک محسوب می شوند.

در همه جا بیمارستان، یتیم خانه، خانهٔ سالمندان، ندامتگاه و جذام خانه ساخته می شد و اخوت و برادری میان ایمانداران، ضامن حفظ و بقای این مؤسسات بود. این جنبش که به هدف ایجاد جوی امن برای ایمانداران پارسا به وجود آمده بود باعث شد ایمانداران اجازه یابند به صومعه های نظامهای مذهبی جدید نیز بپیوندند و درگروه "برادران یاری رسان" (Fratres ad Succurendum) مربوط به پیروان نظام پرمونتره شاهد نخستین مراحل شکل گیری نهضت "نظام سوم" هستیم که در قرن سیزدهم آن همه تغییرات عظیم را در حیات اجتماعی آن زمان به وجود آورد.

این احیای مذهبی و اعادهٔ قانون بخصوص بر دو جنبه از زندگی روزمرهٔ بشر تأثیر بسزایی برجای گذاشت. نخست این که نهاد ازدواج که در طول قرون هرج و مرج آن همه صدمه دیده بود بار دیگر حرمت دیرین خود را بازیافت و مردم به تدریج ازدواج را امری مقدس و فناناپذیر تلقی می کردند و

دوم آن که در کنار این مبارزه بی امان برای احیای اخلاقیات، مبارزه ای به همان شدت برعلیه رباخواری و وحشیگری نهادهایی چون مسابقات جنگجویان و زورآزماییهای رایج به راه افتاد. این بار نیز کلیسا در تلاش برای نجات شهروندان عادی و غیر نظامیان از خشونت ناشی از نبردها و خصومتهای شخصی که یک دم فروکش نمی کرد، ابتکار عمل را به دست گرفته و رسم موسوم به "آتش بس خدا" را باب می سازد. از طریق این اقدام و نیز با مقدس خواندن شوالیه گری به عنوان خدمتی مذهبی، سربازان متعهد می شدند مزاحمتی برای زنان، بازرگانان و دهقانان ایجاد نکرده محصولات کشاورزی را هدر ندهند و باغها را ویران نسازند. به علاوه می بایست در طی فصلهای بخصوصی که مقدس اعلام می شد و نیز از شب پنج شنبه تا صبح سه شنبه به احترام این روزهای مقدس از جنگ بپرهیزند. در همین حال، نهضت همچنان به تلاش خود برای ریشه کن سازی برده داری و خرید و فروش بردگان ادامه می دهد تا این که سرانجام رعایا به کشاورزانی آزاد بدل می شوند.

در طی این سالهای احیای عمومی، سرزمینهای اسکاندیناوی نواحی بین الب، ویستولا (Vistula)، بوهمیا(Bohemia) و لهستان همچنان صحنهٔ فعالیت های بشارتی و گسترش مسیحیت می باشد. در کشورهای اسلاو وظیفهٔ بشارت دادن به عهدهٔ نظامهای تازه تأسیس شده چیتو و پرمونتره بود. عمده ترین مانع بر سر گسترش ایمان این واقعیت بود که مبشران و مبلغان دینی اکثراً آلمانی بودند و به همین جهت در کنار ترویج مسیحیت می خواستند فرهنگ و آداب آلمانی را نیز به سایرین تحمیل کنند. بوهمیا در این میان بیش از مناطق دیگر صدمه دید، درست همان طور که مرام کاتولیک در آلمان روزگاری از این امر که فرانکها نخستین حاملان پیام انجیل به آنها بودند صدمه دیده بود. به عنوان مثال اسقف نشین پراک تحت نظارت مینز قرار داشت و در میان نخستین هفده اسقف آن، هفت تن آلمانی بودند. اصلاحات هیلبراند یک قرن دیرتر به چکها رسید.

گسترش مرام کاتولیک در لهستان نیز با همین مانع مواجه بود. اما لهستانیها پیوندی نزدیکتر و مستحکم تر با مسند پاپ ایجاد کردند و بدین ترتیب از موج آلمانی شدن مصون ماندند. در سالهای بین ۱۰۵۰ تا ۱۱۵۰ اسقف نشینهای تازهٔ بسیاری در لهستان تأسیس شد و بزودی مبلغان دینی لهستانی به ترویج مسیحیت در پومرانیا (Pomerania) و پروسیا (Prussia) پرداختند.

در طی سی سال پس از توافقنامهٔ ورمس و نخستین مجمع عمومی لتران (۱۱۲۳-۱۱۵۳) یعنی همان سالهایی که اکثر تحولات شرح داده شده در صفحات پیشین در آن مدت رخ داد، بین پاپ و امپراتور صلح و آشتی برقرار بود. پیش از آن که به شرح ماجرای جنگ تازهٔ بین این دو بپردازیم جا دارد به تهاجم جدید مسیحیان علیه نیروهای اسلام اشاره کنیم تا بدین ترتیب تصویری کامل از عصر هیلدبراند ارائه داده باشیم. هنگامی که گریگوری هفتم به مقام پاپی برگزیده شد مسیحیان از هر لحاظ نسبت به مسلمانان در موقعیت ضعیف تری قرار داشتند. دریای مدیترانه هنوز در اختیار مسلمانان

بود، فرهنگ و موفقیت اسپانیا که اکنون به تصرف مسلمانان درآمده بود در چنان حد اعلایی قرار داشت که غرب کاتولیک هرگز آن را به‌خود ندیده بود. ترکان سلجوقی که قوم تازه‌ای از مسلمانان بودند حملهٔ جدیدی را علیه قسطنطنیه تدارک می‌دیدند. به‌علاوه آنان سرزمینهایی را که در آسیای صغیر هنوز در اختیار مسیحیان بود به اشغال خود درآوردند و در سال ۱۰۷۱ نیز امپراتور بیزانتین را پس از وارد ساختن تلفات بسیار، به سختی در مازیکرت (Mazikert) شکست دادند.

در قرن یازده در اسپانیا یکی از موفقیت‌آمیزترین تهاجمات علیه مسلمانان آغاز شد. ممالک کاتولیک آراگون (Aragon) و کاستیل (Castile) به تدریج نواحی جنوبی تحت تسلط مسلمانان را متصرف شده قلمرو خود را گسترش دادند. علاوه براین موفقیتهای نظامی قهرمان بزرگی به نام چید (Cid) و نیز تسخیر تولدو (۱۰۸۵) همگی باعث شدند قرن یازدهم یکی از باشکوه‌ترین قرون در تاریخ اسپانیای کاتولیک به شمار رود. اگر به‌خاطر آن همه رقابت و چشم و هم‌چشمی بین دول نوپای کاتولیک نبود به احتمال زیاد تهاجماتشان علیه مسلمانان موفقیت‌آمیزتر می‌بود. اما در شرایط حاکم بر آن زمان حدود قلمروشان تا یک قرن بعد از محدودهٔ شرق فراتر نرفت. با این حال در طی یکی از جنگهای صلیبی که در غرب صورت گرفت پرتغال آزاد شد و در سال ۱۱۴۷ لیسبون نیز به تصرف مسیحیان درآمد.

فتوحات مسلمانان در شرق، قدیس گریگوری هفتم را سخت برآشفت و او را واداشت به منظور بازپس‌گیری سرزمینهای از دست رفته جنبش همگانی را در اروپا زمینه سازی کند. اما جنبش در زمان حیات خود او تحقق نیافت و این مسئولیت بر دوش مرید برگزیده‌اش اُربان دوم افتاد. اُربان دوم به سال ۱۰۹۵ در مجمع کلرمونت آغاز نبردی تازه علیه مسلمانان را اعلام کرد. پاپ تمام کسانی را که متعهد شده بودند برای رهانیدن سرزمینهای مقدس از چنگال ترکها بجنگند به طور دسته‌جمعی آمرزید و لشکریان عظیمی از شوالیه‌ها، سربازان و رعایای غرب گروه گروه به منظور آزاد سازی اورشلیم و نجات روحشان عازم نبرد شدند. اروپا هرگز پیش از این تبلیغاتی به وسعت و موفقیت آنچه در این نخستین جنگ صلیبی صورت می‌گرفت به‌خود ندیده بود. موفقیت‌آمیز بودن این تبلیغات خود بهترین دلیل قدرت و محبوبیتی است که اصلاحات نوین پاپها در میان مردم عادی داشت.

با این حال نباید چنین تصور کرد که این جنبش عظیم به طور معجزه‌آسا از آفتهایی که همواره به دنبال بسیج گروهی از ابنای بشر رشد می‌کنند، رهایی یافت. شیادان، کلاهبرداران، ماجراجویان، جنایتکاران از هر قماش، پیامبران دروغین، روحانیون قلابی و افراد متعصب، همگی اوضاع را مساعد یافته هر یک در این آشفته بازار روحانی جولان می‌دادند. و صد البته جنگجویان گستاخی نیز بودند که پس از آن که مرام مسیحیت اقتدارشان را وقف خدمت به خدا اعلام کرده بود، همچنان، ولو برای حفظ ظاهر محتاج فضیلتهایی چون عدالت و خویشتن‌داری بودند.

لشکریان عظیم مسیحیان در سالهای ۱۰۹۷ و ۱۰۹۸ به‌آرامی عازم شرق شدند. استحکامات

ترکها در آسیای صغیر را تصرف کردند و در ژوئن سال ۱۰۹۸ نیز انطاکیه پس از محاصره ای طولانی به دست آنها افتاد. عاقبت در چهاردهم جولای سال ۱۰۹۹ رؤیای مسیحیان به حقیقت پیوست و موفق شدند اورشلیم را تسخیر کرده در شرق به تأسیس چند ایالت لاتین زبان مبادرت ورزند، ایالاتی که بخش اعظم تاریخ دویست سال بعدی را به خود اختصاص می دهند.

این ایالات هیچ گاه در موقعیت واقعاً مستحکمی قرار نداشتند. درواقع اگر به خاطر تفرقه و دودستگیهایی که به هنگام جنگهای صلیبی و حملات مسیحیان در بین مسلمانان ایجاد شده بود نبود مشکل می توان گفت چنین ایالاتی هرگز به وجود می آمدند. و هرگاه این دو دستگیها فروکش می کرد و مسلمانان دوباره متحد شده رهبری جدید روی کار می آمد، موجودیت این ایالات بلافاصله به خطر می افتاد. اکنون به منظور دفاع از تسلط کاتولیک ها بر سرزمینهای مقدس، یکی از مهمترین نهادهای کاتولیک دوران قرون وسطی به وجود آمد که عبارت بود از نظامهای مذهبی که اعضای آن را نه کشیشان، بلکه سربازانی تشکیل می دادند که سوگند فقر، پاکدامنی و اطاعت یاد کرده قسم خورده بودند به زور شمشیر از سرزمینهای مقدس دفاع کنند. مشهورترین این راهبان نظامی، "شوالیه های هاسپیتالرز" (The Knights Hospitallers) و "شوالیه های معبد" (The Knights of the Tenple) بودند.

و اما کاتولیک های سوریه علاوه بر خطراتی که از جانب مسلمانان تهدیدشان می کرد، دشمنان دیگری نیز داشتند. این دشمنان، امپراتورهای بیزانتین بودند که زمانی برای مبارزه با نیروهای اسلام از کاتولیک های سوریه کمک خواسته و با شور و اشتیاق از آنها استقبال کرده بودند اما اکنون نمی توانستند ببینند قهرمانان کاتولیک حاکمیت سرزمینهای آزاد شده را به دست می گیرند. از همان برخورد نخست میان صلیبیون و بیزانتینها، مشکلات بسیار جدی بروز کرد و از آن پس یکی از طرفین درگیر به خیانت و دیگری به خشونت متوسل می شد. دشمنی به وجود آمده سبب تضعیف کامل جنبش شد و هنگامی که رومیها در سال ۱۲۰۴ قسطنطنیه را تصرف کرده به غارت آن پرداختند و فردی رومی امپراتور بیزانتین شد، این دشمنیها به اوج خود رسید.

به دنبال یکی از همین جنگها بین بیزانتین و ایالات رومی بود که مسلمانان حمله کرده به نخستین فتوحات خود دست یازیدند و در سال ۱۱۴۴ ادسا را تصرف کردند. این مصیبت بزرگ زنگ خطر را به صدا درآورد و سبب احیای شور مذهبی در غرب گردید. قدیس برنارد بود درخصوص تمام مسائل عصر خود پیشوا و صاحب نظر به شمار می رفت و مردم را به آرمان جنگهای صلیبی فرامی خواند. طولی نکشید که لشکریانی جدید و تازه نفس سازماندهی شدند و امپراتور و پادشاه فرانسه نیز هر دو به آرمان صلیبیون پیوستند. اما بروز یک سلسله شکستها و ناکامیها باعث شد لشکر صلیبیون مدتها قبل از رسیدن به اورشلیم (۱۱۴۸) تحلیل رود و دیگر آن کارآیی لازم را نداشته باشد. آنان نتوانستند ادسا را باز پس گیرند و از تسخیر دمشق نیز عاجز ماندند. آنچه در

ابتدا آغاز خوشی داشت حال به پایان غم‌انگیز خود نزدیک می‌شد و این امر لطمه‌ای جبران ناپذیر به آرمان صلیبیون وارد ساخت.

شکست کامل «دومین جنگ صلیبی» نشان می‌دهد که اکنون دیگر از آن نیروی روحانی که زمانی "احیای هیلدبراندی" را سبب شده بود خبری نبود. شاهدی دیگر بر این مدعا، حملهٔ تازه‌ای بود که در ضدیت با آزادی کلیسا صورت می‌گرفت و در آن اسقفان و حتی کاردینالها در نقش متحدین فرد متجاوز ظاهر شده به او پیوستند.

نبردی در شرف وقوع بود که قریب به صد سال جنگ و مشقت به دنبال داشت و در آن بر سر اصلاحات نوپای اخلاقی و نیز آرمانهای مسیحی که به تازگی احیا شده بود مصالحه‌ای دردناک صورت گرفت. هم در این قرن است که شاهد ظهور تهدیدی دوجانبه هستیم، بدین ترتیب که احیا و گسترش سریع مانویت (Manichism) و نیز رخنهٔ فلسفه‌ای ملحد و مادی‌گرا به دانشگاههای جدید التأسیس نه تنها کلیسا را به عنوان مهمترین کانون زندگی مسیحیان مورد تهدید قرار داد بلکه موجودیت آن را نیز به مخاطره افکند. با این حال کلیسا نشاط و سرزندگی خود را حفظ کرد و باوجود آن که در جریان نبرد طولانی‌اش با شاهزادگان بی‌ایمان به سختی آسیب دیده بود موفق شد بر خطرات دیگر فائق آید. کلیسا خود دانشگاههایی تأسیس کرد و فلسفه مسیحی جدیدی پایه‌گذاری نمود. همچنین دو نظام مذهبی جدید به نامهای "واعظین" و "کشیشان اصغر" (The Friars Minor) به وجود آورد.

این نبرد تازه با امپراتور نه با هدف بازیابی حقوق متعلق به کلیسا که وی غصب کرده بود بلکه به منظور دفاع از آزادی آغاز گردید که کلیسا به تازگی به دست آورده و حال از سوی امپراتور در معرض خطر بود چرا که او سعی داشت با توسل به زور همان فشارهایی را بر کلیسا تحمیل کند که در شرق بر آن اعمال شده بود. امپراتور فردریک اول (۱۱۵۲-۱۱۹۰) ملقب به بارباروسا خود را علناً جانشین کنستانتین، ژوستینیان و حتی شارلمانی خواند و اعلام داشت در ممالک مسیحی از همان اقتداری برخوردار است که آنان روزگاری بر امپراتور خود داشتند. وی به منظور تأیید ادعاهایش و مشروعیت بخشیدن به آنها قانون روم را که به تازگی مجدداً کشف شده بود دستاویز قرار داد، قانونی که حکومت منطقه را تجویز می‌کرد و اصول و قوانینی بی‌شمار ضامن اجرای آن بود. صدر اعظم او در سال ۱۱۵۸ در مجلس رونکاگلیا -شهری در ایتالیای مرکزی- خطاب به فرستادگان پاپ چنین گفت: «هرآنچه امپراتور اراده کند در حکم قانون است» این واقعه خطر عظیمی برای کلیسا به شمار می‌رفت زیرا فردریک تنها به حکومت بر آلمان بسنده نکرد بلکه جداً قصد داشت ایتالیا و روم را نیز زیر سلطهٔ خود بکشد. او می‌گفت: «اگر من، امپراتور رومیان، در روم حقی نداشته باشم در هیچ جای دیگر هم حقی ندارم».

به دنبال چندسال درگیری و مشاجره بین فردریک و پاپ آدریان چهارم[۲] (۱۱۵۴-۱۱۵۹) و پس

۲- تنها فرد انگلیسی که به مقام پاپی رسید.

از آن که نظام پاپها به وضوح دریافت که یا باید به نبرد با فردریک برخیزد یا فرمانروایی او بر روم و کلیسا را نظاره گر باشد، جنگ در آوریل سال ۱۱۵۹ آغاز شد، جنگی که طی آن یک سوم از بی شمار تهاجمات امپراتور به ایتالیا صورت گرفت. پنج ماه بعد پاپ به طور ناگهانی درگذشت و طرفداران امپراتور در مخالفت با پاپ رونالد باندینلی (Ronald Bondinelli) که خود را الکساندر سوم خواند و توسط اکثریت کاردینالها انتخاب شده بود، از میان خود فردی را به پاپی برگزیدند.

پاپ جدید از مشهورترین مریدان گراتیان و نخستین طرفدار جدی قانون کلیسا بود که بر مسند پطرس قدیس تکیه می‌زد. از اقبال خوش کلیسا، مدت زمامداری وی بیست و دو سال دوام یافت (۱۱۵۹-۱۱۸۱) و بی شمار تصمیمات برخاسته از ذهن خلاقش که در قالب عبارات علمی حقوقی تدوین می‌شد، همان تصمیماتی که در پاسخ به تقاضاهایی از سرتاسر اروپا (و به خصوص از انگلیس) اتخاذ می‌گشت بعداً به صورت عناصر عمدهٔ نخستین مجموعهٔ قوانین کلیسایی درآمد که رسماً به سال ۱۲۳۴ تحت نظارت جانشینش گریگوری نهم تدوین شد. در قالب همین فعالیت‌های روزمرهٔ سازمانها و نهادهای وابسته به پاپ (Roman Curia) که اکنون وظیفه خدمات رسانی به تمام کلیساهای دنیا را برعهده داشت، به تدریج شاهد به ثمر رسیدن تمرکزگرایی جدید و شیوهٔ تازهٔ اعلان برتری آن هستیم، امری که از هنگام احیای صورت‌گرفته توسط پاپها در زمان هیلدبراند به ماهیت دوم نظام پاپی تبدیل شده بود. الکساندر سوم را به عنوان سیاستمدار و قانونگذاری دوران‌ساز باید در ردیف بزرگترین پاپها به شمار آورد. او در زمرهٔ ده پاپ نخست از ۲۶۰ پاپ بزرگ جای دارد. فعالیت‌هایش به عنوان اصلاح طلبی سازنده در قالب مصوبه مجمع عمومی که به سال ۱۱۷۹[۳] تشکیل داد به اوج خود رسید.

الکساندر سوم نیز همچون تمام پاپهای قرون وسطی، همّ و غمش ایجاد زندگی نیک و مسیحایی است و بزرگترین مشکلش این است که چگونه زیردستانش را وادارد بر فرمانهایش گردن نهند. ارتباطات در آن زمان به حدی مشکل بود که امروزه تصورش محال است. پاپهای قرون وسطی هیچ‌گاه مانند پاپهای امروزی در انتخاب زیردستانشان آزاد نبودند و حتی اگر پاپی می‌توانست اسقفانش را خود انتخاب کند، شرایط آن زمان به نحوی بود که بیشتر فعالیت‌های اسقف تحت‌الشعاع مشغولیتهای مدنی، سیاسی و نظامی‌اش قرار می‌گرفت تا جایی که امر شبانی همواره مورد غفلت بود و گاه به کلی فراموش می‌شد. حتی بهترین قوانین، وقتی ضمانت اجرایی نداشته باشند و توجهی به آنها نشود به مرور محو و نابود می‌شوند و قوانین سازنده -نه آن قوانینی که صرفاً جنبهٔ تنبیهی دارند- اگر قرار است باعث به بارنشستن ثمرهٔ مورد نظر شوند باید برای رخنه در دلها راهی غیر از ترس از مجازات بیابند. در این جا نیز همچون سایر نقاط «تنها روح، حیات بخش است» و گرچه این "روح" در سراسر قرون وسطی یک‌دم از نبرد باز نایستاد، دنیای آکنده از دیوان سالاری کلیسایی و در مجموع برنامه های دولتی کلیسا

۳- موسوم به "سومین مجمع لاتران".

اغلب کفاف این روح را نمی‌داد. برنامه های بلند پروازانهٔ الکساندر سوم هیچ گاه تحقق نیافت و چهل سال بعد، جانشین بزرگش اینوسنت سوم (Innocent III) در مجمع عمومی بعدی[۴] با نشر یک سلسله قوانین که بیشتر جنبهٔ تشریفاتی داشت علناً و به کرات اعلام نمود که کاری جز وضع مجدد مجموعه قوانین سال ۱۱۷۹ که هیچ کس بدان گردن ننهاده انجام نداده است.

الکساندر سوم در قبال فردریک بارباروسا که حتی آن هنگام که هنوز فرستادهٔ پاپ بود شخصاً به روی هم شمشیر کشیده بودند، از همان آغاز موضعی سخت و قاطعانه پیش گرفت و حاضر نشد به هیچ نوع حکمیتی بین خود و ضد پاپ دست نشاندهٔ امپراتور (Empror's anti-pope) تن دردهد. اگرچه لشکریان امپراتور به سرعت الکساندر سوم را از روم راندند، وی موفق شد از گسترش تفرقه به فرانسه و انگلیس جلوگیری کند. همچنین به واسطهٔ نبوغ سیاسی او بود که شهرهای بزرگ شمال ایتالیا که استقلال آنها نیز از سوی روحیهٔ جدید حاکم بر آلمان در معرض تهدید بود، به آرمان کلیسا پیوستند. فردریک در واکنش دست به اقداماتی زد که پیشاپیش، اقدامات هنری هشتم در انگلیس علیه یکی از پاپهای بعدی را نوید می‌دهد. به تمام اسقفان، کشیشان، راهبان و رؤسای دیرها دستور داده شد سوگند عداوت با الکساندر یاد کرده ضد پاپ را به رسمیت بشناسند. مجازات سرپیچی از این فرمان نیز برکناری از کار، ضبط اموال، قطع اعضای بدن و تبعید بود. در سراسر آلمان تبلیغات وسیعی به راه افتاد که هدف از آن واداشتن همگان به ایراد این سوگند بود. بدین ترتیب برای دومین بار در طی یکصد سال، آلمان به ورطهٔ نوعی مرام کاتولیک ضد پاپ سقوط کرد. این وضع درخلال دویست سال بعدی بارها و بارها تکرار شد و همین امر خود بخش اعظم موفقیت این بزرگترین حرکت ضد رومی در آلمان قرن ششم را توضیح می دهد.

این جنگ که گه گاه با موفقیتهایی نیز همراه بود، ۱۷ سال به طول انجامید تا این که در نبرد بزرگ لگنانو (Legnano) (بیست و نهم مارس سال ۱۱۷۶)، لشکر متعلق به شهرهای ایتالیا لشکر امپراتور را به کلی نابود کرد. امپراتور در معاهدهٔ «صلح ونیز» (۱۱۷۷) الکساندر را به عنوان پاپ به رسمیت شناخت و وعده داد بر سر بازگردانیدن سرزمینهای متعلق به پاپ در توسکانی نیز با او به توافق برسد.

الکساندر چهار سال بعد پس از بیست و دو سال حکومت درگذشت و از بداقبالی کلیسا در طی هفده سال بعدی پنج پاپ که همگی بسیار پیر بودند روی کار آمدند به طوری که آخرین آنها به هنگام برگزیده شدن حدود نود سال داشت. در خلال این سالها اکثر دستاوردهای الکساندر نابود شد و به علاوه پاپی به نام لوسیوس سوم (Lucius III) در لحظه ای تأسف بار با ازدواج هانری، وارث بارباروسا با دختری که تاج و تخت سیسیل به او می رسید، موافقت کرد اگر هنری زمانی به امپراتوری می رسید -این منصب انتخابی بود و تنها پاپ می توانست امپراتور منتخب را تقدیس و تاجگذاری

۴- موسوم به "چهارمین مجمع لتران".

کند- نظام پاپها در موقعیتی به مراتب وخیم تر از اوضاع دوران الکساندر قرار می گرفت زیرا پادشاهی سیسیل تمام جنوب ایتالیا را شامل می شد و اگر قرار بود فرمانروای آن، امپراتوری نیرومند و بی وجدان باشد، هم موقعیت دولت پاپها و هم استقلال پاپ به مخاطره می افتاد.

بارباروسا به سال ۱۱۹۰ درحالی که برای شرکت در سومین جنگ صلیبی عازم سرزمین مقدس بود درگذشت. هانری که از هنگام مرگ پدر زنش در سال ۱۱۸۹ حاکم سیسیل بود به مقام امپراتوری برگزیده شد و کاردینالها برای رویارویی با این شخصیت هولناک، پیرمردی هشتاد وپنج ساله را به پاپی برگزیدند که به سلستین سوم (Celestine III) معروف است. هانری ششم در خلال هفت سال بعدی به موفقیتهای بی شماری دست یافت. زیردستان یاغی و رقبای مختلف را سرکوب کرد، سلطهٔ خود را بر آلمان و نواحی جنوبی و مرکزی ایتالیا گسترش داد و بخش اعظم ایالات متعلق به پاپها را تسخیر کرد. همچنین سودای آن داشت که امپراتوری را در خانواده اش موروثی کند که درصورت موفقیت، به منزلهٔ پایان استقلال پاپها بود و در فکر به راه انداختن جنگ صلیبی تازه ای بود که توسط آن بتواند هم در شرق و هم در غرب امپراتور باشد.

آنچه کلیسا را از این مهلکه رهانید مرگ ناگهانی هانری بود (در سپتامبر ۱۱۹۷)، چند ماه بعد نیز سلستین پیر درگذشت. از هانری طفل سه ساله ای به جا مانده بود تا جانشین او در سیسیل شود اما کاردینالها مرد جوان سی و هفت ساله ای به نام لوزاریو اهل سگنی (Lothario of Segni) را انتخاب کردند که به اینوسنت سوم شهرت یافت. مدت زمامداری او هیجده سال (۱۱۹۸-۱۲۱۶) دوام یافت. دوران حکومت او را معمولاً اوج سلطهٔ پاپها بر اروپا می دانند.

دلایل موثقی وجود دارد که نشان می دهد هفده سال مابین دوران زمامداری الکساندر و اینوسنت سوم، (۱۱۸۱-۱۱۹۸) بحرانی ترین دورهٔ قرون وسطی است و اگر واقعاً چنین باشد، پس باید اینوسنت را به خاطر راه حلهای موفقیت آمیزی که برای رویارویی با این بحرانها ارائه داد، ناجی تمدن قرون وسطی و درنتیجه تمدن دوران پس از آن دانست. از میان تمام خطراتی که هستی کلیسا را تهدید می کرد، بزرگترین آن احیای دوبارهٔ مانویت بود، مرامی که از صد سال پیش آغاز شده و اکنون در تمامی جنوب فرانسه (پراونس Provence) و بخش اعظم شمال ایتالیا ریشه دوانده بود. در فرانسه اوضاع بسیار وخیم تر بود زیرا خاندان حاکم یعنی کنتهای پراونس از این مرام حمایت و جانبداری می کردند. مانویت با تمام دامهای مألوف و شناخته شده اش بار دیگر رخ نمود که از آن جمله می توان به همان راه حل قدیمی و به ظاهر بدیهی اشاره کرد که در پاسخ به معضلی که همواره ذهن متفکرین را به خود مشغول داشته، ارائه می شد یعنی این مسئله که پلیدی و شر کدام است؟ چگونه به وجود می آید و چطور می توان از آن دوری جست؟ از دید مانویان، شر ماده و ماده شر بود. به علاوه به دو خدا اعتقاد داشتند، یکی خدای خوب، دیگری خدای بد[5] و به آموزهٔ عملی پرهیز (Obstinence) پای بند

۵- البته این طور بیان آراء مانویان به غایت ساده و ابتدایی می نماید اما چندان خالی از واقعیت نیست.

بودند، پرهیز از غذا و ازدواج و بخصوص بارداری، تحمل گرسنگی ، اقدام به خودکشی و سقط جنین اعمالی نیک و پسندیده محسوب می شد. «عشق بازی آزاد» و انجام اعمال جنسی نامتعارف را اگرچه خطا می دانستند اما این اعمال در قیاس با مقاربت جنسی در چارچوب ازدواج که حاصل آن باروری بود، گناهان کوچکتری به حساب می آمد. مانویان به دوگروه تقسیم می شدند: یک دسته "افراد کامل" که کلیه تعالیم مرتاض گونه را مو به مو رعایت می کردند و دستهٔ دوم "ایمانداران" که متعهد می شدند در آینده به جرگهٔ "افراد کامل" بپیوندند. "ایمانداران" از طریق یک سری مراسم مذهبی به نام "تسلی بخش" (Consolamentum) به جمع "افراد کامل" پذیرفته می شدند و اجرای این مراسم در بستر مرگ، نجاتشان را تضمین می کرد. این فرقه گروهی داشت که به توضیح و تفسیر کتاب مقدس می پرداخت و از سلسله مراتب روحانیون تشکیل می شد. مانویت مرامی بود به خوبی سازمان یافته که به سرعت از میان اشراف زادگان فرهیختهٔ این سرزمین، نقالان[۶] و نیز طبقهٔ مرفه تاجر مریدانی برای خود یافت. این فرقه که به پیروی از شهر الهی (Albi) در پراونس خود را آلبیجنس میخواند در همه جا مدارسی بنا کرد و کارگاههایی تأسیس نمود تا افراد زبدهٔ پیرو آن از این راه امرار معاش کنند.

جنوب فرانسه[۷] از هنگام هجوم مسلمانان در پانصد سال قبل به این طرف، عجیب حال و هوایی شرقی پیدا کرده بود و به واسطهٔ شمار کثیر یهودیانی که در آن دیار می زیستند از مدتها پیش به یهودیه دوم معروف شده بود. تا پایان قرن دوازده کلیه شواهد حاکی از آن بود که بین نظام پاپها و دو حامی بزرگ آن کلیساهای فرانسه و انگلیس، فرهنگی جدید و ضد مسیحی در شرف شکل گیری است که فعالانه و مغرضانه با کلیسا سرجنگ دارد.

اینوسنت سوم به مقتضای وخامت و پیچیدگی اوضاع با این امر برخورد نمود، ابتدا سعی کرد با موعظه و پند و اندرز آنان را به راه راست هدایت کند و طبعاً از آن جایی که مبشران سیسترسیانی در آن قرن فعالیت داشتند، بدین منظور از آنان کمک خواست، همان گونه که پاپهای بعدی دست نیاز به سوی ژزوئیتها دراز کردند. اما هنگامی که فعالیت مبشران به شکست انجامید و پس از آن که فرستادگانش به قتل رسیدند و در خیانت و مقاصد ضد کاتولیکی شاهزادهٔ حاکم، ریموند ششم (Raymond VI) شکی باقی نماند، اینوسنت سوم جنگی صلیبی علیه پراونس به راه انداخت. این نبرد وحشتناک بیست سال ادامه یافت که در این مدت پاپها همیشه در نگاه داشتن صلیبیون تحت چارچوب اصول اخلاقی که لازمهٔ جنگ بود موفق نبودند و از همان آغاز با این مشکل اجتناب ناپذیر مواجه شدند که در کنار شور مذهبی جنگجویان، اغلب حرص و طمع به سرزمین و اموال کفار نیز دیده می شد. پیامد سیاسی این جنگ آن بود که پادشاه فرانسه علاوه بر شمال بر جنوب نیز تسلط یافت.

۶- Troubadour، نقالانی در جنوب فرانسه که از قرن یازدهم تا قرن سیزدهم میلادی فعال بودند. آنان در شهرها سفر می کردند و در مدح آرمانهای شوالیه گری اشعار غنایی می سرودند.

۷- منطقه ای که به پراونس Provence شهرت داشت.

این دفاع از مذهب و تمدن در برابر خطری که تا به حال هستی و موجودیت آنها را تهدید کرده بود، دو ثمرهٔ دیگر نیز دربر داشت که هر دو آینده ای عظیم پیش روی داشتند. این دو ثمره یکی تفتیش عقاید (Inquisition) و دیگری انجمن مذهبی جدیدی به نام نظام واعظین (The Order of Preachers) که مؤسس آن قانونگذاری کلیسایی اهل اسپانیا به نام دومینیک اهل اوسما (Dominic of Osma) بود. انگیزاسیون، دادگاه جدیدی بود که پاپها به هدف شناسایی و مجازات کاتولیک هایی که مرتد می شدند به وجود آوردند. مدتها قبل از آن که کلیسا مجازات خاصی علیه ارتداد تعیین کند، افکار عمومی در سراسر اروپا به شدت ضد مرتدان بود و بسیاری از آنان در محکمه های عجولانه و فرمایشی به دست مردم به مرگ رسیده بودند. قساوت و بی رحمی شاهزادگان نیز در این زمینه دست کمی از مردم نداشت و درحقیقت تحت فشار آنها بود که پاپها از پایان قرن دوازده به بعد به تدریج علاوه بر تکفیر، مجازاتهای دیگری را نیز برای ارتداد درنظر گرفتند. قدمهای نهایی در این زمینه، یکی قانونی بود که به سال ۱۲۱۵ در مجمع لاتران وضع شد و به موجب آن اموال و دارایی متعلق به مرتدان ضبط شده خودشان نیز تبعید می شدند، دیگری اقدام گریگوری نهم (۱۲۲۷-۱۲۴۱) بود که به سال ۱۲۳۳ دادگاه ویژه ای برای رسیدگی به این امر برپا نمود. بازرسین و مفتشین عقاید همچون قضات دیوانهای جدید در انگلیس به همه جا سفر می کردند. این نهاد به تدریج سلسله قوانین جنایی خود را یافت. این قوانین جنایی در دو مورد بسیار مهم از "قانون روم" که همزمان مجدداً احیا شده بود تأثیر پذیرفتند: یکی در زمینهٔ تعیین مجازات مرگ برای محکومین مرتد و دیگری استفاده از شکنجه در بازجویی متهمین.

قدیس دومینیک قانونگذار کلیسایی اهل اسپانیا حدوداً به سال ۱۲۰۵ درجریان سفری دیپلماتیک به طور اتفاقی با مبشرین سیسترسیانی ساکن البیجنسیی آشنا شد. وی دریافت که زرق وبرق درباری فرستادگان پاپ و ملازمانشان مانع اصلی درراه انجام رسالت آنان است. همچنین این که تنها روحانیونی قادرند کاتولیک های مردد در ایمان را به راه راست آورند که خود علاوه بر آگاهی از نحوهٔ دفاع از ایمان، بر چگونگی حفظ ایمان خود نیز واقف باشند و شیوهٔ زندگی اشان همانند مرتاضان آن فرقه از ثروت و مادیات به دور باشد. در زندگی گروه واعظانی که قدیس دومینیک گرد خود آورد تمامی این آرمانها مشهود است و از دامان همین اجتماع تصادفی است که نخستین نظام مذهبی به معنای واقعی کلمه به وجود آمد، نظامی کاملاً جدید و بالکل متفاوت از نظامهای پیشین. تا آن زمان قانونگذاران کلیسایی و راهبان وجود داشتند و در پاره ای موارد، صومعه های مختلف از طریق مافوقی مشترک نظیر رئیس دیر کلانی یا مجمع القوانین جامع چیتو (The General Chapter of Citeaux) به یکدیگر مرتبط می شدند اما هر راهب تنها به صومعه ای خاص تعلق داشت و درهر دوی این نظامها، هر صومعه از لحاظ شیوهٔ زندگی بی نهایت خودمختار بود. کشیشان واعظ (The Friars Preachers) نه گروهی متشکل از

خاندانهای متعدد، که سپاهی از کشیشان بود که تحت نظارت فردی که رهبری همگان را برعهده داشت، (Master-General) در استانهای مختلف سازماندهی شده و آماده بودند درصورت نیاز به هرجا بروند بدون آن که خود را به خاندان خاصی مقید بدانند. آنان خود را نه مقید خاندانی خاص، که پایبند نظام و ارادهٔ مافوقشان می دانستند. این امر یک نوآوری حیرت انگیز و بسیار مثمرثمر بود که تمام نظامهای مذهبی پس از آن، از آن بهره جسته اند.

جمعیت برادران قدیس دومینیک خود را وقف نجات جانهای عموم مردم نمی کرد -کاری که قانونگذاران کلیسایی نظام پرمونتره پیشتر انجام داده بودند- بلکه صرفاً به موعظه می پرداخت. ازاین رو اعضای این نهاد جدید بدین منظور می بایست بخصوص به مطالعه می پرداختند و مطالعه را به عنوان بخشی از حیات و انضباط مذهبی خود به شمار می آوردند، کاری که پیش از آن در هیچ نظامی سابقه نداشت. در این جا نیز بار دیگر با تغییری بنیادین مواجهیم و این نظام تا پایان قرن به صورت انجمنی از عالمان الهی حرفه ای درآمد، ویژگی که هنوز هم حفظ کرده است. قوانین اساسی آن ترکیب جالبی بود ازقوانین نظامهای چیتو و پرمونتره و به فراخور نیازهای جدید، انعطاف پذیری تازه ای داشت. بی جهت نیست که این نظام به سرعت گسترش یافت وبزودی تمام اروپا با این نهاد جدید آشنا شد.

با این حال سرعت توسعهٔ این نظام هیچ گاه به پای سرعت گسترش یکی دیگر از نظامهای جدید معاصر آن یعنی نظام کشیشان اصغر نرسید. اگر ظهور نظام واعظین که عمر اینوسنت سوم کفاف نداد تا شاهد سروسامان گرفتن آن باشد[۸]، گواه آن بود که لازم است درخصوص ایمان مجدداً تعالیمی ارائه شود، پدیدآمدن نظام کشیشان اصغر نشان دهندهٔ رشد روزافزون کاتولیک هایی بود که گرچه کماکان به ایمان سنتی خود پایبند بودند اما به شدت دنیوی شده بودند. علاوه براین ظهور کشیشان اصغر را باید با نارضایتی ایمانداران پارسا از پایین بودن معیارهای روحانیت در بین کل روحانیون، مربوط دانست.

در خلال نبرد طولانی بین پاپ و امپراتور این فرصت پیش آمده بود که شواهدی نمایان شود دال برآن که اصول اخلاقی ممالک مسیحی هنوز تا کاملیت فاصله زیادی دارد. حرص وآز دیرینه، نادیده انگاشتن قوانین مربوط به ازدواج، کم اهمیت شمردن زندگی انسانها و اسقفانی که دل مشغولی اشان تنها مسائل دنیوی بود و حتی از ابتدایی ترین وظایف خود به عنوان واعظ، معلم و پدر روحانی غفلت می ورزیدند همگی باعث شد که در جریان احیای مذهبی قرن دوازده، نهضتهای بی شماری که اکثراً ضد روحانیت بودند به وجود آید. هدف مشترک تمام این نهضتها بازگشت به عصر خیالی مسیحیت کامل بود، دورانی که اگر کشیشی هم وجود داشت واقعاً کشیش بود و به وظایفش عمل می کرد، دورانی که در آن روحانیون بر اساس سلسله مراتب طبقه بندی نمی شدند یا چنین امری بسیار

۸- جانشین او، اونوریوس سوم به سال ۱۲۶۱ این نظام را به وجود آورد.

بی اهمیت بود. این نهضتها اغلب علاوه برآن که رنگی ارتدادگونه داشتند با روحانیون نیز مخالف بودند. به عنوان مثال واعظی به نام پیتر اهل برویز، (Peter of Bruys) خواستار نابودی تمام مذاهب رسمی و سازمان یافته بود و مراسم عشای ربانی را نمایشی بیهوده می دانست و آن را محکوم می کرد. معروفترین این گروهها که همگی در قرن دوازده سربرآوردند گروهی بود که به پیروی از پایه گذار آن پیتر والدو (Peter Waldo) -تاجری اهل لیونز که توبه کرده بود- خود را والدنس (Waldenses) می نامید. والدنسها در آغاز پایبند ایمان سنتی بودند. آنان خود را برای زندگی که در آن هیچ کس مالک نبود وقف کرده بودند. هرکس وظیفه داشت دارایی خود را فروخته، آن راصدقه دهد. هدف والدنسها زندگی در فقر و تبلیغ آن بود. از آن جا که ایمانداران عادی بودند بزودی در بسیاری اماکن از موعظه منع شدند و به همین جهت اکثراً سر به شورش برداشته تبدیل به افرادی یاغی شدند. آنان اقتدار کلیسا را محکوم می کردند و چیزی نگذشت که کل نهضت در مظان ارتداد قرار گرفت.

بنابراین هنگامی که در یکی از روزهای سال ۱۲۰۸، شهروندی جوان از شهر آسیسی (Assisi) به نام جان برناردون (John Bernardone) که به واسطهٔ علاقه و ارادتش به آداب و رسوم و شیوهٔ زندگی فرانسوی نزد همگان به فرانسیس یا فرانسوی معروف بود، نزد اینوسنت سوم رفت و از پاپ خواست که این شیوهٔ زندگی فقیرانه را برکت دهد، نهضتهای غیروابسته به روحانیون که خود را وقف زندگی فقیرانه و ترویج این نوع زندگی کرده بودند اتفاق تازه ای نبود. این عضو جدید که شیوهٔ زندگی رسولان را پیشه کرده بود پسر تاجری متمول و مرفه بود که به واسطهٔ سخاوتمندی، هوش، ذکاوت و استعدادش در زمینهٔ موسیقی و شعر و شور و نشاط ذاتی اش که معجزه آسا می نمود، مدتها رهبری جوانان شهر آسیسی را به عهده داشت. تا این که دل در گرو خدا بست و خود را از جان و دل وقف او نمود. معدود یارانی گرد خودآورد که همگی همچون او در کلبه هایی محقر که از گل رس و خس و خاشاک ساخته شده بود زندگی می کردند. فرانسیس آسیسی در موعظه هایش به ریاضت کشیدن برای رهایی از گناه و سعادتی که در پیروی واقعی از خداوندمان نهفته است بشارت می داد و برای گذران عمر به اندک صدقه ای که از مردم شهر به او می رسید قناعت می کرد.

مع الوصف نهضت به غایت سنتی بود و پیروان آن احترام و ارادت خاصی برای کلیسا، مقامات آن و رازهای مقدس قائل بودند. ریاضت و سختگیری والدنسها، شعر و شاعری نقالان جنوب فرانسه و نهایت محافظه کاری مرام کاتولیک در قالب این نهضت کنار هم آمده بود. پاپ کار آنان را برکت داد و تمامی پیروان این گروه دستگذاری شدند: فرانسیس به سمت شماسی و بقیه به سمتهای پایین تر. آنگاه اعضای گروه پراکنده شدند تا در تمام دهات و شهرهای مرکزی ایتالیا موعظه کنند.

این حرکت آنان، نه اقدامی رسالتی و عالمانه به هدف بازگرداندن مرتدین یا تقویت ایمان کاتولیک های مردد، بلکه رسالتی بود برای کاتولیک هایی که مبانی اخلاقی در زندگی اشان جایی نداشت و مسائل مادی و دنیوی ریشهٔ خیرخواهی و صدقه را در وجودشان خشکانیده بود. پیروان این

نظام جدید " برادران کهتر " (Lesser Brethren) (کشیشان اصغر) در موعظه هایشان که به زبان محلی (Vernacular) [۹] ایراد می شد دقیقاً همان کاری را برای افراد معمولی و مردم عامی انجام می دادند که قدیس برنارد در موعظه هایش به زبان لاتین برای راهبان و روحانیون انجام داده بود. نظام کشیشان اصغر، وقایع موجود در زندگی انسانی خداوندمان را با همان سادگی و رقت انگیزی انجیل برای مردم عادی بیان می کرد و از آنان دعوت می نمود در انجیل همچون آینه ای نظرکرده در زندگی خود به اصلاحات لازم دست زنند.

موفقیت نظام کشیشان اصغر از تمام نظامهای دیگر بیشتر و چشمگیرتر بود. درجایی که تعداد دیرهای کشیشان دومینیکن از چند ده تجاوز نمی کرد تعداد دیرهای آنان به صدها می رسید و ده سال پس از آن که اینوسنت سوم برکارشان صحه گذارد، تعداد فرانسیسکن ها به پنج هزار نفر بالغ می شد. در جلسهٔ عمومی رهبران کلیسای جامع فرانسیسکن ها نیز که به سال ۱۲۲۱ برگزار گردید پانصد عضو جدید وارد شده درخواست پذیرش کردند. برای آن که نهضتی این چنین با چنان رشدی سریع از مسیر اصلی اش منحرف نشود به چیزی بیش از صرف تماس شخصی با قدیس فرانسیس و کلی گوییهای نخستین قانون آن درخصوص بشارت نیاز بود. به همین جهت تحت نظارت و سرپرستی کاردینال اوگولینو (Ugolino) که بعدها به پاپ گریگوری نهم (۱۲۲۷-۱۲۴۱) معروف گشت، قانون جدیدی که بسیار دقیق تر بود و بیشتر به جزئیات می پرداخت تدوین و تنظیم گشت. بارزترین ویژگی این نظام اهمیت فراوانی بود که اعضای آن برای فقر قائل بودند و درهمین زمینه بود که کشیشان واعظ به سرعت و قبل از مرگ قدیس دومینیک از آنان تقلید کردند. البته باید اشاره کرد که فقر شخصی در نظامهای رهبانی اولیه نیز دیده می شد. اما آنچه این نظامهای جدید را از نظامهای رهبانی پیشین متمایز می ساخت این بود که نه تنها فرد کشیش اجازهٔ مالکیت هیچ نوع دارایی را نداشت بلکه خود نظام رهبانی نیز از نگهداری اموال و دارایی امتناع می ورزید و برای گذران عمر کاملاً به روزی ای که خدا برای او می فرستاد متکی بود. در این خصوص بود که واعظین از آنان پیروی کردند. واعظین به نوبهٔ خود، به تدریج که کار کشیشان اصغر بالا گرفت و توسعه یافت و کشیشانی دیگر به جرگهٔ آنان پیوستند، در زمینهٔ مطالعه علوم الهی به قدیس فرانسیس کمک کردند و بزودی این دو نظام، گرچه هر یک اهداف، روحیه و شیوهٔ مدیریت خاص خود را داشت، در همه جا به فعالیت هایی یکسان می پرداختند. فرانسیسکن ها دوشادوش دومینیکن ها در دانشگاهها به تدریس علوم الهی و فلسفه می پرداختند و در اکثر شهرها دیرها و کلیساهای متعلق به هر دو نظام یافت می شد. از این پس، مادام که این دو نظام درحال رشد و گسترش بودند کلیسا از آنچه تاکنون محروم بود یعنی سپاهی فعال از واعظین زبردست و اعتراف گیرندگانی (Confessor) آموزش دیده، بهره مند می گشت. این دو نظام در بهبود وضع عمومی مرام کاتولیک در واپسین سالهای قرون وسطی اهمیت بسزایی داشتند.

۹- گویش محلی مردم فلورانس که در اواخر قرون وسطی به همت شعرایی چون دانته، پترارک و بوکاچیو بر زبان لاتین که رو به قهقرا بود پیشی گرفت و زبان ایتالیایی امروز از آن است. قدیس فرانسیس را نخستین شاعری می دانند که به این گویش شعر سرود.

یکی از دلایل بسیار مهم موفقیت آنها، تأسیس نظامی بود موسوم به نظام سوم (The Third Order)نظامی واقعاً مذهبی که تمام ایمانداران اعم از زن و مرد، متأهل یا مجرد می توانستند در کنار زندگی عادی و روزمرهٔ خود و با حفظ مشاغل و انسجام خانواده، براساس شکل تعدیل شدهٔ قانون خود کشیشان، تحت سرپرستی و نظارت آنان زندگی کنند. این ایمانداران در همان روحیهٔ نظام زندگی می کردند و از کلیهٔ مزایای روحانی چنین مشارکت نزدیکی بهره مند می شدند و در مقابل دائماً می کوشیدند تا برخی از آرمانهای نظام را در زندگی شخصی خود پیاده کرده بدین وسیله به نظام یاری رسانند.

واعظین و کشیشان اصغر عمده ترین نظام مربوط به کشیشان بودند اما این امر بدان معنا نیست که جز آنان نظام دیگری از کشیشان وجود نداشت. برای آن که تصویری کامل از نفوذ شگفت انگیز این جنبش به دست داده باشیم باید به کارملیتها (The Carmelites)سرویتها (The Servites)، تارکین آگوستینیان (The Augustinian Hermits) و ایمانداران وابسته به آنان نیز اشاره کنیم. به علاوه باید به دو انجمن که خود را تمام و کمال وقف بازخرید و آزادی کسانی که توسط مورها به اسارت گرفته شده بودند یعنی کشیشان تثلیث (The Friars of the Trinity) و نظام " بانوی ما برای بازخرید اسیران" (Our Lady of Ransom) نیز اشاره ای -ولو گذرا- بنماییم.

بنابراین زمینه ای از علاقه و تمایلی همگانی نسبت به خدمت به خدا و اتحاد با او از طریق کلیسایش -و نبردی بی امان در کنار آن که برای حفظ استقلال کلیسا در برابر نفوذ غیر روحانیون، تفوق و برتری آن در تمام امور مربوط به روح انسانها- و درنتیجه برتری آن در کلیه امور مربوط به خود کلیسا و در بسیاری از امور مربوط به ملل مسیحی بی وقفه در جریان بود.

عموماً براین باورند که نظام سلطنتی پاپها (The Popal Monarchy) یعنی اقتدار و حاکمیت مؤثر پاپ بر کلیهٔ شئونات مربوط به زندگی عمومی ممالک مسیحی، در زمان زمامداری پاپ اینوسنت سوم به اوج خود رسید. اکنون دیگر کلیسا ماهیتی بین المللی که ورای ملیتها باشد نداشت بلکه دولتی بود این جهانی با سازماندهی ویژه که نظام قضایی و حقوقی، دیوانسالاری متمرکز و سیستمهای مالی خاص خود را داشت و دارای ارتشی بود که آمادگی داشت با توسل به زور، تهدید یا اعلان جنگی مقدس، هرنوع طغیان در برابر آموزه های اساسی ایمانی و عملی یا یاغیگری در برابر سیاستهای پاپها را سرکوب نماید.

بااین حال از بخت بلند اینوسنت سوم، این پاپ بزرگ که در عین حال قاضی و قانونگذار بود هیچ گاه با مشکل وجود مخالفینی چون بارباروسا یک نسل پیش از او یا نوهٔ وی فردریک دوم در سالهای آتی، مواجه نشد. فردریک در دوران زمامداری اینوسنت سوم طفلی خردسال بود که بعدها در سیسیل به پادشاهی می رسید[۱۰]. وی تبعه پاپ محسوب می شد و پاپ که قیم او بود وفادارانه از او

۱۰- وارث امپراتور هانری ششم که به سال ۱۱۹۷ درگذشت.

حمایت می‌کرد. درهمین حین بین شاهزادگان رقیب در آلمان جنگ داخلی در جریان بود و هر یک به منظور به دست گرفتن کنترل امپراتوری با دیگری می‌جنگید. چنین اوضاع و احوالی فرصتی طلایی برای پاپ فراهم آورد تا به تبیین آموزه‌اش بپردازد مبنی بر آن که امپراتور تنها محض فیض پاپ است که امپراتور خوانده می‌شود و امپراتوری برای آن وجود دارد که به کلیسا خدمت کند. کلیسا در این‌جا درست به عکس آنچه چهارصد سال پیشتر تحت زمامداری نخستین فرد از این امپراتوریهای قرون وسطی یعنی شارلمانی نائل شده بود، دست می‌یافت. در آن هنگام ادارهٔ امور کلیسا عملاً در دست امپراتور بود اما اکنون این پاپ یعنی کشیش خداوند بود که درهمه‌جا ادارهٔ امور دولتی را برعهده داشت. نیمی از اروپا از مدتها پیش از طریق سیستم فئودالی به عنوان بخشی از متعلقات نظام پاپها بدانها وابسته بود و انگلیس نیز در دوران زمامداری اینوسنت به همین ترتیب تحت سلطهٔ پاپها درآمد. در فرانسه مناقشه‌ای که بین پادشاه و پاپ بر سر مسئلهٔ ازدواج درگرفته بود پادشاه را با خطر برکناری مواجه ساخت و پادشاه لئون نیز به دلیلی مشابه تکفیر شد. چنین به نظر می‌رسد که این پاپ به هرکس و هرجا که حمله می‌کرد پیروز و سربلند بیرون می‌آمد. حتی درمورد غم‌انگیزترین ماجرای دوران زمامداری‌اش یعنی شورش مذبوحانه‌ای که در خلال چهارمین جنگ صلیبی به نفع ونیز صورت گرفت و غارت و چپاول قسطنطنیه که به تبع آن رخ داد، باید گفت چنین پیداست که وی توانست این ضایعه را با تأسیس امپراتوری روم شرقی به خیریت تبدیل کند.

دوران زمامداری پاپ اینوسنت سوم درحالی به پایان رسید که وی برهمه‌جا برتری و تفوق داشت و در چهارمین مجمع عمومی لاتران (۱۲۱۵) چنان به تشریح وضعیت روحانی و جسمانی ممالک مسیحی پرداخت که تا آن هنگام بی‌سابقه بود و گزارشی دقیق و حیرت‌انگیز از برنامه‌های آینده‌اش برای دست‌زدن به اصلاحات سازندهٔ بیشتر در ممالک مسیحی ارائه داد.

این که این برنامه‌ها وتصمیمات را تاچه حد می‌شد به مورد اجرا درآورد در نهایت به علاقه و حسن نیت اسقفان سراسر جهان و فراغت پاپها از سایر مسائل به منظور نظارت بر اسقفان، بستگی داشت. اما در خلال چهل سال بعدی شاهد آنیم که پاپها برای حفظ موجودیت خود بیش از هر زمان دیگر درگیر نبرد با یکی دیگر از امپراتورهای رقیب بودند. همچنین باید به خاطر داشت که روحیهٔ حاکم بر دستگاه رهبری پاپها به سرعت درحال تغییر بود. پاپهای بندیکتی زمان هیلدبراند نه تنها اجرای اصلاحات را رسالت خود می‌دانستند، بلکه یگانه سلاحشان در نبرد با دشمنان کلیسا، سلاح روحانیت بود و هیچ‌گاه اجازه نمی‌دادند مقاصد کشیشی و شبانی‌اشان تحت‌الشعاع قرار گیرد. اما اکنون پاپها را اکثراً قانونگذاران، قضات کلیسا و سیاستمداران کلیسایی تشکیل می‌دادند و از این پس دیگر نمی‌توان در شخصیت اینان آن ترکیب خوش یمن فرمانروا، اصلاح طلب و رهبر روحانی را که وجه مشخصهٔ قرن قبلی بود به وضوح مشاهده کرد. بی‌دلیل نیست که در حالی که از یازده پاپ متعلق به قرن قبلی دو تن "قدیس" (Canonized) و دو تن دیگر "متبارک" (Beatified) اعلام شدند

و نیز از بین پانزده پاپی که با خاندان هوهنستوفن[۱۱] (Hohenstophen) که موجودیت کلیسا را تهدید می‌کرد جنگیدند، از هیچ کدام تا کنون حتی نامی برای مفتخر شدن به چنین القاب مقدسی برده نشده است. چرا که این پاپهای اخیر، گرچه هیچ کدام افراد بدی نبودند، برای نیل به اهداف خود به سلاحهای دنیوی متوسل می‌شدند، به خوبی از این سلاحها استفاده می‌کردند و پیروز و سربلند بیرون می‌آمدند اما این پیروزی به بهای وحشتناکی بود، اگر هنوز به بهای از دست دادن اعتبار اسقف نشینهایشان تمام نشده بود، لااقل به بهای از دست‌دادن اعتبار مدیریت و حاکمیتشان بود.

دشمن جدید، فردریک پادشاه جوان سیسیل بود که به سال ۱۲۱۲ بنا به خواستهٔ اینوسنت سوم به امپراتوری رسید، شرط انتخاب فردریک آن بود که هیچ‌گاه دو نظام امپراتوری و پاپ را به هم نیامیزد اما او در سال ۱۲۲۰ یکی از پسرانش را که به هنگام برگزیده شدن حکومت سیسیل را به او واگذار کرده بود، به پادشاهی رومیان برگزید و این بدان معنا بود که پسرش امپراتور آینده خواهد شد. همزمان در سیسیل دست به تأسیس مستبدانه ترین دولتی زد که از زمان امپراتوری روم باستان تا آن هنگام در اروپای غربی روی کار آمده بود. در طی یازده سال بعدی فردریک لحظه ای از تلاش برای به دست گرفتن کنترل نظام پاپی فرو ننشست و این درحالی بود که به پایان دوران زمامداری قیم پیرش پاپ اونوریوس سوم (۱۲۱۶-۱۲۲۷) یازده سال بیشتر باقی نمانده بود. اما وضع در مورد جانشین اونوریوس، گریگوری نهم که دوست و حامی قدیس فرانسیس بود فرق می‌کرد. گریگوری نهم بالکل از قماش دیگری بود. او که از خویشان اینوسنت سوم[۱۲]، فردی ادیب و قانونگذار و سیاستمداری واقع بین بود بلافاصله ابتکار عمل را به دست گرفت و با احضار آمرانهٔ فردریک، به یازده سال نمایش مضحک او که هر سال سوگند یاد می‌کرد جنگهای صلیبی را به پیش بَرَد اما هر بار از انجام آن سرباز می‌زد، پایان داد. امپراتور در پاسخ پاپ را تقبیح کرد و درنتیجه تکفیر شد. فردریک پس از تکفیر شدن با قشونی عازم شرق شد و بعد از آن که با سلطان آنجا به توافق رسید، در کلیسای مقبرهٔ مقدس (Holy Sepulchre) به عنوان پادشاه اورشلیم تاجگذاری نمود. پاپ فرصت را معتنم شمرده پادشاهی سیسیل را که فردریک مؤکداً از فرمانروایی آن محروم شده بود تصرف کرد. امپراتور در بازگشت تاج و تخت را در سلطهٔ قوای پاپ یافت. جنگی کوتاه درگرفت، قوای پاپ از سیسیل رانده شدند و فردریک مجدداً زمام امور را در به دست گرفت. گریگوری بار دیگر فردریک را تکفیر کرد و نومیدانه درصدد برآمد ممالک مسیحی را علیه او بشوراند اما راه به جایی نبرد تا این که ناگهان امپراتور در معاهدهٔ صلح سان جرمانو، (The Peace of San Germano) (۱۲۳۰) در

۱۱- خاندانی آلمانی که از ۱۱۳۸ تا ۱۲۵۴ بر امپراتوری مقدس روم حکمرانی می‌کردند و با پاپها مخالف بودند.

۱۲- همان‌گونه که اینوسنت از خویشان کلمنت سوم، و خود گریگوری از خویشان الکساندر چهارم و الکساندر چهارم نیزاز خویشاوندان بنی فاس هشتم بود. این توجه جدید به روابط در گزینشها و انتصابات که روز به روزر هم بیشتر می‌شد، شایان توجه است.

کلیهٔ موارد تسلیم پاپ شده توسط او بخشیده شد و بار دیگر به سمت خود منصوب گردید.

ده سال مشقت بار سپری شد، سالیانی که طی آن فردریک اقتدارش را در مملکت خود مستحکم کرد. او با واگذاری امتیازاتی سخاوتمندانه به شاهزادگان آلمان موفق به حصول صلح در آن دیار شد و بدین ترتیب علاوه بر سیسیل، بر شمال ایتالیا نیز تسلط یافت. گریگوری نهم جز مذاکره و التماس کار چندانی از دستش برنمی‌آمد تا این که سرانجام در سال ۱۲۳۹ بار دیگر فردریک را تکفیر نمود. نبرد بین این دو، دو سال دیگر نیز ادامه یافت و امپراتور با تقبیح و نکوهش نمودن پاپ به حملات او پاسخ می‌داد. نویسندگان هر دوطرف نیز بانوشتن رسالاتی آتشین در صدد جلب حمایت و همدردی ممالک مسیحی بودند. آنگاه گریگوری درگذشت و این درحالی بود که قشون در حال پیشروی فردریک تنها نه مایل با روم فاصله داشتند (گریگوری در بیست و یک آگوست سال ۱۲۴۱ فوت نمود).

کلیسا تا دو سال پس از مرگ گریگوری از داشتن پاپ محروم بود[۱۳] زیرا فردریک دو تن از یازده کاردینال را زندانی کرده بود و بقیه نیز از ترس جانشان پراکنده شده بودند. آنگاه با پا درمیانی پادشاه فرانسه قدیس لویی نهم (St. Louis IX) ، امپراتور زندانیهایش را آزاد کرد و انتخاباتی برگزار شد. پاپ جدید که سینیبالدو فیشی (Sinibaldo Fieschi) نام داشت و خود را اینوسنت چهارم (۱۲۴۳-۱۲۵۴) خواند یکی دیگر از قانونگذاران کلیسایی و از مریدان الکساندر سوم بزرگترین طرفدار جدی قانون کلیسا بود.

اعمال فردریک و بیانیه هایی که صادر می کرد هیچ شک و شبهه ای درخصوص مقاصدش باقی نمی‌گذاشت: وی برآن بود که هم کلیسا و هم قلمرو سیسیل را تحت اختیار خود داشته باشد. موضع ضد روحانیت حکمرانی که خود را با ادعاهای روحانیون هم عصرش مواجه می دید -موضعی که شاید چندان هم غیرطبیعی نبود- اکنون با آموزهٔ کهن عهد کافرکشی دال بر قادر مطلق بودن دولت درهم‌آمیخت و امپراتور از تمام شاهزادگان ممالک مسیحی دعوت کرد در جنگی که هدف آن نابود ساختن کلیسا به عنوان انجمنی مستقل از دولت بود، به او بپیوندند.

اینوسنت نیز با همان وضوح به تبیین اهداف و مقاصد خود پرداخت. هدف او نابودی فردریک و آرمانهایش بود. وی به سال ۱۲۴۵ در شهر لیون مجمع عمومی تشکیل داد و در آن اعمال و رفتار فردریک به قضاوت گذاشته شد و وی محکوم اعلام گردید. اینوسنت چهارم همان خط مشی را در برابر فردریک اتخاذ کرد که اینوسنت سوم در برابر کنتهای تولوز در پیش گرفته بود. وی خواستار به راه انداختن جنگ صلیبی گسترده ای علیه فردریک شد و کوشید تمامی آلمان را برضد او بشوراند. به علاوه درصدد برآمد در ایتالیا نیز متحدانی برای خود دست وپا کند و با وعده کمکهای مالی موفق شد در آنجا لشکریانی به وجود آورد.

۱۳- به جز هیجده روز زمامداری پاپ سلستین چهارم در تابستان سال ۱۲۴۱.

جنگی درگرفت و اینوسنت به موفقیتهایی نیز دست یافت تا این که فردریک پس از یک سلسله شکستها و درحالی که در تدارک طرح نقشه های جنگی جدید و از سرگرفتن نبرد بود، در سیزده دسامبر سال ۱۲۵۰ درگذشت. چهارسال بعد پسر ارشدش کنراد مرد درحالی که از او تنها طفل خردسالی مانده بود تا درآینده جانشین پدر شود. کنراد پاپ را قیم او خوانده بود اما این امر به منزلهٔ پایان جنگ نبود. یکی دیگر از پسران فردریک به نام مانفرد (Manfered) هنوز مقاومت می کرد و در اواخر همان سال (۱۲۵۴) توانست ارتش پاپ را به سختی شکست دهد.

پنج روز بعد اینوسنت چهارم درگذشت. جانشینش الکساندر چهارم (۱۲۵۴-۱۲۶۱) فردی ضعیف‌النفس و دمدمی مزاج بود و مانفرد در طی هفت‌سال دوران زمامداری او به پیروزیهای پی‌در پی دست یافت. تا سال ۱۲۶۱ از نفوذ نظام پاپها به حدی کاسته شده بود که خاطرهٔ ایام پیش از انتخاب اینوسنت سوم در هفتاد سال پیش را در ذهن زنده می کرد. با این‌حال انتخاب پی‌درپی دو پاپ فرانسوی یعنی اُربان چهارم (۱۲۶۱-۱۲۶۵) و کلمنت چهارم (۱۲۶۵-۱۲۶۸) که هر دو افراد لایق و باکفایتی بودند، آرمان کلیسا را از مخمصه رهانید. این دو تن بار دیگر نظام اداری پاپها را سازماندهی کردند و از جمله دستاوردهای مهم دیگرشان این بود که به امور مالی مربوط به نظام پاپها سروسامان بخشیدند. همچنین درصدد برآمدند متحدان جدیدی برای خود بیابند و سرانجام موفق شدند پادشاه فرانسه، قدیس لویی نهم را که تا آن هنگام بر دور ماندن از این نبرد عظیم اصرار داشت به همکاری فعال -ولو غیر مستقیم- ترغیب کنند. پادشاه فرانسه اکنون اجازه داد برادرش شارل اهل آنژو (Charls of Anjou) پیشنهاد پاپ را پذیرفته بر سیسیل حکومت کند. بدین ترتیب شارل در سال ۱۲۶۵ وارد ایتالیا شد تا مانفرد را برکنار نماید.

سپاهیان مانفرد در بیستم ژانویه سال ۱۲۶۶ در بنوتو (Beneveto) به سختی شکست خوردند و خود مانفرد نیز به قتل رسید. بدین ترتیب شارل پادشاه واقعی سیسیل شد. حکومت او بر سیسیل چنان مستبدانه بود که پاپ که تا به‌حال از او حمایت می کرد، زبان به اعتراض گشود. زیردستان شارل که از ظلم و جور او به ستوه آمده رهبری برای خود می جستند، کنرادین (Conradin)، دوک جوان سوابیا (Swabia) را که پسر کنراد نهم نوهٔ فردریک دوم بود از آلمان فراخواندند تا رهبری آنان را برعهده گیرد. وی در سپتامبر سال ۱۲۶۷ عازم ایتالیا شد و همچنان که به سمت جنوب روانه بود شهرهای ایتالیا یکی پس از دیگری از او استقبال می کردند. روم نیز به او پیوست و ریچارد از تسخیر مجدد آن عاجز ماند. اما در بیست و سوم آگوست سال ۱۲۶۸، نبرد خونین تاگلیاکوتزو (Tagliacozzo) به این کشمکش درازمدت پایان داد. کنرادین مغلوب شد و پس از محاکمه ای صوری به فرمان شارل در شهر ناپل در ملأ عام گردن زده شد.

این واقعه به منزلهٔ پایان کار خاندان هوهنستوفن بود اما البته این بدان معنی نبود که مشکلات نظام پاپها پایان یافته است. پاپها با فراخواندن شارل فرانسوی از دشمن آلمانی خلاصی یافته بودند

اما حال باید دید شارل تا چه حد حاضر بود همچنان وفادارانه از پاپ اطاعت کند و زیردست او باقی بماند. علائم بروز مشکلات تازه از همان نخستین سال این اتحاد جدید نمایان بود و حال کلیسا دچار این مصیبت عظیم شد که پس از مرگ کلمنت چهارم (۱۲۶۸) مسند پاپ به مدت سه سال خالی ماند. درظرف مدت سی سال این دومین باری بود که مسند پاپ برای مدتی طولانی خالی می ماند.

درهمان سالهایی که کلیسا با امپراتورهای هوهنستوفن در نبرد بود، مناقشهٔ دیگری نیز جریان داشت که برای بقای مرام کاتولیک به همان اندازه مهم و حیاتی بود. این مناقشه فلسفی-مذهبی عظیم بر سر آن بود که آیا ایمان کاتولیک باید با ظهور روشهای تشریحی و دفاعی جدید به همان صورت گذشته باقی بماند یا آن که تغییر یابد. بدین ترتیب همان مشکل دیرینهٔ دوران آباء مدافع ایمان (Apologists) و گنوستیکها بار دیگر هویدا شد. سبب آغاز این مناقشه، کشف تدریجی مجموعهٔ آثار و تعالیم ارسطو توسط کاتولیک های اروپای غربی بود، کشفی که تا پایان سه دههٔ نخست قرن سیزده کمابیش کامل شده بود.

تصور تأثیر کشف تدریجی نبوغ ارسطویی بر دو نسلی که خود را برای اولین بار با آن مواجه می دید آسان نیست. این دو نسل با گنجینهٔ وسیعی از دانش و معلومات انسانی مواجه می شد که از لحاظ عظمت و پرداختن به جزئیات بی نظیر بود و در آن تمام جنبه های زندگی مورد تجزیه و تحلیل قرارگرفته، به دقت مشاهده، توصیف و بررسی شده بود. جهان مادی، انسان و تفکراتش، ماهیت اشیا، علل پدید آمدنشان و سبب وجودی هرآنچه در این جهان است، سرنوشت انسان و آرمانهای اخلاقی و رفتاری اش همه و همه در قالب نظریات ارسطو به طور اساسی و سیستماتیک بیان شده بود. نظام ارسطویی برای راهنمایی بشر همان قدر کامل می نمود که مسیحیت مدعی آن بود و به علاوه با عقل و منطق نیز سازگاری داشت. حال تکلیف ایمان سنتی در برابر این دانش جدید چه بود؟ آیا می بایست بی اعتنا از کنار آن بگذرد؟ آیا می شد چنین دانشی را نادیده گرفت؟ و اگر امکان نادیده گرفتن آن وجود نداشت آیا می شد هم کاتولیک بود و هم دانش جدید را پذیرفت؟

تقریباً از هنگام تأسیس دانشگاه پاریس در سال ۱۲۰۵ که نخستین و مشهورترین دانشگاه اروپا و نهادی است که تا مدتهای مدید در سراسر آن قاره اهمیت و اعتباری همردیف امپراتوری و نظام سلطنتی پاپها داشت، مسائلی این چنین با شور و حرارت در همه جا بحث می شد و جدال بین عالمان الهی از یک سو و فلسفه از سویی دیگر با شدت هرچه تمامتر ادامه داشت.

اما اشکال کار در این بود که هیچ یک از طرفین درگیر نه به متن اصلی آثار ارسطو دسترسی داشت و نه دانش اش از زبان یونانی درحدی بود که بتواند در صحت ترجمه های موجود تردید کند. درواقع ترجمهٔ مستقیم آثار ارسطو از متن اصلی یونانی تنها پس از سال ۱۲۲۰ آغاز شد. تا پیش از آن تاریخ، متون لاتینی که از آثار ارسطو بود غالباً ترجمه ای بود از متون عربی که آن متون نیز به نوبهٔ خود از روی ترجمهٔ سریانی متن اصلی ترجمه شده بودند. از این گذشته بسیاری از آثار مختلف

نو افلاطونی را که نویسندهٔ آنها ارسطو نبود به غلط به او نسبت می‌دادند. این آثار نو افلاطونی عموماً در نگاه نخست بسیار طرفدار تعالیم و مراسم کاتولیک به نظر می‌رسیدند چرا که در آنها بر آموزه هایی نظیر بقای روح و واقعیت مشیت الهی تأکید فراوان شده بود و به علاوه از متن آثار، چنین برمی‌آمد که این نظامها قادرند طریقی عملی برای اتحاد روح انسان با خدا و تأمین سعادت او فرا رویش قرار دهند. آنچه موذیانه درپس این ظواهر نهان بود و تمیز دادنش دشوار، این واقعیت بود که اساس این نظامها غالباً بر تفکرات مادیگرایانه، جبرگرایانه و ملحدانه و نیز عقاید مربوط به وحدت وجودی بنا شده بود، کما این که خود ارسطو نیز -ولو در ظاهر- به وحدت وجودی[۱۴] اعتقاد داشت.

مشکل دیگر این بود که این گنجینه دانش ارسطویی که از علوم مختلف گرفته تا منطق و فلسفه را شامل می‌شد از طریق اعراب، مورها و یهودیها به غرب راه یافت. در بخشهای مختلف جهان اسلام بود که فرقهٔ ارسطویی درخلال پانصد سال گذشته رشد و توسعه یافته بود، یعنی درهمان جهان بسیار متمدن تر و فرهیخته تر که درخلال تمام این قرون، غرب مسیحی را در محاصرهٔ خود داشت و تا چند قدمی نابودی کل ممالک مسیحی و حیات فرهنگی آن نیز پیش رفته بود. هم در آن‌جا بود که مفسران بزرگی که غرب برای اولین بار از طریق دانش آنان با ارسطو و شیوهٔ نقد آثارش آشنا شد، ظهور کرده بودند. در این‌جا لازم است لااقل از دو تن از این مفسرین نام ببریم. نخست ابن سینا (۹۸۰-۱۰۳۷) و دیگر ابن رشد(۱۱۲۶-۱۱۹۸) . درحقیقت می‌توان گفت کشمکشی که در دانشگاههای قرن سیزده جریان داشت در مناقشه بین مکتب مبتنی بر آراء ابن رشد[۱۵] و مرام کاتولیک خلاصه می‌شد.

مقامات کلیسایی نخست مطالعهٔ تمام آثار ارسطو را - به جز نوشته هایش در زمینهٔ منطق- ممنوع اعلام کردند که البته باتوجه به ابهام و سردرگمی که این آثار در اذهان عمومی ایجاد کرده بود تصمیمی طبیعی و منطقی بود. این ممنوعیتها نخستین بار در سال ۱۲۱۰ اعلام شد. بیست سال بعد گریگوری نهم حکم ممنوعیت را تجدید کرد اما قدری آن را تعدیل نمود. مطالعه و بررسی آثار ارسطو به تدریج نقاط ارزشمند این دانش جدید و نیز مواردی را که خطر سوء استفاده از آن وجود داشت، آشکار می‌کرد. اکنون تنها بخشهایی از آثار ارسطو -و آن هم تا زمان اصلاح شدن- ممنوع اعلام می‌شد. جنبشی که به منظور «اصلاح» متون ارسطویی و تشخیص تعالیم و آموزه های آن به وجود آمده بود همچنان به کار خود ادامه داد تا سرانجام بدان‌جا رسید که پاپها مطالعه و بررسی "فیزیک" و "متافیزیک" ارسطو را برای تمام کسانی که خواهان اخذ درجات علمی بودند اجباری خواندند.

۱۴- Pantheism یا همه خدایی: اعتقاد بر این که تمام اشیاء طبیعت مادی نمودی از خدایند و خدا در آنها خلاصه می‌شود. فلوطین قرن سوم و نو افلاطونیان مکتب اسکندریه بر این باور بودند.

۱۵- دسته ای از فلاسفه فرقه مشایین که در ایتالیا ظهور کردند و پیرو بعضی از عقاید ابن رشد شدند. منجمله می‌گفتند روح فانی است و آنچه باقی می‌ماند روحی است که از آن ارواح مختلف بر می‌خیزند و سرانجام بدان باز می‌گردند.

بدین ترتیب آراء ارسطو به صورت ارزشمندترین ابزار انسانی درآمد که کلیسای کاتولیک می توانست به یاری آن در مقام تبیین وحی الهی برآمده براساس اصول منطقی به دفاع از آن برخیزد.

در رابطه با این تحول عظیم و نبرد مرام کاتولیک با تهدید رخنهٔ مکتب ابن رشد در ممالک مسیحی، نام سه قدیس بزرگ شایان ذکر است: قدیس آلبرت کبیر (۱۱۹۳-۱۲۸۰)، قدیس بوناونتور (St.Bonaventure) (۱۲۲۱-۱۲۷۴) و قدیس توماس آکویناس (St.Thomas Aquinas) (۱۲۲۵-۱۲۷۴) که اولین و سومین آنها دومینیکنی بودند و دومین نفر به نظام کشیشان اصغر تعلق داشت.

قدیس بوناونتور از آن جهت درخور توجه است که نخستین کسی بود که با فلسفهٔ غلط ابن رشد به مقابله برخاست و با سلاح دیالکتیک طبیعی (Natural dialectic) با آن جنگید. اما وی هرگز موفق نشد رسالتش را به اتمام رساند چرا که در سن سی و هفت سالگی از محافل دانشگاهی که هفده سال سرپرستی آن را به عهده داشت جدا شد تا دومین مؤسس نظامش شود (سال ۱۲۵۷).

قدیس آلبرت متفکری کاملاً متفاوت بود. او را می توان نوعی ارسطوی کاتولیک نامید. وی عالم الهی بود و هم دانشمندی به تمام عیار که همانند خود ارسطو درصدد برآمد هرآنچه دربارهٔ جهان آفرینش و رابطه اش با خالق آن، آموختنی است بیاموزد و آنگاه آموخته هایش را به دیگران انتقال دهد. قدیس آلبرت فردی اهل جدل نبود و گرچه طبعاً مشکل مکتب ابن رشد ذهن او را به خود مشغول داشته بود و یکی از معروفترین کتابهایش را در همین رابطه نوشته است اما نفوذی که در این زمینه برجای نهاد غیرمستقیم و از طریق یافتن راه حلی ارسطویی برای معضل ابن رشد بود. قدیس آلبرت افتخار آن را داشت که استاد بزرگترین متفکر کاتولیک یعنی قدیس توماس آکویناس باشد. در وجود آکویناس بود که سرانجام ارسطو با کاتولیکی مواجه می شد که از هر لحاظ برای درک آثارش آمادگی داشت. می توانست آثار ارسطو را از مفسرانش تمیز دهد، به نقاط ضعف آراء او پی ببرد و همانند خود ارسطو نظریات وی را بسط داده نشان دهد که این نظریات هیچ گونه مغایرتی با تعالیم کاتولیک ندارند. درواقع آکویناس با بهره گیری از تمایز علمی که قدیس آلبرت میان فلسفه و الهیات قائل شده بود و نیز با همرأی شدن با قدیس آلبرت که اصرار داشت فلسفه نیز به عنوان علمی مستقل حقوق خاص خود را دارد، کمک شایان توجهی به تاریخ آیندهٔ تفکر اروپا نمود. به عقیدهٔ او عقل و ایمان از یکدیگر مجزا و متمایزند و عقل نیز حقوق خاص خود را دارد که باید مورد توجه قرار گیرد. عقل در محدودهٔ فعالیت خود عالی ترین وسیله است اما از آن جا که دایرهٔ فعالیتش محدود است مسائلی وجود دارد که از درک و فهم ایشان عاجز می باشد. حقایقی هستند که وقتی از طریقی غیر از راه عقل دریافت می شوند، عقل قادر به اثباتشان نیست.

نظریات قدیس توماس آکویناس که عمدتاً در کتاب "کلیات الهیاتی" (Summa Theologica) عنوان شده است، در نظر متفکران هم عصرش تحولی عظیم به شمار می رفت. وی در بسیاری از

رسالات خود با روشهای سنتی آباء مدافع ایمان از در مخالفت درآمد و مستقیماً با یکی دیگر از مکاتب ضد ابن رشد که قدیس بوناونتور بنیاد نهاده و هنوز به نوعی رهبری آن را برعهده داشت، به نبرد پرداخت. پایه گذاران تفکری جدید به ندرت پیروزی آراء بدیعشان را به چشم می بینند و قدیس آکویناس نیز از این قاعده مستثنی نبود. تا مدتها پس از مرگش، یاران او ناگزیر در دوجبهه می جنگیدند، یکی علیه طرفداران مکتب ابن رشد و دیگری برضد گروه خاصی از کاتولیک ها که با آراء ابن رشد مخالف بودند و گرچه آکویناس هرگز از سوی روم محکوم نشد اما عالمان الهی پاریس بارها او را محکوم نمودند و حتی اسقفان نظام خود آکویناس نیز در محکوم ساختن وی درنگ نکردند، تنها پنجاه سال پس از مرگ او بود که مواضعش به طور کامل پذیرفته شد و با ایمان راستین و ارتدکس منطبق شناخته شد. بی اغراق باید گفت تأخیر در به رسمیت شناختن این مرد نابغه- مردی که از جانب خدا فرستاده شده بود تا مرام کاتولیک را از مذبوحانه ترین دامی که تا به حال بر سر راه آن گسترانیده می شد برهاند و عقل و ایمان را به بهترین وجه کنار هم آورد- و تأخیر در شناخت شخصیت و دستاوردهای این مرد بزرگ از تراژدیهای دردناک مرام کاتولیک در دوران قرون وسطی است. فی الواقع نیز باید آن را تراژدی خواند چه باعث آن نه سوءنیت شخصی بود و نه حماقت انسانی.

فصل ششم

دوران افول مرام کاتولیک

۱۵۱۷-۱۲۷۰

قدیس توماس آکویناس به سال ۱۲۷۴ هنگامی که در پاسخ به احضار مرحوم گریگوری دهم (۱۲۷۱-۱۲۷۶) عازم چهاردهیمن مجمع عمومی[۱] بود، درگذشت. دویست و چهل و سه سال بعد، تنها چند هفته پس از آن که هیجدهمین مجمع عمومی[۲] رسماً به کار خود پایان داد یک کشیش آلمانی به نام مارتین لوتر (Martin Luther) حمله ای را در ضدیت با دولت پاپ لئوی دهم آغاز کرد که سرانجام به پایان دنیای آشنای قدیس توماس منجر شد، دنیایی که حقاً زندگی و خدمات قدیس توماس می بایست آن را به حد کمال رسانده، جاودانه می ساخت. مدت‌زمان بین قدیس توماس و مارتین لوتر در تضاد آشکار با دویست سال قبل از آن قرار دارد، همان دویست سالی که قدیس توماس را از قدیس لئوی نهم جدا می ساخت. در آن دوران تمام تلاشها درجهت تقویت و بنای مرام کاتولیک صورت می گرفت و هر نسل شاهد نبردی تازه علیه نابه سامانیها و بدعتهای غلط پیشین بود، نبردی که همگان در راه آن از جان مایه می گذاشتند و فردفرد اعضای کلیسا آن را مهمترین وظیفهٔ زندگی خود به شمار می آوردند. گرچه این نابه سامانیها هیچ گاه به طور کامل اصلاح نشد و کار برخی از ضروری ترین اصلاحات هرگز از حد شروع فراتر نرفت اما کلیسا در آن دوران همواره در همین مسیر گام برمی داشت.

در طول صد سال پایانی این دوران عظیم یعنی از زمان آغاز نبرد با خاندان هوهنستوفن در سال ۱۱۵۵ شاهد ظهور و گسترش مشکلات و نابسامانیهای جدیدی هستیم. این رشد نابسامانیها تا حدی ثمره و جزء لاینفک نبرد با امپراتورهای هوهنستوفن و تا اندازه ای نیز به سبب دیوانسالاری بود که هم در کلیسا و هم در مجموعه قوانین آن وجود داشت و در آن هنگام به اوج خود رسیده بود، تا حدی نیز به دلیل این واقعیت بود که انسان هیچ گاه طبیعت انسانی خود را رها نمی کند و به همین جهت نبرد کلیسا با این طبیعت کهنه از آن جا که پایانی ندارد همواره به نظر می رسد در حال شکست می باشد. کشیشان عیاش، اسقفان سیاست باز و راهبان حرفه ای هیچ گاه به طور کامل از میان نرفتند همچنین هیچ کس به مشکل تعلیم و آموزش حرفه ای روحانیون اهمیت نمی داد. در قرن چهاردهم پاپی که

۱- دومین شورای لیون.

۲- پنجمین شورای لاتران.

مقامش را جدی می‌گرفت و می‌خواست در شأن آن عمل کند مجبور بود با همان شدت پیشینیانش در قرن دوازده با معضلات و پلیدیها بجنگد و افزون بر این می‌بایست با دشواریها و سختیهای جدید نیز دست‌وپنجه نرم کند.

بر انبوه نابه‌سامانیها مشکل جدیدی نیز افزوده شد و آن این که سیستم انتخاباتی که از طریق آن اسقفان و رؤسای دیر عهده‌دار مقام خود می‌شدند -همان سیستمی که پاپهای هیلدبراندین با تلاش فراوان احیا نموده بودند تا کلیسا را از سلطهٔ غیرروحانیون رهانیده بهترین افراد برای عهده‌داری این مناصب مهم انتخاب شوند- به سختی فرو پاشیده در ورطهٔ نابودی قرارگرفت. اکنون انتخابات صورت رقابت به‌خود گرفته بود و اغلب به باند بازی، رقابت دائم، دشمنی و هرج و مرج منجر می‌شد. بر این معضلات باید پاپهای رقیب و دخالت بی‌جای غیر روحانیون را نیز افزود. بنابراین پاپها از زمان پاپ کلمنت‌چهارم (۱۲۶۸) به بعد تصمیم گرفتند به منظور مقابله با این معضلات و متمرکز نمودن قدرت، به‌جای برگزاری انتخابات کاملاً آزاد (و انتصاب افرادی برای نظارت بر امور مالی کلیسا) افرادی را به طور غیرمستقیم از جانب روم به این مقامها منصوب کنند و بدین ترتیب اسقفان و رؤسای تازه‌ای برای دیرها روی کار آمدند و قوانین کلیسایی جدیدی نیز وضع شد. پیامد مسلم واگذاری انتصاب مقامات کلیسایی به روم این بود که روم یا بهتر بگوییم دربار پاپها -که در خلال قرن سیزده به ندرت در خود روم فعالیت داشت و قسمت اعظم قرن چهارده نیز به کلی از آن شهر رخت بربسته به همراه پاپهای دیگر به شهر آوینیون (Avignon) واقع در فرانسه نقل مکان کرده بود- تبدیل به مرکزی شد که تمام کسانی که خواه برای مقاصد نیک و خواه به‌خاطر منافع شریرانه در جستجوی منصبی کلیسایی بودند، گروه‌گروه بدان‌جا سرازیر شدند. پرواضح است که مخارج ادارهٔ این تشکیلات عظیم بسیار هنگفت و سرسام‌آور بود و علاوه بر آن هر نوبت انتخابات نیز مستلزم پرداخت هزینه‌های فراوانی بود از همهٔ اینها گذشته دربار با هزینه‌های پیش‌بینی نشدهٔ دیگری نیز مواجه بود -همچنان که درباریان امروزی و کلاً تمام تشکیلات و مؤسساتی که توسط افرادی مستبد اداره می‌شوند نیز با همین مشکل مواجهند- مستبدانی که باید برای حفظ سلطهٔ واقعی بر زیردستانشان کوشش بسیار نمایند و برای آن‌که همگی از حقوق و مزایایی عادلانه برخوردار باشند متحمل هزینه‌های سنگین شوند. نظام مالی کلیسا و نحوهٔ ادارهٔ آن در قرون چهارده، پانزده و اوایل قرن شانزده از بسیاری جهات یکی از بزرگترین رسواییهای تاریخ کلیسا محسوب می‌شود.

رسوایی دیگری که آن‌هم به نظام مالی کلیسا مربوط می‌شد مالیاتی بود که پاپها بر اموال کلیسا می‌بستند، اموالی که از عایدات کلیسا تا حقوق و مستمری اعضا را دربرمی‌گرفت. پاپها مأمورانی را برای تعیین ارزش اموال کلیسا می‌فرستادند و به تدریج در تمام کشورها شاهد ظهور سلسله مراتب جدیدی از داروغه‌ها هستیم که وظیفه داشتند از روحانیون محلی مبالغ هنگفتی جمع‌آوری نموده به پاپ تحویل دهند.

پاپها به این پول نیاز مبرم داشتند و این نیاز بخصوص از هنگامی که نظام پاپی در فرانسه مستقر شده و ظاهراً برای همیشه از ایالات متعلق به خود و عایداتی که می شد از طریق آن به دست آورد محروم شده بود و نیز از زمانی که ممالک دست نشاندهٔ پاپها دیگر به فرامین آنها وقعی نمی نهادند و تنها در ظاهر از آنان اطاعت می کردند، صد چندان شده بود. دربار پاپها به کمک این پول می توانست خود را سر پا نگاه دارد، هزینه های مربوط به جنگهای به اصطلاح صلیبی، یعنی جنگهای پاپ با امپراتور، یا شاهزادگان کاتولیک با کفار را تأمین نماید و به علاوه با استفاده از این پول پاپهای رقیب می توانستند در طی آن چهل سال شوم (۱۳۷۸-۱۴۱۷) که پاپ روم و پاپ آوینیون هر یک گروهی را علیه دیگری باخود متحد کرده بودند، به نبرد با یکدیگر ادامه دهند. ناگفته پیداست که بخش اعظم این پول هر چندگاه به جیب خویشاوندان پاپ سرازیر می شد. به عنوان مثال هنگامی که کلمنت پنجم در سال ۱۳۱۴ مرد بیش از یک میلیون سکهٔ طلا در خزانه وجود داشت اما از این تعداد تنها هفتادهزار سکه به جانشینش رسید. مابقی به صورت ارث و میراث به جیب خویشاوندان پاپ راه یافت. این جریان بارها و بارها تکرار شد و از آن جا که پاپها برای تأمین مخارج جنگهای پایان ناپذیرشان علیه غارتگران ایالات پاپی در ایتالیا همواره محتاج مبالغ هنگفتی بودند ناگزیر نه تنها تا حد امکان به اخذ مالیات می پرداختند بلکه نزد بانکداران نیز رفته با بهره ای گزاف مبالغ کلانی قرض می گرفتند.

این رسواییهای مالی سبب شد نفرت و انزجار کلیسا علیه نظام متمرکز پاپها برانگیخته شود. پاپها از دوران قدیس گریگوری هفتم مسئولیت تازه ای در قبال کل کلیسا داشتند، زیرا اکنون قدرت خود را متمرکز کرده و ابتکار عمل را تاحد زیادی به دست گرفته بودند و به همین جهت اگر افرادی نیک و حاکمانی حکیم بودند تمام کلیسا از وجودشان سود می برد و همگان برایشان دعای خیر می کردند زیرا اعمالشان بر کسی پوشیده نبود. اما برعکس اگر افرادی کودن وضعیف النفس -یا چنان که بعداً شاهد خواهیم بود- پلید و شریر بودند، نظام پاپی که در همه جا حضور داشت چنان اعتبار و حیثیت خود را از دست می داد که نظیر نداشت.

یکی دیگر از عاداتی که به تازگی در نظام پاپها باب شده بود و از ایدهٔ دولت دانستن کلیسا ناشی می شد -هرچند دولتی که بر ملل بسیار تفوق دارد- این بود که پاپها دشمنانشان را به جان یکدیگر می انداختند. بدین ترتیب شاهد آنیم که پاپهای متقدم تر علیه فردریک بارباروسا با لومباردیان متحد شدند و در قرن بعد نیز اینوسنت چهارم، الکساندر چهارم و اُربان چهارم هر یک کوشیدند با وعدهٔ واگذار نمودن تاج و تختی که فردریک از آن محروم شده بود به ریچارد اهل کورنوال (Richard of Cornwall)، ادموند اهل لانکستر (Edmund of Lancaster)، آلفونسو اهل کاستیل (Alfonso of Castile) و چارلز اهل والوا (Charls of Valois) آنان را علیه نوادگان فردریک با خودهمراه سازند و بدین وسیله از یاری ایشان بهره مند شوند. گرچه شاید پاپها این کار را به خاطر

حفظ وحدت اروپا انجام می‌دادند -اروپای متحدی که مردم آن کاتولیک بوده خود را متعلق به تمام نقاط آن می‌دانستند- اما چنین اقدامی درنهایت تنها به فروپاشی این اتحاد کمک می‌کرد. نفرت و انزجار ملل مختلف که با احساسات ملی‌گرایانه همراه بود از همان قرن سیزده خود را نشان داد و بهترین نمود آن را در قالب شورش سال ۱۲۸۲ مردم سیسیل علیه پادشاه فرانسه شارل اهل والوا که توسط پاپ منصوب شده بود و قتل‌عام فرانسویان که به تبع آن رخ‌داد، شاهد هستیم. از آن پس احساسات ملی‌گرایانه به طور روزافزون در همه‌جا گسترش یافت. نظام پاپها در انگلستان قرن چهارده مورد سوءظن همگان بود زیرا پاپها همگی فرانسوی و ساکن فرانسه بودند و فرانسه نیز با انگلیس درگیر جنگهای صدساله بود. از آن پس پاپها هرگاه درتنگنا می‌افتادند با هر قدرتی که حاضر به دوستی با آنان بود برضد قدرتی که تهدیدشان می‌کرد متحد می‌شدند و نتیجه آن‌که "اتحادهای مقدس" یکی پس از دیگری با قدرتهای مختلف به وجود می‌آمد. شاید بتوان گفت پاپها چاره‌ای جز توسل به این اقدامات نداشتند اما اقداماتشان هیچ‌گاه از تأثیرات نامطلوبی که معمولاً به‌دنبال چنین تمهیداتی به‌جای می‌ماند خالی نبود و نظام پاپها علاوه بر آن‌که به‌خاطر اعمال فشارهای مالی مورد تنفر مردم بود، به‌سبب نقش سیاسی‌اش نیز اسباب رعب و وحشت آنان را فراهم آورده بود و همگان به این نظام به دیدهٔ حقارت می‌نگریستند. سرانجام آخرین مرحلهٔ انحطاط نظام پاپها فرارسید و به مدت پنجاه سال هر پاپ سعی می‌کرد با استفاده از مقام و موقعیت خود خویشاوندانش را به فرمانروایی نقاط مختلف ایتالیا بگمارد و آنان را به نکاح خاندانهای سلطنتی اروپا درآورد.

بنابراین در دوران بین سالهای ۱۲۷۰ تا ۱۵۱۷ شاهد زوال پیوستهٔ نظام پاپها هستیم. باوجود این در هر نسل اصلاح طلبانی ظهور می‌کردند که با گرایش حاکم بر عصر خود به مبارزه برخاسته، خواستار احیای آرمانهای کهن بودند. اینان به شدیدترین وجه به مبارزه علیه نابسامانیها و سوءاستفاده‌های رایج در اطرافشان می‌تاختند و در میان این اصلاح طلبان، پاپهای بسیاری نیز دیده می‌شدند. اما اندیشهٔ حفظ منافع شخصی اغلب بهترین پاپهای اصلاح طلب را از پای درمی‌آورد و البته مهمترین مانعی که بر سر راه اصلاحات وجود داشت دستگاه اداری روم و در رأس آن هیئت کاردینالها بود.

نخستین نشانهٔ آشکار پانهادن مرام کاتولیک به دورانی جدید، گسستن نظام پاپها از حامی سنتی آن، نظام سلطنتی فرانسه در واپسین سالهای قرن سیزدهم بود. این واقعه برای پاپها شکستی دردناک به شمار می‌رفت.

فیلیپ‌چهارم، (۱۲۸۵-۱۳۱۴)، پادشاه فرانسه، ملقب به منصف (The Fair) در جریان گسترش و متمرکز نمودن قدرت سلطنتی و به‌خصوص در زمینهٔ مالیات، حقوق مربوط به کلیسا را مانع مهمی بر سر راه اجرای اهدافش یافت و بنابراین بدون مشورت با پاپ روحانیون را موظف به پرداخت مالیات نمود و با مرعوب ساختن آنان از اکثرشان مالیات گرفت. روحانیون به روم شکایت کردند و پاپ بنی فاس هشتم

در فرمان معروف "عوام و روحانیون" Clericis Laicos[۳] بار دیگر قانون سنتی را که به موجب آن قدرتهای غیرروحانی حق نداشتند بدون رضایت کلیسا از روحانیون مالیات وصول کنند (۱۲۹۶) تکرار کرد. به موجب فرمان پاپ، پرداخت مالیات ممنوع بود و تمام کسانی که مالیات می‌دادند یا وصول می‌کردند تکفیر شدند. پاسخ پادشاه به این فرمان به شدت جسورانه و پرخاشگرانه بود. وی اعلام داشت که دولت در محدودهٔ قلمرو خود عالی‌ترین مرجع تصمیم‌گیری است و در زمینهٔ مسائل دنیوی هیچ‌کس در این جهان بر پادشاه تفوق ندارد. علاوه براین به دنبال اجرای یک فرمان سلطنتی دال بر ممنوعیت صادرات طلا و نقره به خارج از کشور پاپ از دریافت مالیاتهایش از فرانسه محروم ماند. پاپ به تدریج از موضع خود عقب نشست و تا چهارسال (۱۲۹۷-۱۳۰۱) صلحی متزلزل بین او و پادشاه فرانسه حاکم بود. سبب تجدید درگیری، دستگیری اسقف پامیر (Pamiers) توسط پادشاه فرانسه بود. وقتی پادشاه به اعتراضات پاپ اعتنایی نکرد، بنی فاس امتیازاتی را که در سال ۱۲۹۷ به او داده بود پس گرفت و در فرمان Ausculta Fili[۴] (۱۳۰۲) فیلیپ را به سبب جنایات فراوانی که مرتکب شده بود و ظلم و جور رژیم مستبدانه اش مورد نکوهش قرار داده تهدید کرد که او را از مقامش برکنار خواهد نمود. علاوه براین تمام اسقفان فرانسوی را به روم فراخواند تا در مورد بهترین طرق حفظ مذهب در فرانسه با آنان تبادل نظر کند. پادشاه نیز در مقابل مجمعی از اسقفان و اشراف‌زادگان تشکیل داد تا بدین ترتیب به تعدی پاپ نسبت به حدود و اختیارات دولت فرانسه اعتراض کند. آنگاه شکست مفتضحانهٔ ارتش فرانسه در کورتره (Courtrai) (در یازدهم ژوئیه سال ۱۳۰۲) پادشاه را واداشت لختی درنگ کند. او که نیاز به زمان داشت به سرسپردگی در برابر پاپ تظاهر کرد و بنی فاس نیز در فرمان Unam Sanctam[۵] مؤکداً این آموزه را تکرار کرد که نجات تمام ابنای بشر در گرو اطاعت و فرمانبرداری از پاپ است.

بدین ترتیب نزاع پاپ و پادشاه به مجادله بر سر مبانی اصولی منجرشده بود. نویسندگان هر دو طرف به شدت به یکدیگر می تاختند و عالمان الهی که از پاپ جانبداری می کردند از یک سو و وکلا و حقوقدانان دربار سلطنتی -اما نه طرفداران جدی حقوق کلیسا (Canonist) بلکه تنها ادیبانی که در زمینهٔ قوانین تازه احیاشده امپراتوری روم باستان خبره بودند- از سوی دیگر هر یک علیه طرف مقابل تبلیغات به راه می انداخت.

پس از آن که پاپ بیانیهٔ قطعی و لازم‌الاجرای "عوام و روحانیون" را صادر کرد (در نوامبر سال ۱۳۰۲) پادشاه تصمیم گرفت ضربهٔ تازه‌ای به او بزند و بنابراین نیرویی را برای دستگیری پاپ به ایتالیا گسیل داشت تا پاپ را دست بسته به فرانسه بیاورد. فرانسویان در هفتم سپتامبر ۱۳۰۳ بر

۳- این فرمان به خاطر جمله اولش که می‌گوید «مسیحیان عام همیشه برضد روحانیون دشمنی نشان داده‌اند» معروف شده است.

۴- «بشنو ای پسر من»، نامه‌ای که در آن پاپ دربارهٔ پادشاه فرانسه به عنوان «پسر گمشده» سخن می‌گوید.

۵- فرمانی که در آن پاپ بر اقتدار خود هم بر امور دینی و هم بر امور دنیوی تأکید می‌کرد.

کاخ پاپ واقع در آناگنی (Anagni) یورش بردند و در لحظه ای شوم ضعف نظام پاپها، یا به بیان بهتر ضعف و ناتوانی همیشگی حق در برابر زور آشکار شد، بنی فاس شجاعانه در برابر مهاجمان ایستاد، به تهدیداتشان وقعی ننهاد و حاضر نشد هیچ یک از فرمانهایش را بازپس گیرد. مقامات فرانسوی لختی درنگ کردند: کشتن پاپ حماقت محض بود ولی عبور دادن او از ایتالیا به عنوان اسیر یک کشور بیگانه -آن هم کشوری چون فرانسه که منفور همگان بود- نیز عملی نبود. درهمان حال که مقامات چاره ای می اندیشیدند مردم آناگنی به پاخاسته مهاجمان را بیرون راندند و بدین ترتیب پاپ نجات یافت اما ضربهٔ روحی ناشی از این اهانت بی شرمانه فوق طاقتش بود و یک ماه بعد (یازدهم اکتبر ۱۳۰۳) درگذشت.

البته نباید فراموش کرد که غرور پاپ و طبع پرخاشگرانه اش در دامن زدن به این نزاع سهم بسزایی داشت، این را نیز باید به خاطر داشت که فیلیپ منصف در قیاس با فردریک دوم یا هانری ششم دشمنی بس خطرناکتر و کارآزموده تر بود. اما اهمیت آنچه رخ داده بود چندان بود که کلیهٔ خصوصیات شخصیتی را تحت الشعاع قرار می داد چرا که اکنون کل مسئله اقتدار کلیسا بر پادشاه زیر سؤال رفته بود. یک پادشاه علناً در برابر پاپ ایستاده بود و در آناگنی «آنچه حتی تصورش هم محال بود به وقوع پیوسته بود». نظام پاپی چاره ای جز پذیرفتن وضع موجود نداشت. ضربهٔ روحی شدیدی که بر پیکر آن وارد آمده بود اعتبار و حیثیتش را برای همیشه خدشه دار ساخته و آنچه تا به حال به عنوان یکی از حقایق زندگی مورد قبول همگان بود ناگهان فروپاشیده و حرمتش از میان رفته بود.

پاپ جدید، بندیکت یازدهم گرچه در طول دوران کوتاه زمامداری اش که نه ماه بیشتر دوام نیافت رهبر ارتش فرانسه را تکفیر کرد اما هرگز جرأت نیافت پادشاه را محکوم کند. بعد از او مسند پاپ به مدت یک سال خالی ماند و سرانجام با انتخاب کلمنت پنجم که فردی فرانسوی بود استقلال سیاسی نظام پاپها به پایین ترین حد خود سقوط کرد.

پادشاه فرانسه حتی پس از مرگ پاپ بنی فاس نیز از دشمنی با او دست برنداشت. فرمانهایی که وی علیه ظلم و جور سلطنتی صادر کرده بود هنوز به قوت خود باقی بود و هیچ چیز جز محکوم سازی بنی فاس به عنوان فردی مرتد و پاپی کاذب نمی توانست اهمیت اقدامات او و اصولی را که در راه آن مبارزه کرده بود خنثی کند. پادشاه حتی در زمان حیات بنی فاس نیز درصدد جلب حکم محکومیت او بود و اکنون با مرگ پاپ هنوز به محکوم شدن وی امیدوار بود و از این رو از همان آغاز دوران زمامداری کلمنت پنجم (۱۳۰۵-۱۳۱۴) -پاپی علیل و بخت برگشته که بیماری دردناک سرطان یک دم آسوده اش نمی گذاشت- بر محاکمه بنی فاس اصرار ورزید. پاپ کلمنت پنجم، گرچه آن قسمتهایی از دو فرمان بنی فاس را که «باعث رنجش خاطر پادشاه شده بود» ملغی اعلام کرد اما با موفقیت از برپایی چنین محکمه ای طفره رفت. بااین حال خودداری او از محکوم ساختن بنی فاس به بهای سنگینی تمام شد، به بهای همدست شدن با پادشاه در سرکوبی و نابودی نظام بزرگ مذهبی

(Templars) که از بزرگترین جنایات تاریخ و خیانت و قساوتی وحشتناک و سنگدلانه بود.

کلمنت پنجم تمام عمرش را در فرانسه سپری کرد و در همان‌جا هم مرد. نه به این خاطر که می‌خواست نظام پاپی برای همیشه در خارج از روم استقرار یابد بلکه وضع مزاجی خودش، اخباری که از اوضاع متشنج و نابه‌سامان ایتالیا و روم می‌رسید و نیز لزوم گفتگو و مذاکرهٔ دائم با پادشاه فرانسه همگی باعث شده بود تمام مدت عمر در فرانسه بماند. در سال ۱۳۰۹ در صومعهٔ کشیشان واعظ واقع در شهر آوینیون سکنی گزید و جالب این‌جاست که از بیست و چهار کاردینالی که گرد خود آورد، بیست و سه تن فرانسوی بودند.

از میان این پاپهای فرانسوی نخستین آنها از حمایت از فرانسه سرباز زد. پاپی که بلافاصله پس از او روی کار آمد یعنی جان بیست و دوم (۱۳۱۶-۱۳۳۴) از اقبال بدش به جنگی نابرابر با امپراتور گرفتار آمد، جنگی که متأسفانه در راه اعادهٔ هیچ اصل اساسی نبود و پاپ سالخورده و آتشی مزاج به راحتی می‌توانست باهوشیاری و فراست سیاسی به آن پایان دهد یا بالکل از وقوع آن جلوگیری نماید.

جان بیست و دوم پس از آن که مسند پاپ به مدت دوسال خالی ماند به مقام پاپی برگزیده شد. از آخرین اقدامات پاپ پیش از او این بود که به هنگام مرگ امپراتور هانری هفتم (۱۳۱۴) اعلام داشته بود که به دلیل سوگند وفاداری امپراتور و نیز اقتداری که خداوندمان به پطرس قدیس بخشیده است، پاپ حق دارد در نبود امپراتور بر کل امپراتوری فرمانروایی کند. کسانی که مسئول انتخاب امپراتور بودند نتوانستند در مورد تعیین فردی خاص به توافق برسند و جان بیست و دوم مشاهده کرد که آلمان بین طرفین رقیب یعنی لویی اهل باواریا و فردریک اهل اتریش، تجزیه شده است. او نخواست خود را امپراتور بخواند و در عوض اعلام داشت که شخصاً بر ماجرا قضاوت می‌کند و تاهنگام تعیین امپراتور ادارهٔ امور امپراتوری را شخصاً به عهده می‌گیرد. کشیشی را نیز تعیین کرد تا به حقوق امپراتوری در ایتالیا رسیدگی کند. با این حال این دو رقیب بی‌اعتنا به پاپ به جنگ با یکدیگر ادامه دادند تا سرانجام لویی در سال ۱۳۲۲ به طور کامل بر رقیب خود چیره شد. اما پاپ از به رسمیت شناختن وی سرباز زد و بزودی ایتالیا به صحنهٔ نبرد میان پاپ و لویی بدل شد و تمام ناراضیان کلیسا به صفوف لویی پیوستند.

یکی از این نیروهای مخالف، گروهی افراط‌گرای فرانسیسکن بود که خود را روحانیون (The Spirituals) می‌نامید. اعضای این گروه را کشیشانی تشکیل می‌دادند که می‌خواستند زندگی مطلقاً فقیرانهٔ قدیس فرانسیس و یارانش به صورت قانون و الگوی تمام نظامها درآید. در این زمینه هیچ تخفیفی نمی‌دادند و پاپها را از آن جهت که به مقتضای مقامشان از پیشه کردن فقر می‌گریختند، به باد انتقاد گرفته آنان را مرتد می‌خواندند. پاپها نیز به نوبهٔ خود روحانیون را فرقه‌ای مرتد می‌دانستند و جان بیست و دوم به آنان ایذاء و آزار فراوان رسانید. از این رو امپراتور در جنگ با

پاپ این فرقه را کمکی مؤثر یافت.

از دیگر کسانی که در جنگ با پاپ به یاری امپراتور شتافتند سه متفکر بزرگ آن زمان یعنی ویلیام اهل اوکام (William of Occam)، مارسیلیو اهل پادوا (Marsilio of Padua) و جان اهل جاندون (John of Jandon) بودند.

پاپ به امپراتور فرمان داد از مقام خود کناره گیرد و وقتی امپراتور حاضر به انجام چنین کاری نشد او را تکفیر کرد، (بیست و دوم مارس ۱۴۲۴). امپراتور به تلافی، بیانیه ای صادر کرد و در آن پاپ را به عنوان فردی مرتد محکوم نمود و مارسیلیو نیز اثر جاودانه و سرنوشت ساز خود Defensor Pacis را منتشر ساخت. در این اثر نظریهٔ سیاسی کاملی برای ادارهٔ امور اروپا پیش بینی شده بود که به موجب آن امپراتور به عنوان نمایندهٔ مردم بر تمام امور مملکتی تسلط داشت و نظام پاپی نیز به عنوان نهادی انسانی تحت نظارت و سرپرستی مجمع عمومی قرار می گرفت که اختیار تشکیل این مجمع نیز برعهدهٔ امپراتور بود.

سرانجام لویی بر ایتالیا یورش برد و در مجمعی که در روم تشکیل شد همگان او را به عنوان امپراتور پذیرفتند (یازده ژانویه ۱۳۲۸) و شش روز بعد نیز تقدیس شده تاجگذاری کرد و سپس در ماه آوریل بعد از آن که برای سومین یا چهارمین بار پیاپی تکفیر می شد در یک مجمع عمومی دیگر پاپ را به جرم خیانت و ارتداد مخلوع اعلام کرد. حال برای آن که طرح پیشنهادی مارسیلیو کامل شود تنها می بایست «جانشینی» برای جان بیست و دوم تعیین می شد. لویی فردی از فرانسیسکنها را به جانشینی او برگزید و درحضور همگان او را به عنوان نیکلاس پنجم به مقام پاپی منصوب کرد و شخصاً انگشتری نشان پاپی موسوم به انگشتر ماهیگیر (The Fisherman's ring) را به او اعطا نمود.

این نبرد سالها ادامه یافت. جان بیست و دوم مرد و جانشینش بندیکت دوازدهم (۱۳۳۴-۱۳۴۲) که سازشکارتر از او بود نیز درگذشت بی آن که شاهد پایان نبرد باشد. در این میان مرام کاتولیک در آلمان دستخوش هرج و مرج و اغتشاش کامل بود. برخی از اسقف نشینها و نظامهای مذهبی جانب پاپ را می گرفتند و برخی دیگر از امپراتور طرفداری می کردند. پاپها به همان شیوهٔ همیشگی متحد شدن با شاهزادگان آلمان متوسل شدند اما در این جا نیز تلاشهایشان نقش بر آب شد زیرا در رنس (Rense) (شانزدهم ژوئیه ۱۳۳۸) شاهزادگانی که انتخاب امپراتور به عهدهٔ آنان بود اعلام داشتند که مقام و اقتدار امپراتور مستقیماً از جانب خود وی به او می رسد و این حق نیز به کسی واگذار می شود که از اکثریت آراء مردم برخوردار باشد و بنابراین امپراتوری که به اتفاق آراء آنان به این مقام می رسد برای مشروعیت اقداماتش نیازی به تأیید پاپها ندارد.

دو سال بعد لویی مجبور به کناره گیری از سلطنت شد و از اقبال بلند پاپ کلمنت ششم (۱۳۴۳-۱۳۵۲) شارل اهل بوهمیا به همت او به امپراتوری رسید. چرا که شارل متعهد شده بود در دوران حکومتش مطیع پاپ باشد.

اما این پیروزی پاپ نمایشی بیش نبود. شارل به مجرد آن که به امپراتوری رسید و رقبا را مغلوب کرد همان قدر به پاپ وابستگی نشان داد که امپراتورهای پیش از او. با این حال در قیاس با آنان صادق تر و برای نظام پاپی احترام بیشتری قائل بود. در سال ۱۳۵۶ بیانیهٔ رنس را پس از هیجده سال دوباره با قاطعیت تمام تکرار کرد و فرمان به اصطلاح طلایی (The Golden Bull) را انتشار داد که در آن شرایط انتخاب امپراتورهای بعدی قید شده بود. فرمان طلایی شامل نام هفت شاهزاده می شد که مسئول انتخاب امپراتور بودند همچنین این فرمان کسی را که می بایست در نبود امپراتور بر امور نظارت کند تعیین می کرد. در این فرمان هیچ نامی از کلیسا، پاپ و حقوقی که مدتهای مدید متعلق به آنان بود و مسند پاپ تنفیذ آن را برعهده داشت برده نشده بود. امپراتوری مسئله ای است غیرمذهبی که به امور دنیوی مربوط می شود و پاپها هیچ نقشی در آن ندارند. امپراتوری از نظام پاپی کاملاً جداست و مستقل و آزاد عمل می کند -همان گونه که مسائل مادی و روحانی از یکدیگر جدایند. پاپ اینوسنت ششم (۱۳۵۲-۱۳۶۲) به این فرمان کوچکترین اعتراضی نکرد و حتی تحت فشار این امپراتور که ارتدادش به کلیسا به حدی بود که او را به تمسخر «امپراتور کشیشان» می خواندند، سعی کرد بیانیهٔ کلمنت پنجم را تعدیل کرده آن را کم رنگ تر جلوه دهد- درست همان طور که کلمنت تحت فشار فیلیپ منصف بیانیه های بنی فاس هشتم را تعدیل نموده کم اهمیت تر جلوه داده بود.

اکنون پاپها مدتها بود که در مسیر امتیاز دادن به پادشاهان کاتولیک گام بر می داشتند. این امتیازات که گاه تحت فشار و گاه به عنوان رشوه به امپراتورها اعطا می شد، سرانجام آنان را به واگذاری کامل تمام حقوق و اختیارات کلیسا سوق داد، همان حقوق و اختیاراتی که قدیس گریگوری هفتم و اصلاح طلبان هم عصرش در راه احیای آن شجاعانه و پیروزمندانه جنگیده بودند. به دنبال واگذاری این امتیازات و تسلیم شدن در برابر امپراتورها تمام آن اغتشاشات، هرج و مرجها و نابسامانیهایی که در پی احیای هیلدبرنداین برای مدتی از اروپا دور مانده بود، دوباره به آن دیار بازگشت و اروپا را در کام خود فرو برد.

در اواسط این قرن تأسف بار فاجعهٔ هولناکی رخ داد که به «مرگ سیاه» معروف است. مرگ سیاه نوعی طاعون بود که از طریق راههای تجاری چین و هند به اروپا راه یافت. فوق العاده مسری بود و هرکه دچار آن می شد در عرض چند ساعت می مرد و هیچ درمانی نداشت. مهمتر آن که قربانیان را اکثراً افراد سالم و جوان تشکیل می دادند. ایتالیا نخستین کشور غربی بود که در اوایل سال ۱۳۸۴ گرفتار طاعون شد. طاعون به سرعت به همه جا سرایت کرد. ابتدا اسپانیا و جنوب فرانسه، آنگاه باواریا و سرزمین راین را طعمهٔ خود ساخت و در تابستان همان سال به انگلیس نیز راه یافت. هیچ یک از کشورهای اروپا از این بلا مصون نماند و طاعون حتی به ایسلند و گرینلند نیز سرایت کرد. تعداد قربانیان باورکردنی نبود، به عنوان مثال در آوینیون پاپ و نیز مؤسسات خیریه ای که

به سرعت و باصرف هزینه های بسیار برپا شدند، زمینهای وسیعی را به ساخت آرامگاهی ویژه اختصاص دادند و در عرض شش هفته، یازده هزار جسد در این آرامگاه به خاک سپرده شد. در انگلیس نیز نیمی از جمعیت کشور در عرض دوازده ماه هلاک شدند. با این حال هیچ گروهی به اندازهٔ روحانیون از بلای طاعون آسیب ندید و گرچه این امر نشان می دهد که روحانیون تاچه حد وفادارانه انجام وظیفه می کردند اما پیامد اجتناب ناپذیر آن این بود که نه تنها از آن پس از تعداد کشیشان به نحو چشمگیری کاسته شد بلکه کسانی به جای آنها روی کار آمدند که اغلب برای منصب کشیشی صلاحیت و کارآیی لازم را نداشتند.

تأثیر کلی این بلای ناگهانی بر زندگی مردم باورنکردنی است، بلایی که در مدت کمتر از دوسال چهل میلیون نفر از ساکنین اروپای غربی را به کام مرگ فرستاد. این که چگونه طاعون اقتصاد قرن چهارده را فلج کرد موضوعی است که به مورخان غیرمذهبی مربوط می شود. دانشجوی تاریخ کلیسا درخواهد یافت که چگونه این مصیبت به طرق گوناگون روحیهٔ نسل طاعون زده را تضعیف کرد. کسانی که از این مصیبت جان سالم به در برده بودند، اغلب به یأس و نومیدی دچار می شدند و ترجیح می دادند برای زمان حال زیست کنند و دم نقد را غنیمت شمرند. مردم از این پس نسبت به حقایق روحانی و فرامین الهی بی تفاوتند و نوعی روحیهٔ طغیانگری در همگان دیده می شود. گویی بهار از میان فصول سال رخت بربسته بود. چیزی که از زمان پیروزی بزرگ کلیسا بر هرج و مرج و اغتشاش قرن دهم در زندگی اروپاییان حیات می دمید اکنون بالکل از اروپا رخت بر بسته و از این پس این احساس در همگان قوت می گیرد که هر آن ممکن است هر اتفاقی رخ دهد و مردم نسبت به آنچه رخ می دهد بی تفاوتند.

نبرد عمدهٔ کلیسا با فرزندانش را نیز که کمابیش در سراسر قرن شوم چهارده در تمام اروپا بی وقفه ادامه داشت، همین جنگهای طولانی با فرانسه و امپراتوری تشکیل می داد. هیچ کشوری روی صلح و آرامش ندید. انگلیس در این دوران یکی از بزرگترین شرارتهای طول تاریخش را مرتکب شد که همان حملات وحشیانه ای بود که علیه فرانسه انجام داد و به جنگهای صدساله معروف است. آسیبی که به واسطهٔ غارت و چپاول کشوری کاتولیک به دست یک کشور کاتولیک همسایه بر مرام کاتولیک وارد آمد چنان بود که سرانجام مشیت الهی مستقیماً دخالت کرده فرماندهٔ الهام یافته ای چون ژاندارک (St. Joan of Arc) -این دختر دهقان- را فرستاد تا فرانسه را از سلطه جویی انگلیسیها برهاند (۱۴۲۹).

یکی از ویژگیهای بارز قرن چهارده، نارضایتی اجتماعی و سیاسی است که به سبب رشد سریع ثروت درنتیجه افزایش حرص و آز مردم به وجود آمد. طبقهٔ ثروتمند بورژوا (Bourgeosie) در همه جا ثروتمندتر شد و برای به دست گرفتن کنترل شهرها با اشراف زادگان به نبرد پرداخت. رفته رفته بورژوازی به صورت جرگه سالاری از اصناف تجاری درآمد که به طرق گوناگون، کارگران را در قالب

طبقات اجتماعی محدود می کرد تا هیچ گاه امکان ترقی و پیشرفت نداشته باشند. اما وجه اشتراک بورژواها و اشراف زادگان در قربانی مشترکشان بود زیرا هر دو گروه مقامات کلیسایی را آماج شدیدترین حملات خود ساختند. در سراسر فرانسه، آلمان و ایتالیا، اندک امیرنشینهای کلیسایی که اسقفان یا رؤسای دیر در آن نقاط حکومت می کردند به تدریج در برابر خشونت و بی رحمی زیردستان غیرروحانی خود از پای درآمدند.

نشانه هایی که در سراسر قرن چهارده در همه جا مشهود است همگی حاکی از آنند که فردگرایی و حزب گرایی روزافزونی در کار است که نمی تواند در برابر نظام قوانین اخلاقی که از خارج بر آن تحمیل می شود و روحانیون که مظهر این نظام و مجری قوانین آنند، سرتسلیم فرود آورد. دولتها به تدریج از اطاعت از پطرس قدیس سرباز می زنند، انگلیس مکرراً از پرداخت خراج معوقه خود طفره می رود و سرانجام در سال ۱۳۴۶ پادشاه و پارلمان آشکارا سرورشان پاپ را مورد نکوهش قرار داده اعلام می دارند که جان در واگذاری مملکتش به اینوسنت سوم پا را از حدود اختیاراتش فراتر نهاده زیرا این کار او بدون رضایت ملت انجام شده است. همچنین در انگلیس قانون معاونین اسقف (The Statue of Provisors) (۱۳۵۱) تدوین می شود تا مانع از آن شود که روحانیونی که توسط پاپ تعیین شده و از خزانهٔ انگلیس مستمری می گیرند از حقوق حامیان انگلیسی جانبداری کنند و سلسله قوانین Praemunire[۶] (۱۳۵۳ و ۱۳۹۳) وضع می شود که به موجب آن هرکه درصدد برآید با توسل به قوانین پیشین از روم کمک بخواهد با مجازات توقیف اموال و حبس ابد مواجه می گردد.

مهمترین ضربه ای که پاپهای فرانسوی قرن چهارده پس از رسواییهای مفتضحانه مالی اشان بر کلیسا وارد آوردند از میل و ارادت بیش از حد به هموطنانشان ناشی می شد. آنان هیئت کاردینالها را چنان از انبوه فرانسویان انباشتند[۷] که این خطر به وجود آمد که بزودی پاپ غیرفرانسوی پدیده ای عجیب و ناهنجار تلقی شود و هر اقدامی که ضامن تداوم حق جانشینی فرانسویان باشد قانونی و مطابق با شرع به حساب آید. این وضع در ایجاد تفرقه پایان قرن چهارده سهم بسزایی داشت.

نخستین کوششی که به منظور بازگرداندن نظام پاپی به روم به عمل آمد از جانب پاپی بندیکتی به نام اُربان پنجم مبارک (The Blessed Urban V) (۱۳۶۲-۱۳۷۰) بود. اُربان پنجم هیچ گاه کاردینال نبود و سبب برگزیده شدنش نیز به بن بست رسیدن مذاکرات محرمانه میان احزاب رقیب پس از مرگ اینوسنت ششم بود. او در مقام پاپ نیز همان زندگی مقدس توأم با دعا وریاضتی را که به هنگام کشیشی پیشه کرده بود ادامه داد. نخستین باری که به فکر بازگشت به روم افتاد سال ۱۳۶۶ بود اما پادشاه فرانسه، کاردینالها و تمام افراد دربار پاپ هر مانعی توانستند بر سر راهش قرار دادند.

۶- عنوان قوانینی که برای محافظت از حقوق تاج و تخت انگلیس در مقابل دخالت پاپها وضع شده بود.

۷- از۱۳۴ کاردینالی که توسط هفت پاپ فرانسوی بین سالهای ۱۳۰۵ و ۱۳۷۸ به این مقام رسیدند، ۱۱۳ تن فرانسوی بودند.

با این حال اُربان همچنان مصمم ماند و سرانجام در شانزدهم اکتبر ۱۳۶۷ به شهری بازگشت که بیش از شصت سال روی اسقف به خود ندیده بود.

اما روم در ظرف کمتر از دو سال دستخوش طغیان و شورش شد، طغیانی که در آن علاوه بر رومیان، راهزنانی نیز به سرکردگی سردسته[۸] انگلیسی اشان جان هاوک وود (John Hawk Wood) شرکت داشتند. اینان به اتفاق، روم را به مکانی ناامن تبدیل ساختند. پاپ از پادشاهان مسیحی کمک خواست اما هیچ یک به یاری او نشتافتند. ناگزیر به آوینیون بازگشت و به رغم التماسهای سایرین و پیشگوییهای قدیس بریجت سوئدی (St.Bridget of Sweden)، بر بازگشت مصمم ماند. پاپ روز بیست وهفتم سپتامبر ۱۳۷۰ بار دیگر وارد کاخ باشکوه واقع در رُن شد و در ماه دسامبر طبق پیشگویی قدیس بریجت درگذشت.

یازده روز بعد، کاردینالها در پی یک جلسهٔ محرمانه چند ساعته به اتفاق آراء جوان ترین فرد را از میان خود به مقام پاپی برگزیدند. وی روژه دوبوفور (Roger de Beaufort) نام داشت و چهل و دو سال از عمرش می گذشت. روژه که خود را گریگوری یازدهم خواند نخستین فکرش این بود که کاری را که پاپ پیش از او مجبور به ترک آن شده بود، ادامه دهد. در این راه موانع سیاسی بی شمار یکی پس از دیگری برسر راهش قرار گرفتند. اغلب تاریخی برای عزیمت به روم تعیین و سپس طبق معمول ملغی می شد. تا این که سرانجام ندای حمایت تنها شخصیت واقعاً برجسته این قرن مصیبت زده یعنی قدیس کاترین اهل سینا (St. Catherine of Siena) که ساکن ایتالیا بود، ارادهٔ پاپ را در عزیمت استوار کرد و آخرین موانع را به کناری زد. پاپ در روز سیزدهم سپتامبر ۱۳۷۶ آوینیون را ترک کرد و در هفدهم ژانویه سال بعد وارد روم شد.

گریگوری یازدهم توانست چهارده ماه در روم دوام بیاورد ولی پس از آن در روز هشتم آوریل ۱۳۷۸، درحالی که تمام ارازل و اوباش شهر گرد واتیکان جمع شده فریاد می زدند «یا فردی ایتالیایی را انتخاب کنید یا همگی خواهید مرد»، شانزده کاردینال وحشت زده، اسقف اعظم باری (Bari) را به جانشینی گریگوری یازدهم برگزیدند. او که خود را اُربان ششم خواند، نخستین پاپ ایتالیایی بود که پس از هفتاد و چهار سال به این مقام می رسید.

اما آیا انتخاب اُربان ششم (۱۳۷۸-۱۳۸۹) از اعتبار لازم برخوردار بود؟ امروز تقریباً تمام ادیبان به این پرسش پاسخ مثبت می دهند. اما شرایط انتخاب او در آن هنگام به گونه ای بود که اگر منافع کسی ایجاب می کرد صحت و اعتبار آن را به زیر سؤال ببرد به راحتی موفق به این کار می شد، و بزودی منافع بسیاری ایجاب کرد هرچه زودتر از شر پاپ اُربان خلاص شوند و در این راه از توسل به هیچ ترفندی فروگذار نکردند.

بارتولومئو پرگنانی (Bartolomeo Pregnani)، اسقف اعظم شهر باری که حال تحت عنوان اُربان

۸- Condottiere

به پاپی رسیده بود، پیش از آن در مقام معاونت صدر اعظم دربار آوینیون از هر لحاظ، فردی نمونه بود. زندگی سخت و مرتاض‌گونه ای داشت و همگان او را از حامیان جدی اصلاحات می دانستند. بااین‌حال به مجرد برگزیده شدن به مقام پاپی بالکل فرد دیگری شد و آن شور و حرارت فوق العاده ای که برای انجام اصلاحات داشت، ناگهان فدای مسائل واقع بینانه شد. اعمال و رفتارش پس از رسیدن به مقام پاپی به حدی تغییر کرد که برخی می‌گویند احتمالاً عقلش پس از انتخاب صدمه دید. آنچه مسلم است این که رفتار نسنجیده و مستبدانه اش باعث شد کاردینالهایی که او را برگزیده بودند و در این راه پا را از حدود هیئت مقدس[۹] فراتر گذارده بودند به سرعت از وی روی‌گردان شوند. قدیس کاترین اهل سینا که از وفادارترین حامیان او بود، خطاب به او نوشت: «ای پدر مقدس، محض رضای مسیح مصلوب قدری از تندخویی خود بکاهید».

رفته رفته مخالفت با پاپ افزایش یافت و آن شانزده کاردینال ساکن روم که جز پنج تن، همگی فرانسوی بودند یکی پس از دیگری از روم گریختند. اُربان در ماه ژوئن سعی کرد آنان را به بازگشت ترغیب کند اما کاردینالها درعوض بیانیه ای صادر کردند مبنی بر آن که صحت و اعتبار انتخاب اُربان محل تردید است و این درحالی بود که از زمانی که همگی او را به عنوان پاپ به رسمیت شناخته و تحت‌الطاف و توجهات او قرارگرفته و طی نامه ای مشترک او را در جهان مسیحی پاپ اعلام نموده بودند تنها سه ماه می‌گذشت.

کاردینالها در ماه اوت اعلام کردند که اُربان دیگر پاپ نیست و آنها تنها از ترس جانشان او را به این مقام برگزیده بودند. همزمان موفق شدند در اذهان سایرین و بخصوص در ذهن پادشاه فرانسه، شارل پنجم، (۱۳۶۴-۱۳۸۰) در مورد اُربان بذر شک و تردید بکارند و سرانجام هنگامی که سیزده تن از کاردینالها در شهر فوندی (fondi) گرد هم آمدند، نامه ای از پادشاه فرانسه، آخرین تردیدهایشان نسبت به برکناری پاپ را از میان برد. آن سیزده کاردینال دست اندر کار انتخاب پاپ جدیدی شدند (سه کاردینال ایتالیایی از شرکت در رأی گیری خودداری ورزیدند) و به اتفاق آراء کاردینال روبرت اهل ژنو (Robert of Geneva) را که سالها به عنوان فرستادهٔ پاپ در ایتالیا انجام وظیفه کرده بود به مقام پاپی برگزیدند. او که فرماندهٔ لشکریان پاپ بود و بالطبع دست‌کمی از سردستهٔ مزدوران نداشت خود را کلمنت هفتم خواند.

تمام کاردینالها بدون استثنا، کلمنت را به عنوان پاپ به رسمیت شناختند. حال تکلیف ممالک مسیحی چه بود؟ چگونه می توانست از میان توضیحات ضد و نقیض رقبا حقیقت را تمیز دهد؟ و چگونه می توانست بفهمد در کدام دفعه، کاردینالها واقعاً به اتفاق آراء فردی را به مقام پاپی برگزیده بودند، درماه آوریل یا سپتامبر؟ ممالک مسیحی به سرعت بر سر جانبداریهای کم وبیش سیاسی و بر این اساس که آیا حق با فرانسویان بود یا مخالفین آنها به تفرقه و دودستگی کشیده

۹- (Sacred College) هیئتی از کاردینالها که مسئول انتخاب پاپ است.

شدند. مشکل این جا بود که هر دو گروه به طور یکسان نمایانگر کلیسا بودند زیرا افراد مقدس که قدیس خوانده می شدند هم در بین طرفداران پاپ مقیم آوینیون وجود داشتند و هم در میان حامیان پاپ مخالفش در روم. آیا کلیسا دچار دودستگی شده بود؟ و آیا این دودستگی تنها بر سر یک موضوع -این که به راستی اُربان پاپ است یا کلمنت- به وجود آمده بود؟ درخصوص تمام آموزه ها، درمورد اقتدار پاپ و لزوم اطاعت و فرمانبرداری از او، همگان در کلیسا اتفاق نظر داشتند و هیچ طغیان و شورشی علیه پاپی که قانوناً به این مقام برگزیده شده باشد، دیده نمی شد. دودستگی ایجاد شده، به آن معنا تفرقه نبود اما واقعاً یک دودستگی بود و قریب به چهل سال ادامه یافت.

اُربان ششم مرد و کاردینالهای او -همان "هیئت مقدسی" که اُربان پس از انتخاب سپتامبر ۱۳۷۸ و تکفیر نمودن تمام کسانی که در آن شرکت داشتند به وجود آورده بود- بنی فاس نهم را به عنوان پاپ انتخاب کردند (۱۳۸۹). کمی بعد کلمنت هفتم درگذشت (۱۳۹۴) و کاردینالهای او که حاضر نبودند به تفرقه موجود پایان دهند، پیتر دولونا، (Peter de Luna) را به پاپی برگزیدند که به بندیکت سیزدهم معروف شد. وقتی بنی فاس نهم نیز مرد (۱۴۰۴) کاردینالهای روم، ابتدا اینوسنت هفتم و سپس گریگوری دوازدهم را به جانشینی او گماشتند (۱۴۰۶). این واقعیت تلخ را باید مدنظر داشت که هیچ یک از پاپهایی که از سوی دوطرف درگیر انتخاب می شدند، استحقاق این مقام را نداشتند و وضع همگی اشان از رهبران احزاب رقیب که از گروهی خاص حمایت می کنند اندکی بهتر بود. عاقبت کلیسا که از پاپهای هر دو گروه به ستوه آمده بود از هر دو سلب اختیار کرد و در یک مجمع عمومی ساختگی که در شهر پیزا برگزار شد (۱۴۰۹) نفر سومی را به مقام پاپی برگزید که به الکساندر پنجم معروف گشت.

کلیسا به هیچ وجه بی تفاوت از کنار این تفرقه نگذشت و تسلیم آن نشد. برعکس، از لحظه ای که به وجود آن پی برد راه حلهایی به منظور اتحاد مجدد فراروی دو طرف متخاصم نهاد و چون این راه حلها می بایست با استناد به مبانی الهیاتی توجیه می شد، رفته رفته عقایدی عجیب و جدید به میان آمد که برخی از خوش نام ترین شخصیتها برآن صحه گذارده بودند. ایدهٔ برپایی مجمع عمومی برای رسیدگی به ماجرا ایده ای طبیعی و مقبول بود. طرفداران این ایده در مرحلهٔ بعدی اعلام داشتند که اقتدار واقعی کلیسا درنهایت از جانب هیئت اسقفان است و از این رو آراء مجمع عمومی بر خواست پاپ ارجحیت دارد. یکی از معروفترین مردان آن زمان به نام جان گرسون (John Gerson) که ریاست دانشگاه پاریس را برعهده داشت، پا را از این هم فراتر نهاد. وی اعلام نمود که قدرت و اختیارات پاپ درواقع نه فقط از جانب اسقف که از سوی کشیشان و حتی تمام تعمیدیافتگان به او می رسد. قدرت واقعی در دست تمام کلیساست و تنها راه انتقال آن انتخابات مشروع و قانونی است و کلیسا همان گونه که حق انتخاب پاپ را دارد، این حق را نیز دارد که او را اصلاح، مجازات و حتی درصورت لزوم خلع نماید. تمام افراد کاتولیک در مجامع عمومی از حق رأی برخوردارند.

دو دستگی ایجاد شده آبستن جریان فکری دیگری نیز بود و بنابراین وسیله ای شد برای اجرای ارادهٔ خدا، چه در غیراین صورت هیچ گاه تفرقه ای به وجود نمی آمد. بدین ترتیب این پرسش عنوان شد که چرا جهان مسیحیت باید تنها دارای دوپاپ باشد؟ و چرا هر کشوری پاپ خاص خود را نداشته باشد؟

درحقیقت تلاش همگانی برای پایان بخشیدن به تفرقه با انتخاب گریگوری دوازدهم در سال ۱۴۰۶ آغاز شد زیرا تمام کاردینالهای روم در جلسهٔ محرمانه ای که برای انتخاب پاپ تشکیل داده بودند سوگند یاد کردند که هر کدام به مقام پاپی رسید حاضر باشد درصورت استعفای پاپ آوینیون -بندیکت سیزدهم- او نیز از مقام خود کناره گیری کند تا بدین ترتیب راه برای انتخاب یک پاپ واحد که مورد قبول دوطرف و درنتیجه مورد قبول کل کلیسا باشد مهیا گردد. هنگامی که گریگوری دوازدهم به عنوان پاپ انتخاب شد مجدداً سوگند یاد شده را تکرار کرد.

دو سال بعدی به مذاکره برای تعیین روز و محل ملاقات دو پاپ گذشت. بندیکت موذیانه و فریبکارانه عمل می کرد و گریگوری نیز گرچه رفتارش از سر صداقت بود در کناره گیری تردید داشت. آن دو هیچ گاه ملاقات نکردند، گرچه یک بار تا چند مایلی یکدیگر پیش رفتند. یکی از بذله گویان معاصر در وصف آن دو می گوید: «یکی حیوانی بود خوکرده به خشکی که تاب دیدن دریا نداشت دیگری جانوری دریایی که برخشکی جان می داد» و بنابراین وقتی پادشاه ناپل روم را تسخیر کرد، هیچ کس به اندازهٔ گریگوری دوازدهم از این حادثه شادمان نشد چرا که اکنون برای ناتوانی خود در دیدار با رقیب بیش از هر زمان دیگر دلیلی موجه داشت (۱۴۰۸).

حال پادشاه فرانسه از حمایت از پاپ آوینیون دست برداشته خود را بی طرف خواند. دانشگاه پاریس نیز چنین کرد و از کاردینالهای دو طرف خواست دست به دست هم داده برای برقراری مجدد اتحاد با یکدیگر همکاری کنند. کاردینالها ظرف چندهفته به این دعوت پاسخ مثبت دادند و اکثریت در مجمعی مشترک با یکدیگر دیدار کردند. مجمع کاردینالها در شهر پیزا تشکیل شد و هر یک از آن دو پاپ نیز جداگانه مجمعی برپا نمودند. اما درحالی که مجامع آنان به طرزی مفتضحانه از هم پاشید، در مجمع پیزا علاوه بر آن بیست و چهار کاردینال، تعداد زیادی اسقف و قریب به سیصد تن از دانشمندان علوم دینی و خبرگان قوانین کلیسایی نیز شرکت کردند. بدین ترتیب راه برای ارائه نظریاتی جدید درخصوص نظام بندی کلیسا هموار شد.

هردو پاپ به مجمع پیزا فراخوانده شدند و وقتی از حضور در مجمع سرباززدند غیاباً به اتهام ایجاد تفرقه، ارتداد و شهادت دروغ محکوم و خلع شدند. آنگاه کاردینالها اسقف اعظم میلان را که زمانی از حامیان پاپ روم بود برگزیدند و او نام الکساندر پنجم برخود نهاد. مجمع سپس به صدور سلسله فرامینی درجهت اصلاح حیات کلیسایی پرداخت که همگی براقتدار سنتی اسقفان صحه می گذارد.

حال و وضع از پاره‌ای جهات وخیم‌تر از همیشه بود زیرا اکنون به‌جای دوپاپ، سه پاپ وجود داشت و تمام ممالک مسیحی عملاً از این پاپ سوم -همان پاپی که از بین آن سه از همه کم اعتبارتر بود- اطاعت می‌کردند زیرا بندیکت خارج از شهر کوچک اسپانیایی محل اقامتش هیچ طرفداری نداشت و تنها حامیان گریگوری نیز شاهزادگان ایتالیایی بودند که هر یک خواسته‌های سیاسی خود را داشتند.

زمامداری پاپ الکساندر تنها ده ماه دوام یافت و آنگاه مجمع پیزا بالداسار خوزه (Baldassare Cossa) را به جانشینی او برگزید که به جان بیست و سوم معروف شد. وی چنان مردی شرور و برای منصب کلیسایی‌اش نالایق بود (در امور مالی کلیسا دست داشت و گفته می‌شد زمانی دزد دریایی بوده و اکنون به خرید و فروش آمرزش (Indulgences) می‌پرداخت) که سرانجام امپراتور زیگیسموند (Sigismund) مداخله کرد و دست به سلسله اقداماتی زد که درنهایت به نجات کلیسا انجامید.

پاپ جان بیست و سوم هیچ نوع لیاقت سیاسی که درخور مقامش باشد از خود نشان نداد. به مدت سه سال مرتکب اشتباهاتی پی‌درپی شد و تمام حامیانش را به ترتیب از دست داد. اکنون نیز اگر امپراتور زیگیسموند او را وادار به تشکیل مجمعی جدید نکرده بود، بعید نیست کلیسا شاهد تفرقه‌ای دیگر و روی کارآمدن پاپ چهارم می‌بود.

این مجمع که در شهر کنستانس (نوامبر ۱۴۱۴) برپا شد از لحاظ ترکیب، روند کار و ماهیت آنچه اعلام می‌کرد، عجیب‌ترین مجمع در کل تاریخ کلیسا بود و در قالب آن تأثیر کامل چهل سال هرج و مرج و اغتشاش به‌خوبی دیده می‌شود. هنگامی که علاوه بر ۱۸۵ اسقف و سیصد متخصص در علوم دینی و قضایی، سایر مقامات کلیسایی که تعدادشان به هیجده هزار نفر می‌رسید و جمع کثیری از فرمانروایان غیر روحانی، شاهزادگان و نمایندگان شهرها و ایالات که تعدادشان در مجموع به بیش از یکصد هزار نفر بالغ می‌شد به شهر کنستانس سرازیر شدند، تصویب حتی مهمل‌ترین نظریه‌ها درخصوص منشأ اقتدار کلیسا بعید نبود. چهرهٔ بارز مجمع شخص امپراتور بود و هم او بود که در لحظه‌ای بحرانی به یاری مجمع شتافت: جان بیست و سوم هنگامی که متوجه شد قرار است محاکمه و به احتمال زیاد برکنار شود، فرار را بر قرار ترجیح داد و بر آن شد که مجمع را منحل کرده آن را فاقد اعتبار اعلام نماید و به مقابله با آن برخیزد. اما امپراتور وی را دستگیر کرده افرادی را به نگهبانی او گماشت و بدین ترتیب مجمع به کار خود ادامه داد.

از تمام متخصصان و اسقفان رأی‌گیری به عمل آمد و تصمیمات اتخاذ شده نه بر اساس شمارش تک تک آراء بلکه بر مبنای رأی پنج ملت حاضر یعنی ایتالیا، فرانسه، انگلیس، آلمان و اسپانیا که هرکدام دارای یک رأی بود، به تصویب رسید. برای کاردینالها هیچ قدرت و اختیاری ورای اختیارات سایر افراد ملتشان درنظر گرفته نشده بود.

پاپ به اتهامات گوناگون از قبیل خرید و فروش امتیازات کلیسایی (Simony)، سوء مدیریت اموال کلیسا و خیانت در امور دنیوی و روحانی محاکمه و محکوم اعلام گردید. در بیست و نهم می ۱۴۱۵ از مقامش برکنار شد و شش روز بعد محکومیت صادره را پذیرفت.

در این ضمن پاپ روم یعنی گریگوری دوازدهم که اکنون هشتاد و نه سال از عمرش می‌گذشت، هنوز در شهر ریمینی مقاومت می‌کرد. هم امپراتور و هم مجمع از او برای شرکت در آن دعوت به عمل آورده بودند اما وی هر دو را رد کرده بود. اما عاقبت تصمیم گرفت از مقامش کناره‌گیری کند و مجمع را به عنوان نهادی که از سوی امپراتور دایر شده است به رسمیت بشناسد. وکلای او که اختیاراتشان نه از جانب مجمع که از سوی امپراتور به آنان رسیده بود در پانزدهم ژوئن ۱۴۱۵ وارد کنستانس شدند و در چهارم ژوئیه فرامین گریگوری را خطاب به مجمع قرائت کردند.

گریگوری در نخستین فرمان رسماً برپایی مجمع را اعلام کرده و در فرمان دوم نیز استعفای خود را تسلیم آنان نموده بود. مجمع نیز رسماً از او سپاسگزاری کرد و انتصابش به کاردینال ـ اسقفی شهر پورتو را به اطلاع وی رسانید که پاپ سابق نیز از این انتصاب قدردانی فراوان به عمل آورد و اعلام داشت که همواره تابع شورا خواهد بود.

اکنون تنها پیتر دولونا یا به عبارتی بندیکت سیزدهم که وارث پاپ و مسبب اصلی ایجاد تفرقه بود دور از دست در اسپانیا باقی مانده بود. او تا آخرین لحظه سرسختانه به مقاومت ادامه داد و در پاسخ به محکومیت صادره از سوی مجمع (۲ ژوئیه ۱۴۱۷) بار دیگر به تکفیر آنان پرداخت و شاهزادگان را تهدید به برکناری کرد و این درحالی بود که تنها حامیان او را مستخدمین منزل و معدود محافظانش تشکیل می‌دادند.

سرانجام در روز قدیس مارتین یعنی یازدهم نوامبر سال ۱۴۱۷ طی جلسهٔ محرمانه‌ای که در آن از هر شش ملت، بیست و سه کاردینال و پنج اسقف حضور داشتند، کاردینال اودو کولونا (Odo Colouna) به عنوان پاپ برگزیده شد که مارتین پنجم لقب گرفت. بدین ترتیب تفرقه به پایان رسید و کل کلیسا تحت فرمان یک پاپ واحد اتحاد و یکپارچگی دیرین خود را بازیافت.

اما همین مجمعی که به تفرقه موجود پایان داد، درعین حال بذر نفاق و اختلافات بیشتری را پاشیده بود که درآینده سر برآورد. جزئیات "قانون کلیسایی" که مشروعیت ریشه‌کن سازی مشکلی پیچیده را تضمین می‌کرد هرچه بود، این واقعیت بدیهی را نمی‌شد انکار کرد که مجمع کنستانس دو تن از مدعیان مقام پاپی را محاکمه کرده و پاپ جدیدی را برگزیده بود. همچنین علناً اعلام داشته بود که مجامع عمومی بر پاپها تفوق دارند و به علاوه مقرر شده بود که مجمع عمومی باید هر پنج سال یک بار تشکیل جلسه دهد و در آن پاپ گزارشی از روند کارش را به استحضار مجمع برساند. تا آن‌جا که به خواسته‌های مجمع کنستانس مربوط می‌شد انقلابی عظیم به وجود آمده بود و از آن پس امور کلیسا نه از طریق قدرت مطلقهٔ سرآن «کاهن مسیح که اقتدارش از جانب خدا بود، بلکه به شیوهٔ

پارلمانی اداره می‌شد. درخلال چهل سالی که از برپایی مجمع گذشت پاپهایی که روی کار آمدند یعنی مارتین پنجم، اوژن چهارم و نیکلاس پنجم، همگی سخت کوشیدند این نظریهٔ جدید را از میان برداشته مجامع را که ضامن اجرای آن بودند، تحت سلطهٔ خود درآورند. نتایج و پیامدهای این وضع اسفناک تنها به هنگام مناقشات طولانی و طاقت‌فرسای مجمع بازل (The Council of Basel) (۱۴۳۱-۱۴۴۹) به طور کامل نمایان شد.

در این اثنا بر آرمان اصلاحات ضربه‌ای مهلک وارد شد. در همین سالها بود که رنسانس جدیدی که در ممالک مسلمان به وجود آمده بود آنان را قادر ساخت ایالات متعلق به امپراتوری مسیحی در شرق را یکی پس از دیگری فتح نمایند و حتی به داخل خاک اروپا نیز رخنه کنند و این گونه بود که راه برای عظیم‌ترین دستاوردشان یعنی فتح قسطنطنیه به سال ۱۴۵۳ هموار شد. پاپها برای رویارویی با این تهدید تازه که کل موجودیت اروپا را به مخاطره افکنده بود به کرات دست به دامن شاهزادگان غرب شدند اما هیچ کدام به درخواست آنها اعتنایی نکرد. اکنون دیگر پاپها اعتبار و حیثیت جهانی خود را در امور سیاسی از دست داده بودند و بدین ترتیب تنها سپر مطمئن اروپا در برابر خطرات ضد اروپایی از میان رفته بود. شاهزادگان که از جنگ با قوای اسلام در رود اردن و در سوریه طفره رفته بودند، حال ناگزیر شدند در رود دانوب، آلمان و ایتالیا به مصاف آن روند.

مارتین پنجم (۱۴۱۷-۱۴۳۱) همّ خود را عمدتاً مصروف بازسازی روم -شهری که به ویرانه‌ای بدل شده و جمعیتش به کمتر از ده هزار نفر تقلیل یافته بود- و به دست گرفتن مجدد، ولو تدریجی کنترل ایالات متعلق به پاپ نمود. تجربهٔ آوینیون و خاطرهٔ سالهای تفرقه به خوبی ثابت کرده بود که اگر پاپی حقیقتاً فرمانروا نباشد به سرعت تابع دیگران می‌شود و قدرت و اختیارش آلت دست سیاستهای فرمانروایی دیگر قرار می‌گیرد. مارتین پنجم در مواجهه با مجمع عمومی با مشکل چندانی برخورد نکرد. مجمع بنابر آراء مصوبه در کنستانس در بیست و سوم آوریل ۱۴۲۳ در پیزا تشکیل جلسه داد. اما با شیوع طاعون به سینا منتقل شد. با این حال تعداد شرکت‌کنندگان چنان کم بود که ادامهٔ کار حماقت محض می‌نمود. بنابراین پاپ با خوشحالی فرصت را مغتنم شمرده به این بهانه مجمع را منحل کرد. مارتین دومین مجمع را نیز تشکیل داد اما عمرش کفاف نداد شاهد کار آن باشد و رسیدگی به آن به جانشینش اوژن چهارم (۱۴۳۱-۱۴۴۷) که برادرزادهٔ گریگوری دوازدهم بود محول شد. این همان مجمع معروف بازل بود و از همان آغاز تصمیم گرفت بر پاپ مسلط شده روند موذیانهٔ مجامع پیزا و کنستانس را ادامه دهد و رفتار نسنجیدهٔ پاپ نیز که دمی پرخاشگر و لحظه‌ای دیگر همچون بره مطیع بود، مجمع را در رسیدن به این هدف یاری می‌داد. پاپ جدید از نبوغ و توانایی‌های سیاسی پاپ قبلی به کلی بی بهره بود. وی مجمع را منحل کرد اما هیچ یک از شرکت‌کنندگان حاضر به ترک آن نشدند، درعوض ابتدا پاپ را از ادامهٔ حضور در مجمع محروم و سپس او را خلع کردند. پاپ مجمع را تکفیر کرد، باب مذاکرات گشوده شد و سرانجام مصالحه‌ای

صورت گرفت و پاپ حکم انحلال را پس گرفت. سپس مجمع پیشنهاد کرد نظامی دائمی تشکیل شود تا بر کار پاپ و دستگاه اداری روم نظارت کند. اما اوژن در این زمینه تسلیم نشد و سرسختانه مقاومت کرد. وی مجمع را ابتدا به فرارا (Ferrara) (۱۴۳۸) و سپس به فلورانس منتقل نمود اما گروه کوچکی از شرکت کنندگان بی اعتنا به این نقل و انتقالات در همان بازل ماندند و یک بار دیگر اوژن را خلع نموده به جای او دوک ساووی، (Duke of Savoy) را تحت عنوان فلیکس پنجم (Flix V) به مقام پاپی برگزیدند.

در این ضمن اتفاقی بسیار مهم در فلورانس در شرف وقوع بود. اوژن سالهای بسیار دست اندرکار تنظیم طرحی بود تا کلیساهای منشعب شرق یعنی یونانیان، ارامنه و یعقوبیان[۱۰] را مجدداً کنار هم آورده آنان را به یکدیگر پیوند دهد. وی طرح خود را در مجمع فلورانس مطرح کرد و همچنین اعلام داشت که بر طبق فرامین الهی پاپ بر کل کلیسا برتری دارد و این پاسخی بود قاطع به بدعتگزاران در علوم دینی (۱۴۳۹).

دو پاپی که پس از اتحاد مجدد کلیسا روی کار آمدند، مردانی تحسین برانگیز و اصلاح طلبانی غیور و قابل بودند و در همه جا نشانه های فرارسیدن ایامی بهتر به چشم می خورد. قدیس ژوستینا (St.Justina) و مریدانش در کالبد دیرهای بندیکتی ایتالیا روحی دوباره دمیدند. اعضای نظامهای مذهبی در هلند نیز جماعت ویندشیم (Windesheim) را به وجود آوردند و از دامن همین جمع بود که آن مکتب جدید پارسایان که توماس کمپیس و "پیروی از مسیح" از بهترین ثمرات آنند، سر برآورد. در نظام فرانسیسکنها نیز زندگی به شیوهٔ ساده و ابتدایی بار دیگر احیا شد اما این بار از غرور و تکبر به دور بود و چون بر اصول راستین مسیحیت استوار بود پاپها آن را برکت دادند. در زمرهٔ رهبران حرکت جدید فرانسیسکن باید از قدیسینی چون برناردین اهل سینا (Bernardine of Siena) نام برد که از بزرگترین واعظان مردمی بوده که تا به حال دیده شده است، و نیز جان کاپیستران (John Capistran) که بعدها با موفقیت مجارها را علیه ترکها شوراند و بدین ترتیب باعث شکست ترکها شد. قدیس کولت اهل بورگاندی (The Burgundian St.Collet) نیز به طریقی مشابه نظام خواهران راهبهٔ فرانسیسکن را احیا نمود. مریدان قدیس کاترین اهل سینا به "نظام واعظین" جانی دوباره دادند و هم این نظام بود که در قالب قدیس آنتونینوس (St.Antoninus) اسقف اعظم فلورانس، حاکمی نمونه، اصلاح طلبی سخت کوش و یکی از نخستین خبرگان در علوم دینی و اخلاقی را به کلیسا اهدا کرد.

پاپها در همه جا، از اسپانیا و آلمان گرفته تا فرانسه و ایتالیا، از طریق فرستادگانشان و مجامعی که آنان برپا می کردند کار احیای حیات رو به زوال مرام کاتولیک را به پیش می بردند. اوژن چهارم به سال ۱۴۳۶

۱۰- کلیسای یعقوبی که توسط یعقوب بردنی (متولد۵۷۸) تأسیس شد و بر خود نام «کلیسای ارتدکس شرقی» نهاد. یعقوبیان مخالف اعتقاد به دو طبیعت مسیح بودند.

در فلورانس، نخستین مدرسه علوم‌دینی را برای تربیت روحانیون غیر راهب[۱۱] (Secular Clergy) تأسیس نمود. از دیگر اقدامات ارزنده‌ای که مارتین پنجم و ائوژن چهارم انجام دادند و از لحاظ اهمیت دست‌کمی از اقدامات پیشین ندارد این بود که هر دو کاردینالهای بسیار شایسته‌ای را انتخاب کردند و گرچه بر حقوق و اختیارات هیئت مقدس افزوده شد اما توانستند با دقت در گزینش اعضای آن، این هیئت را در چارچوب کلیسا به‌جایگاهی بس والاتر ارتقا دهند به‌طوری که نظیر آن در صدسال گذشته دیده نشده بود.

مهمترین مسئله‌ای که اکنون پیش می‌آمد این بود که حال که تفرقه پایان یافته است پاپها در اعمال قدرت بر کلیساهای محلی به منظور اجرای اصلاحات لازم تاچه حد آزادی دارند؟ شاهزادگان از آن سالهای تفرقه نهایت استفاده را برده بودند و رسوایی پاپها به سود غیر روحانیون تمام شده بود. پادشاه فرانسه و شاهزادگان آلمانی نیز از فرامینی که در مجمع بازل علیه پاپها صادر شده بود، استفاده کرده بدون انکار تفوق روم آنان نیز همانند پاپهای محلی در مجامع محلی به وضع قانون می‌پرداختند، ادارهٔ امور کلیسایی را در دست داشتند و در انتصاب پاپها دخالت می‌کردند و این درحالی بود که پاپها تا سالیان متمادی جرأت نداشتند در مخالفت با بیانیه‌هایشان -مصوبات واقع بینانهٔ بورگز (The Pragmatic Sanction of Bourges) (۱۴۳۸) و مِینز (۱۴۳۹)- جز اعتراض اقدام دیگری انجام دهند.

در نیمهٔ اول قرن پانزدهم، شاهد احیای واقعی تقوی و خداترسی در همگان هستیم. درحالی که اکراه و بی‌میلی نسبت به عبادات و مشارکتهای مکرر که به طرزی عجیب از ویژگیهای دوران قرون وسطی بود همچنان ادامه یافت، اکنون بیش از هر زمان دیگر ارادتی قلبی و اشتیاقی عمیق نسبت به جنبه‌های رقت‌انگیز زندگانی خداوندمان احساس می‌شد. مراسم و هنرهای مذهبی رفته‌رفته به بازنمایی احساسات مربوط به تألمات و مرگ خداوندمان و رنجهای مریم مقدس گرایش نشان می‌دادند. در همین دوران است که برای نخستین بار شاهد ظهور مجسمه‌هایی از خداوندمان هستیم که تاج خاری بر سر دارد و نیز تصاویری که او را مصلوب و درحالت احتضارنشان می‌دهند در حالی که خون از کالبد سوراخ شده‌اش جاری است و قاتلانش در انتظار مرگ او هستند. همچنین در این دوران است که عید رنجهای هفتگانه مادر مقدس برای نخستین بار گرامی داشته می‌شود.

این شیفتگی مفرط نسبت به جنبه‌های دردناک و تألم‌انگیز زندگانی خداوندمان گاه تا بدان‌جا پیش می‌رود که حقیقتی بس مهمتر فدیهٔ حیات بخشی که تمام این رنجها به سبب آن بود، نادیده انگاشته می‌شود. شیفتگی مذهبی (Devotion) و اصول جزمی (Dogma) همیشه دوشادوش یکدیگر پیش نمی‌روند و به تدریج در برخی موارد علوم الهی به طرزی زیانبار از دینداری و علاقهٔ مذهبی جدا می‌شود. با این وجود باید یادآور شد که سه واعظ بزرگ عصر یعنی قدیس وینسنت فرر (St.Vincent Ferrer)، قدیس برناردین و قدیس جان کاپیستران به کلی از این امر مستثنی هستند و

۱۱- روحانیونی که به سلک رهبانیت تعلق نداشته، خارج از دیرها در «دنیا» خدمت می‌کردند.

این درحالی است که هیچ واعظی در طول تاریخ به اندازهٔ این سه تن با برشمردن جزئیات درد و رنج خداوندمان انبوه مردم را تکان نداده است.

این جدایی روزافزون تفکر کاتولیک از دینداری و تقوای کاتولیکی عوام که بالطبع حاصلی جز تکیهٔ حرف بر یک سری مراسم ظاهری و اعتقاد به یک سری خرافات پایان ناپذیر نداشت بی شک به این حقیقت مربوط می شود که در خلال یک قرن پس از قدیس توماس، رفته رفته این نظریه در بین متفکران و فیلسوفان کاتولیک رواج یافت که عقل در مسائل ایمانی نقش چندان مهمی ندارد. تفکر حاکم بر قرن چهارده نه بر نظام فکری قدیس توماس و جهان بینی او، که بر روحیهٔ بدبینانه و ملحدانه اوکام (Occam) استوار می باشد که معتقد است برای حقایق اصولی مربوط به مذهب طبیعی توجیه واقعاً منطقی وجود ندارد. در حیطهٔ اخلاق هیچ چیز جز ارادهٔ خدا مطلق نیست. فلسفه بیش از پیش به نوعی ورزش فکری تبدیل می شود که گرچه ماهرانه و مبتکرانه است اما سودی ندارد و سراسر هیچ و پوچ است. آرایی که ارائه می دهد درنظر پارسایان شرم آور است و باید هم چنین باشد زیرا خود ارضایی این چنین، درتضاد کامل با آرمانهای مسیحی است. بدین ترتیب دیگر عالم الهی خود را باغذای فکری لازم تقویت نمی کند و علم الهیات نیز تقوی و دینداری را تقویت نمی نماید و دعا و تفکر از هم جداشده هر یک به راهی می روند.

یکی از نشانه های جالب افول علم الهیات، محبوبیت جان ویکلیف (John Wycliffe) مرتد به تمام معنای آن روزگار است. این کشیش و ادیب انگلیسی قصد داشت مسیحیت را صرفاً بر مبنای تعمق پارسایانه در کتاب مقدس، از نو بیافریند. از دیدگاه وی نظام پاپی، سلسله مراتب روحانیون، نظام کشیشی و رازهای مقدس هفتگانه چیزی جز ابداعات بشری نیستند. تنها نکتهٔ مسلم کتاب مقدس و تنها نیاز واقعی، موعظهٔ انجیل است. کلیسا باید حق آمرزش، اعتراف و مراسم عشای ربانی را کنار بگذارد و به زندگی ساده و فقیرانهٔ صدر مسیحیت بازگردد. این آموزهٔ انقلابی که قریب به چهل سال توسط لولاردها (The Lollards) در انگلیس تبلیغ می شد در خلال قرن بعدی همچنان در اذهان مردم آن کشور باقی ماند، به بوهمیا نیز راه یافت و در آن جاست که شاهد ظهور جان هاس (John Hus) هستیم که نه تنها قابلترین رسول این آموزه، که شهید عمدهٔ آن نیز محسوب می شود. جنبش ملی گرایانهٔ چکها علیه آلمان این ارتداد را وسیله ای دیگر برای بیان آراء خود یافت و بدین ترتیب هاس از زمان مرگش به این طرف بزرگترین قهرمان ملتش محسوب می گردد.

عقیده ای مشابه مبنی بر آن که برای رسیدن به کاملیت نیازی به رازهای مقدس نیست و تنها نیاز واقعی زندگی روحانی انسان، دعا و تفکر شخصی در کتاب مقدس است که در کتابی به نام " مبانی الهیات آلمان " (The German Theology) نیز یافت می شود. این کتاب در قرن پانزده محبوبیت فراوان داشت و تأثیر آن در اراسموس (Erasmus) و لوتر مشهود است.

ریشهٔ مشکلات بعدی و علت غایی شکست اصلاحات آنان نیز در همین جا نهفته بود و اگر مارتین

پنجم و اوژن چهارم می‌توانستند پیشاپیش از وقایع آینده خبردار شوند بی‌شک از این امر بسیار آشفته‌خاطر می‌شدند. یکی دیگر از منابع ایجاد مشکلات که در قیاس بس نیرومندتر و خطرناکتر بود، روحیهٔ کفرمآبانه‌ای بود که به‌دنبال شکوفایی مجدد دانش و حکمت کهن حاکم شد، جریانی که از آن به‌عنوان نهضت رنسانس یادمی‌شود.

این احیای قرن پانزده با احیاهای پیشین در قرون دوازده و سیزده که در مقایسه به مراتب عظیم‌تر بودند از این لحاظ تفاوت داشت که جنبش قرن پانزده بیشتر ماهیتی هنری داشت تا فلسفی. اکنون این ادبیات روم و یونان باستان بود که اهمیت یافته بود و عقاید، گرچه موردتوجه بود اما در قیاس با قالب (Form)[۱۲] یا نحوهٔ بیان آن عقاید در درجهٔ دوم اهمیت قرارداشت. آنچه در این احیا بیش از هرچیز مورد توجه بود عبارت بود از قوهٔ تخیل، انتقاد و استعدادهای فرد هنرمند و درنتیجه هر آنچه بر احساسات مستقیماً تأثیر گذارد. یکی از پیامدهای گریزناپذیر این توجه به امور فردی و شخصی، تکریم و ارج نهادن انسان بود. اکنون هرآنچه جنبه‌ای صرف انسانی داشت ستایش و حتی پرستش می‌شد به‌حدی که از دوران کافرکیشی باستان به این سو بی‌سابقه بود. بدیهی است که هیچ چیز نمی‌توانست به‌اندازهٔ ترویج و گسترش این طرز فکر به‌حیات مسیحیت صدمه بزند -هر چقدر هم که این روحیه نشاط برانگیز باشد. پاپها که تا به حال از حامیان اصلی شعرا، نویسندگان و هنرمندانی بودند که نهضت در دامن آنان پرورش یافته بود اکنون درجهت مهار آنان کوشیدند اما خدمات افراد آلوده به‌این طرز فکر را -به‌سبب نیاز به قابلیتهای هنری‌اشان- به سهولت پذیرا شدند و این درحالی بود که سنت مسیحی پس از یک قرن و نیم تباهی در تلاش بود خود را مجدداً سرپا نگاه دارد.

به تدریج روحیهٔ غیراخلاقی حاکم براین کفر از نو متولد شده در کلیسا نیز رخنه کرد و سبب گردید کار اصلاحات به‌کلی مختل شده پاپها از مسیر اصلاحات دور شوند چه، آخرین دستاورد این نوکافران که از تمام دستاوردهای پیشین غیرمنتظره‌تر بود این بود که باعث سقوط اخلاقی قلب جهان مسیحیت شدند. پاپ نیکلاس پنجم (۱۴۴۷-۱۴۵۵) بسیار تمایل داشت روم به مرکز دانش، فرهنگ و هنر جدید بدل شود. پنجاه سال بعد از او روم به‌تمام این مراکز تبدیل شده بود اما کانون کلیهٔ شرارتهای تازه نیز به شمار می‌رفت و پاپها در این میان در صف اول قرار داشتند. این وضع قریب به چهل سال ادامه یافت تا آن‌جا که پاپ آدریان ششم (۱۵۲۱-۱۵۲۳) که سراسر این دوران را به‌چشم دیده بود[۱۳]، کار اصلاحاتش را عمداً با این بیانیه آغاز کرد که کلیسای روم منشأ و

۱۲- همان جدال دیرین است بین فرم و محتوا که هردو در واقع مکمل یکدیگرند ولی درطول تاریخ ادبیات گاه یکی بر دیگری برتری یافته، در این‌جا منظور آن است که نه خود آنچه گفته می‌شود (محتوا) بلکه چگونگی بیان آنچه گفته می‌شود (قالب) اهمیت دارد که از این دیدگاه بالطبع مضامین پست نیز چنانچه خوش ادا شوند مطبوع و پسندیده به حساب می‌آیند.

۱۳- وی متولد سال ۱۴۵۹ بود.

سرچشمهٔ اصلی تمام کجرویها و شرارتهایی است که اکنون مردان نیک درهمه جا از بابت آن متأثرند.

بلافاصله پس از اوژن چهارم، نیکلاس پنجم روی کار آمد. او نیز همچون توماسو پارنتوچلی (Tommaso Parentocelli) پس از رسیدن به مقام پاپی، از رهبران گرایش به دانش کلاسیک جدید بود و چون به عنوان یک عالم الهی زبان یونانی را به خوبی می دانست، در مجمع سال ۱۴۳۸ که با هدف برقراری اتحاد مجدد تشکیل شده بود نقش بسیار مهمی برعهده داشت. همچنین در مقامهای کشیش و اسقف نشان داده بود که مردی است خداترس، پاک و بی عیب. دوران کوتاه زمامداری اش که لطف و عنایت سخاوتمندانهٔ پاپ به ادیبان و هنرمندان ضامن بقای آن بود (بناهای "کتابخانهٔ قدیس پیتر" که هنوز برجای مانده اند، از برکت همین لطف و عنایت است)، در عین حال نبردی بود طولانی و سازمان یافته علیه نیروهایی که برای نابودی استقلال پاپ فعالیت می کردند. درهمین سالها کوششهای متعددی برای ایجاد انقلاب در روم صورت گرفت و طرح و توطئه ای درکار بود تا پاپ و کاردینالها را به قتل برسانند. از این رو نیکلاس برای آن که از دسیسه های شاهزادگان همسایه در امان باشد و صلح و آرامش کشورش را تضمین کند، سیاست ایجاد تفرقه میان دشمنان را پیش گرفت، سیاستی که سرانجام گریبانگیر خود او و جانشینانش شد.

نخستین جانشین نیکلاس، کالیکستوس سوم (۱۴۵۵-۱۴۵۸) بلافاصله پس از انتخابش درگیر جنگ ایتالیا شد. پیوس دوم (۱۴۵۸-۱۴۶۴) نیز ناگزیر مقام، نیرو و توانی را که ترجیح می داد صرف بازپس گیری قسطنطنیه نماید در یک جنگ ایتالیایی گریز ناپذیر هدر داد. این پاپ نیز همچون اینیاس سیلویوس پیکولومینی (Aeneas Sylvius Piccolomini) از چهره های بارز احیای اومانیسم[۱۴] بود. وی جزو حامیان مجمع بازل و از مخالفین اوژن چهارم بود و زندگی خصوصی اش همانند اکثر اومانیستها مملو از فساد و رسوایی بود تااین که توبه کرده به اطاعت پاپ درآمد و پس از دستگذاری نبوغش را در راه خدمت به مذهب به کار گرفت. وی به عنوان آخرین پاپی که به جنگهای صلیبی دست زد، در میان پاپها از جایگاهی والا و جاودانه برخوردار است. پیوس در این زمینه وفادارانه از سیاست کالیکستوس سوم پیروی کرد که اعلام داشته بود حاضر است از دست نوشته های موجود گرفته تا جامهای شراب همه را بفروشد تا هزینهٔ لازم برای بازپس گیری قسطنطنیه تأمین شود. پیوس دوم در مدت کوتاه زمامداریش، پیوسته برای جلب حمایت شاهزادگان کاتولیک با آنان مذاکره می کرد و بدین شکل عاجزانه از آنان کمک می خواست تا این که سرانجام موفق شد لشکر و ناوگانی گردآورد - نهایت کاری که می توانست انجام دهد- اما البته این نیرو برای رویارویی با لشکریان زبده و نیرومند محمد دوام فرمانروای ترکها، کافی نبود. پیوس که پیرمردی فرتوت و از کارافتاده بود، به مجرد ورود به آنکونا درگذشت و بدین ترتیب یکی از قربانیان این تهاجم شد.

پیوس دوم نیز در ایالات تحت فرمانروایی اش با طغیان و شورش دست به گریبان بود و زیردستانش حتی از دادن مالیاتی که می بایست برای دفاع از کشور می پرداختند، طفره می رفتند. با

۱۴- Humanism مکتب اصالت انسان که در قرن چهاردهم پا گرفت.

این حال نظام پاپی تا پایان دوران زمامداری پاپ بعدی، پُل دوم (۱۴۶۴-۱۴۷۱) که فردی از اهالی ونیز و از قماش ادیبان دورهٔ رنسانس بود، آنقدر نیرومند شده بود که سوءظن توأم با احترام همسایگانش را برانگیزد.

سیکستوس چهارم ((۱۴۷۱-۱۴۸۴) که نام اصلی‌اش فرانچسکو دلارووره (Francesco della Rovere) بود با مخالفتی بس شدیدتر از آنچه تا به‌حال معمول بود مواجه گردید. اسارت تازهٔ نظام پاپی در دوران زمامداری او آغاز می‌شود و پاپها از این پس بردهٔ تمهیدات سیاسی شاهزادگان غیرمذهبی عصر خود هستند. دیگر نیروی روحانی کلیسا دربرابر فساد و دنیاپرستی مقامات بالا راه به‌جایی نمی‌برد و از این پس پاپها نیز با بی‌پروایی به سلاح غیرمذهبی مکرهای سیاسی متوسل می‌شدند که البته این ترفند آنان به بهای بسیار سنگینی تمام شد و در این راه همیشه هم موفق نبودند.

عموماً سیکستوس چهارم را مسئول اصلی رسواییهای شصت سال بعدی می‌دانند. او با گزینش افراد ناشایست، از اهمیت و اعتبار هیئت مقدس کاست و خویشاوندانش را که افرادی بسیار ناشایست و بی‌کفایت بودند در دستگاه اداری نظام پاپی به مناصب مهم گماشت.

هیئت مقدس هنوز مجمع بسیار کوچکی بود و تعداد آراء در جلسات محرمانهٔ قرن پانزدهم به ندرت از بیست تجاوز می‌کرد. بنابراین شاهزادگان هرآنچه در توان داشتند به‌کار می‌بستند تا زیر دستانشان به‌کاردینالی برسند تا بلکه بدین وسیله بتوانند درنتیجهٔ انتخابات دخل و تصرف کرده در نهایت امتیازات مالی بیشتری از کلیسا بگیرند یا بر حدود اختیاراتشان بیفزایند. گهگاه، پاپها به ناچار تسلیم فشارهای این شاهزادگان می‌شدند و هیئت کاردینالها نیز به تدریج از پاپ روی می‌گرداند. اکنون تنها، پاپی نیرومند می‌توانست از عهدهٔ ادارهٔ قلمروش برآید و حتی نیرومندترین پاپها نیز گاه در خود توان رویارویی با هیئت مقدس را نمی‌دیدند. این وضع تا کودتای ۱۵۱۷ لئوی دهم که یکباره سی و یک تن را به کاردینالی گماشت، ادامه داشت.

از این پس هرگاه پستی خالی می‌شد، کاردینالها گردهم آمده، برای محدود ساختن قدرت پاپی که قرار بود برگزیده شود پیمانی منعقد می‌کردند. گاه بخش دیگری از ثروت کلیسا را از آن خود می‌ساختند و گاه ایدهٔ کفرآمیز تشکیل مجامع عمومی برای نظارت بر پاپ را از نو تکرار می‌کردند. با توجه به ذات بشر و نابه سامانی دنیای آن روز، همین قدر که پاپهای آن روزگار در برابر کاردینالهای فاسد مقاومت می‌کردند، خود جای بسی شگفتی است. هیچ یک از پاپها هرگز به فکر نیفتاد که با تسلیم و سرسپردگی محض به همکاری با کاردینالهای هم قطار و حامیانشان برخیزد و مشترکاً برای کسب مال و مقام، روحانیت کلیسا را بر باد دهند. حتی شرورترین کاردینالها نیز پس از رسیدن به مقام پاپی به منصب خود نوعی وفاداری احساس می‌کرد، وفاداری که باتوجه به جاه طلبی و تلاطمات شخصی آنان امری غریب می‌نمود، اما با این حال وفاداری واقعی بود. از جمله طرق مقابله

با کاردینالهای خائن، یکی آن بود که پاپها اعضای هیئت مقدس را از بین خویشاوندانشان انتخاب می‌کردند. به عنوان مثال سه تن از نه کاردینال منتخب کالیکستوس سوم، برادرزادهٔ او بودند و از ده کاردینال پل دوم نیز، سه نفر از خویشان خود او هستند.

بنابراین سیکستوس چهارم، به هنگام تشکیل هیئت جدیدی از کاردینالها، اصل تازه‌ای ابداع نکرد بلکه تنها اصول موجود را به شکلی تازه ارائه نمود. شخصیت کاردینالهایی که انتخاب کرده بود، به‌گونه‌ای بود که ماهیت هیئت مقدس به سرعت تغییر کرده از آنچه قبلاً بود بسیار بدتر شد. در تشکیل این هیئت جدید، ضروریات سیاسی همان قدر نقش داشت که علاقه مفرط پاپ به خویشاوندانش. اکنون برای نخستین بار افرادی شریر که تعدادشان هم کم نیست به درون هیئت مقدس راه می‌یابند و بنیانگذارشان هم که رهبر سابق فرانسیسکنها و فردی فرهیخته، سختکوش و ساده‌دل است، در زندگی شخصی خود از لحاظ شرارت دست کمی از کاردینالها ندارد. از میان سی و چهار کاردینالی که برگزید، شش تن از برادرزاده‌ها و پسرعموهای خود او بودند. خویشان خود را به پستهای کلیدی گماشت و هیچ ثروتی را از آنان دریغ نداشت. یکی از آنان، جولیانو دلارووره (Giuliano della Rovere) علاوه بر مالکیت دیرهای بی‌شمار، صاحب هشت حوزهٔ اسقفی در چهار کشور مختلف بود! پاپ سایر خویشاوندانش را که هنوز غیرروحانی بودند به سرعت به مشاغل مهم اداری و نظامی ارتقاء داد زیرا به اشراف‌زادگان خائن روم اعتقاد نداشت. از برادرزادگانش یکی را فرماندار روم ساخت و به دیگری مالکیت ناحیهٔ ایمولا (Imola) را پس از بازپس‌گیری آن از دوک میلان، اعطا نمود. بدین ترتیب رژیم سیکستوس چهارم با گماشتن اعضای خاندان خود به مشاغل مهم کلیسایی و دولتی و انتصاب آنها به فرمانروایی مناطق تحت اختیار پاپ و نیز با به نکاح درآوردن خویشانش به شاهزادگان دول مجاور توانست در خارج از کشور صلح و در داخل، نظم و امنیت برقرار نماید.

و فی‌الواقع نیز به کارگیری این سیاست به کشور نظم می‌داد، اما به‌گونه‌ای متفاوت. چرا که اکنون تقریباً کل نظام به ضدیت باخود برخاست. زیرا جانشین چنین پاپی که خویشاوندانش را در مشاغل مهم دولتی گماشته بود، به مجرد روی کار آمدن با مخالفتهای بسیار شدید که دمی فروکش نمی‌کرد مواجه می‌شد. از این پس در تمام جلسات محرمانه، مقامات درگیر برآنند تا از انتخاب پاپی که ممکن است برکنارشان سازد، جلوگیری کنند. از این به بعد دسته‌های خشک سیاسی به درون هیئت مقدس راه می‌یابد و آن دسته از خویشان پاپ قبلی که در دوران زمامداری او قدرت را در دست داشتند، اکنون به طرزی اجتناب ناپذیر به مخالفت با جانشینش می‌پرداختند. پس از مرگ سیکستوس چهارم، نفوذ دلارووِره به راستی توانست باعث انتخاب جانشینی دلخواه شود. اما این پیروزی بار دیگر تکرار نشد و با روی کارآمدن الکساندر ششم، شاهد بروز دشمنی میان دولارووِره و بورگیا (borgia) هستیم که از ویژگیهای سیاسی بارز آن دوران است.

فساد و شرارت بی‌حد و حصر برادرزادگان سیکستوس چهارم، مسند پاپ را درگیر یک سلسله رسواییهای مفتضحانه ساخت که از جمله می‌توان به توطئه وحشتناک پاتزی (Pazzi) که به قتل جولیانو دو مدیچی (Giuliano de Medici) منجر شد و نیز جنگ مصیبت‌بار علیه ونیز که در پایان دوران زمامداری پاپ اتفاق افتاد، اشاره کرد.

آنگاه اینوسنت هشتم (۱۴۸۴-۱۴۹۲) با پرداخت رشوه به مقام پاپی رسید. کاردینالهایی که او را روی کار آوردند، همگی از دست پروردگان سیکستوس بودند. کسی که بیش از همه در این انتخاب نقش داشت، برادرزادهٔ قابل سیکستوس، کاردینال جولیانو دولارووره بود که خود روزی با پرداخت رشوه، تحت عنوان ژولیوس دوم به مقام پاپی رسید و بلافاصله پس از انتخاب فرمانی صادر کرد که به موجب آن برگزاری چنین انتخاباتی از آن پس ممنوع بود.

نظام پاپی با روی کار آمدن اینوسنت هشتم، بازهم سقوط کرد، نه به این خاطر که وی به عنوان پاپ شخصاً زندگی مقدسی نداشت، بی‌شک او فردی بود دودل و ضعیف‌النفس که زیردستانش، او را آلت دست خود ساخته بودند و این همه بر هر حاکمی عیب است. اما سبب انحطاط نظام پاپی آن بود که وی نخستین پاپی است که به داشتن فرزندان معترف است و برای آنان مقام و اختیاراتی قائل است که شاهزادگان برای فرزندان خود محفوظ می‌دارند و از آنان برای پیشبرد اهداف سیاسی پاپها استفاده می‌کند. وی پسرش را به نکاح دختر لورنزو دو مدیچی (Lorenzo de Medici)، شاهزادهٔ بانکدار فلورانسی درآورد و بدین ترتیب با او که سالها از دشمنان قسم خوردهٔ نظام پاپی بود، پیمان صلح بست.

انحطاط اخلاقی جلسهٔ محرمانه‌ای که پس از مرگ اینوسنت تشکیل شد، حتی از جلسه‌ای که او را روی کار آورده بود نیز بیشتر و چشمگیرتر بود. زیرا کاردینالها به اتفاق آراء، کاردینال رودریگو بورگیا (Rodrigo Borgia) را که رشوهٔ فراوان داده بود به عنوان پاپ برگزیدند. وی گرچه مدیر قابلی بود اما زندگی‌اش پس از چهل سال فعالیت در هیئت مقدس، هنوز به ننگینی و شرم‌آوری ایامی بود که به عنوان کاردینالی بیست و هشت ساله به خاطر شرارتهایش توسط پیوس دوم توبیخ شده بود. او را به نام الکساندر ششم می‌شناسند.

دوران زمامداری او که یازده سال دوام یافت (۱۴۹۲-۱۵۰۳)، نقطهٔ عطفی در تاریخ اروپا محسوب می‌شود چرا که در طی این سالها قارهٔ آمریکا کشف شد. همچنین در این دوران بود که اسپانیا پس از بیرون راندن کامل مسلمانان در سال ۱۴۹۲ برای نخستین بار به عنوان یک پادشاهیِ واحد و متحد ظهور کرد. ظهور اسپانیا به عنوان قدرتی مستقل، سرآغاز نبرد طولانی میان اسپانیا و فرانسه بود، نبردی که بر سر به دست گرفتن کنترل ایتالیا روی‌داد و یکصد و پنجاه سال به طول انجامید. نظام پاپی از درگیری در این نبرد گریز نداشت چه اولاً پاپها خود شاهزادگان ایتالیا بودند و درثانی ماهیت نظام پاپی ایجاب می‌کرد که همواره آشکارا از تحت سلطهٔ دولتی خاص بودن بپرهیزند

و بنابراین پاپها هیچگاه به راستی مایل نبودند شاهد پیروزی یکی از دول فرانسه یا اسپانیا بر نواحی ایتالیا باشند، چه بر پادشاهی ناپل در جنوب، چه بر دوک نشین میلان در شمال. از نظر پاپها، سرانجام این خود آنها بودند که می بایست بر هر دو دولت اسپانیا و فرانسه تسلط داشته باشند. بنابراین پاپها در حمایت از طرفین همواره در نوسان بودند. از یکی از طرفین حمایت می کردند تا نگذارند کاملاً مغلوب حریف شود و آنگاه که می دیدند طرف متحدشان به پیروزی رسیده تمام توان خود را به کار می گرفتند تا مانع نابودی طرفی شوند که تاکنون با آن می جنگیدند و تمام این سیاست بازیها و تدارک لشکر و ناوگان نیاز به پول داشت. هر روز بیش از پیش به پول احتیاج بود و برای تأمین آن از تمام منابع و شیوه های دولت جدید استفاده می شد و در این میان اموال کلیسا و ذخایر روحانی نیز قربانی تلاش برای کسب پول شدند.

الکساندر ششم نخستین پاپی بود که لشکر کشی فرانسه به ایتالیا و در پی آن وقوع جنگ میان فرانسه و اسپانیا را شاهد بود.

فساد اخلاقی رایج در دربار پاپها با مرگ الکساندر در سال ۱۵۰۳ پایان یافت ، کاردینالها کاردینال فرانچسکو پیکولومینی (Francesco Piccolomini) را که فردی صالح و درخور تحسین بود با عنوان پاپ پیوس سوم به جانشینی الکساندر برگزیدند اما زمامداری او چند هفته بیشتر دوام نیافت. سپس جولیانو دولارووره را به این مقام برگزیدند که پاپ ژولیوس دوم نام گرفت. وی به سرعت ثابت کرد که یکی از قابلترین فرمانروایان اروپایی است. ژولیوس دوم (۱۵۰۳-۱۵۱۳) دقیقاً همان فردی بود که مسند پاپ سالها به دنبالش می گشت. این پاپ سیاستمداری کارکشته، فرماندهی لایق در میدان نبرد و مدیری توانا، نیرومند، بی رحم و انعطاف ناپذیر بود. با روی کار آمدن او بارونهای روم سرانجام نابود شدند و پاپ برای نخستین بار حاکم واقعی ایالات پاپی شد و به وضع نابه سامان آن سرو سامان داد. با این وجود، گرچه در دوران زمامداری ژولیوس دوم از بسیاری از نابه سامانیهای روم تحت خلافت پاپ پیش از او نشانی نمی بینیم، اما او نیز سیاستهایش را از طریق پیوندهای ازدواج به پیش می برد. دختر برادرش را به عقد یکی از رؤسای قدرتمند خاندان کولونا (Colonna) و یکی از برادرزادگانش را به نکاح دختری از خاندان اورسینی (Orsini) درآورد. یکی دیگر از اعضای خاندان اورسینی نیز با یکی از دختران نامشروع خود پاپ ازدواج کرد. لیکن هدف این پاپ چیزی بیش از ترفیع موقعیت اعضای خاندانش بود. این ژولیوس بود که همچنان فرمانروایی می کرد و خویشانش را به هر منصبی که می گماشت (وی چهارتن از برادرزادگانش را وارد هیئت مقدس کرد)، انتصاب آنان صرفاً به سبب خدمتی بود که می توانستند در راه پیشبرد آرمان کلیسا انجام دهند.

نظر به نظام دولتی کلیسا، نظامی که اکنون پنجاه سال از عمرش می گذشت، ژولیوس دوم پاپی عالی و نمونه بود و اگر این را نیز به خاطر داشته باشیم که مسند پاپ دقیقاً در دوران زمامداری او با

خطر سیاسی ایالات بزرگ که از ملیتهای گوناگون بودند مواجه شد، باید گفت ژولیوس دوم، دقیقاً پاپ مورد نیاز آن دوران بود. ناپل از این پس چیزی جز یکی از ایالات امپراتوری تازه تأسیس شدهٔ اسپانیا نبود. در شمال نیز دوک نشین میلان تا حد یکی از ایالات فرانسه تقلیل یافته بود، ونیز هم که قطعاً مخالف پاپی بود که می‌خواست سرزمینهایی را که آن شهر مدتهای مدیدی اشغال کرده و در حقیقت متعلق به پاپها بود بازپس گیرد، در اوج اهمیت و اعتبار جهانی قرار داشت.

پاپ مقاومت ونیز را از طریق اتحاد با فرانسه و نیز امپراتور درهم شکست اما بزودی متوجه شد که فرانسه در قیاس با ونیز خطری است بس عظیم‌تر. بنابراین درصدد برآمد کسانی را علیه فرانسه باخود متحد سازد. پادشاه فرانسه در پاسخ بار دیگر ایدهٔ برپایی مجمع کنستانس را مطرح کرد. امپراتور نیز به او پیوست و آن دو با حمایت پنج کاردینال در ماه می سال ۱۵۱۱ در پیزا «مجمع عمومی» برپا کردند تا در کادر رهبری کلیسا و اعضای آن اصلاحاتی به وجود آورند. بلافاصله احساسات ضد رومی موجود در فرانسه و آلمان نیز خود را نشان داد و این درحالی بود که ژولیوس جز اعتبار نظام پاپی چیزی در دفاع از خود نداشت، نظام پاپها یک قرن پس از مجمع کنستانس و درحالی که معضل استقلال سیاسی هنوز حل ناشده باقی بود، همچنان تحت سلطهٔ شاهزادگان کاتولیک قرارداشت و تفرقه‌ای تازه موجودیتش را تهدید می‌کرد، تفرقه‌ای که بانیان آن سعی داشتند آن را به نام مجمع کنستانس و با توسل به نظریات ارائه شده در آن توجیه کنند.

پاپ در پاسخ به تفرقه افکنان، خود مجمعی مستقل تشکیل داد که به پنجمین مجمع لاتران معروف است. این مجمع در ماه می ۱۵۱۲ آغاز به کارکرد. پاپ همان‌گونه که باتوسل به ترفندهای سیاسی بر ونیز غلبه یافته بود، امپراتور را نیز باهمان شیوه‌های سیاسی از متحد ضد پاپش فرانسه جدا ساخت. فرانسویان که بهترین فرماندهٔ خود را نیز در راونا از دست داده بودند (۱۵۱۲) چنان به سرعت توسط متحدان پاپ از ایتالیا رانده شدند که پیروزی به‌دست آمده بیشتر به نوعی معجزه می‌مانست. مجمع تفرقه افکنان بدون نیاز به انحلال رسمی فروپاشید و کلیهٔ منافع سیاسی بانیان آن نقش برآب شد. پاپ ژولیوس در همان ماه نخست پیروزی درگذشت و کار مصالحه با پادشاه فرانسه و کاردینالهای تفرقه‌جو بر دوش جانشینش افتاد.

جانشین پاپ ژولیوس، کاردینال جیووانی دومدیچی ملقب به پاپ لئوی دهم بود (۱۵۱۳-۱۵۲۱). دوران زمامداری این پاپ نمونهٔ کاملی از گرایشهای آن دوران است. وی نشان پاپی را در سن سیزده سالگی و به‌عنوان بخشی از قرارداد صلح میان پاپ اینوسنت‌هشتم و پدرش لورنزو که حاکم نیرومند فلورانس و تا آن زمان دشمن قسم‌خوردهٔ پاپها بود، از جانب این پاپ دریافت نمود. لئو در نخستین مجمعی که با حضور کاردینالها برپا کرد (Consistory)، نشان پاپی را به یکی از نوادگان پاپ اینوسنت‌هشتم که درضمن برادرزادهٔ خود او بود واگذار نمود، چرا که براساس بند دوم قرارداد خواهر جیووانی دومدیچی با پسر نامشروع پاپ اینوسنت‌هشتم ازدواج کرده بود. یکی دیگر از خویشاوندان پاپ

که درهمان مجمع نشان پاپی را دریافت کرد، پسر عموی او جولیو دو مدیچی (Giulio de Medici)، پسر نامشروع یکی از عموهای پاپ بود که سالها قبل به هنگام اجرای مراسم عشای ربانی در فلورانس توسط قاتلینی که گرچه مستقیماً از سوی پاپ وقت فرستاده نشده بودند اما بی‌شک درخدمت او بوده و قتل را به نفع او انجام می‌دادند، با ضربات چاقو به قتل رسیده بود و علاوه بر آن دو، سه برادرزادهٔ دیگر پاپ و یکی دیگر از پسر عموهای او نیز به مقام کاردینالی رسیدند و بدین ترتیب پاپ شش تن از خویشان نزدیکش را کاردینال ساخت.

لئوی دهم پس از مرگ پدر به عنوان کاردینال دومدیچی سرپرستی خانواده را برعهده گرفت. خانوادهٔ مدیچی درنتیجهٔ وقوع انقلابی به سال ۱۴۹۴ از فلورانس گریختند و کاردینال دومدیچی همان‌گونه که در تبعید انسجام خانواده را مستحکم نگاه داشته بود، پس از به قدرت رسیدن مجدد آن درنتیجه تغییرسیاسی عظیم سال ۱۵۱۲ نیز همچنان به رهبری خانواده ادامه داد. این واقعیت که کاردینالها به سال ۱۵۱۳ رئیس خاندان حاکم بر فلورانس را که اکنون دوباره بر مسند قدرت تکیه می‌داد به عنوان پاپ برگزیدند، بازهم بر هرج و مرج سیاسی نظام پاپی افزود. پاپهای خاندان مدیچی تا بیست سال بعدی حکومت را در دست داشتند و در طول نبرد برای تصاحب مسند پاپ، همواره منافع حکمیت خانوادگی را مد نظر داشتند. امپراتور کماکان از مشکلات پاپها به نفع خود استفاده می‌کرد. یکی از نتایج پیروزی بزرگ فرانسه در سال ۱۵۱۵، امضای موافقتنامه‌ای بود که به راستی باید آن را بزرگترین امتیازی خواند که کلیسا در آن دوران در زمینهٔ اختیارات خود به امپراتور واگذار نمود: کلیسا حق انتصاب مقامات کلیسایی را نیز تماماً به امپراتور واگذار نمود تا جایی که نظام پاپ در فرانسه عملاً نمی‌توانست بدون کسب اجازه از پادشاهان فرانسه در زمینهٔ امور اداری دست به اقدامی بزند.

سیاستهای مغشوش و متزلزل خاندان مدیچی در بخش اعظم دوران بیست سالهٔ زمامداری آنان (۱۵۱۳-۱۵۲۱ و ۱۵۲۳-۱۵۳۴) به اعتبار و حیثیت مسند پاپ لطمهٔ فراوان زد و این نظام را درنظر سایر شاهزادگان و سیاستمداران به صورت غیرقابل اعتمادترین دولت درآورد. درست در همان لحظه که مشکلات از هر سو بر لئوی دهم هجوم می‌آورد و او به سبب نزدیک شدن انتخاب پادشاه جوان اسپانیا (که به علاوه پادشاه ناپل، فرمانروای آمریکای تازه کشف شده و حاکم هلند و بورگاندی نیز بود) به عنوان امپراتور روم مقدس، در اوج نگرانیها بود، آخرین موج مشکلات در قالب طغیان مارتین لوتر بر او حمله‌ور شد. عجب نیست که پاپ اهمیت این معضل جدید را در کلیسایی که خود با معضلات بی‌شمار دست به گریبان بود، دست‌کم گرفت. سیاست لئو او را از فرانسه به سوی امپراتور متمایل ساخت و آنگاه درحالی که خبر نخستین موفقیت‌های ناشی از این اتحاد جدید به او می‌رسید در دسامبر ۱۵۲۱ به طور ناگهانی درگذشت. وی به هنگام مرگ چهل و شش سال بیشتر نداشت.

فصل هفتم

طغیان پروتستانها

۱۶۴۸-۱۵۱۷

بدین ترتیب، کلیسای کاتولیک در سالهای نخست قرن شانزده یعنی یکصد سال پس از خاتمهٔ تفرقه، هم از سر و هم از اعضا به شدت بیمار بود به طوری که حتی ماهرترین طبیبان متحیر بودند که معالجه را از کجا باید آغاز کرد. درست در همین هنگام بود که اروپا آنچه را درخلال دویست سال گذشته به دنبالش می‌گشت یعنی شخصیتی که هم از لحاظ مادی و هم از لحاظ روحانی نابغه باشد به دست آورد. این شخص کسی جز مارتین لوتر، کشیش آگوستینیانی و استاد علوم دینی در دانشگاه ویتنبرگ (wittenberg) نبود. وی به کمک نبوغ مخرب خود چنان دست رد به سینهٔ مراسم مذهبی و آموزه های سنتی زد که از هنگام مارسیون یا آریوس بی سابقه بود.

لوتر در وجود خود تمام ویژگیهای نیک و بد را یک‌جا داشت. کلیهٔ خصلتها و ویژگیهای یک فرد آلمانی در وجود او خلاصه می شد به نحوی که هیچ یک از هموطنانش، نه قبل و نه بعد از او در این مورد با وی برابری نکرده است. او یک آلمانی به تمام معنا بود. خوش قلب و بی‌رحم، احساساتی، گیج و مغشوش، متناقض، مبهم، مطمئن و مستبد و مغرور. در مورد هیچ یک از مسائلی که بدان می پرداخت آگاهی کافی نداشت جز مسئلهٔ حیاتی و جاودانی طبیعت انسان، آمال و امیال آن و نیز ضعفهایش و بخصوص واقعیت موقتاً مهم رسواییهای بی شمار کلیسا. کافی بود باصدای نیرومندش ندا دردهد: «من، دکتر مارتین لوتر ...» تا با فریاد استقبال مرام کاتولیک در آلمان که پایه های کلیسا را لرزانده بود مواجه شود.

لوتر نیز همچون بسیاری دیگر از افراد هم‌عصرش، کشیشی بود که هیچ‌گاه نمی بایست کشیش می شد. در پس زندگی پر تب و تاب رهبانی اش، نگرانیهایی عمیق نهفته بود. نگرانیهایی برخاسته از جدال دائمش برای پایبند ماندن به سوگندهای یاد شده و تداوم رابطه ای صمیمانه با خدا. زندگی پارسایانه اش همچون زندگی تمام افراد آن دوران و اکثر ابنای بشر پس از او، یکسو نگرانه و آمیخته با تعصب بود و به علاوه آنچه از علوم الهی می دانست بسیار سطحی و تنگ نظرانه بود. تفکر رو به زوال مدرسی[۱] (Scholastic) را راهنمای خود ساخته بود و گرایشی صوری گرایانه (Nominalist)

۱- مدرسان بر دو نوع بودند: اول صوری‌گرایان که به وجود کلّیتها عقیده داشتند و دیگری رئالیستها که کلیات را اموری انتزاعی از تفکر افراد می دانستند.

داشت. درحقیقت لوتر به هیچ وجه باور نداشت که عقل و ایمان می توانند کنار هم قرار گیرند. وی با توسل به این منابع بی‌حاصل و نیز با استناد به کتاب مقدس و تعالیم قدیس آگوستین به تدریج از میان انبوه مشکلاتش راهی برای خود یافت. راهگشایی که وی بدان دست یافته بود این بود که تقصیر گناهان انسان به گردن او نیست و درواقع گناهش حایلی بین خدا و روح انسان نمی باشد، زیرا او به علت گناه آدم، ذاتاً فاسد است و طبعی گناه‌آلود دارد. درحقیقت نه تنها انسان را گریزی از گناه نیست، که از انجام اعمال نیک نیز عاجز است ولو میل به نیکی داشته باشد. اعمال او لزوماً گناه‌آلود است گرچه او را نباید به سبب گناهانش مقصر دانست. انسان تنها محض فیض خدا می تواند از مجازات گناهان بی شمارش خلاصی یابد و این فیض نیز تنها از طریق ایمان شامل حال او می شود. یعنی باید به نجات خدا ایمان آورده به او توکل کند. این است نظریهٔ انقلابی لوتر که آن را اصطلاحاً «عادل شمرده شدن تنها محض ایمان» می نامند. اگر چنین گفته ای واقعاً درست باشد، در آن صورت کل ساختار سنتی مسیحیت از مراسم عشای ربانی گرفته تا آیینهای مقدس کلیسایی، منصب کشیشی، سلسله مراتب تعلیم، نظام پاپی، مراسم و مناسک مربوط به توبه، ریاضت، عادات تنبیهی و تأدیبی و حتی خود دعا چیزی جز یک سری نمایش پوچ و بی معنا نیست. درواقع تمام این چیزها مانعی برسرراه ارتباط با خدا و فریب و ظاهرسازی زائدالوصف است، یک مشت دروغ وحشتناک که باید بکلی نابود گردد.

ورود یک عده واعظ که به گونه ای مفتضحانه[2] به آمرزش گناهان از جانب پاپها معتقد بودند به ویتنبرگ در اکتبر سال ۱۵۱۷، فرصت مناسبی به دست لوتر داد. وی پیشنهاد کرد در مورد مسئلهٔ نظام آمرزش و ایدهٔ مرسوم نجات توسط اعمال نیک و انجام یک سری مراسم تجویزی با آنان به مباحثه بپردازد و بدین ترتیب جنجالی درگرفت که تا تابستان ۱۵۱۸ ادامه داشت و درخلال آن لوتر به عنوان واعظی چیره دست و ماهر، سخت بر سیستم مالی پاپها تاخت و درنتیجه، پیروان فراوانی در سراسر آلمان پیدا کرد.

از روم فرمان رسید که لوتر باید ساکت شده تسلیم گردد. اما او فرمان صادره را ضمن خطابهٔ طولانی که تحت عنوان "فریبی به نام تکفیر" ایراد کرد، به باد تمسخر گرفت و اعلام داشت که کلیسای واقعی، نادیدنی است. آنگاه به او دستور داده شد ظرف شصت روز در روم حاضر شود و چون فایده ای نداشت، روم کاردینال کاژتان (Cardinal Cajetan) را که از بزرگترین عالمان الهی و از افراد نمونهٔ دومینیکنی بود فرستاد تا به غائله خاتمه داده یا لوتر را به تسلیم وادارد یا وی را دست بسته به روم بیاورد.

و از همین جاست که ماجرای آنچه نه تنها لوتر را از مهلکه رهانید بلکه آیین لوتری را معضلی

۲- شیوه موعظهٔ آنان، نحوهٔ جمع‌آوری پول و مورد مصرف آن که برای بازپرداخت مبالغ هنگفتی به کار می‌رفت که اسقف اعظم جوان مِینز از نزول‌خواران قرض کرده بود تا با پرداخت آن به روم بتواند همزمان اسقف اعظم ماگدبرگ نیز باشد، جملگی مفتضحانه و رسوایی‌آور بود.

جاودانه ساخت و آن را به صورت یک سازمان مذهبی دائمی درآورد، آغاز می شود زیرا شاهزادگان کاتولیک مداخله کرده از مرتد در برابر پاپ شکایت کردند، کاری که از زمان آریوس به بعد هیچ گاه با موفقیت اجرا نشده بود. درواقع کنتهای پراونس سیصد سال قبل از لوتر به چنین اقدامی مبادرت ورزیده و به حمایت از البیجنسیها برخاسته بودند. اما پیشتر خواندیم که چگونه پاپ با به راه انداختن جنگی صلیبی حامی را نابود کرد. اکنون این حرکت بار دیگر تکرار می شد. اما این بار موفقیت آمیز بود. دیگر روزگار جنگهای صلیبی به سر آمده و آنچه اکنون بر لشکریان کاتولیک سیطره داشت نه اصول و قواعد، بلکه سیاست بازی و مصلحت اندیشی بود. حتی پاپ نیز نمی خواست حامی لوتر را برنجاند و شاهزادگان کاتولیک نیز از ترس آن که مبادا پیروزی کاتولیک ها باعث قدرت گرفتن دوباره امپراتور شود، به هیچ وجه حاضر نبودند در جنگ با شاهزادگان لوتری به حمایت از امپراتور برخیزند.

اوضاع سیاسی به نفع لوتر بود که دامنهٔ نبوغش به سرعت وسیعتر می شد، نهضت پی درپی با موفقیت روبرو می شد. وی موعظه را کنار گذاشته به خویشتن پرداخت و دریافت در رساله نویسی تبحری دارد. بزودی کتابهای کوچک او به برکت اختراع صنعت چاپ به سرعت در سراسر آلمان منتشر گشت و خوانندگان فراوان یافت. وی کتابهایش را به شیوه ای عامه پسند می نوشت و در آن عبارات جالب و دل انگیز فراوان به کار می برد و در مورد آداب و اصول و ضوابط، با چنان بی پروایی طرب انگیزی سخن می راند که تأثیر نوشته هایش در قیاس با بحث و جدل دو چندان می شد.

شاهزادگان تنها به حمایت از لوتر اکتفا نکردند بلکه بنا به دعوت او کل نهضت را از حمایت و پشتیبانی بی دریغ خود برخوردار ساختند تا جایی که نهضت در سال ۱۵۲۶ به صورت یک نهاد دولتی درآمد و به نخستین کلیسای سازمان یافتهٔ پروتستان تبدیل شد و اختیار آن را نیز شاهزاده ای برعهده داشت که تا آن هنگام کلیهٔ اموال کلیسایی را توقیف کرده، دیرها و صومعه ها را نابود ساخته بود، دیرها و صومعه هایی که درکمال تأسف باید گفت اکثر راهبان و راهبه های آن با سرعتی شرم آور آن جا را ترک کرده اغلب به عنوان واعظین و همسرانشان به نهضت جدید پیوسته بودند. آلمان تنها ده سال پس از چالش ویتنبرگ دستخوش هرج و مرج مذهبی شده بود، مرام کاتولیک به ظاهر در ورطهٔ نابودی قرارداشت و آشوب و اغتشاش به اسکاندیناوی نیز راه یافته لهستان را تهدید می کرد.

سوئیس نیز دستخوش تحولات مذهبی شد. یکی از پناهندگان فرانسوی لوتری مذهب به نام جان کالوین (John Calvin)، یک نسل پس از لوتر در سوئیس بانی تحولی گردید که سبب شد بخش اعظم فرانسه، کشورهای هلند، بلژیک و لوگزامبورگ (The Low Countries) و اسکاتلند بالکل از کلیسا جدا شوند. آیین کالوینی، آیینی افراطی و ستیزه جو بود که همان اندک نرمی و انعطاف پذیری مرام لوتری را نیز حذف کرده تعلیم نهانی نهفته در آن را که خود لوتر هرگز متوجه آن نشده بود به بهترین وجه تبیین می نمود. این تعلیم همانا عبارت بود از این ایده که خدا برخی را به قصد نجات دادن می آفریند و برخی دیگر را از آن جهت خلق می کند که با لعنت کردنشان عدالتش را به اثبات

برساند. از این رو مردم بر دوگونه اند: یک دسته برگزیدگان و دستهٔ دیگر لعنت شدگان و این کیفیت از پیش مقرر شده و فعل مسلم خداست[۳]. آیین کالوین حمایت دولت از مذهب را نفی می کند و بیشتر به کسانی که دولت را اداره می کنند توجه دارد که اینان نیز - برگزیده یا لعنت شده- تحت فرمان کلیسایند. حتی صاحب نفوذترین نظریه پردازان قرن سیزدهم وابسته به پاپها نیز از متقاعد کردن این نخستین مریدان کالوین درخصوص تفوق امور روحانی، عاجز می ماندند. نفوذ کالوین سبب شد در ژنو الگویی برای تمام دول به وجود آید. در این شهر نوعی حکومت جمهوری تأسیس شد که در آن روحانیون کالوینی حکمرانی کرده، کلیه خطایا و گناهان آدمی را به همان شیوه ای که فکر می کردند روزی توسط خدا مورد داوری و مجازات ابدی قرار خواهدگرفت، داوری و مجازات می نمودند. کالوین در ژنو دانشگاهی معظم برپاکرد و در آن جا به تعلیم روحانیون پیرو خویش پرداخت که اکثرشان را کشیشان و مذهبیون سابق تشکیل می دادند. اینان نیز به نوبهٔ خود با صرف کوشش و تلاش فراوان هزاران نفر را به آیین خود درآوردند.

سومین عنصر عمده در تراژدی اصلاح دینی (Reformation)، انگلستان بود که به بهترین وجه در برابر آیین لوتری مقاومت کرده بود. شخص پادشاه یعنی هنری هشتم (۱۵۰۹-۱۵۴۷) با لوتر به منازعه برخاست و لئوی دهم به نشانهٔ قدردانی، در کتابش "در دفاع از هفت آیین مقدس" وی را "مدافع ایمان" لقب داده بود. اما هنری، ده سال بعد، گرچه هنوز ایمان پیشینش را حفظ کرده بود اما به تدریج قصد ایجاد تفرقه داشت. سبب بروز تفرقه این بود که پادشاه از روم خواست ازدواجش را ملغی اعلام کند اما برعکس متوجه شد که ازدواج او از نظر روم کاملاً بجا و معتبر است. بنابراین تنها چاره، نفی تفوق پاپ برکلیسای جهانی بود. اگر پاپ، اسقف اعظم سراسر جهان نباشد در این صورت هیئت اسقفان محلی نیز اقتدار پاپ را خواهد داشت و بنابراین تصمیم گیری درخصوص مسائل ازدواج در صلاحیت اسقفان انگلیسی نیز خواهد بود و هنری پیشاپیش از نظر مساعد آنان خاطر جمع بود.

اصلاح دینی در انگلستان بین سالهای ۱۵۳۱ و ۱۵۳۵ یعنی واپسین سالهای دوران زمامداری کلمنت هفتم (۱۵۲۳-۱۵۳۴) کلیهٔ مراحل تکاملی را طی کرد. تفوق پاپها نفی گردید و پادشاه اعلام داشت در انگلستان رئیس عالی کلیسای مسیح بر زمین است و تمام زیردستان او موظف شدند نسبت به این تعلیم جدید سوگند وفاداری یادکنند. مجازات متخلفان مرگ بود و بزودی معدود افرادی شجاع نظیر کارتوزیانها (Carthusians)، راهبان، چندتن کشیش غیرراهب، جان فیشر (John Fisher)

۳- همان معضل "برگزیدگان" که ذهن هر مسیحی اندیشمندی را به خود مشغول داشته و می دارد: چگونه خدای عادل برخی را پیش از بنیاد عالم برگزیده و جزو نجات یافتگان ساخته و برخی دیگر را بدون آن که گناهی مرتکب شده باشند یا اراده اشان در این امر دخیل باشد، در زمرهٔ برگزیده نشدگان آورده و سرنوشتشان را از پیش مقرر ساخته است؟ یکی از شعرای قرن هیجده انگلیس به نام ویلیام کوپر که مردد بود بین کدام گروه است، چنان نگران این مسئله شد که عقل سلیم از کف بداد.

اسقف دوچستر، و سر توماس مور (Sir Thomas More) صدر اعظم اسبق که هیچ یک حاضر به انکار ایمان خود نبودند به دار آویخته شدند و حکومت رعب و وحشت تا چندین سال بر انگلیس سایه افکند.

نفی تفوق پاپی -که پیشتر به سال ۱۴۳۹ در فلورانس انجام شده بود- به کنار، هنری هشتم مابقی عمر را نسبتاً ارتدکس ماند و به مخالفت با آموزه های جدید ادامه داد. بااین حال کارگزاران عمدهٔ او را مرتدان جدید تشکیل می دادند و به ترغیب و توصیهٔ آنان بود که هنری کمر به ویرانی صومعه ها بسته اجرای مراسم عشای ربانی را ممنوع کرد، اموال کلیسا را توقیف نمود و رسماً دستور داد کتاب مقدس به زبان انگلیسی ترجمه شده در هر کلیسا یک نسخه از آن موجود باشد. هنری به سال ۱۵۴۷ درگذشت و از خود پسری نه ساله برجای نهاد تا جانشین پدرشود.

مرتدانی که جزو مشاوران پادشاه سابق بودند در دوران شش سالهٔ زمامداری ادوارد ششم (۱۵۴۷-۱۵۵۳) کنترل اوضاع را کاملاً به دست گرفتند و نهضت اصلاح دینی در خاک اصلی اروپا نیز برای نخستین بار از موقعیتی مستحکم برخوردار شد. اکنون اجرای مراسم عشای ربانی ممنوع بود و به جای آن رسماً مراسمی ابداع گردید که حالت قربانی نداشت و روحانیون موظف به اجرای آن بودند. پس از ادوارد خواهر بزرگش مری (Mary) به قدرت رسید. مری به راستی کاتولیک مؤمنی بود و با روی کار آمدن او انگلیس بار دیگر به مرام کاتولیک بازگشت و مرتدان با جدیت مورد تعقیب قرار گرفتند (۱۵۵۳-۱۵۵۸).

اما مری فرزندی نداشت و وقتی الیزابت اول (۱۵۵۸-۱۶۰۳) کوچکترین دختر هنری هشتم، به جانشینی او رسید، انگلیس بار دیگر به مذهب جدید بازگشت. هر آنچه مری در راه احیای مرام کاتولیک انجام داده بود نقش بر آب شد و رژیمی پروتستان به شیوهٔ رژیم ادوارد ششم روی کار آمد که ترکیبی بود از آیینهای کالوینی و لوتری. اسقفان کاتولیک جملگی برکنار و زندانی شدند و سلسله مراتب جدیدی از روحانیون به وجود آمد و رئیس مملکت باردیگر عالی ترین مرجع در امور کلیسایی شناخته شد. مراسم عشای ربانی مجدداً ممنوع گردید و مراسم عشای تجویزی ادوارد ششم بار دیگر بر کلیساها تحمیل شد. امتناع از ایراد سوگند وفاداری، مجازات مرگ و اجرای مراسم عشای ربانی مجازات حبس ابد را در پی داشت و کسانی که در روزهای یکشنبه و ایام مقدس از شرکت در مراسم مذهبی جدید خودداری می کردند به پرداخت جریمه های سنگین محکوم می شدند. کلیهٔ کشیشها موظف به اجرای مراسم بودند و در غیر این صورت حبس ابد در انتظارشان بود. بزودی زمانی فرارسید که اجرای مراسم عشای ربانی یا شرکت در آن یا حتی کشیش بودن با مجازات مرگ پاسخ داده می شد.

نخستین باری که لوتر زبان به اعتراض گشود سال ۱۵۱۷ بود. این انقلاب مذهبی تا سال ۱۵۶۰ تقریباً کامل شده اساس اروپای امروزی را تا حد زیادی پی افکنده بود. ایرلند، اسپانیا، ایتالیا،

جنوب آلمان و لهستان کاتولیک مذهب بودند، فرانسه و کشورهای هلند، بلژیک و لوگزامبورگ هنوز بین این مرام و گرایشهای مذهبی جدید مردد مانده و بقیهٔ ممالک مسیحی نیز سر به شورش برداشته برای همیشه بر ضدیت با کلیسای کاتولیک برخاسته بودند، به اصطلاح عامیانه پروتستان (معترض) شده بودند.

این انقلاب عظیم را امروزه در جهان به عنوان "اصلاح دینی" می شناسند اما اثر اصلاح کردن به معنای درمان نابه سامانیها و معضلات موجود در یک نظام، جبران اشتباهات و احیای عادات و سنن نیک است. عنوان "اصلاح دینی" عنوانی نادرست و غلط انداز است زیرا لوتر، کالوین و امثال آنها، نظام کاتولیکی را که در دامان آن پرورش یافته بودند اصلاح نکردند بلکه درعوض از خود نظامهای جدیدی ابداع نمودند، نظامهایی که اساس آن را نظریات بنیادگرایانه ای که خود در زمینهٔ علوم الهی داشتند، تشکیل می داد. بااین حال کلیسای کاتولیک از میان نرفت. از دست دادن میلیونها کاتولیک مؤمن باعث نابودی آن نشد بلکه برعکس اکنون نهضتی در درون کلیسای کاتولیک به وجود آمد که هدف آن ریشه کن کردن نابه سامانیها، نظارت بیشتر بر امور کلیسایی و اصلاح تعالیم و عقاید رایج در کلیسا بود. این نهضت اصلاح طلبانه که همواره -حتی به هنگام حکومت شرورترین پاپها به حیات خود ادامه داده بود اکنون کار اصلاحات را با جدیت هرچه تمام تر دنبال کرد. چنین نهضتی بی شک "اصلاح دینی" به معنی واقعی کلمه است و اصلاحاتی که در قرن شانزدهم در کلیسای کاتولیک صورت گرفت بزرگترین پیروزی روحانیت و کمالات والای انسانی بر مادی گرایی و غرائز حیوانی بشر محسوب می شود. معضل گناه مورد توجه قرار می گیرد اما مسئولیت انسان درقبال آن نفی نمی شود بلکه برعکس آراء لوتر، انسان مسئول کلیهٔ اعمالی شناخته می شود که از او سر می زند و تنها راه علاج در توبه و اصلاح زندگی بشر جستجو می شود. اصلاح زندگی نیز از طریق دعا، ریاضت و رابطهٔ نزدیک تر با خدا میسر می باشد، خدایی که فی الواقع تمام ابنای بشر به فیض و رحمت او محتاجند. کیش نو مشکل مراسم مذهبی را با امتیاز دادن به ضعف انسان حل می کرد اما کلیسای کاتولیک اصول آرمانی را همچنان استوار و پابرجا نگاه داشت و با اعلام موضع «سازش ناپذیری» با میل ذاتی انسان برای پایین آوردن معیار اصول آرمانی به مبارزه برخاست.

این احیای عظیم روحانیت کاتولیک را عموماً "نهضت ضد اصلاحات" می نامند و اگر مقصود از آن، پاسخ کلیسا به مبارزه طلبی مصلحان دینی باشد، عبارتی است مقبول و بجا.

این احیای حیات روحانی عمدتاً ثمرهٔ تلاشهای هفت پاپ بزرگ بود که به ترتیب عبارتند از: پل سوم (۱۵۳۴-۱۵۴۹)، ژولیوس سوم (۱۵۵۰-۱۵۵۵)، پل چهارم (۱۵۵۵-۱۵۵۹)، پیوس چهارم (۱۵۵۹-۱۵۶۵)، قدیس پیوس پنجم (۱۵۶۶-۱۵۷۲)، گریگوری سیزدهم (۱۵۷۲-۱۵۸۵) و سیکستوس پنجم (۱۵۸۵-۱۵۹۰). این پاپها به راستی پیشرو و طلایه دار وفاداران به مرام کاتولیک بودند و جمع کثیری از قدیسین بزرگ نیز به یاری آنان شتافتند. این قدیسین از طریق نظامهای

مذهبی که تأسیس یا اصلاح می کردند و از راه نفوذ در قلوب مؤمنین لشکری از مجریان سیاستهای جدید پاپها به وجود آوردند که این عده به همراه شورای عظیم ترنت (Trent)، بزرگترین دستاورد این دوران شصت ساله است.

پاپها از بسیاری جهات کماکان فرزندان عصری بودند که در آن در راه اعادهٔ آرمانهای کاتولیک می جنگیدند و از این رو همچون گذشته برای نیل به اهداف خود از کلیهٔ شیوه های ممکن بهره می جستند. از جمله سلاحهای دنیوی سیاست بازی و حتی جنگ بود و جنگشان نیز تنها جنبهٔ تدافعی نداشت. از این رو جنبهٔ سیاسی فعالیت های این پاپهای "ضداصلاحات دینی" را نیز نباید از نظر دور داشت و همین امر اغلب شرح دستاوردهایشان را دشوار و پیچیده می سازد. همچنین باید افزود که پاپها در عین حال که در اجرای اصلاحات پیشگام بودند، دست پروردهٔ دورهٔ رنسانس نیز بودند و عادات و سنن مربوط به زندگی کهن، آنان را اگر نه در زندگی شخصی اشان، لااقل به هنگام اجرای فعالیت های سیاسی کلیسایی همچنان می آزرد. به عنوان مثال پل سوم درخلال تمام آن سیاستگذاریهای دقیق و پیچیده ای که طرحش برای برپایی یک مجمع عمومی ایجاب می کرد، یک دم از تمایل جاه طلبانه اش برای گماشتن اعضای خاندان خود در میان شاهزادگان حاکم ایتالیا غافل نماند. آلساندرو فارنیز (Alessandro Farnese) ملقب به پل سوم به سال ۱۵۳۴ یعنی هفده سال پس از آغاز طغیان لوتر و چهارده سال پس از محکومیت و تکفیر رسمی او توسط لئوی دهم به مقام پاپی برگزیده شد. اگرچه بی اغراق باید گفت لئوی دهم به هیچ وجه مایل به رویارویی با لوتر نبود -اوضاع سیاسی آشفتهٔ آلمان چنان ذهنش را مشغول کرده بود که فرصتی جهت تأمل در اهمیت آنچه درجریان بود برایش باقی نمی گذارد- مع الوصف او نخستین کسی است که درصدد برمی آمد شاهزادگان را در سرکوبی ارتداد با یکدیگر متحد سازد. در شورای ورمس علاوه بر آن که شاهد مقاومت سرسختانهٔ لوتر هستیم، دودستگی آشکار کاتولیک ها را نیز شاهدیم زیرا اسقفان در برابر مسئلهٔ لوتر یا به کلی بی تفاوت بودند یا به گفتهٔ یکی از فرستادگان پاپ به سان خرگوشانی به دام افتاده می لرزیدند. درواقع علت اصلی تنها ماندن امپراتور که آن همه برای دست زدن به اقدامی قاطعانه اشتیاق داشت، وجود همین اسقفان بود.

لئوی دهم در دسامبر سال ۱۵۲۱ درگذشت. مرگ او چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود (به هنگام مرگ تنها چهل و شش سال داشت) و وی چنان بدهی کلانی از خود برجای نهاد که خبر درگذشتش، سیستمهای مالی را به وحشت انداخت. کسی که به جانشینی او رسید، فردی بود هلندی به نام کاردینال آدریان اهل اوترخت. وی کشیشی نمونه، شایسته و بی شائبه بود و زمانی به عنوان استاد در دانشگاه لواین تدریس می کرد. باخواندن یادداشتهایی که دوتن از اصلاح طلبان عضو هیئت مقدس یعنی شینر (Schinner) آلمانی و لورنزو کمپگیو[۴] (Lorezo Campeggio) ایتالیایی برای این پاپ

می نوشتند، بلافاصله به علت بسیاری از شرارتها و نابه سامانیهای آن دوران پی می بریم. همچنین درمی یابیم که چرا کار اصلاحات آن قدر دیر آغاز شد. فساد و سوءاستفاده های بی شمار روحانیون درخلال نسلهای متمادی این شرارتها را به صورت منبع منفعت همگان درآورده بود و حال این مشکل وجود داشت که آیا کل نظام بدون این سوءاستفاده ها قادر به ادامه حیات خواهد بود؟ خروش مقامات و مناصب روحانی و نیز مناصب دولتی می بایست متوقف می شد، کاردینالها از خواسته های خود دست برمی داشتند و از تعداد مقامات روحانی نیز کاسته می شد. روحانیون می بایست حقوق ثابتی دریافت کنند و برای انجام مراسم مذهبی دستمزد کمتری بخواهند. امور مالی کلیسا ممکن نبود بدون رضایت حامی قانونی به کسی واگذار شود. هیچ کس اجازه نداشت بیش از یک منبع درآمد کلیسایی داشته باشد یا صومعه ای را به عنوان بخشی از درآمد خود صاحب شود. حق آمرزش گناهان باید محدود می شد و پاپها اجازه نداشتند از تصمیمات اتخاذ شده در دربار تخطی کنند. حقوق کاردینالها نیز می بایست ثابت و معین باشد و هیچ یک از آنان اجازه نداشت به مقام پاپی برگزیده شود. دادن امتیاز و واگذاری اختیارات کلیسایی به شاهزادگان نیز ممنوع بود.

پاپ مأموریت خود را با تذکر این نکته به کاردینالها آغاز کرد: «فساد و رسوایی روم در دنیا زبانزد خاص و عام است». کاردینالهای عضو هیئت مقدس که در مرز قلمرو متعلق به پاپ به دیدار او رفته بودند کوچکترین شباهتی به کاردینال نداشتند و طرز لباس پوشیدن و نحوهٔ رفتارشان دقیقاً مانند شاهزادگان رنسانس بود. آدریان ششم یکه و تنها دست به کار شد و نخستین اقدامش آن بود که کلیسا را که در دوران حکومت لئوی دهم به صورت بانک درآمده بود از حالت مادی گرایی و پول پرستی خارج کند. ده هزار تقاضا برای ترفیع، انتصاب و مساعدت درباری در انتظار پاپ جدید بود. اما آدریان تنها به یکی از آنها پاسخ مثبت داد. سفیر ونیز خطاب به امرای سرزمینش چنین نوشت: «در این جا موجی از وحشت همه را فراگرفته، کاردینالها به التماس افتاده اند». حال که دربار از وجود پاپ پیشین خالی بود، یک مشت افراد انگل صفت، فاحشه و قلدر که از اقدامات این پاپ «سیاه» به خشم آمده بودند به ضدیت با او برخاستند و بزودی او را آماج تهمت و افترا ساخته قصد جانش کردند.

اما پاپ تسلیم نشد. سردمداران فساد که در رأسشان کاردینالهای دنیاپرست قرار داشتند با شیوع طاعون از روم گریختند. آدریان ششم کلیهٔ امتیازاتی را که از سال ۱۴۹۲ در زمینهٔ انتصاب افراد به مشاغل مالی کلیسا به شاهزادگان واگذار شده بود ملغی نمود و همزمان فرستادهٔ جدیدی را به آلمان فرستاد تا آن کشور را بار دیگر به مرام کاتولیک بازگرداند. به او دستور داده شد در نام پاپ اعلام کند که ارتداد به وجود آمده آفتی است برخاسته از گناهان روحانیون و اسقفان و این آفت از پاپ به سلسله مراتب روحانیون و از اسقفان به مردم سرایت کرده است. این گفته اعترافی ساده و صادقانه بود و نشان می داد پاپ تا چه حد در کار اصلاح کلیسا صادق و جدی است. اما دستگاه تبلیغاتی

لوتریها آن را گواهی بر صدق خواسته های خود تلقی نمود که اینک از جانب پاپ اعلام می شد. شورای نورمبرگ (The Diet of Nuremberg) که فرستادگان پاپ در آن سخن راندند، احکام و فرایض ضد لوتری را «غیرقابل اجرا» خواند و از اجرای آن سر باز زد. علت اصلی اتخاذ این تصمیم شورا نیز آراء روحانیون کاتولیک بود زیرا آنان اکثریت کرسیها را دراختیار داشتند. روحانیون عالی رتبهٔ آلمان اکثراً نسبت به مسئلهٔ لوتر و عقاید او به کلی بی تفاوت بودند. همان گونه که در طی نسلهای متمادی پیش از آن نیز نسبت به منافع مرام کاتولیک کاملاً بی تفاوت مانده بودند. این سکون و سردی یکی از مشکلات عمدهٔ روم درخلال هفتاد سال بعدی بود.

دوران زمامداری آدریان ششم کوتاه زمانی بیش نپایید. وی تنها دوازده ماه و دو هفته پس از ورود به اوستیا درگذشت (چهاردهم سپتامبر ۱۵۲۳) و با روی کار آمدن کلمنت هفتم (جولیانو دو مدیچی) که پسر عموی لئوی دهم بود، موج فساد و شرارت بار دیگر نظام پاپی را فراگرفت البته نه به شدت سابق، چه کلمنت به هیچ وجه شخصاً فرد بدی نبود. اما از شور اصلاحات کاسته شد و درواقع کار اصلاحات به جدیتی که این پاپ هلندی دنبال کرده بود تا سی سال بعد یعنی به هنگام روی کار آمدن پل چهارم، مشاهده نشد.

دوران یازده سالهٔ زمامداری کلمنت هفتم (۱۵۳۴-۱۵۲۳) مصیبتی طولانی بود. وی قبل از رسیدن به پاپی، در مقام اسقف اعظم فلورانس به خوبی انجام وظیفه کرده بود و از معدود سراسقفانی بود که فرامین اصلاحی صادره در پنجمین مجمع لاتران (۱۵۱۷-۱۵۱۲) را جدی گرفت. اما درمقام پاپ مردد و بزدل بود و گرچه چهل و پنج سال بیشتر نداشت فاقد نیرو و توان لازم بود.

وی در بدو کار، کمپگیو، مشاور سالخوردهٔ آدریان ششم را که قابلترین قانونگذار کلیسا در روم بود به آلمان فرستاد. کمپگیو در شهر راتیسبون شورای ملی برپا کرد، ریاست آن را به عهده گرفت و فرامین بسیاری درجهت اصلاحات صادر نمود. همچنین موفق شد اتحادیهٔ راتیسبون را به وجود آورد که از طریق آن شاهزادگان کاتولیک متعهد می شدند در برابر بدعتهایی که از این پس شکل می گرفت مبارزه کنند. آنگاه واقعهٔ قیام دهقانان و سرکوبی خونین آنها پیش آمد. روم چنان نسبت به این حوادث بی اطلاع بود که آن را شکست لوتر تلقی کرد و پاپ پیام تبریکی خطاب به فیلیپ اهل هس (Philip of Hess) ارسال داشت، بی خبر از آن که وی از دوسال پیش به آیین لوتر گرویده بود. آنگاه مسئلهٔ سیاست جهانی و نوسان دائم نظام پاپها میان فرانسه و هاپسبورگ به میان آمد. بزودی پاپ با تنها قهرمان ایمان در آلمان یعنی با امپراتور به نبرد برخاست و در سال ۱۵۲۷ لشکریان امپراتور که بخشی لوتری و بخشی اسپانیایی بودند روم را به اشغال خود درآورده با سبعیت و وحشیگری که حتی در آن روزگار نیز نظیر نداشت به غارت و ویرانی آن پرداختند و پاپ چند ماه در زندان امپراتور به سر برد.

اطلاعاتی که درخلال چند سال بعدی از آلمان می رسید ناقص و ناقص تر بود تا این که سرانجام

کلیهٔ ارتباطات برای مدتی قطع شد. این ارتباط پس از به توافق رسیدن کلمنت هفتم و چارلز پنجم بار دیگر از سرگرفته شد و اکنون یک بار دیگر مسئلهٔ برپایی مجمع عمومی مطرح گردید. کلمنت از همان آغاز از ایدهٔ برپایی مجمع متنفر بود زیرا می ترسید که این کار علاوه بر مشکلات فعلی اش باعث شود کاتولیک ها برسر نقشی که هر یک از طرفین پاپ و مجمع باید داشته باشند با یکدیگر به توافق نرسیده مجدداً میانشان تفرقه افتد و بدین ترتیب مشکلات فعلی وی دوچندان شود. بهتر همان که اوضاع در آلمان کماکان همچون چند سال گذشته ادامه داشته باشد تا این که بر سر مسئلهٔ مجمع مناقشات و دو دستگیهای تازه ای به وجود آید. بااین حال از آن جا که امپراتور بر تشکیل مجمع اصرار می ورزید، پاپ ناچار تظاهر به تسلیم نمود اما اعلام داشت به این شرط با برپایی مجمع موافقت خواهد کرد که پروتستانها بار دیگر به ایمان اولیهٔ خود برگشته مطیع شوند و پیشاپیش قول دهند که از تصمیمات مجمع پیروی خواهند نمود.

پاپ حاضر بود بر سر مسائلی چون دریافت عشای ربانی، توسط روحانیون هر دو گروه و نیز مسئلهٔ ازدواج روحانیون، با امپراتور کنار آید اما امپراتور به پاپ اعتماد نداشت و هنگامی که امرای پروتستان حتی حاضر نشدند بر سر بازگشتی مشروط به دین اولیه اشان گفتگو کنند موضوع برپایی مجمع کنار گذارده شد. آنچه روم هنوز بدان پی نبرده این واقعیت بود که مرام پروتستان اکنون به صورت منفعتی همگانی درآمده بود و از خود تشکیلاتی داشت و دیگر تنها به عقاید انحرافی برخی عالمان الهی آلمانی محدود نمی شد.

اوضاع همچنان آشفته بود که ناگاه کلمنت هفتم در سپتامبر ۱۵۳۴ درگذشت.

جلسهٔ محرمانه ای که برای انتخاب پاپ جدید تشکیل گردید در نوع خود کوتاهترین بود و کاردینالها ظرف یک یا دو ساعت به اتفاق آراء آلساندرو فارنیز را تحت عنوان پاپ پل سوم به این مقام برگزیدند. وی پیرمردی بود ضعیف و از کارافتاده که شصت و شش سال از عمرش می گذشت اما همان گونه که از تصاویر تحسین برانگیز تیتیان (Titian) پیداست هنوز هوش و ذکاوت و طبع خونگرم و حساس خود را حفظ کرده بود.

پاپ پل سوم نخستین بار از سوی اینوسنت هشتم ترفیع مقام یافته بود، الکساندر ششم نیز او را به مال و مقام رسانیده، نشان پاپی را در سن بیست و پنج سالگی و تحت شرایطی نامعلوم به وی اعطا نموده بود. پل سوم تا اواسط عمر به شیوهٔ درباریان فاسد می زیست، سخاوتمندانه از اهل هنر حمایت می کرد و به فرهیخته ترین مرد زمان خود معروف بود. همچنین در مقام سیاستمدار و کارگزار دولت، به شایستگی به مسند پاپ خدمت کرده بود. آنگاه در سن پنجاه سالگی توبه کرده به مقام کشیشی دستگذاری شد و ازآن پس تمام توان خود را در جهت اصلاحات به کار گرفت. پیش از رسیدن به مقام پاپی نیز دوبار در جلسات محرمانهٔ سال ۱۵۲۱ و ۱۵۲۳ نامزد احراز این مقام شده بود.

پل سوم بلافاصله پس از رسیدن به مقام پاپی دست به کار شد. روم به کلیهٔ عوامل خود در آلمان

خبر داد که از این پس آنچه بیش از هرچیز اهمیت دارد، نه سیاست و سیاست بازی، که علوم دینی است. کلیهٔ آگاهان به مسائل آلمان به روم فراخوانده شدند و برای جبران بی خبری باورنکردنی دستگاه اداری روم از آنچه در آن سوی کوههای آلپ در جریان بود، یکی از این آگاهان به مسائل آلمان مأموریت یافت به نقاط مختلف آن کشور سفر کرده یافته های خود را به روم گزارش کند. این فرد ورگریو (Vergerio) نام داشت و مأموریتش سرآغاز یک سلسلهٔ مأموریتهای بعدی بود که نهایتاً به تأسیس یک نهاد چند نفره از سفیران دائم روم منجر شد که در چارچوب امپراتوری انجام وظیفه می کردند. این نهاد نیز به نوبهٔ خود راه را برای ظهور سفرای امروزی واتیکان مهیا نمود. مسئولیت اصلی اجرای اصلاحات پاپها بر دوش همین سفیران بود و در این جا نیز همچون بسیاری موارد دیگر شاهد نبوغ و نوآوری پل سوم هستیم.

پل سوم در نخستین شورایی که با حضور کاردینالها تشکیل داد اعلام کرد که آماده است مجمعی را که امپراتور مدتهای مدید خواهان آن بوده است برپا نماید و فرمان برپایی مجمع را به رغم کارشکنیهای امپراتور که می ترسید لوتریها با شنیدن این خبر سر به شورش بر دارند، در سال ۱۵۳۶ صادر نمود. قرار شد مجمع در ماه مه ۱۵۳۷ در شهر مانتوا (Mantua) برپا شود. پروتستانها که از این دلیل انکارناپذیر دال بر ارادهٔ پاپها در اجرای اصلاحات سرافکنده شده بودند سر به شورش گذاشتند و عالمان الهی آنها در مفاد شمالکالدن (Articles of Schmalkadon) بار دیگر علیه مرام کاتولیک اعلان جنگ کردند. امرای حامی لوتر نیز دعوت نامه هایی را که برای شرکت در مجمع خطاب به آنان فرستاده شده بود باز نکرده پس فرستادند. فرانسویان نیز از فرصت استفاده کرده، باردیگر به جنگ با امپراتور پرداختند و به بهانهٔ خطراتی که سفر در حین جنگ دربردارد از حضور در مجمع طفره رفتند.

بدین ترتیب تمام عوامل دست به دست هم داده بودند تا مانع از اجرای اهداف پاپ شوند اما وی همچنان مصمم بود. پس از این وقایع دوک مانتوا در آخرین دقایق و درحالی که چهار هفته بیشتر به آغاز کار مجمع نمانده بود اعلام داشت که شهرش آمادگی پذیرایی از مجمع را ندارد. پاپ درصدد یافتن مکانی دیگر برآمده و پس از ماهها مذاکره، جمهوری ونیز موافقت کرد شهر ویچنزا (Vicenza) را دراختیار پاپ گذارد و قرار شد مجمع در ماه مه سال ۱۵۳۸ تشکیل شود. دستور کار مجمع تعیین شد، فرستادگانی معین شدند و روز مقرر فرارسید. اما بجز فرستادگان پاپ تنها پنج اسقف در ویچنزا حضور یافتند. از بقیه هیئت اسقفان کاتولیک هیچ خبری نبود، هیچ یک نماینده یا پوزش نامه ای نفرستاده بودند. ظاهراً پاپ در شور و اشتیاقی که برای اصلاحات داشت تنها بود و اسقفان آلمان همچنان بی تفاوتی دنیوی خود را حفظ کرده بودند. فرانسویان نیز اکثراً به واسطهٔ دسیسه های هنری هشتم پادشاه انگلیس و نیز به بهانهٔ جنگ از این حوادث کنار مانده بودند. پل سوم برپایی مجمع را یک سال به تعویق انداخت و در این مدت کوشید امپراتور و فرانسویان را با یکدیگر آشتی دهد.

آنگاه مانعی عظیم سد راه پاپ شد. امپراتور متقاعد گشت که می توان با پروتستانها به نوعی مصالحه دست یافت و بنابراین یک روز قبل از زمان تعیین شده برای برپایی مجدد مجمع به لوتریها وعده داد میزگردی غیررسمی ترتیب دهد تا در آن دو طرف بر سر اختلافات آموزه ای خود بحث کنند. همهٔ شواهد حاکی از آن بود که امپراتور و لوتریها بزودی با یکدیگر به توافق می رسند و پاپ چاره ای جز پذیرفتن اوضاع ندارد.

وضع موجود تمام نیرو و توان پاپ را تحلیل برد و حال که دیگر تکرار نمایش مضحک سال ۱۵۳۸ ممکن نبود چاره ای نداشت جز آن که مجمع را تا مدتی نامعلوم به تعویق اندازد. آنگاه می بایست پیش از آن که سیاست جدید و مخرب "اتحاد مجدد" آخرین رمق مرام کاتولیک در آلمان را بخشکاند به نحوی جلوی آن را می گرفت. آلمان کاتولیک نمی بایست بدون مشورت با مسند پاپ در مورد مسائل دینی تصمیمی می گرفت و در عین حال روم می بایست طوری عمل می کرد که خودکامه و مستبد به نظر نیاید و باعث نشود این کاتولیک های ناآگاه به دام لوتریها بیفتند. برای نیل به این اهداف به آگاه ترین، باهوش ترین و جذاب ترین شخصیتهایی که دستگاه پاپی در اختیار داشت نیاز بود. پل سوم بدین منظور کونتارینی (Contarini) و مورونه (Morone) را که هر دو از دست پروردگان خود او بودند به عنوان مأموریني ایده آل برگزید. این دو مقام کلیسایی افرادی خوش نام، فرهیخته، زیرک، صبور، خیرخواه و مصمم بودند و به خوبی نیازهایی را که به پیدایش آموزه های لوتری منجر شده بود درک می کردند. آن میز گرد عظیم با شکست مواجه شد اما باعث گردید برپایی مجمع سه سال دیگر نیز به تأخیر افتد و از این رو بنابراین لوتریها لااقل در این زمینه موفق شده بودند. از سوی دیگر کاتولیک های آلمان رهبری مسند پاپ را پذیرفتند و بزودی اعتبار روم در آن سوی کوههای آلپ به بالاترین حد خود در طی نسلها رسید و ایمان در آلمان حفظ شد.

پل سوم که هشت سال شکست پی درپی ذره ای عزم راسخش را سست نکرده بود بار دیگر درصدد برپایی مجمع برآمد.

اما آرزویش تنها چهارسال بعد برآورده شد و مجمع عاقبت در دسامبر ۱۵۴۵ نه در مانتوا یا ویچنزا، که در شهر امپراتوری ترنت[۵] درست آن سوی مرزهای ایتالیا برپا گردید. این مجمع هیچ گونه وابستگی به پادشاه یا امپراتور نداشته هویت مستقیم آن از سوی شخص پاپ بود و این همه به واسطهٔ صبر، مهارت سیاسی و عزم راسخ وی در اجرای اصلاحات کلیسایی میسر شده بود.

امپراتور سخت نیازمند برپایی مجمع بود اما آن را عمدتاً برای اصلاح نابه سامانیها و سوءاستفاده های موجود می خواست و علاقه ای به ارائه تعاریفی واضح در مورد مسائل آموزه ای در مناقشهٔ میان کاتولیک ها و پروتستانها نداشت. وی حاضر بود برای رسیدن به وحدت سیاسی، بر سر تعالیم کاتولیکی مصالحه کند. پاپ بر نقش جزمی مجمع تأکید داشت و روند کار را طوری تنظیم کرد که مسائل مورد علاقهٔ هر دو طرف به طور همزمان مورد رسیدگی قرار گیرد.

۵- یا «ترانت»، شهری است در شمال ایتالیا.

قرار شد تنها اسقفان حق رأی داشته باشند و پاپ سه تن از کاردینالها را به عنوان فرستادگانش به مجمع فرستاد تا ریاست آن را بر عهده گیرند. این سه کاردینال عبارت بودند از دل مونته (Del Monte) که بعدها ژولیوس سوم شد، چروینی (Cervini)که بعدها مارسلوس دوم (Marcellus II)شد و رجینالد پل انگلیسی (Reginald Pole). هیئتهایی از خبرگان در علوم دینی پیش نویس احکام و فرامین را آماده می کردند سپس اسقفان در جلساتی محرمانه این فرامین را به بحث گذارده سرانجام پس از اخذ تصمیم احکام جدید را طی جلسه ای عمومی رسماً اعلام می نمودند.

کل تعالیم کاتولیک از دیدگاه انتقادی پروتستانها مورد بررسی قرارگرفته پس از حصول اطمینان از صحت آنها، این تعالیم در قالب احکامی درخصوص کتاب مقدس، گناه اولیه، عادل شمردگی (Justification) ، آیینهای مقدس، تعمید و تأیید انتشاریافت. همزمان قوانین عملی جدیدی نیز درمورد استفاده از کتاب مقدس، آموزش علوم دینی، موعظه و نیز سیستم آمرزش که اکنون به فساد گراییده بود وضع گردید. به علاوه قوانین و مقررات بسیار دیگری نیز به منظور اصلاح زندگی اسقفان و نظارت بهتر اسقفان محلی بر زندگی روحانیون تدوین و تنظیم گردید و برای متخلفین نیز مجازاتهایی درنظر گرفته شد.

امپراتور با کلیهٔ احکام و فرامین جزمی بخصوص با حکمی که درمورد عادل شمردگی صادر گردیده بود سرسختانه مخالفت ورزید. وی درپی آن بود که نشان دهد تعالیم کاتولیک فرسنگها با آراء پروتستان فاصله دارد و امکان یافتن راه حلی سیاسی که از طریق آن کاتولیک ها و پروتستانها به عنوان اعضای یک کلیسای واحد کنار یکدیگر آیند، میسر نمی باشد.

به تدریج که سال ۱۵۴۶ به پایان می رسید فرستادگان پاپ که از نفوذ امپراتور و خطراتی که این امر دربرداشت، پریشان خاطر بودند به فکر افتادند که مجمع را به یکی از شهرهای ایتالیا منتقل نمایند. امپراتور در پاسخ تهدید کرد که خود جداگانه با پروتستانها وارد گفتگو خواهد شد.

سپس در ماه فوریهٔ سال ۱۵۴۷ شهر ترنت گرفتار طاعون شد و اعضای مجمع یازدهم مارس همان سال با اکثریت دو سوم آرا و در میان مخالفتهای شدید کاردینالها و اسقفان وابسته به امپراتور تصمیم گرفتند مجمع را به شهر بولونیا (Bologna) منتقل نمایند.

پل سوم با انتقال مجمع چندان موافق نبود زیرا به عقیدهٔ او این کار در روند فعالیت مجمع وقفه ای جدی ایجاد می کرد. چارلز پنجم نیز به شدت از این تصمیم برآشفت. او انتقال مجمع را حیله ای از جانب پاپ خواند و تهدید کرد جداگانه در روم مجمعی برپا خواهد نمود.

درست ده روز پس از این واقعه امپراتور به بزرگترین پیروزی دوران زمامداری اش دست یافت و موفق شد پروتستانها را در منطقهٔ موهلبرگ (Mohlberg) به سختی شکست دهد (۲۴ آوریل

۱۵۴۷). بزرگترین دشمن او فرانسیس اول (Francis I) سه هفته پیش از آن در فرانسه درگذشته بود و اکنون چارلز موقتاً به عنوان سلطان اروپا ظاهر شده و این درحالی بود که اروپا از زمان شارلمانی به این سو کسی را به عظمت او در خود سراغ نداشت. پاپ به منظور جلوگیری از بروز تفرقه به ناچار از در مصالحه درآمد و مجمع به دنبال مذاکرات طولانی موقتاً تعطیل شد (فوریه ۱۵۴۸).

بانی مجمع ترنت، پاپ پل سوم بود. اما ادامهٔ فعالیت مجمع هیچ‌گاه میسر نمی‌شد اگر او پیشاپیش به تربیت سپاهی عظیم از مقاماتی جدید همت نگماشته بود، افرادی که با شور و حرارت درپی اجرای اصلاحات بودند به‌خوبی از عهدهٔ انجام وظیفهٔ سنگین و طاقت‌فرسا و بسیار فنی که مسیر مجمع ایجاب می‌کرد، برمی‌آمدند. همچنین پاپ در طول آن یازده سالی که قاطعانه بر برپایی مجمع تأکید می‌ورزید، با قاطعیتی مشابه در اصلاح خاندان خود و مقامات آموزش دیدهٔ دستگاه اداری روم نیز می‌کوشید.

پل سوم در مجامع متعددی که با حضور کاردینالها برپا می‌کرد نشان پاپی را به مشهورترین مقامات کلیسایی اعطا می‌نمود و حتی فردی غیرروحانی نظیر کونتارینی نیز که "توماس مور"ی ونیزی بود از دریافت نشان پاپی محروم نماند. تاریخ کلیسا هیچ‌گاه فردی را به فراست، نبوغ و پارسایی وی سراغ نداشته است و هیئت مقدس نیز هیچ‌گاه نتوانسته است شخصیتی چونان او به نظام پاپی اهداء کند.

درهمان حال که دستگاه رسمی روم از اوضاع موجود به وجد آمده بود، کاردینالهای جدید بیکار ننشستند و در ماه مارس ۱۵۳۷ مشهورترین گزارش خود را به پاپ تحویل دادند: *«توصیهٔ هیئت کاردینالها درخصوص اصلاحات کلیسایی که به فرمان پاپ پل سوم عنوان گردیده است»*. این گزارش سرآغاز تمام اصلاحاتی بود که بعدها در ترنت به مورد اجرا درآمد.

بررسی اوضاع، برنامه‌ریزی و صدور فرمان اصلاحات کار نسبتاً آسانی بود. حال می‌بایست فرامین صادره را به مورد اجرا گذارد و از آن‌جایی که دستگاه اداری از خود لجاجت و سرسختی نشان می‌داد و نیز از آن‌جا که تنها راه چاره در برابر اکراه مقامات، اخراج آنان بود و اخراج کارفرمایان آموزش دیده نیز، مختل شدن کل فعالیت نظام اداری کلیسا را درپی داشت، روند اصلاحات به‌کندی پیش می‌رفت. اما پل سوم دلسرد نشد. او به‌خوبی با طبیعت انسان آشنا بود و می‌دانست علاج آن تنها وضع قانون نیست. به کاردینالها هشدار می‌داد که عظمت مشکلاتی که پیش‌رو خواهند داشت غیرقابل تصور است، مدام فعالیت‌های اصلاحی آنان را مورد تشویق و حمایت قرار می‌داد و آنگاه که در انجام وظیفهٔ خطیرشان خسته‌خاطر می‌شدند، از نو آنان را دلگرمی می‌داد. این را نیز نباید فراموش کرد که پاپ در انجام اصلاحات کلیسایی تنها به امید برپایی مجمع ننشست. صدها نامه و نوشته‌ای که از او برجای مانده گواه آن است که وی شخصاً کار اصلاح دیرها و صومعه‌های واقع در نقاط مختلف اروپا را هدایت و رهبری می‌کرده است. پاپ بخصوص به نظام خود لوتر و نظام دومینیکنها توجه خاصی داشت. نظام جدید التأسیس تیاتینها (The Theatines) را که توسط قدیس

کاژتان (St. Cajetan) و جیان پیترو کارافا (Gian Pietro Carafa) (که بعدها توسط پاپ به مقام کاردینالی رسید) پایه‌گذاری شده بود، مورد همه گونه تشویق و عنایت قرارداد و از بطن همین نظام بود که نیکمردانی به وجود آمدند که بر اسقف نشینهای از یاد رفتهٔ ایتالیا حکمرانی کرده کمر به اصلاح آنها بستند. پاپ فعالیت‌های نخستین راهبه های اورسولین(Ursuline nuns) را تشویق نموده برکت داد. همچنین با صحه گذاردن بر "انجمن عیسی" (Society of Jesus) در سال ۱۵۴۰، آغاز فعالیتی بس عظیم تر را برکت داد.

هنگامی که پل سوم درگذشت (دهم نوامبر ۱۵۴۹) آینده مرام کاتولیک هنوز در هاله ای از ابهام قرار داشت. کوششهای بسیار وی درجهت اصلاحات هنوز فرصت شکوفایی و بهره وری نیافته بود و اکنون چنین به نظر می رسید که مناقشهٔ دیرینه میان دو مقام عمدهٔ ممالک مسیحی یعنی پاپ و امپراتور بار دیگر تمام کوششهای انجام شده را نقش بر آب خواهد ساخت. این بار مسئلهٔ مورد مناقشه که اتفاقاً سبب بروز آن تشکیل مجمع اصلاحات بود این بود که آیا پاپ این اجازه را دارد که طرق جبران زیانهای وارده در سی سال گذشته را برگزینند یا خیر؟ دیگر آن که مسئولیت هدایت و رهبری اصلاحات کلیسایی به عهدهٔ کیست؟ پاپ یا امپراتور؟

امپراتور چارلز پنجم که ضمناً پادشاه اسپانیا، حاکم بلژیک و هلند امروزی، پادشاه ناپل و فرمانروای تمام جنوب ایتالیا نیز بود اخیراً با پیروزی که در موهلبرگ به دست آورده بود (۱۵۴۷) چنان بر آلمان مسلط به نظر می رسید که هیچ فرمانروایی تا قرنها موفق به چنین سلطه ای نشده بود. آیا اکنون چارلز درصدد بود کلیسا را هم مانند سرزمینهای تحت سلطه به زیر سیطرهٔ خود بکشد؟ در این صورت آنچه موجب ترس و نگرانی نظام پاپی شده بود، کم مسئله ای نبود. سبب اصلی تأخیر چندماهه در کار مجمع که برای مدتی نامعلوم به حالت تعلیق درآمده بود سیاستهای شخص امپراتور بود و حال این سؤال پیش می آمد که آیا مجمع هیچ گاه برپا خواهدشد و اگر چنین شود آیا امپراتور در آن هنگام هنوز کاتولیک خواهد بود؟

بنابراین جلسهٔ محرمانه ای که پس از مرگ پل سوم برای انتخاب پاپی جدید تشکیل شد از مهمترین جلسات در طول قرنهای متمادی بود. از زمان بسیار حساس و بحرانی برپایی آن گرفته تا تعداد کاردینالهای حاضر در آن که از پنجاه و چهار کاردینال عضو هیئت مقدس پنجاه و یک تن شرکت کرده بودند و نیز مدت زمانی که جلسهٔ محرمانه به طول انجامید، همه و همه این جلسه را در نوع خود پر اهمیت ترین می ساخت. کاردینالها پس از ده هفته شور و هیجان سرانجام در هشتم مارس ۱۵۵۰ جیوروانی ماریا دل مونته (Giovani Maria del Monte) را که در مجمع ترنت، رئیس فرستادگان پاپ بود به این مقام برگزیدند. وی ژولیوس سوم نام گرفت.

ژولیوس سوم به عنوان فردی اصلاح طلب، کارنامه ای درخشان دارد. نخستین اقدامش این بود که مجمع عظیمی را که واقعاً سه سال تمام در راه تشکیل آن زحمت کشیده عرق ریخته بود دوباره برپا

نمود. در اولین فعالیت‌هایش تمام سعی و کوشش خود را متوجه کار مجمع ساخت. باید به‌خاطر داشت که موقعیت پاپ جدید چندان هم رضایت بخش نبود. وی در آن جلسهٔ محرمانه نامزد گروه اصلاح طلبان نبود و در بین کاردینالها نیز محبوبیت خاصی نداشت که بتواند بر آن تکیه کند. می بایست بدون آن‌که از یاری یک گروه طرفدار خود برخوردار باشد در میان گروههای مختلف فعالیت کند. درحقیقت امپراتور نیز به کاردینالهای آلت‌دست خود دستور داده بود به هیچ وجه دل مونته را انتخاب نکنند. پادشاه فرانسه نیز چندان دل خوشی از او نداشت.

پاپ جدید هنگامی که به‌عنوان فرستادهٔ پاپ سابق در مجمع ترنت در مقام دفاع از آزادی عمل مجمع در برابر دخالتهای امپراتور برآمده بود، مورد توهین و اهانت بی شرمانهٔ سفیران امپراتور واقع شده بود. چارلز پنجم سخت متحیر گشت وقتی دریافت که پاپ آن صحنه های جنجال برانگیز ترنت را به فراموشی سپرده و خواهان مساعدت امپراتور در برپایی مجدد مجمع است. بزرگواریی که پاپ دربرخورد با امپراتور از خود نشان داد باعث شد مجمع به‌رغم مخالفتهای پادشاه فرانسه که پیشاپیش از پذیرفتن کلیهٔ فرامین آن سرباز زده بود، مجدداً برپا شود و در اول ماه مه ۱۵۵۱ نخستین جلسهٔ عمومی پدران بار دیگر تشکیل شد.

با این‌حال تنها درماه سپتامبر بود که تعداد اسقفانی که به مجمع آمدند به‌حدی رسید که بشود نام مجمع بر آن نهاد اما از آن پس کار به‌خوبی پیش می‌رفت. عالمان الهی و خبرگان درقوانین کلیسایی همه‌روزه طی جلساتی به تنظیم اصول اصلاحی می‌پرداختند و سپس اسقفان جلساتی تشکیل داده تصمیمات اتخاذشده توسط آنان را به بحث و بررسی می‌گذاشتند. بدین ترتیب رفته رفته احکام و فرامینی درخصوص آیین عشای ربانی، راز توبه و انابت و تدهین مریضان تشریح و تبیین شد و به‌علاوه سلسله فرامینی تدوین گردید که هدف از آن اصلاح ماهیت هیئت اسقفان و پشتیبانی از اسقفان در برخورد با فساد و دنیا پرستی روحانیون بود. تجربهٔ جلسات قبلی که در زمان پل سوم تشکیل شده بود کار اداره و نظارت بر مجمع را آسان‌تر از گذشته کرده بود اما آنچه بیش از هر چیز دیگر در این خصوص مفید واقع شد حضور فردی در مسند پطرس قدیس بود که خود زمانی نخستین رئیس آن مجمع بود. تجربه و بصیرت ژولیوس سوم، رهبری و حمایت مداوم او و عزم راسخش در تدام کار اسقفان، همگی در جزئیات مربوط به شرح حال مجمع مشهود است.

اعضای مجمع درست ۳۶۳ روز به جلسات خود ادامه دادند تا این‌که ناگهان با درگیری مجدد جنگ مذهبی در آلمان مجمع ناگزیر به‌حالت تعطیل درآمد و ژولیوس سوم دیگر هیچ‌گاه موفق نشد در زمان حیاتش شاهد بازگشایی آن باشد. اما وی به‌رغم تعطیلی مجمع همچنان به‌روند اصلاحات ادامه داد. پاپ اکنون شصت و پنج سال از عمرش می‌گذشت، وضع مزاجی رضایت بخشی نداشت و بیماری نقرس یک‌دم او را راحت نمی‌گذاشت. از این گذشته بر سر مالکیت پارما، با فارنیز درگیر جنگی بی‌ارزش و مصیبت بار شده بود و کار اصلاحات هنوز هم در رأس سایر امور قرار داشت. شاید

برپایی مجمع امکان پذیر نبود ولی لااقل می شد کارهای مقدماتی را کماکان ادامه داد. بنابراین هیئت عظیمی از خبرگان به وجود آمد که کارشان بررسی و رسیدگی بر مشکلات دینی و عملی بود که به صورت لاینحل باقی مانده بود. اعضای این هیئت هنوز سرگرم فعالیت بودند و اطلاعات منظم فراوانی جمع آوری می کردند که می توانست به پیشبرد کار مجمع کمک کند که ناگهان پاپ در بیست و سوم مارس ۱۵۵۵ به بیماری مهلک نقرس درگذشت.

ژولیوس سوم نیز مانند پل سوم هیچ گاه عادات خاص جهان نیمه کافر رنسانس را که در بطن آن پرورش یافته بود به کلی رها نکرد. اما فردی که به جانشینی او رسید، اصلاح طلبی فوق العاده مقید و از جمله کسانی بود که پل سوم نشان پاپی را به نیت آن که روزی رهبری نهضت اصلاحات را برعهده گیرد، به وی اعطا نموده بود. او همان کاردینال چروینی بود که به همراه ژولیوس سوم و پل ریاست مجمع را برعهده داشتند. وی پس از رسیدن به مقام پاپی، نام اصلی اش مارسلوس را حفظ کرد اما ناگهان شادمانی ناشی از برگزیده شدن او به ماتم تبدیل شد چرا که پاپ جدید یک ماه بعد درگذشت.

درجلسهٔ محرمانه ای که به دنبال مرگ وی تشکیل شد، پیترو کارافا پیر مردی هفتاد و نه ساله تحت عنوان پاپ پل چهارم به این مقام برگزیده شد.

دوران کوتاه زمامداری این پاپ (۱۵۵۵-۱۵۵۹) به سان سدی است عظیم در میان امواج آشفتهٔ قرن شانزده. درقالب این پاپ سرانجام آخرین بقایای ارتداد و دنیاپرستی رنسانس از نظام پاپها زدوده شد. پاپ پس از پنجاه سال انتظار بی صبرانه، سرانجام موفق شده بود شور و اشتیاقش به اجرای اصلاحات، علاقه و ارادات خالصانهٔ خود را به هدفی که پیش رو داشت، نفرت و انزجاری را که نسبت به سازشکاری و اقدامات نیمه کاره حس می کرد و سپردگی و وقف کامل خود در راه پاکسازی کلیسا و تبدیل نمودن آن به وسیله ای در خدمت خدا را که یگانه هدف او بود به بهترین وجه به ظهور رساند.

دوران زمامداری او به "دنیاپرستی" ای که دستاورد حتی بهترین پاپها را کم اهمیت جلوه می داد خاتمه داد. اگر امروز روم -روم پاپی- رنگی از زندگی رهبانیت دارد و اگر پاپها و کشیشان امروزی به رغم خطاهای فردی و اجتماعی اشان همگی در محیطی مقدس و همراه با دعا و مراسم مذهبی خاص زیسته اند، این اعادهٔ آرمانها را تا حد زیادی مدیون خدمات پل چهارم هستیم. زیرا او آن سنت دیرین دنیاپرستی را که به صورت جزء لاینفک زندگی روحانیون درآمده بود با قاطعیتی وصف ناپذیر یک بار و برای همیشه از میان برد و پس از او دیگر هیچ گاه شاهد آن فساد و دنیاپرستی بی شرمانه ای که تا نسلهای متمادی پیش از او جزء جدایی ناپذیر زندگی روحانیون بود نیستیم. پل چهارم با خشم و عظمت خود زندگی مقیدانه و مبنی بر اصول را به صورت رکن اساسی حیات کلیسایی درآورد به طوری که حتی دشمنان دنیاپرست او نیز جرأت خدشه دار کردن حرمت این نوع زندگی را نیافتند.

ممکن است اشرار و اوباش روم با رضایت تلویحی مقامات به هتک حرمت آرامگاه این پاپ بپردازند اما وی به هنگام زمامداری اش اصول و قوانین مربوط به زندگی شرافتمندانه را باچنان قاطعیتی بنیاد نهاد که هیچ یک از اوباش و حتی مقامات دنیاپرست عالی رتبهٔ کلیسایی تا به امروز موفق به متزلزل ساختن آن نشده اند.

کارافا مأموریتش را در دوران فاسد زمامداری الکساندر ششم آغاز کرده بود اما به رغم زیستن در دربار هرگز خود را به فساد و دنیاپرستی آن آلوده نساخته بود. سالها به عنوان سفیر واتیکان ابتدا در لندن و سپس در اسپانیا انجام وظیفه کرده بود. وی که در اصل از اهالی ناپل بود، ابتدا نسبت به کار اصلاحات شور و اشتیاق داشت اما بعدها نسبت به اسپانیایی ها که اکنون برسرزمین مادری حکم می راندند، احساس نفرت می نمود. همین حس میهن پرستی بود که سرانجام وی را در دام مصیبتهای سیاسی گرفتار ساخت و باعث خدشه دارشدن اهداف مذهبی اش گردید. وی زمانی اسقف اعظم ناپل بود اما این اسقف نشین عظیم را رها کرد تا به اتفاق قدیس کاژتان نظام مذهبی تیاتینها را تأسیس کند. وی آنگاه به عنوان فردی مذهبی ساده سالها در مناطق پست و فقیرنشین روم و ونیز زحمت کشید، موعظه می کرد، به تعلیم مسائل دینی می پرداخت و آیینهای مقدس کلیسایی را به جا می آورد. سپس پل سوم او را به مقام کاردینالی رساند و پس از سازماندهی مجدد نهاد تفتیش عقاید (انگیزاسیون)، وی را به ریاست آن گماشت.

پل چهارم فردی بود به غایت قاطع، سرسخت و آهنین اراده به طوری که نظر کسی را جز خود نمی پذیرفت. ظرافت و تدبیر از نظر او خیانت بود و پس از مسئلهٔ ارتداد و نیز فساد و دنیاپرستی روحانیون هیچ چیز به اندازهٔ سلطهٔ شاهزادگان کاتولیک بر حیات و فعالیت های کلیسا وی را خشمگین نمی ساخت. حاضر بود برای پایان دادن به این سلطه هر عملی انجام دهد. اما متأسفانه سلاحی که بدین منظور برگزید قرنها پیش منسوخ شده بود. پل چهارم فردی شبیه اینوسنت چهارم بود که از بخت بد سه قرن دیر به این جهان پا می گذاشت.

این اصلاح طلب پرشور خواهان برپایی مجدد مجمع نبود. درواقع تمام آن کوششهایی که پل سوم و ژولیوس سوم در جهت ترغیب پادشاهان کاتولیک به پذیرش سیاستهای خود به عمل آورده بودند، باعث خشم و عصبانیت او شده بود. به عقیدهٔ او تمام حوادث تاریخ مجمع، از تأخیرها و مذاکرات بی پایان آن گرفته تا سازشکاریهای انجام شده در قیاس با آرمان مهمی که درخطر بود شگردهایی پست و بی ارزش و بی فایده بودند. او شگردهای خاص خود را داشت و درست همان گونه که پیشتر در مقام کاردینال، پاپها را به سبب فساد و دنیاپرستی اشان مستقیماً سرزنش کرده بود اکنون نیز به سان یکی از شخصیتهای عبوس عهد عتیق شلاق به دست درصدد تسریع روند اصلاحات برآمد، همان اصلاحاتی که بیست و پنج سال با بی صبری و نومیدی، کندیِ پیشرفت آن را نظاره گر بود.

پاپ قانون جدیدی نیاورد چون معتقد بود به اندازهٔ کافی قانون وضع شده است. درعوض فرمان

اجرای قوانین موجود را صادر کرد و کمیسیونهایی را برای نظارت بر اجرای آن تعیین نمود. آن دسته از پاپها که به علت کمی سن از انجام پاره ای مراسم مذهبی معاف بودند دیگر اجازهٔ معافیت نداشتند. حیف و میل اموال کلیسایی نیز ممنوع گردید و پاپ در همان چند هفته آغاز زمامداری اش این نکات را مؤکداً به کاردینالها گوشزد کرد. او اسقفان مورد اعتماد خود را به سیسیلی فرستاد تا به اصلاح صومعه ها و دیرهای متعلق به راهبه ها بپردازند و ژزوئیتها را نیز به یاری اشان فرستاد. افراد دیگری را نیز با هدفی مشابه به اسپانیا گسیل داشت. به علاوه سنت واگذاری صومعه ها به افراد غیرمذهبی که اصطلاحاً " تحویل دادن " (in Commendam)خوانده می شد ممنوع گردید. به علاوه به نهادی که در مورد مسائلی چون توبه و معافیت افراد از انجام امور مذهبی (Dispensation) نظر می داد دستور داده شد از صدور اجازهٔ معافیت خودداری کند. پاپ بیش از هر چیز درخصوص نامزدی اسقفان سختگیری به خرج داد و به عنوان مثال درظرف یک روز تمامی پنجاه و هشت نفری را که نامزد احراز این مقام بودند رد کرد.

یکی از معضلات دیرینه در کلیسا این بود که برخی از افراد مذهبی نظام خود را به قصد یافتن مشاغل دیگر کلیسایی ترک می کردند. پل چهارم برای رویارویی با این امر قانون شدیدی وضع کرد که به موجب آن کسانی که نظام خود را ترک می کردند در هر رتبه و مقامی خلع لباس شده موظف بودند به صومعهٔ خود بازگردند و کلیهٔ حقوق، امتیازات مالی، مدارج و مشاغلی نیز که تا آن هنگام کسب کرده بودند از آنان سلب می شد. به علاوه کلیهٔ احکامی که درخصوص آن راهبان و کشیشان مجاز بودند به سایر نظامها بپیوندند بی اعتبار اعلام شد. از آن پس تنها نظامهای کارتوزیانها و کامالدولسی (Camaldolesi) که نظامهای مربوط به تارکین دنیا بودند می توانستند پذیرای چنین افرادی شوند. حتی روم نیز از این حملات مصون نماند و مقامات روحانی در هر رتبه و مقامی گروه گروه دستگیر شده برخی به زندان و برخی دیگر بالای چوبهٔ دار فرستاده شدند.

به اسقفان دستور داده شد غیر از درآمد حاصل از اسقف نشین خود درآمد دیگری نداشته باشند و به علاوه فرامین جدیدی که به موجب آن اسقفان حق نداشتند خارج از محدودهٔ اسقف نشینشان اقامت کنند با قاطعیت به مورد اجرا درآمد. تخمین زده شد که در روم حدود ۱۱۳ اسقف مشمول این فرمان می شوند. آنان فرمان نخست را نادیده گرفتند. بنابراین برای دومین بار فرمانی صادر گردید که به موجب آن اگر متخلفین ظرف چند ماه به اسقف نشین خود بازنگردند علاوه بر مجازاتهای پیش بینی شده برای راهبان سرگردان، از مقام خود نیز خلع خواهند شد و بدین ترتیب تمام اسقفان در عرض شش هفته به اقامتگاه اصلی خود بازگشتند.

مجازات اسقفان فاسد و دنیاپرست از این هم شدید تر بود. به عنوان مثال اسقف پولینانو (polignano) به حبس ابد محکوم شد و علاوه بر آن مقرر گردید سهمیهٔ آب و نانش هر سال به مدت سه ماه قطع شود.

کلیهٔ امتیازات مالی که به همراه انتصاب افراد نصیب آنها می گردید برچیده شد. اخذ دستمزد توسط مقامات کلیسایی ممنوع گردید و پاپ با غیرقانونی ساختن اخذ هرگونه دستمزد، به معضل دیرین اصلاح داتاریا (Dataria) پایان داد – معضلی که همگان عقیده داشتند مسند پاپ به واسطهٔ نیاز به درآمد حاصله از آن هیچ گاه قادر به اصلاحش نخواهد بود. این که پاپ با این کار بلافاصله دو سوم عایدات خود را از دست داد ابداً برای او مهم نبود و به حرفهای دیگران نیز توجهی نداشت. به رغم کاردینالهای شایسته و عالی که پاپها از سال ۱۵۳۴ به بعد به عنوان اعضای هیئت مقدس برگزیده بودند هنوز در میانشان چند کاردینال فاسد وجود داشت. پاپ به همان کاردینالهایی که به تازگی خود او را به این مقام برگزیده بودند اطلاع داد که هیچ کدام چنان که باید و شاید مورد اعتماد نیستند و به آن کاردینالهایی که هنوز دستگذاری نشده بودند سه ماه مهلت داد چنین کنند. در غیراین صورت از مقام خود کناره گیرند. همچنین به آنان دستور داده شد فهرست درآمدهایشان را ارائه داده از آن میان یکی را برگزینند و مابقی طرق کسب درآمد از آنان سلب و به دیگران واگذار شد. پاپ در انتصاب مقامات به هیچ وجه حاضر نشد به خواسته های پادشاهان کاتولیک وقعی نهد. برعکس، آشکارا و تعمداً آنان را کنار گذارد و حتی به خواسته های پادشاه فرانسه نیز اعتنایی نکرد و این درحالی بود که فرانسه در جنگ پاپ با فیلیپ دوم در اسپانیا، تنها متحد پاپ بود.

با این حال زمامداری وی پایان غم انگیزی داشت. پل چهارم ادارهٔ امور سیاسی و مناطق تحت اختیار پاپ را به برادرزاده اش کاردینال کارلو کارافا محول کرده بود تا خود بتواند به طور تمام وقت در خدمت کلیسا و کار اصلاحات باشد. اما برادرزاده اش که دست کمی از امپراتور بورگیا نداشت درصدد برآمد در یکی از مناطق خارج از سلطهٔ کلیسا، به تأسیس امیرنشینی برای خاندان کارافا مبادرت ورزد، همان گونه که خاندانهای دلارووره، بورگیا و فارنیز هر یک امیرنشینی تأسیس کرده بودند. پاپ که یکه و تنها در روم به سر می برد به کلی از ماجرای رسوایی که برادرزاده اش به بار آورده بود، بی خبر بود تا این که یک روز او نیز به این امر پی برد و آنگاه در اقدامی دلهره برانگیز برای همیشه از برادرزاده و خویشان خود جدا شد.

بااین حال شرارت برادرزادهٔ پاپ یک تأثیر مثبت داشت. جنجال ناشی از افشای آن سبب شد پدیدهٔ "انتصاب خویشان به مشاغل" (Nepotism) که تا پیش از این واقعه در سطحی وسیع رواج داشت برای همیشه خاتمه یابد و از آن پس خویشاوندان پاپ هیچ گاه درصدد برنیامدند حکومت را در خاندان خود موروثی کنند. پل چهارم چند ماه پس از این حادثهٔ غم انگیز درگذشت (۱۸ اوت ۱۵۵۹).

کاردینالها تا روز کریسمس موفق نشدند بر سر تعیین جانشینی برای وی به توافق برسند. سرانجام جیان آنجلو مدیچی را که فردی از اهالی میلان بود به مقام پاپی برگزیدند که خود را پیوس چهارم خواند. پاپ جدید مردی شصت ساله بود که وظایف کلیسایی اش را باید بیشتر مفید خواند تا

چشمگیر و برجسته چرا که او به عنوان یکی از خبرگان قوانین کلیسایی راه خود را در دستگاه اداری روم به کندی بازکرده و پیش رفته بود. وی اصولاً فردی سازشکار و میانه رو بود و به خوبی می توانست خود را با شرایط وفق دهد. با بهره گیری از تدبیر و سیاست خود توانست ظرف مدت دو سال مسند پاپ را با شاهزادگان کاتولیک مصالحه داده باعث بازگشایی مجمع ترنت شود. (۱۸ ژانویه ۱۵۶۲).

این بار مجمع تا پایان کار به فعالیت خود ادامه داد و در خلال دو سال بعدی احکام و فرامینی درخصوص سایر تعالیم کلیسایی صادر کرد و اقدام به وضع قوانین اصلاحی نمود که مسیر حیات کاتولیک در سیصد سال بعدی را رقم زدند.

پیوس چهارم که خود از بسیاری جهات از مردان رنسانس بود یکی از برادرزادگانش به نام چارلز بورومئو (Charles Boromeo) را که جوانی بیست و یک ساله بود به وزیری برگزید و علاوه بر اعطای نشان پاپی، اسقف نشین میلان را نیز بدو بخشید. این سراسقف جوان در قرن شانزدهم نمونه کاملی است از آن نوع اسقف تازه ای که کلیهٔ فرامین مجمع به امید ظهور آن صادر می شد. اصلاحات عظیم و سازنده ای که قدیس چارلز در مدت بیست سال حکومتش در سراسقف نشین و منطقهٔ تحت تسلط خود به مورد اجرا درآورد به صورت الگو و نمونهٔ مجمع قانونگذاری ترنت درآمد و کلیهٔ اسقفان در سراسر جهان از آن هنگام تا به امروز از اصلاحات وی الهام گرفته اند.

پیوس چهارم به سال ۱۵۶۵ درگذشت و اتمام کار مجمع ترنت و نیز دستیابی به تفاهمی مسالمت آمیز با امرای کاتولیک را به عنوان میراثی از خود برای کلیسا به یادگار گذارد. فردی که به جانشینی او رسید تنها پاپی است که در عصر حاضر به لقب "قدیس" مفتخر گردیده است. وی که فردی دومینیکن بود میکله گیسلیری (Michele Ghislieri) نام داشت و خود را پیوس پنجم خواند.

بدین ترتیب مسئولیت به اجرا گذاردن قوانین تصویبی جدید بر دوش مردی مقدس افتاد که در روحانیت و پارسایی نمونه بود و مانند خود کارافا اگر نگوییم با بی رحمی، باقاطعیت هرچه تمامتر عمل می کرد. قدیس پیوس پنجم اطاعت از فرامین مجمع ترنت را یگانه هدف زندگی خود قرار داد. وی در دوران شش سالهٔ زمامداری اش (۱۵۶۶-۱۵۷۲) نهایت تلاش خود را به عمل آورد تا مجمع ترنت به سرنوشت مجمع قبلی یعنی پنجمین شورای لاتران (۱۵۱۲-۱۵۱۷) که هیچ حاصلی دربرنداشت دچار نشود.

قدیس پیوس پنجم و دو پاپ پس از او گریگوری سیزدهم (۱۵۷۲-۱۵۸۵) و سیکستوس پنجم (۱۵۸۵-۱۵۹۰) مجموعاً کسانی بودند که برای نخستین بار حملهٔ گسترده ای را علیه ارتدادی که تا آن زمان روی شکست ندیده بود آغاز کردند. آنان نه تنها با به اجرا گذاردن فرامین ترنت و نیز با تأسیس مدارس و حوزه های علوم دینی و تربیت روحانیون تازه نفس به تقویت زندگی کاتولیک ها پرداختند بلکه به طور جدی وارد حیطهٔ سیاست ملی و بین المللی شده و با تلاشهای سیاسی جدید خود

پیوسته می‌کوشیدند با متحد ساختن شاهزادگان کاتولیک، پروتستانها را مغلوب نموده ارتداد آنان را ریشه‌کن سازند.

قدیس پیوس پنجم، ملکهٔ انگلیس الیزابت اول را تکفیر و خلع نمود و گریگوری سیزدهم نیز لشگری برای نبرد با او به ایرلند فرستاد و تا پایان دورهٔ زمامداری‌اش درخاک اصلی اروپا به فعالیت علیه وی ادامه داد. سیکستوس پنجم کلیهٔ هزینه های مربوط به لشکرکشی ناوگان اسپانیا به انگلیس را که به آرمادا (Armada) معروف است تقبل کرد و در فرانسه و آلمان نیز دست به اقداماتی علیه پروتستانها زد. این پاپها هرگاه می‌دیدند امکان نبرد نیروهای کاتولیک علیه دول جدیدالتأسیس پروتستان وجود دارد از هیچ نوع حمایت و پشتیبانی دریغ نمی‌کردند و اگر امکان تدارک لشکر میسر نبود به کمک مالی می پرداختند.

بااین حال پایدارترین اقدام آنها، اصلاح مرام کاتولیک و اجرای سازندهٔ فرامین ترنت بود و در این مهم از یاری و مساعدت نظامهای نوپای مذهبی نیز برخوردار بودند.

این تجدید حیات روحانیت به نخستین سالهای قرن شانزده بازمی‌گردد. اولین نشانه های آن را پیش از طغیان آلمان و به هنگام زمامداری مملو از فساد لئوی دهم، در قالب انجمنی به نام "خطابهٔ محبت الهی" (The Oratory of Divine Love) شاهد هستیم. در این انجمن سراسقفان دربار پاپ، کشیشان و سایر ایمانداران گردهم آمده عهد می‌کردند زندگی روحانی و عاری از فساد داشته باشند. از بین اعضای همین مجمع بود که پل سوم بعدها شش تن از مشهورترین کاردینالهای اصلاح طلب را برگزید و نیز از بطن همین مجمع بود که پایه‌گذاران[۶] یک نظام مذهبی جدید موسوم به تیاتینها (۱۵۲۴) پا به عرصهٔ ظهور نهادند. تیاتینها کشیشانی بودند که تحت سه سوگند جداگانه می‌زیستند اما همگی به کار روحانیت اشتغال داشتند، در مناطق زاغه نشین شهرهای بزرگ ایتالیا موعظه می‌کردند، به عیادت بیماران می‌رفتند و آیینهای مقدس کلیسایی را به جا می‌آوردند. این کشیشان به شدت پایبند سوگند فقر بودند و حتی اجازهٔ تکدی نیز نداشتند.

دو نظام مذهبی دیگر که همزمان با تیاتینها ظهور کردند عبارت بودند از نظام برنابابیان (The Barnabites) که در سال ۱۵۳۲ به منظور خدمت و موعظه در شهرهای شمالی ایتالیا و توسط قدیس آنتونی زکریا(St.Antony Zaccaria) پایه‌گذاری شد و نظام سوماشی (Somachi) که به تأسیس یتیم‌خانه و مراقبت از یتیمان و بی سرپرستان و افراد بی‌خانمان اشتغال داشت. این دونظام جدید در خارج از ایتالیا دارای اهمیت چندانی نبودند و اصلاحات جدید فرانسیسکنی نیز که به دست قدیس پیتر اهل آلکانتارا (St.Peter of Alcantara) صورت می‌گرفت تنها محدود به خاک اسپانیا بود و از مرزهای آن کشور فراتر نرفت. اما چند نظام مذهبی دیگر نیز بودند که نفوذی جهانی داشتند.

نخستین این نظامها، یک نظام اصلاحی فرانسیسکن بود به نام کاپوچینها (The Capuchins) که

۶- قدیس کاژتان و جیان پیترو کارافا (پاپ پل پنجم).

در اواخر دوران زمامداری کلمنت هفتم به وجود آمد. این نظام در خلال یکصد و پنجاه سال بعدی ارتشی غیور و پرشور از واعظین مردمی و آموزش دیده به نظام پاپی اهدا کرد که در میان مردم عامی و بی سواد کشورهای ایتالیا، فرانسه و آلمان اقدامات مهم فراوانی انجام دادند به طوری که حتی ژزوئیتها نیز باوجود سهمی که در پیروزیهای "نهضت ضد اصلاحات" ایفا کردند از نظر اهمیت با این فرانسیسکنهای جدید برابری نمی کنند.

اسپانیا در اواسط قرن شانزده صحنهٔ احیای عظیم نظام کارملیت بود. همچنین در این دوران بود که آن نوع زندگی توأم با تفکر و تعمق که تا به امروز از وجوه تمایز نظام است مجدداً مورد توجه قرار گرفت. بانیان این احیای عظیم، قدیس ترزا اهل آویلا (St. Teresa of Avila) (۱۵۱۵-۱۵۸۲) و قدیس جان صلیبی (St.John The Cross) (۱۵۴۲-۱۵۹۱) بودند.

«انجمن عیسی»[۷] نیز که در بین این نظامهای جدید پرآوازه ترین بود، اصلیتی اسپانیایی داشت. این انجمن نه تنها نظامی جدید، که نظامی مذهبی به گونه ای کاملاً متفاوت بود و از افرادی تشکیل می شد که به اصول سنتی زندگی اجتماعی پشت پا زده دیگر خود را به وردخوانی دسته جمعی در "مراسم روزانه مخصوص" مقید نمی دانستند. هر فرد ژزوئیت خود به تنهایی یک نظام محسوب می شد و کلیهٔ ویژگیهای فردگرایانهٔ عصر در قالب این انجمن جدید متبلور شده در خدمت خدا قرار می گرفت. نظم و انضباط نظام که نمودی بود از گرایشهای مستبدانهٔ زمان، از لحاظ سختگیری شدیدی که اعمال می شد در نوع خود بی نظیر بود و حاصل آن که افرادی کاملاً مطیع و فرمانبردار برای نظام پاپی تربیت شدند، چنان که نظیرشان پیشتر هرگز دیده نشده بود. افراد این نظام موظف بودند دوران آموزشی طولانی را پشت سر گذارند. هدف اصلی پیروان نظام این بود که ارادهٔ شخصی خود را در جهت اطاعت و فرمانبرداری از ارادهٔ خدا که در قالب دستورات مافوقشان متجلی می شد، تحت نظم و انضباط درآورند. ژزوئیتها افرادی بس فرهیخته بودند و از بهترینهای دانش رنسانس بهره داشتند. آماده بودند به هر جا که مسند پاپ نیاز می دید رفته هرکاری را که لازم بود انجام دهند. ژزوئیتها از همان آغاز به عنوان افرادی واعظ، اهل جدل، مبشر و رؤسای مدارس شهرت داشتند و از این رو خواهی نخواهی بزودی همچون پاپهای مافوق خود درگیر فعالیت های سیاسی - مذهبی اواخر قرن شانزده شدند.

از یک لحاظ می توان گفت کل تاریخ "نهضت ضد اصلاحات" در اسامی نخستین قدیسین بزرگ انجمن عیسی خلاصه می شود: نامهایی چون ایگناتیوس لویولا (Ignatius Loyola) ،فرانسیس زاویر (Francis Xavier)، فرانسیس بورگیا (Francis Borgia)، پیتر کانیسیوس (Peter Canisius)، آلویسیوس گونزاگا (Aloysius Gonzaga) و روبرت بلارمین (Robert Blarmine). قدیس ایگناتیوس نه تنها مؤسس این انجمن و بانی موفقیت‌آمیزترین ابزار آن "ریاضتهای روحانی"[۷'] بود بلکه شخصیتش به عنوان رهبری روحانی بزودی بر کل روحانیت مرام کاتولیک تأثیر گذارد. قدیس

۷- ژزوئیتها

پیتر کانیسیوس برای آلمان نوعی قدیس بنی فاس دوم بود و قدیس روبرت بلارمین برای علوم الهی مرام کاتولیک خط مشی تعیین کرد که تا بیش از دو قرن پس از او مورد توجه بود.

درست است که در مورد نقش این انجمن، هم از سوی مخالفین و هم از سوی حامیان آن اغراق شده است -چرا که انجمن از همان بدو امر مظهر تناقض بود و در مورد انجمن به ندرت با آرامش و متانت واقع بینانه ای که وجه مشخصهٔ آن است صحبت شده است اما این را نیز باید یاد آور شد که اگر انجمن عیسی وجود نداشت " نهضت ضد اصلاحات " چیزی جز یک مشت قطعنامه و تصمیمات خشک و مقدس مآبانه نمی بود.

نیروی دیگری که در قیاس با انجمن عیسی چندان به چشم نمی‌آمد اما در موفقیت نهایی مجمع و آرمانهای ترنت به همان اندازه مؤثر افتاد، نفوذ کشیش فلورانسی قدیس فیلیپ نری (St.Philip Neri) (۱۵۱۵-۱۵۹۵) بود. وی به مدت چهل سال کار نجات اعضای دستگاه اداری روم را از اتاقی نامعلوم در روم هدایت و رهبری می کرد. قدیس فیلیپ نری و پل چهارم هر دو با جدیت در راه نجات جانهای بی شمار کوشیدند و به برکت زحمات آنهاست که سرانجام گناه و فساد از زندگی مقامات عالی کلیسا ریشه کن شد. پاپ باقاطعیتِ پرهیبتِ خود پلیدیها را به دور می افکند و قدیس فیلیپ نری نیز در امر پاکسازی کلیسا به وی کمک کرد و با سادگی و بی شائبگی خاص خود بدون ظاهرسازی به تربیت نسلی جدید از مقامات روحانی پرداخت، نسلی که افکارشان معطوف امور روحانی بود و از میان آنان سفیران، کاردینالها، فرستادگان و پاپهای بی شماری ظهور کردند. درقالب فعالیت های " انجمن واعظین روم " که توسط قدیس فیلیپ پایه گذاری شده از بهترینهای موجود در سنت اومانیستی کهن محافظت می شود و به آن نوع روحیهٔ مذهبی که در نظام تیاتینها یا در نظامهای خشک و مقرراتی فعال در اسپانیا که بی شباهت به سربازخانه نبود مجال عرض اندام داده نمی شد، ارج نهاده می شود.

در دستور کار مجمع ترنت یک موضوع بسیار مهم وجود داشت که مجمع هیچ گاه جرأت رسیدگی به آن را نیافت این موضوع همانا مسئلهٔ اصلاح شاهزادگان کاتولیک بود. وقایع بعدی نشان داد که در میان موضوعات مورد بحث در این مجمع بزرگ هیچ یک به اندازهٔ مسئلهٔ اصلاح شاهزادگان کاتولیک حائز اهمیت نبود. با این حال اگر مجمع به بحث و بررسی مسائل حاد و حساس دیگری که به تبع این موضوع عنوان می شد می پرداخت بی شک به تعداد شاهزادگان موجود، در کلیسا تفرقه و دو دستگی به وجود می آمد. چرا که اگر مجمع می خواست به این موضوع رسیدگی کند ناچار می بایست درخصوص پایبند بودن مقامات نظام پاپی به اصول اخلاقی، چه در زندگی شخصی و چه در زمینهٔ اجتماعی بیانیه هایی صریح، قاطع و لازم الاجرا صادر نماید، مجدداً بر آراء و بیاناتی که پاپهای بزرگ قرون وسطی به علل مختلف صادر نموده بودند مهر تأیید زند، خواستار به رسمیت شناختن کلیسا به عنوان جامعه ای آزاد و مستقل از لحاظ مذهبی و اخلاقی گردد و به علاوه خواهان ارائه

تضمینی قطعی مبنی بر حفظ و حمایت از این استقلال شود و در سال ۱۵۶۲ دادن چنین ضمانتها و تعهداتی از سوی شاهزادگان به معنای گام برداشتن درخلاف جهت جریانات و تحولات سیاسی آن زمان بود.

اگرچه شاید اصلاح شاهزادگان کاتولیک در آن هنگام کاری محال و غیرعملی بود و می توان گفت که اصرار ورزیدن بر اجرای چنین اصلاحی تنها بر وخامت اوضاع می افزود، با این حال نتایج و پیامدهای مصیبت باری را نیز که گرایشهای مهارنشدهٔ شاهزادگان کاتولیک سرانجام دامن گیر کلیسا کرد نباید از نظر دور داشت. استبداد و خودکامگی شاهزادگان کاتولیک در درازمدت سبب کاهش نفوذ مرام کاتولیک درجنوب اروپا گردید، درست همان گونه که نهضت پروتستان باعث خدشه دار شدن وجههٔ این مرام در شمال اروپا شده بود. استبداد امرای کاتولیک چنان لطمات فراوانی بر مذهب وارد ساخت که نتایج آن هنوز هم به عنوان مانعی ملموس در همه جا محسوس است. این را نیز باید یادآور شد که کوتاهی در اصلاح دول کاتولیک در نهایت برخود پاپها تأثیر گذارد زیرا نظام پاپی مجبور بود بر قدرتی دنیوی و اصلاح نشده اتکا کند و در ازای برخورداری از حمایت شاهزادگان، امتیازات کلیسایی را به آنان واگذار نماید. این گونه بود که سیاست بازی و مصلحت اندیشی به رغم تلاشهای پل چهارم و قدیس پیوس پنجم، دگربار به مجامع پاپی رخنه کرد و به تدریج به جلسات محرمانه[8] و دربار پاپی نیز راه یافت به محض پایان یافتن بحرانهای موجود در قرن شانزده، دنیاپرستی به شکلی کم رنگ تر و تعدیل شده مجدداً در نظام پاپی نمایان شد و انتصابات خویشان به مشاغل مهم باردیگر سبب گردید خویشاوندان پاپها از ثروت و مقام اهدایی امرای روم بهره مند شوند. درچنین اوضاع و احوالی است که عصر بزرگ خاندانهای بورگزی (Borghesi)، باربرینی (Barberini)، پمفیلی (Pamfili)، چیگی (Chigi) و سایرین و نیز دوران جولان دهی خویشاوندان پل پنجم (۱۶۰۵-۱۶۲۱)، اُربان هشتم (۱۶۲۳-۱۶۴۴)، اینوسنت دهم (۱۶۴۴-۱۶۵۵) و الکساندر هفتم (۱۶۵۵-۱۶۶۷) که همگی تحت الطاف و توجهات امرای کاتولیک بودند آغاز می شود.

فیلیپ دوم از اسپانیا (۱۵۵۶-۱۵۹۸) نمونه ای است بارز درخصوص مشکل یا حتی تهدیدی که امرای کاتولیک می توانستند متوجه نظام اصلاح طلبانه پاپها سازند. با بررسی سرگذشت او درمی یابیم که چگونه شاهزادگان کاتولیک که خود از حامیان قسم خوردهٔ اصلاحات بودند، بنا بر دیدگاه مستبدانه ای که نسبت به مقام خود داشتند درصدد برمی آمدند کل جریان اصلاحات را تحت سلطه و اختیار خود درآورند. فیلیپ دوم تقریباً به مدت چهل سال تنها شاهزاده ای بود که می شد صرفاً بر پایهٔ وفاداری اش به ایمان، به او اعتماد کرد. وی در میان تمام شاهزادگان بزرگ، اعم از کاتولیک یا پروتستان، تنها کسی بود که مذهب را اعتقادی عمیق، درونی و شخصی می دانست.

اما این پادشاه سعی داشت تمام امور کلیسایی را در اختیار خود بگیرد. این نظام سلطنتی است که وظیفه دارد مرتدان را شناسایی کرده مورد محاکمه و مجازات قرار دهد. همچنین از طریق نهادهای

۸- جلساتی که در آن کاردینالها، پاپ را انتخاب می کردند.

دولتی است که صومعه ها باید مورد بازدید و اصلاح قرار گیرند. این دولت است که وظیفه دارد فرامین مجمع ترنت را که از سوی پادشاه به صورت قانون کشور درآمده بود به مورد اجرا گذارد. پادشاه از مدتها پیش حق انتصاب اسقفان را برای خود محفوظ داشته بود و از طریق نهاد انگیزاسیون کلیهٔ فعالیت هایشان را زیر نظر داشت. موضوع تعاریف ایمانی به کنار، باید گفت حتی هنری هشتم نیز به اندازهٔ این «پادشاه والامقام کاتولیک» در امور کلیسایی دخالت نکرد.

پیوس چهارم هم ذاتاً و هم به مقتضای شرایط، فردی سازشکار بود. قدیس پیوس پنجم از خود استقلال عمل نشان داد اما مجدداً گریگوری سیزدهم فردی مصالحه کار و سازش پذیر از آب درآمد. وی فیلیپ دوم را بیش از هر چیز متحدی وفادار علیه مرتدان شمالی می دانست. اما با روی کار آمدن پاپ سیکستوس پنجم که عقیده داشت مسند پاپ باید به طور مستقل عمل کند و مناقشاتی که بدین ترتیب به وجود آمد، پادشاه بارها در آستانهٔ تکفیر قرار گرفت و اسپانیا نیز به کرات در خطر محرومیت از امور دینی (Interdict) واقع شد.

به دنبال مرگ این پاپ اوضاع تا دوسال آشفته بود. سیاست پادشاه مبنی برگماشتن نامزدهای منتخب خود در هیئت مقدس چنان با موفقیت اجرا شده بود که اکنون چهارده تن از کاردینالهای هیئت مقدس از زیردستان و گماشتگان او بودند که از آن میان سه تن جزو خویشان نزدیک خودش بودند. پادشاه در چهار جلسهٔ محرمانه ای که در طی این دو سال پس از مرگ سیکستوس پنجم (۲۷ اوت ۱۵۹۰)، اُربان هفتم (۲۷ سپتامبر ۱۵۹۰)، گریگوری چهاردهم (۱۳ اکتبر ۱۵۹۱) و اینوسنت نهم (۳۰ دسامبر ۱۵۹۱) برپا شد چنان مداخله کرد که پیشتر هرگز نظیر آن دیده نشده بود. تنها هدفش نیز این بود که از برگزیده شدن کاردینالی که ممکن است طرفدار استقلال کلیسا باشد به مقام پاپی جلوگیری نماید. وی در دومین جلسهٔ محرمانهٔ این دوره، شصت و دو تن از اعضای هیئت مقدس را از حضور در جلسه محروم کرد تا سرانجام پاپ دلخواهش گریگوری چهاردهم برگزیده شد. اما مشیت الهی مداخله کرد و پس از دوران کوتاه زمامداری گریگوری چهاردهم، با انتخاب کلمنت هشتم (۱۵۹۲-۱۶۰۵) که به رغم سه بار ابراز مخالفت فیلیپ دوم به مقام پاپی برگزیده شد، پاپی در کلیسا ظهور کرد که استقلال عمل سیکستوس پنجم و انعطاف پذیری پیوس چهارم را یکجا داشت و بدین ترتیب از تحقق جدی ترین تهدید علیه کلیسا، یعنی به بردگی درآمدن نظام پاپی توسط پادشاه اسپانیا، جلوگیری شد.

در تمام مدت پنجاه سال آخر قرن شانزدهم، فرستادگان پاپ اعم از ژزوئیت و کاپوچینی قهرمانانه در آلمان، سوئیس و لهستان تلاش نمودند هرآنچه را که ارتداد جدید موفق به نابودی آن نشده بود نجات داده مجدداً به آغوش مرام کاتولیک بازآورند و سرزمینهای از دست رفته را نیز تاسرحد امکان بازپس گیرند. در این امر با موفقیت بسیار نیز مواجه شدند، هرچند شمال آلمان و کشورهای اسکاندیناوی تا به آخر دست از عداوت نکشیدند. چنین به نظر می رسید که کاتولیک های سرخورده

و مأیوس جنوب آلمان برای بازگشت به ایمان سنتی خود تنها به کشیشانی نیاز داشتند که واقعاً وقف خدمت به خدا بوده برای وظیفهٔ خطیر پیش رو به خوبی آموزش دیده باشند. با این حال هنوز هم بزرگترین مانع موجود، سراسقفان اشراف زادهٔ محلی و شاهزادگان سیاستمدار کاتولیک بودند. هنگامی که چارلز پنجم به سال ۱۵۵۶ از سلطنت کناره گرفت، عنوان امپراتوری و سرزمینهای موروثی خاندان وی نه به پسرش فیلیپ دوم (که اکنون فرمانروای اسپانیا، هلند، میلان، ناپل و سرزمینهای تازه کشف شده آمریکا بود) بلکه به برادر چارلز، فردیناند اول رسید. امپراتور جدید گرچه کاتولیک مذهب بود اما حتی بیشتر از چارلز نگران تأثیری بود که چنان نبردی برای احیای واقعی مرام کاتولیک می توانست بر برنامه هایش برای اتحاد آلمان باقی گذارد و بدین ترتیب بازهم همان سیاست کهنهٔ ایجاد تفاهمی مبهم و نامعلوم میان دو نیروی مذهبی که امپراتوری را به دو نیم کرده بود عنوان گردید.

فردیناند در سال ۱۵۶۴ درگذشت و پسرش ماکسیمیلیان دوم (Maximilian II) که به جانشینی وی رسید آشکارا به مرام پروتستان گرایش داشت. دوران طولانی زمامداری امپراتور بعدی رودولف دوم (Rudolf II) (۱۵۷۶-۱۶۱۲) که پسر ضعیف و خل وضع ماکسیمیلیان بود مصیبتی عظیم برای کلیسا به شمار می رود. پروتستانها از این فرصت استفاده کرده مصالحهٔ سال ۱۵۵۵ اگسبورگ (Augsburg) را چنان زیر پا گذاشتند که تا پایان قرن شانزده به نظر می رسید اصلاح طلبان تنها کافی است خواسته های ضد کاتولیکی خود را مطرح کنند تا بلافاصله مورد پذیرش قرار گیرد. پس از رودولف برادرش متیاس (Mathias) به جانشینی او رسید اما او حتی در زمان حیات رودولف نیز بی کار ننشست و تا پایان دوران زمامداری وی جز عنوان امپراتور تمام حقوق و اختیارات رودولف را از او گرفت. بدین ترتیب بار دیگر فرمانروایی روی کار آمد که هیچ فایده ای برای زیردستان کاتولیک خود نداشت.

تنها با روی کار آمدن فردیناند، دوک ستیریا (Duke of Styria) و پسر عموی متیاس بود که نور امید بار دیگر درخشیدن گرفت، چه او به همکاری با دوکهای کاتولیک باواریا (Bavaria) برخاست که به مدت دو نسل پیاپی مهمترین حامی سیاسی نهضت ضد اصلاحات در آلمان بودند. فردیناند که از مریدان ژزوئیتها بود قاطعانه در برابر نفوذ پروتستانها به درون دولت کاتولیک خویش ایستادگی کرده بود و کلیهٔ مدارسشان را بسته معلمان و مبلغان مذهبی اشان را نیز تبعید نموده بود. هنگامی که به سال ۱۶۱۹ به مقام امپراتوری برگزیده شد تصمیم گرفت باقی مناطق تحت سلطهٔ خود را نیز به همین ترتیب از وجود پروتستانها نجات دهد. طبعاً ظهور چنین کاتولیک فعالی که فرمانروای قابل و باکفایتی نیز بود -آن هم پس از پنجاه سال انحطاط و نوسان- مسئله ای نبود که پروتستانها به سادگی از آن بگذرند. آنان نیز در مقابل فردریک را که شاهزاده ای کالوینی و عضو هیئت انتخاباتی بود و ضمناً همسرش دختر جیمز اول پادشاه انگلیس بود، نه به عنوان امپراتور بلکه به عنوان ملکه بوهمیا (Bohemia) برگزیدند. انتخاب وی سرآغاز جنگهای وحشتناک «سی ساله» بود (۱۶۱۸-۱۶۴۸)

که آخرین اقدام عظیم دوران نهضت ضد اصلاحات به شمار می رود چرا که این نبرد هر دو طرف درگیر در آلمان را به کلی از پای درآورد، بین نیم تا دو سوم جمعیت آن کشور را از بین برد و باعث شد آلمان به ویرانه ای تبدیل شده مناطقی که زمانی مأمن شهر و روستا بود جولانگاه گرگها شود.

«جنگهای سی ساله» که هیچ گاه صرفاً جنبهٔ مذهبی نداشت درنهایت به مسئله ای کاملاً سیاسی تبدیل شد که درحقیقت تنها تداوم خصومت دیرینه میان فرانسه و خاندان هاپسبورگ بود. از لحاظ مذهبی این جنگ باعث شد قانون مصوبهٔ سال ۱۵۵۵ اگسبورگ در سراسر آلمان پذیرفته شود. به موجب این قانون مردم آلمان موظف بودند در امور مذهبی از شاهزادگان خود پیروی کنند و از آن جایی که قریب به سیصد و چهل و سه شاهزادهٔ مستقل و تام الاختیار در امپراتوری حکومت می کردند این امر به معنای ظهور انواع استبدادهای پوچ مذهبی بود.

پاپ اینوسنت دهم (۱۶۴۴-۱۶۵۵) به شدت نسبت به این قانون چالش جویانه و غیراخلاقی که ماهیتی کاملاً غیرمذهبی داشت اعتراض کرد و پیمان وستفالیا (Treaties of Westphalia) را که قانون در قالب آن ارائه شده بود بی اعتبار خواند. بنا بر مفاد پیمان وستفالیا، اموال کلیسایی می بایست توقیف شده حقوق و اختیارات مدنی امرای کلیسا از آنان سلب شود و این درحالی بود که تمامی این تغییرات، ممنوعیتهای جدید علیه کلیسا و صحه گذاردن بر ممنوعیتهای پیشین، بدون درنظر گرفتن خواست یا نظرات پاپ اعمال می شد. آراء و عقاید پاپ در سال ۱۶۴۸ در وستفالیا همان قدر مورد احترام بود که در ورسای (Wersailles) به سال ۱۹۱۹. از دست پاپ نیز حتی درسال ۱۶۴۸ جز اعتراض کاری ساخته نبود.

از این دیدگاه، پیمان سال ۱۶۴۸ وستفالیا به راستی نقطهٔ پایان یک عصر است. به دیگر بیان این پیمان به خوبی نمایانگر آن است که دوران سلطهٔ کلیسای کاتولیک -از طریق رأس آن پاپ- بر کلیه شئونات مربوط به زندگی مردم اروپا دیگر به سر آمده است. اکنون دولت پس از گذشت هزار سال بار دیگر چنان عمل می کرد که گویی وجود ندارد حتی مقامات کاتولیک نیز از این پس رفته رفته کلیسا را تنها مجموعه ای درنظر می گیرند متشکل از افرادی که درخصوص امور مذهبی عقاید مشابهی دارند. کلیسا دیگر "کلیسای اعظم" نیست بلکه تنها یکی از بی شمار کلیساهای موجود به حساب می آید. این ایدهٔ جدید ضد کاتولیکی درخلال یکصد و چهل سالی که از زمان پیمان وستفالیا تا انقلاب فرانسه سپری شد بسط و گسترش یافت و شاهزادگان کاتولیک باتوسل به این ایده یعنی نفی تلویحی اقتدار کلیسا به عنوان الگوی اخلاقی اجتماع، بار دیگر کوشیدند مرام کاتولیک را زیر سلطهٔ خود برده ندای استقلال طلبانهٔ آن را در نطفه خفه کنند و با تجزیهٔ آن به یک سری مجامع ملی، کلیسا را تا حد یکی از نهادهای عادی دولتی پایین آورند. در این جا هیچ کدام از آموزه های سنتی مرام کاتولیک نظیر تجسم (Incarnation)، فدیه (Redemption)، فیض (Grace) یا رازهای مقدس هفتگانه (The Sacraments) انکار نمی شود و حتی تفوق پاپها نیز زیر سؤال نمی رود. درواقع شاهزادگان

کاتولیک از این که به این اصول پایبندند برخود می بالند و کماکان به سرکوبی و مجازات پروتستانها ادامه می دهند. اما در آن سوی قضیه، یعنی نفی عملی حق کلیسا درخصوص تعلیم و اظهار وجود، آنان نیز همچون پروتستانها خطری جدید برای موجودیت کلیسا محسوب می شوند.

همزمان به تدریج دومین موج پروتستانیسم خود را نشان داد و مسیحیتی ظهور کرد که عقاید جزمی را به کلی مردود دانسته مذهب را صرفاً «خیرخواهی نسبت به دیگران» تلقی می کرد. برطبق این دیدگاه، وجود (یا قابل درک بودن) ماوراء الطبیعه انکار می شد و تنها جنبهٔ اخلاقی و خیرخواهانه مذهب مورد توجه قرار می گرفت.این تحول جدید که به دئیسم (Deism) معروف است مرام کاتولیک را دشمن دیرین خود می دانست و معتقد بود این مرام به خودی خود قادر به ادامهٔ حیات نیست. بدین ترتیب قرن هیجده به صحنهٔ نبردی سخت میان کاتولیک ها و دئیستها تبدیل می شود که در آن دئیستها از این مزیت برخوردارند که بهترین متفکران زمان در صف آنان می جنگند.

دئیسم و فراماسونری یا گروه بین المللی که از طریق تعهدات مشابه به یکدیگر پیوند خورده اند و فلسفهٔ دئیسم در قالب آن متجلی می شود، تنها به اروپای پروتستان محدود نمی شد. فلسفهٔ دئیسم در بیست و پنج سال اول قرن هیجدهم که به دنبال مرگ لویی چهاردهم (۱۶۴۳-۱۷۱۵) احساسات ضد مذهبی بالا گرفته بود درفرانسه پیروان فراوان یافت و از آن جا نیز به اسپانیا و ناپل که از توابع اسپانیا بود گسترش پیدا کرد.

کلیسای کاتولیک د ر نیمهٔ اول قرن هیجدهم بیش از هر زمان دیگر با حیات اجتماعی اروپا فاصله دارد. پادشاهان کاتولیک آن را صرفاً ابزاری سیاسی می دانند و متفکران روزگار نیز همگی علیه آن بسیج شده اند. نفوذ خود کلیسا بر اسقفان و روحانیون کشورهای کاتولیک مذهب نیز محل تردید و چه بسا خطرناک است. در طول این قرنها که قدرت و اقتدار روم به هیچ تقلیل یافته است، نیاز به اصلاح مجدد حیات مذهبی بار دیگر احساس می شود.

آخرین تراژدی که خود نمایانگر قید و بندهایی است که شاهزادگان بر کلیسا زده اند، سرکوبی اجباری بهترین مدافعان مرام کاتولیک یعنی اعضای انجمن عیسی است که توسط پاپ کلمنت چهاردهم صورت گرفت (۱۷۷۳). مرام کاتولیک در غرب اکنون به نقطه ای رسیده بود که تحت همان شرایط در شرق نابود شده بود. این مرام چگونه قادر خواهد بود تحت سلطهٔ دول مستبد و خودکامه ای که خود کاتولیک مذهبند دوام آورد مگر آن که اصول و آرمانهایش بر این دول حاکم باشد؟ معما با بروز انقلاب فرانسه که سبب نابودی سلاطین خودکامه شد پاسخی یافت و این دور باطل موقتاً مسکوت ماند. درست است که کلیسا نیز درجریان انقلاب فرانسه به سختی آسیب دید اما این واقعه سبب شد پس از قرنها بردگی برای نخستین بار طعم آزادی را بچشد. بااین حال کلیسا با آزادی به دست آمده چنان نامأنوس بود که تاحدود یک قرن گیج و مبهوت در این نور ناگهانی تلوتلوخوران به پیش می رفت.

فصل هشتم

طغیان پادشاهان کاتولیک

۱۷۸۹-۱۶۴۸

همان گونه که در سالهای ۱۵۱۷-۱۶۴۸ امپراتوری روم و اسپانیا صحنهٔ عمده ترین بحرانهای تاریخ کاتولیک بودند، در این یک قرن و نیم اخیر نیز فرانسه عامل اصلی نگرانی کلیساست.

انقلاب لوتریها در بدو امر تأثیری در فرانسه نداشت. در طی بیست سالی که از محکومیت سال ۱۵۲۰ سپری شد به تدریج گروههای کوچک پروتستان در شهرهای مختلف به وجود آمدند اما جمع کثیری از اعضای آنها به سبب انتقاداتشان از مرام کاتولیک و مراسم عشای ربانی در سال ۱۵۳۴، دستگیر، محاکمه و اعدام شدند و پادشاه فرانسیس اول (۱۵۱۵-۱۵۴۷) از آن پس فعالانه به سرکوبی اصلاح طلبان دینی همت گماشت. با این حال نهضت همچنان گسترش یافت. بخصوص پس از آن که کالوین -این فرانسوی تبعیدی- مذهب تازه اش را که ماهیتی اساساً فرانسوی داشت ارائه کرد، گسترش نهضت بیش از پیش چشمگیر شد. در دوران زمامداری هانری دوم (۱۵۴۷-۱۵۵۹) جانشین فرانسیس اول، مرام کالوین تقریباً به همه جا راه یافت و مرتدان نیز به رغم اعتراضات سفیر پاپ، ابداً مجازات نشدند. کار بدان جا رسید که رهبران مرام کالوین به تدریج امیدوار شدند که با قدری صبر و تدبیر می توانند خاندان سلطنتی را نیز به این مرام درآورند، درست همان طور که قبلاً بسیاری از شاهزادگان آلمانی به مرام لوتر گرویده بودند. پس از آن که هانری دوم تصادفاً در جریان یک مسابقه کشته شد فردی کم سن و سال به جانشینی او رسید اما او نیز کمتر از دو سال بعد درگذشت و فردی به مراتب جوان تر به نام شارل نهم (۱۵۶۰-۱۵۷۴) جانشین او شد. بنابراین در نبرد احزاب و گروههای مختلف برای به دست گرفتن نیابت سلطنت، دسته بندیهای مذهبی اهمیتی تازه یافت و سیاستمداران پیرو کالوین به هدف عقیم گذاردن سیاستهای کاتولیک ها وارد میدان شدند. به همین خاطر است که این چهل سال (۱۵۶۲-۱۵۹۸) اصطلاحاً "دوران جنگهای مذهبی" خوانده می شود.

این دوران، دوران ظهور کاترین دومدیچی (Cathrine de Medici)، کلینی (Coligni)، خاندان لورن که فرمانروای شهری به نام Guise بودند و به همین عنوان شناخته می شدند و هنری اهل ناوار (Henry of Navarre) و نیز دوران قتل، خیانت و قتل عامهای بی حد و حصر است که از آن میان قتل عام قدیس بارتولومیو (St. Barthlomew) (۲۴ اوت ۱۵۷۲)، زبانزد خاص و عام شد چرا که

قربانیان آن از پیروان کالوین بودند. کالوینیهای متعصب نیز که خود اکثراً زمانی کشیش و راهب بوده اکنون به ارتداد گرویده بودند کشیشان و روحانیون را به عنوان افراد بت پرست گروه گروه قتل عام می کردند. بریدن گوش کشیشان نوعی سرگرمی تلقی می شد چنان که فی المثل یکی از رهبران مرام کالوین به رسم عادت شالی ساخته شده از گوش کشیشان برگردن می بست.

پیروان کالوین درهرجا که به پیروزی می رسیدند کلیساها را غارت کرده گنجینه های هنری، شیشه ها، مجسمه ها و جامهای مقدس را به یغما می بردند به طوری که در مجموع بیش از بیست هزار کلیسا به همین ترتیب در فرانسه نابود شد. پیروان کالوین اقلیتی بودند که به سبب ندانم کاری دولت برکل کشور استیلا یافته بودند تا این که سرانجام ایمان ساده و حس وطن دوستی اکثریت کاتولیک که خیانت حاکمانشان را به چشم می دیدند باعث نجات فرانسه شد و مردم به پاخاسته پادشاه را واداشتند به اقدامی درخور مقامش دست زند. عاقبت فردی دومینیکنی دیوانه، هانری سوم (۱۵۷۴-۱۵۸۹) آخرین بازماندهٔ خاندان منحط والوا را با ضربات چاقو از پای درآورد و پنج سال بعد هانری چهارم (۱۵۸۹-۱۶۱۰) که پروتستان مذهب و وارث تاج و تخت بود در برابر کلیسا سر تسلیم فرود آورد.

حیات کاتولیک اکنون به طرزی بی سابقه از هر لحاظ مجدداً در فرانسه شکوفا گشت. این تجدید حیات را می توان از پاره ای جهات مهمترین رویداد دوران نهضت ضداصلاحات به شمار آورد.

در وجود قدیس فرانسیس دوسال(St.Francis de Saless) (۱۵۶۷-۱۶۲۲) که متولد ساوویارد (Savoyard) و از سال ۱۶۰۲ تا ۱۶۲۲ اسقف ژنو بود، نهضت رنسانس فرانسه تطهیر گشته تفکر اومانیسم ماهیتی مذهبی پیدا کرد. قدیس فرانسیس نظام جدید "دیدار" (The Visitation) را بنیان نهاد و با انبوه مکاتبات و نیز کتاب بسیار معروفش "مقدمه‌ای بر زندگی پارسایانه" (L'Introduction à la Vie Dèvote) همان کاری را برای درباریان و صاحب منصبان کلیسا انجام داد که قدیس† فیلیپ† نری برای دستگاه اداری روم انجام داده بود. اثر بس عظیم‌تر این قدیس که تحت عنوان "رساله در باب محبت خدا" (Traité sur l'amour de Dieu) انتشار یافت و در زمرهٔ شاهکارهایی است که درخصوص علوم دینی عرفانی نگاشته شده، به‌طرزی نمادین یادآور تجدید حیات زندگی توأم با دعا و نیایش است که اکنون در تمام نظامهای مذهبی دیده می‌شد و خود سبب شکوفایی ادبیاتی غنی و مردمی گردید چرا که تا پیش از او کمتر کسی به‌این جنبهٔ خاص که در عین حال مهمترین و بلکه عمده‌ترین ویژگی کل نهضت ضد اصلاحات است توجه نشان داده بود.

تصویر پر بار ارائه شده، علاوه بر آن که واعظین مبشر و معتکف بی شماری را شامل می شود و دربرگیرندهٔ تعداد بسیاری از زنان مقدس است که فعالانه برای احیای نهاد خانواده و گسترش صومعه ها در فرانسه کوشیدند، به لحاظ ارائهٔ چهره های برجستهٔ اصلاح طلبانی نیز که کمر به اصلاح زندگی روحانیون بستند حائز اهمیت است. از جمله این افراد می توان به کاردینال دُ برول

(Cardinal de Berulle)اشاره کرد که "جمعیت واعظین فرانسوی" را بنیان نهاد. وی زندگی خود را به طور کامل صرف خدمت کشیشی کرد و ثمرهٔ عملی خدمتش نیز آن بود که رویهٔ او از آن پس به صورت آرمانی نو در وظایف کشیشی درآمد و باعث شد کشیشان بسیاری در بی‌شمار مدارس علوم دینی که توسط اعضای همین جمعیت تأسیس و رهبری می‌شد پرورش یابند. دو نظام جدید دیگر نیز تأسیس شد که هدف هر دو تربیت کشیشانی بود کاملاً جدید و مطلوب مجمع اصلاحی ترنت. این دو نظام عبارت بودند از "اودیستها" (The Eudists) که توسط قدیس جان اودس (St. John Eudes) پایه‌گذاری شد و ¢ جمعیت قدیس سولپیس" (The Company of St. Sulpice) که از کلیهٔ نظامهای به وجود آمده مشهورتر بود و توسط ژان ژاک اولیر (Jean Jacques Olier) پایه‌گذاری شده بود. به برکت تلاش و کوشش این نهادها کلیسای فرانسه هیچ‌گاه -حتی در خلال تیره‌ترین ایام دو قرن بعدی- از وجود روحانیون فعال و آموزش دیده بی بهره نماند، روحانیونی که دنیاپرستی، الگوی ناشایست یا ندانم‌کاری اسقفان هیچ‌کدام نمی‌توانست آنان را به فساد وادارد.

در این رابطه باید از یک قدیس دیگر نیز نام برده شود گرچه تأسیس نظام جدیدی از کشیشان که به عنوان مبلغین مذهبی در مناطق روستایی و دور افتاده خدمت می‌کردند[1] تنها یکی از بی‌شمار کارهای نیکوی اوست. این شخص قدیس ونسان دو پل (St.Vincent de Paul) (۱۶۶۰-۱۵۷۶) یکی از بزرگترین سازمان‌دهندگان فعالیتهای خیریه و هم او بود که با همکاری قدیس لوئیز دوماریلا (St. Louise de Marillac) به تأسیس "جمعیت خواهران خیّر" (The Sisters of Charity) همت گماشت و بدین ترتیب نخستین بانی موفق نظامی شد متشکل از زنانی مذهبی که پا را از محدودهٔ صومعه‌ها فراتر نهاده فعالانه در امور خیریه شرکت می‌کردند.

بااین‌حال عظیم‌ترین دستاورد این سالها که دوران وقف و خدمت عملی در راه خدا بود ظهور انجمنی است به نام "جمعیت رازهای مقدس کلیسا" (the company of the Blessed Sacrament) این جمعیت نوعی انجمن خیریه بود که به طور پنهانی انجام وظیفه می‌کرد (اعضای آن موظف به ایراد سوگند نبودند) و گرچه برخی از اعضای آن را کشیشان و اسقفان تشکیل می‌دادند اما ادارهٔ آن را غیر روحانیون برعهده داشتند. اعضای این انجمن به پیشبرد فعالیتهایی که در چارچوب مرام کاتولیک انجام می‌شد کمک می‌کردند و بخصوص اسقفان مسامحه کار را تحت فشار قرار داده در صورت لزوم خود کار اصلاحات را به پیش می‌بردند. بزرگواری و سعهٔ صدر اعضای همین گروه بود که تحقق بسیاری از اقدامات قدیس ونسان را میسر ساخت و به سال ۱۶۶۳ موجبات تأسیس دانشگاه عظیم پاریس برای فعالیتهای بشارتی برون مرزی (The Mission Etrangeres)را فراهم آورد.

نخستین مانع عمده بر سر راه این احیای روحانی گسترش نهضتی بود به نام یانسنیسم (Jansenism) که

۱- این نظام در فرانسه به "لازاریستها" (Lazarists)و در انگلستان و ایرلند به "وینسنستیان" (Vincentians) معروف است. نام رسمی آن «جماعت بشارتی» می باشد.

پایه و اساس آن را نظریه‌ای ارتدادی در باب فیض تشکیل می‌داد و نتیجه آن که نوعی مرام کاتولیکی «کالوینی مآب» به وجود آمد.

نظریات ارتدادی قرن شانزده طبعاً موجب شده بود عالمان الهی کاتولیک به مطالعهٔ دقیق موارد مورد مناقشه میان مرتدان و کلیسا بپردازند. موضوع «فیض» از زمان قدیس آگوستین و پلاگیوس به بعد هیچ‌گاه تا این حد مسئله ساز نشده بود. از این رو یکی از نتایج طبیعی مناقشات کالوینی و لوتری این بود که نظریهٔ کاتولیکی جدیدی به وجود آمد تا به توضیح این مسئله بپردازد که چگونه می‌شود انسان هم زیر نفوذ فیض باشد و هم از ارادهٔ آزاد بهره‌مند. این نظریه باعث شد میان کاتولیک‌ها مناقشه‌ای جنجال برانگیز درگیرد، مناقشه‌ای که در آن پیشوایان دینی انجمن جدید التأسیس عیسی (ژزوئیتها) از یک سو و نظام قدیمی‌تر واعظین از سوی دیگر رو در روی هم قرار گرفتند. کلمنت هشتم به قضاوت مسئله پرداخت اما پیش از صدور حکم درگذشت. جانشین وی پل پنجم اعلام داشت که عقیدهٔ هر دو طرف به‌جای خود محترم است و هیچ یک حق ندارد دیگری را به ارتداد متهم کند. به این ترتیب مناقشه پایان پذیرفت.

اما چند سال پیش از این واقعه فردی به نام میشل بایوس (Michael Baius) که از اساتید کتاب‌مقدس در دانشگاه لواین بود از مطالعهٔ آثار قدیس آگوستین نظریهٔ جدیدی در خصوص فیض استنتاج کرد که دوبار، یکی در سال ۱۵۶۷ و دیگری در سال ۱۵۷۹ از سوی روم تقبیح و محکوم شد. بایوس رأی روم را پذیرفت اما همان‌گونه که معضل پایان ناپذیر نظریات کالوین و کنکاش بی‌پایان در باب مسئلهٔ سؤال برانگیز فیض همچنان به قوت خود باقی ماند، راه‌حل پیشنهادی بایوس نیز تا مدتها در محافل الهیاتی کشورهای هلند، بلژیک و لوگزامبورگ بر سر زبانها بود.

پنجاه سال پس از مرگ بایوس (۱۵۸۹)، فردی به نام یانسنیوس (Jansenius) که زمانی استاد کتاب‌مقدس در دانشگاه لواین و مدتی نیز اسقف شهر یپرس (Ypres) بود (۱۶۳۵-۱۶۳۸) مجدداً عقاید وی را در کتابی به نام "آگوستینیوس" (Augustinius) مطرح ساخت. این کتاب دو سال پس از مرگ نویسنده توسط دو تن از دوستان او منتشر شد. اما مدتها پیش از انتشار کتاب، یکی از همکاران فرانسوی یانسنیوس که رئیس دیر قدیس سیران (St. Syran)و چهره‌ای شناخته شده و صاحب نفوذ بود عقاید و نظریات او را عملاً در هدایت روحانی افراد به‌کار بسته و بدین ترتیب آموزهٔ جدید وی را به طور سیستماتیک وارد حیطهٔ زهد و اخلاقیات کرده بود.

انتشار کتاب آگوستینیوس، نهضت جدید را در زمانی مناسب از لحاظ تئوری توجیه می‌کرد. عقاید یانسنیوس پیشتر در دانشگاه لواین به برخی مشاجرات علمی - مذهبی دامن زده بود و نهضت از همان ابتدا خود را در فرانسه در قالب نهادی سازمان یافته متشکل از کشیشان، راهبه‌ها و مردم عامی که جملگی افرادی متمول، سرشناس و صاحب نفوذ بودند نشان داده بود. نبردی که اکنون بین این بدعتگزاران و کلیسا درگرفت قریب به یکصد سال ادامه یافت و به اختلاف و دودستگیهای بیشتر

میان کاتولیک ها انجامید. بحران بزودی صورتی حادتر به خود گرفت و منجر به پیدایش مناقشه ای جدید بر سر مسئله ای گردید که اصطلاحاً «حقوق کلیسای گالیک» خوانده می شود یعنی این سؤال مطرح شد که تفوق نظام پاپها تا چه حد از لحاظ قانونی در کنترل کلیسای فرانسه آزاد است؟

بدین ترتیب فرانسه در طی این یکصد سال با سه مسئلهٔ عمده که همگی از لحاظ عملی فوق العاده حائز اهمیت می باشند دست به گریبان است: ۱- رابطهٔ فیض با ارادهٔ آزاد انسان، ۲- نقش رازهای مقدس توبه و عشای ربانی و در یک کلام نحوهٔ مسیحایی زیستن، ۳- رابطهٔ نظام پاپی با سلسله مراتب اسقفان.

یانسنیوس را عقیده بر آن بود که بر طبق مشیت الهی برگزیده شده تا با احیای یکی از تعالیم کهن مربوط به فیض که مدتهای مدید به فراموشی سپرده شده بود، و نیز با احیای زندگانی کاملاً مسیحایی که تنها از طریق اجرای این تعلیم امکان پذیر می باشد، کلیسا را از شر ژزوئیتها که به شدت از آن بیزار بود برهاند. وی عقیده داشت که این تعلیم در نوشته های قدیس آگوستین نهان است و خود را عالم به آثار او می دانست و می گفت عالمان الهی قرنهای متمادی از این تعلیم غافل مانده اند. منتقدین کاتولیک موظف بودند این نظام فکری جدید را تحت عنوان «قدیس آگوستین از دیدگاه کالوین» معرفی نمایند.

طبق این نظریهٔ جدید، تمام آن عطایا و موهبتهای مافوق الطبیعه که خداوند به آدم ارزانی داشته بود و نیز آن دسته موهبتهایی که اصطلاحاً "غیرطبیعی" خوانده می شوند (نظیر مصونیت از مرگ و بیماری) درواقع حق طبیعی انسان بوده اند. اما گناه اولیه سبب شد طبیعت آدمی به فساد و تباهی بگراید و از آن پس هرآنچه ماهیتی طبیعی داشت نیز به پلیدی و فساد گرایید. به عنوان مثال ارادهٔ انسان پس از گناه آدم دیگر دربرابر خواهشهای جسم تاب مقاومت ندارد و از این رو آدمی را گریزی از گناه نیست مگر آن که فیض شامل حالش گردد. تنها فیض توانا و قادر مطلق است و هیچ پلیدی را یارای مقاومت با آن نیست. بنابراین روح آدمی همواره در کشاکش مابین دو نیروی گناه و فیض سرگردان است. اگر خدا او را شامل فیض گردانیده باشد از گناه دوری می جوید اما اگر از فیض محروم شده باشد چاره ای جز گناه ندارد. و اما فیض به هرکسی عطا نمی شود و تنها اقلیتی محدود که قصد نجاتشان را دارد از آن برخوردارند. زیرا خدا به هیچ وجه قصد نجات همگان را ندارد حتی مرگ او نیز به خاطر همهٔ ابنای بشر نبود بلکه تنها برای اقلیتی معدود بود که می خواست بدین وسیله نجاتشان دهد. براساس این آموزه که جبر و تقدیر را روا می داند فریضهٔ دعا و نیایش به درگاه قدیسین که به قصد شفاعت آنان در پیشگاه مادر مقدس انجام می شد، کاری عبث و بیهوده است. بهترین راه تکریم مادر مقدس آن است که برای او "سرود سکوت" به جا بیاوریم.

ناگفته پیداست که تفکر یانسنیسم به عنوان نظریه ای الهیاتی در تاریخ تحولات کلی تفکر کاتولیک که به هدف دفاع از نظریات سنتی فیض در برابر آیین کالوین ساخته و پرداخته می شد، از

جایگاهی بس والا برخوردار است چه نظریات جدیدی که از بطن این نهضت برخاست جملگی به توضیح این مسئلهٔ مهم می‌پرداختند که چگونه می‌توان دو پدیدهٔ فیض و ارادهٔ انسان را کنار هم آورد. این نظریات جدید به نوبهٔ خود سبب شد میان کاتولیک‌ها بحثهای تازه‌ای درگیرد و کسانی را که از نظریات رایج در دوران پیش از کالوین جانبداری می‌کردند در مقام جبهه‌گیری قرار داد. برخی از این کاتولیکهای مخالف نظریات کاتولیکی جدید مایل بودند با استناد به این استدلال تاریخی که نظریات جدید با آنچه قدیس آگوستین درخصوص این مسائل بیان داشته مغایرت دارند به مناقشه پایان دهند. این عده می‌گفتند یانسنیوس تنها یکی از بی‌شمار افرادی است که نوشته‌های قدیس آگوستین را دستاویز قرار داده‌اند تا بدین وسیله با تحولات پس از او به مقابله برخیزند. به عقیدهٔ آنان استناد این افراد به برخی آرای قدیس آگوستین به بهای سوء تعبیر بسیاری دیگر از آرای او تمام شده است.

اما آنچه با این ارتداد -که درواقع همان نظریهٔ بایوس است که پیشتر محکوم شده و حال صورتی عالمانه‌تر به خود گرفته بود- در ارتباط تنگاتنگ است نحوهٔ نگرش پیروان یانسنیوس به دو راز مقدس توبه و عشای ربانی می‌باشد. در این جا نیز باز شاهد آنیم که چگونه نهضت آشکارا قصد دارد فرائض و مناسکی را که ژزوئیتها آن همه در راه گسترش و شناساندن آن کوشیدند وارونه جلوه دهد.

این دو راز مقدس به هنگام برگزاری مجمع ترنت (و نیز به هنگام تأسیس انجمن عیسی -زیرا این دو واقعه مقارن هم رخ دادند) چندان مورد توجه عموم مؤمنان نبود. از نظر مجمع ترنت کمال مطلوب آن بود که به هنگام برگزاری آیین عشای ربانی کلیهٔ حضار در این مراسم شرکت جویند. تعلیم مجمع علناً چنین بود که به جاآوردن راز مقدس عشای ربانی باعث پاک شدن افراد از گناهان صغیره و تاب آوردن آنان در برابر گناهان کبیره می‌شود. درنتیجهٔ صدور این فرمان بلافاصله درهمه جا رسولانی به جانبداری از این کمال مطلوب جدید که همانا به جا آوردن مکرر مراسم عشای ربانی بود برخاستند که شاید عمده‌ترین آنها قدیس شارل بورومئو و قدیس فیلیپ نری باشند. اسقفان فرانسوی نیز به نحوی بارز در ترویج و شناساندن این اقدام اصلاحی جدید و بخصوص اعضای انجمن جدیدالتأسیس عیسی در واداری به این فرامین ترنت پیشگام بودند -چرا که این فرامین درواقع تنها بر آنچه از ابتدا یکی از ارکان اصلی رهنمودهای روحانی بانی انجمن قدیس ایگناتیوس بود، مهر تأیید می‌زد.

حال ضدیت با سنت نوپای اجرای مراسم عشای ربانی -که مردم عادی تنها یک بار درماه و افراد مذهبی یک بار در هفته موظف به اجرای آن بودند- نه تنها با تعالیم پیروان یانسنیوس سازگاری داشت که با اصل دشمنی دائم یانسنیان با ژزوئیتها نیز مطابقت می‌کرد. برای درک تعلیم یانسنیان در این خصوص باید نخست آن را خواند: می‌دانیم که خداوندمان در پاسخ به وسوسه‌های شیطان فرمود: «انسان تنها محض نان زیست نمی‌کند. پیروان یانسنیوس در توجیه خودداری خویش از شرکت در آیین عشای ربانی به این آیه استناد می‌کردند و می‌گفتند عشای ربانی باید زمانی دریافت شود که بین کسی که در این آیین شرکت می‌کند و خداوند که وی در خون و بدنش سهیم می‌شود

رابطه ای خاص وجود داشته باشد، زیرا این آیین مقدس پاداشی است برای آن عده که در زهد و تقوی موفق بوده اند و البته خودداری از دریافت این پاداش از دریافت آن سزاوارتر و پسندیده تر است. به عنوان مثال قدیس سیران خطاب به یکی از راهبه ها چنین نوشت: «ناراحتی اتان از این که نتوانسته اید در مدت بیماری در آیین عشای ربانی شرکت کنید نشانه ای است از روحیهٔ کهنه و دنیوی شما یعنی همان حس اخلاص و بندگی که خاص این دنیاست و باعث می شود «اعتراف» و «عشای ربانی» را مهمترین مسائل زندگی بدانیم. من نیز زمانی مانند شما بودم و اگر یک روز در عشای ربانی شرکت نمی کردم برایم غیر قابل تحمل بود... بزودی درخواهید یافت که شرکت نکردن در عشای ربانی بسی سودمندتر از شرکت جستن در آن است».

در مورد راز توبه، تعلیم یانسنیان این بود که این آیین مقدس بدون پشیمانی کامل هیچ سودی ندارد و بنابراین درصدد احیای سنتی برآمدند که به عقیدهٔ آنان از جمله فرائض دینی کلیسای اولیه بوده است. یانسنیان عقیده داشتند کسی که تمام مراحل توبه و ریاضت را به طور کامل طی نکرده است نباید آمرزیده شود و همچنین سنت کهن ریاضت جسمی که افراد روزها، هفته ها و گاه ماهها برخود روا می داشتند باید مجدداً احیا گردد.

این ارتداد خشک و وحشتناک هیچ گونه جذبهٔ انسانی نداشت اما همیشه هستند کسانی که ترجیح می دهند در امور مذهبی به جای پیروی از عقل یا اصول جزمی، تابع احساسات و تخیلات خود باشند. پیروان یانسنیوس افراد خشک و عبوسی بودند اما به خوبی می دانستند که "گروهی ممتاز"اند و به علاوه جدایی اشان از مردم عادی و زندگی منزوی که بر پیروان این مکتب واجب بود به کلی خالی از جذبه نبود. مواضعی که یانسنیان در ضدیت با رهنمودهای پاپ در پیش می گرفتند به خوبی نشان می داد که این اَبَرکاتولیک ها -آنان خود را چنین می نامیدند- درواقع از شیادترین سفسطه بازان قرن بودند. در تاریخ هیچ گاه ارتدادی به دورویی و فریبکاری این مکتب یافت نشده است.

تاریخ این ارتداد، تاریخ تقبیحها و تسلیمهای بی پایان است، تاریخ ترفندهایی است که مرتدان به هنگام محکومیت با توسل به آن تسلیم می شدند، آن گاه تسلیم در برابر روحانیون را به خوبی توجیه کرده ناچیز جلوه می دادند، مجدداً تقبیح می شدند، باز تسلیم می گشتند و پس از چندی فرجام خواهی کرده دوباره تسلیم می شدند و در این راه همواره ترفندی جدید می یافتند که آنان را قادر می ساخت عقاید و نظریات محکوم شده اشان را کماکان در چارچوب کلیسا حفظ کنند. آن گاه طبق روال معمول پادشاه کاتولیک وارد عمل می شود اما این بار دخالتش نه برای حمایت مستقیم از ارتداد، بلکه به این خاطر است که می ترسد موفقیت روم در محکوم ساختن ارتداد باعث خدشه دار شدن حیثیت خود او به عنوان حامی و رهبر واقعی مرام کاتولیک در فرانسه گردد.

مسند پاپ برای آن که موضوع را در چارچوب کوششهای روم حل کند در سال ۱۶۴۱ "شاهکار" یانسنیوس را محکوم ساخت و اُربان هشتم نیز در سال ۱۶۴۲ حکم صادره را تأیید نمود. یانسنیان

ابتدا حکم را جعلی خواندند اما سپس آن را پذیرفته توضیح دادند که محکومیت صادره شامل هیچ یک از نظریات ارائه شده در کتاب نمی‌شود. پس از هفت سال مناقشه -که طی آن مسند پاپ مهمترین حامی خود در این زمینه یعنی کاردینال دوریشلیو (Cardinal de Richelieu) را از دست داد- پنج اصل از متن اثر استخراج شد که اساس ارتداد را تشکیل می‌داد و از روم خواسته شد این پنج اصل را محکوم سازد. پاپ اینوسنت دهم (۱۶۴۴-۱۶۵۵) در پاسخ به عرض‌حالی که توسط هواداران عقاید یانسنیوس ارائه شده بود کمیته‌ای را مأمور رسیدگی به موضوع کرد و بنا بر گزارش این کمیته -و پس از دو سال بررسی و مطالعه- عاقبت آن پنج اصل را به‌عنوان ارتداد تقبیح و محکوم ساخت. اما یانسنیان این بار اعلام داشتند که گرچه آن پنج اصل ماهیتی ارتدادگونه داشته‌اند، اصولی که درخود کتاب یانسنیوس آمده به هیچ وجه رنگی از ارتداد ندارد به بیان بهتر این اصول در کتاب به‌آن مفهومی که محکوم شناخته شده نیامده‌اند و این‌گونه بود که باز مناقشات جدیدی درگرفت و دستورالعملهای تازه‌ای وضع شد تا این‌که سرانجام در سال ۱۶۶۴ دستورالعملی کاملاً واضح، صریح و مشخص از سوی الکساندر هفتم (۱۶۵۵-۱۶۶۷) صادر شد. چهار اسقف به شدت با این دستورالعمل به مخالفت برخاستند و نزدیک بود بار دیگر بحرانی جدید به وجود آید که ناگاه پاپ درگذشت (۲۲ مه ۱۶۶۷).

درچنین اوضاع و احوالی بود که نظام سلطنتی نفوذ خود را نشان داد. اکنون یانسنیان نیز در محافل دولتی رخنه کرده بودند و بنابراین وقتی پاپ جدید کلمنت نهم (۱۶۶۷-۱۶۶۹) درصدد برآمد کاری را که پاپ پیشین ناتمام گذاشته بود به اتمام رساند نود تن از اسقفان فرانسه به مخالفت با او برخاستند و علناً اعلام داشتند که هرگونه اقدام جدی علیه چهار همکارشان «به منافع و امنیت دولت لطمه خواهد زد».

بدین ترتیب راه برای انجام مذاکراتی هموار شد که در نهایت به آنچه اصطلاحاً صلح کلمنت نهم خوانده می‌شود منجر گردید. اسقفان پیرو یانسنیوس با امضای دستورالعمل موافقت کردند و در مجامع کلیسایی خود موضوع را شفاهاً برای روحانیون زیر دست توضیح دادند و تسلیم شدن خود را توجیه کرده آن‌را کم اهمیت جلوه دادند و این درحالی بود که پاپ صرفاً می‌دانست که یانسنیان تسلیم شده‌اند اما به تدریج شایعات در این زمینه گسترش یافت و وقتی خبر به روم رسید کلمنت دستور داد تحقیقات تازه‌ای صورت گیرد و کمیته‌ای از کاردینالها را مأمور رسیدگی به ماجرا کرد. اما متأسفانه با وجود آشکار بودن حقایق، توصیهٔ کمیته این بود که در گزارش رسمی در این زمینه -که تسلیم اسقفان حقیقی و از سر صداقت بوده است- صحیح فرض شود. این امر آشکارا در فرامینی که برای صحه گذاردن بر مصالحه صادر شده، قید گردیده است و علناً از اسقفان به خاطر اطاعت واقعی، کامل و بی‌قید و شرط ایشان از تصمیمات روم تجلیل به عمل آمده است.

سپس به مدت سی سال مناقشه یانسنیان تحت‌الشعاع مشکلات و خطرات جدیدی قرارگرفت.

نخستین این مشکلات که بیش از همه طول کشید مشاجره ای بود که بین لویی چهاردهم پادشاه فرانسه (۱۶۴۳-۱۷۱۵) و مسند پاپ درگرفت. این مناقشه برسر حقوق، اختیارات و امتیازاتی بود که پادشاه فرانسه درخصوص امور کلیسایی برای خود محفوظ می داشت و اصطلاحاً «حقوق کلیسای گالیک» خوانده می شد. به موجب توافقنامهٔ سال ۱۵۱۶، لویی چهاردهم حق داشت درآمد حاصل از تعداد معینی از اسقف نشینهای فرانسه را درصورت خالی بودن آنها به خود اختصاص دهد. اما بحران هنگامی آغاز شد که وی درصدد برآمد این اختیار را به تمام اسقف نشینهای فعال در فرانسه گسترش دهد. وقتی این خبر به روم رسید، اینوسنت یازدهم (۱۶۷۶-۱۶۸۹) اقدام غاصبانهٔ لویی چهاردهم را محکوم ساخت و او را تهدید کرد به این که «از اختیاراتی که خدا به ما محول نموده است علیه تو استفاده خواهیم کرد». پاسخ نهایی پادشاه، بیانیه ای بود که به سال ۱۶۸۲ از سوی مجمع «روحانیون فرانسه» انتشار یافت. به موجب این بیانیه: ۱- پاپ و کلیسا هیچ گونه قدرتی بر پادشاهان دنیوی ندارند و نمی توانند آنان را عزل یا زیردستانشان را وادار به شکستن سوگند وفاداری کنند، ۲- فرامین مجمع کنستانس درخصوص برتری مجامع عمومی بر پاپ هنوز به قوت خود باقی است، ۳- تفوق نظام پاپها تنها در مورد کلیساهای محلی -و آن هم با رعایت پاره ای ملاحظات خاص- صادق است، ۴- فرامین پاپ درخصوص امور دینی سندیت ندارد مگر آن که به تأیید کل کلیسا رسیده باشد.

این اصول همان "چهار بیانیه" معروف سال ۱۶۸۲ هستند که به فرمان پادشاه در تمام مدارس علوم دینی تعلیم داده شد و کلیهٔ متقاضیان اخذ مدرک در علوم الهی موظف به پذیرش آن بودند.

پاپ کلیه تصمیمات مجمع را باطل خواند و حاضر نشد از میان کسانی که در اتخاذ بیانیه ها دست داشتند کسی را به اسقف نشینهای خالی بگمارد. از طرف دیگر پادشاه نیز که انتخاب اسقفان به عهدهٔ او بود حاضر نشد جز اعضای مجمع محکوم شده کسی را نامزد احراز این مقام نماید. بن بست موجود همچنان ادامه یافت تا سرانجام تعداد اسقف نشینهای خالی در فرانسه به سی و شش رسید.

در سال ۱۶۸۷، مناقشه ای بر سر حقوق پناهندگی (Rights of Asylum) که سفارت فرانسه در روم از آن برخوردار بود بر وخامت اوضاع افزود و پاپ درصدد تکفیر پادشاه برآمد -که البته پاسخ پادشاه نیز قدر مسلم گسستن کامل از مرام کاتولیک می بود.

بحران موجود در سال ۱۶۹۳ پایان یافت. در آن سال پادشاه فرمانی را که به موجب آن دانشکده های علوم دینی موظف به یادگیری بیانیه ها بودند لغو کرد و پاپ اینوسنت دوازدهم (۱۶۹۱-۱۷۰۰) نیز اسقفانی را به اسقف نشینهای خالی گماشت.

اما بیانیه ها همچنان در مدارس دینی تعلیم داده می شد و روح حاکم بر این بیانیه ها در اکثر روحانیون فرانسه نفوذ کرده بود.

از این رو آنان همواره نسبت به روم بدبین و آماده بودند در هر مناقشه ای که از آن پس به وجود

آید از پادشاه جانبداری کنند. درواقع باید گفت این بیانیه ها -تا آن‌جا که به تفکر کاتولیک در فرانسه مربوط می شود- دربرگیرندهٔ هیچ نکتهٔ جدیدی نبودند بلکه تنها به آنچه تا آن هنگام گرایشی فراگیر اما مبهم بود جنبه ای ملموس و عینی می بخشیدند و نتیجه آن که تمام روحانیون حوزه های اسقفی از آن پس به فراگیری این آموزهٔ واضح و عینی مبادرت ورزیدند. دومینیکن ها با تمام قوا دربرابر این آموزه ایستادند و ژزوئیتها نیز روشی مشابه پیش گرفتند. درواقع باید گفت وفاداری ژزوئیتها به اصول روم درخلال یک قرن بعدی، درنهایت یکی از دلایل سقوط آن بود.

یکی دیگر از پیامدهای این مناقشه -یعنی این واقعیت که مناقشه رسماً و علناً به پیدایش تعالیم ضد رومی طرفدار پادشاهی انجامیده بود- این بود که در تمام کشورهایی که در آنها فرمانروایی مستبد و کاتولیک حکمرانی می کرد یا بهتر بگوییم در تمام کشورهای کاتولیک گرایشی فراگیر به کسب خودمختاری از روم پدید آمد.

درهمان حال که مناقشه میان لویی چهاردهم و اینوسنت یازدهم در اوج خود بود ارتداد جدیدی پا به عرصهٔ ظهور نهاد که به "سکون گرایی" (Quietism) معروف است.

بانی این نهضت کشیشی بود اسپانیایی به نام میگوئل مولینوس (Michael Molinus) که سالهای بسیار در روم زیسته و از آن جا به هدایت گروه کثیری از افراد زاهد و پارسا همت گماشته بود تا سرانجام در ماه مه سال ۱۶۸۵ توسط نهاد "استنطاق" دستگیر شد.

اساس تعالیم و رهنمودهای عملی که این شخص درخصوص زندگی روحانی، دعا و اخلاقیات ارائه می‌داد بر این اصل استوار بود که انسان باید کلیهٔ تواناییهایش را زیر پا بگذارد زیرا میل به فعال بودن در زندگی روحانی توهینی است به خدا. انسان نباید به پاداش و عقاب یا مرگ و جاودانگی بیندیشد حتی به گناهان یا اعمال نیک خود نیز نباید اهمیت دهد. دربرابر وسوسه ها باید بی اعتنا باشد و حتی مقاومت هم نکند زیرا مقاومت مستلزم فعال بودن است. درعوض باید خود را به رخوت و تسلیم عادت دهد. آدمی را در برابر حملات گریزناپذیر شیطان چاره ای جز تسلیم نیست و روح او باید اعمال گناه‌آلود حاصل را به عنوان ارادهٔ خدا بپذیرد. درچنین موارد نیازی نیست که انسان به آنچه کرده اعتراف کند زیرا این «امر درونی» چیزی نیست که بشود آن را اعتراف کرد و درواقع با اعتراف نکردن است که بر این میل فائق می‌آییم. حقیقت امر آن است که خدا گاهی اعتراف را برای کسانی که از لحاظ روحی به مرحلهٔ کمال رسیده اند ناممکن می سازد.

این عقاید در عمل مولینوس و یارانش را به درپیش گرفتن شیوه ای از زندگی سوق داد که به طرزی حیرت‌آور مملو از مراسم مذهبی وبی بند و باری جنسی بود. تنها در روم بیش از دویست نفر، از روحانیون و راهبان گرفته تا افراد معمولی، تحت تعالیم مولینوس در دام او گرفتار آمده بودند و از «پیروان» وی بیش از دوازده هزار نامه و رساله به دست آمده است. تنها بیست سال بعد بود که نهاد استنطاق توانست به این ماجرا خاتمه دهد و مولینوس در روز سوم سپتامبر سال ۱۶۸۷ پس از

محاکمه ای طولانی به حبس ابد محکوم شد. وی در جریان محاکمه اش، علاوه بر اعتراف به انحرافات خود اذعان داشت که به موجب تعالیمش اعمال گناه‌آلود و شهوانی برای کسانی که دعا کنند آزاد است زیرا تنها افراد ضعیف و جسمانی تحت تأثیر این اعمال قرار می گیرند.

پیامدهای ناشی از این ماجرای وحشتناک از طریق فردی به نام مادام گیون (Madam Guyon) که توسط یکی از مریدان برنابایی مولینوس به این آیین درآمده بود در فرانسه نیز نمایان شد. یادآوری این نکته در این جا ضروری است که این بانو به جنبه های غیراخلاقی مرام سکون گرایی تعلق خاطری نداشت اما نظریاتش درخصوص دعا و زندگی توأم با تفکر و تعمق، شباهت بسیار با آرای مولینوس داشت و از آن جایی که زنی پرجذبه و بی شائبه بود و هم و غم خود را مصروف فرائض روحانی نموده بود بزودی موفق شد با استفاده از نفوذ شخصی و نیز آثار و نوشته هایش نظامی موسوم به "شبه سکون گرایی" (Semi-Quietism) را به نحوی گسترده در قلب هیئت حاکمهٔ فرانسه پیاده کند. اسقفان از نفوذ وی هراسناک شدند و جملگی از او خواستند حوزهٔ اسقفی اشان را ترک کند. آن گاه به سال ۱۶۸۶ دستگیر و مدتی زندانی شد اما پس از آزادی افتخار آشنایی با مرد بزرگی را یافت که تمام دستاوردها و درواقع علت اصلی معروفیتش را مدیون اوست. این مرد فرانسیس دولا موت فنلون (Francois de la Mothe Fenelon) نام داشت که بزودی معلم خصوصی فردی شد که تاج و تخت به او می رسید و کمی بعد خود او نیز به مقام سراسقفی کمبره (Camberai) نائل شد.

در خلال هشت سال بعدی (۱۶۸۶-۱۶۹۴) نفوذ مادام گیون به عنوان نیرویی مذهبی به اوج خود رسید تا این که در سال ۱۶۹۴ اسقفان بار دیگر وارد عمل شده نظریاتش را محکوم کردند و فنلون را نیز واداشتند بر محکومیت صادره مهر تأیید نهد و بدین ترتیب غائله پایان یافت.

اما مهلک ترین پیامد این جریانات، زیر سؤال بردن دعا و کلاً زندگی آمیخته با تفکر و تعمق بود. آیین یانسنیسم پیشتر بر دعا و نیایش ضربه ای مهلک زده بود و اکنون نیز واکنشهایی که علیه اقسام گوناگون تفکر سکون گرایی نمایان می شد ضربهٔ نهایی را بر این وظیفه دینی وارد آورد. درست در لحظه ای که مرام کاتولیک در مهمترین قلمرو کلیسا محتاج قوت و نیرویی بود که تنها از طریق دعا و تفکر و تعمق به دست می‌آمد، دست تاریخ چنان کرد که این نوع زندگی به حداقل تقلیل یافت و مذهب حتی برای مقدس ترین پارسایان چیزی جز کوششی الهی در جهت نیل به کمال اخلاقی نبود. محکومیت صادره به سال ۱۶۹۶ علیه مادام گیون به ترویج مؤثر نظریات جنجال برانگیز وی پایان داد اما پنج سال بعد با احیای تفکر یانسنیسم آیین کاتولیک بار دیگر خود را با عنصری مخل مواجه دید.

در طی سی سالی که از زمان صلح کلمنت نهم سپری شد، آیین یانسنیسم به آن صورت قطعی و جزمی عملاً ناپدید گشت. این آیین دیگر مختص دار و دستهٔ یانسنیوس نبود. البته هواداران او همچنان به فعالیت خود ادامه دادند و کماکان اعلام می داشتند که کلیسا به ناحق تعالیم یانسنیوس را محکوم کرده است زیرا آنچه محکوم شده با تعالیمی که یانسنیوس در کتاب "آگوستینیوس" مطرح

ساخته به کلی بی ربط است. به علاوه یانسنیان همچون گذشته در زمینهٔ اجرای آیینهای مقدس کلیسایی و نیز درخصوص گرایشهای نا به هنجار روحانی خود سختگیری و شدت عمل به خرج می دادند و دامنهٔ نفوذ این نظریات بی حاصل و شیوهٔ زندگی تجویزی آنان نیز همچنان از محدودهٔ دار و دستهٔ یانسنیوس فراتر می رفت و کاتولیک هایی را که در ایمان راسخ و ثابت قدم بودند اما ذاتاً به آنچه در فرهنگ عوام، نگرشی پارسایانه به زندگی خوانده می شود گرایش داشتند، تحت تأثیر قرار می داد. بدین ترتیب همواره هاله ای از کاتولیک های «یانسنی شده» وجود داشت که از اسقفان و کشیشان و افراد مذهبی گرفته تا ایمانداران معمولی را شامل می شد.

معضل یانسنیسم درحدود سال ۱۷۰۱ بار دیگر سر برآورد. این بار بحث برسر آن بود که آیا کاتولیک ها شرعاً و قانوناً می توانند این عقیدهٔ یانسنیان را که درقبال آموزهٔ پاپ مبنی بر آن که مرام یانسنیسم را یانسنیوس تعلیم داده و باید «سکوتی محترمانه» به عمل آورد بپذیرند یا خیر. این بحث تازه لویی چهاردهم را که همچنان دوران طولانی زمامداری هفتاد و دو ساله اش را ادامه می داد بر آن داشت تا در این مورد از روم نظرخواهی کند و کلمنت یازدهم (۱۷۰۰-۱۷۲۱) نیز به سال ۱۷۰۵ چنین رأی داد که «سکوتی محترمانه» کافی نیست و آموزهٔ پاپ باید به طور کامل پذیرفته شود.

اما این رأی پاپ به احیای معضل یانسنیسم پایان نداد چرا که این مباحثات سبب شد کتابی که مدتها قبل توسط یکی از واعظین سابق به نام پاسکویرکسنل (Pasquier Quesnel) (۱۶۳۴-۱۷۱۹) نوشته شده و منشأ مشکلات فراوان گردیده بود اکنون وجهه ای دوباره بیابد. این کتاب چاپ جدیدی بود از عهدجدید که تک تک آیاتش همراه با تفاسیر اخلاقی بود. کسنل که ذهنیتی انباشته از آراء و عقاید یانسنیوس داشت توانسته بود در قالب این اثر روحانی و در لفافهٔ رهنمودهای پارسایانهٔ آن دقیقاً اساس و اصول همان آموزهٔ محکوم شده را به خوانندگان انتقال دهد.

هنگامی که کتاب نخستین بار به سال ۱۶۸۴ انتشار یافت با تأیید اسقفِ کسنل، دو نوی (de Noaille)که در آن هنگام اسقفِ شارتر (Chartres) و اکنون (۱۷۰۸) اسقفِ اعظم پاریس و کاردینال بود، مواجه شد. اما وقتی کلمنت یازدهم کتاب را محکوم کرد غرور دونوی اجازه نداد تأییدی را که پیشتر از آن به عمل آورده بود پس بگیرد. او مستقیماً به مخالفت با پاپ برنخاست بلکه خواستار «توضیحاتی» دراین باره شد و بدین ترتیب همان نزاع دیرینه مجدداً آغاز گردید و بیست سال به طول انجامید: یک سلسله محکومیتها -که معروفترین آنها فرمان یونیجنیتوس (Unigenitus) به سال ۱۷۱۳ بود- تسلیم شدنها، توضیحات و توجیهات، ترفندها و فرجام خواهیها و یک سلسله نزاعهای جدید بر سر مسائلی نظیر این که طرفداران ایدهٔ فرجام خواهی از مجمع عمومی (که به سال ۱۷۱۷ از سوی کاردینال دونوی مطرح شد) که کلمنت یازدهم در سال ۱۷۱۸ آن را تکفیر کرده بود تا چه حد می توانند در آخرین آیینهای مقدس شرکت جویند و این که مجازات کشیشانی که از اجرای مراسم مذهبی برای آنان سر باز زنند چه حد است. دادگاههای حقوقی که پارلمان خوانده می شدند و

مشهورترین آنها پارلمان پاریس بود به حل و فصل این موارد اخیر شور و شوق خاصی نشان می‌دادند زیرا وکلای طرفدار نظام سلطنتی، مناقشه موجود را فرصتی مناسب می‌دیدند تا بدان وسیله در برابر آنچه مداخلهٔ نظام پاپها در امور داخلی مربوط به مرام کاتولیک فرانسه می‌دانستند، ایستادگی نمایند.

کاردینال دونوی در سال ۱۷۲۸، چند ماه قبل از مرگش تسلیم شد و با تسلیم او مرام یانسنیسم به عنوان نهادی سازمان یافته به راستی از میان رفت اما درو‌جود افراد و نیز به عنوان روح حکمفرما بر طبقات حاکم و پارلمانهاهمچنان به حیات خود ادامه داد. درواقع تفکر یانسنیسم یگانه الهام بخش و مشوق پارلمانها در نبرد طولانی بود که اکنون به هدف سرکوبی انجمن عیسی با شدت هرچه تمام‌تر آغاز شده بود.

اساسی‌ترین اصلی که اصلاح طلبان قرن شانزدهم بدان معتقد بودند، حق قضاوت شخصی بود. آنان به وجود مرجع تعلیمی غیرشخصی در امور مذهبی اعتقاد نداشتند و بر این باور بودند که تمام ابنای بشر قادر خواهند بود با استفاده از کتاب مقدس به شناختی کامل و قطعی درخصوص حقایق الهی دست یابند. اما از همان ماههای نخست این حرکت، میان خوانندگان کتاب مقدس بر سر معنای آنچه می‌خواندند اختلاف نظر افتاد و این اختلاف نظر با گذشت قرون افزایش یافت و بر تعداد فرقه‌های مختلف افزوده گشت. چنین تحولی گریزناپذیر بود و از آن‌جا که عقیده بر آن بود که برای تمام معضلات و مشکلات ناشی از تفسیر کتاب مقدس یا تعبیر اندک آموزه‌های سنتی باقی‌مانده، تنها یک راه‌حل یعنی رأی و نظر صادقانهٔ فرد ملاک است، بزودی درخصوص حقایقی که گمان می‌رفت کتاب مقدس درصدد تعلیم آن است شک و تردید به وجود آمد و این شک مداری حتی حقایق بنیادینی چون وجود خدا را نیز دربرگرفت.

در اروپا، حتی در دوران قرون وسطی همواره گرایشی پنهانی به الحاد وجود داشت، گرایشی که با هواداران علوم طبیعی در ارتباطی تنگاتنگ بود و پیشه کردن زندگانی غیراخلاقی از ویژگیهای آن بود. این جریان پنهانی به هنگام نهضت نیمه کفرآمیز رنسانس در قرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم مجال عرض اندام یافت و عاقبت پس از آن که طغیان لوتری - کالوینی پایه‌های اقتدار مذهبی در اروپا را لرزاند آزادانه توانست رشد و نمو یابد و هیچ‌چیز جز سنتهای اجتماعی سد راه آن نبود.

دو کشوری که تفکر الحادی برای نخستین بار به طور جدی و به عنوان نوعی نگرش فیلسوفانه به زندگی در آنها گسترش یافت هلند و انگلیس بودند. این متفکران جدید مذهب را -همان مذهبی که اروپا به مدت هزار و دویست سال به عنوان تنها آیین می‌شناخت و متشکل از مجموعه آموزه‌ها و مناسکی بود که بنا بر باورها از جانب خدا بر انسان مکشوف گشته است- بالکل رد می‌کردند و عقیده داشتند تنها مذهب منطقی و معقول، مذهب طبیعی (Natural religion) است، مذهبی که دربرگیرندهٔ هیچ آموزه‌ای جز آنچه عقل محض قادر به دریافت آن است نمی‌باشد و تنها هدفش انجام نیکی و خیرخواهی طبیعی است. این نظام فکری مکتب دئیسم یا "خداانگاری" خوانده می‌شد و

انگلیسیهای قرن هفدهم از نخستین بانیان آن بودند، دئیستها در واپسین سالهای قرن هفده و سالهای آغازین قرن هیجده بر ادیان و حیاتی که در قالب فرقه های گوناگون متجلی بودند تاختند و به تدریج که نهضت از انگلیس فراتر رفته به خاک اصلی اروپا راه یافت جنگی ویرانگر را با کلیسای کاتولیک آغاز نمودند. عظیم ترین امتیاز نهضت جدید آن بود که عمده نویسندگان، دانشمندان، فلاسفه و ناشران برجستهٔ وقت در صف آن می جنگیدند چنانچه فی المثل یکی از بزرگترین ترویج دهندگان این تفکر ولتر (Voltaire) نابغه و عیبجو بود که خود را مقید به هیچ اصل اخلاقی نمی دانست.

در این زمینه فرانسه، کشوری که مرام کاتولیک به کلی در آن ناتوان بود و از مناقشه یانسنیان نیز به سختی ضربه دیده بود، کشوری که تلاش برای خودمختاری از روم (Gallicanism) آن را از روم جدا ساخته مدتهای مدید در دام دولت افکنده بود و سلسله مراتبی از روحانیون که اغلب بی کفایت و بعضاً طماع و دنیاپرست بودند یک دم از آزار آن باز نمی ایستادند، فرانسه ای که طبقات حاکم آن روز به روز فاسدتر می شدند و کشوری که در آن ولتر مذهب را مضحکهٔ خاص و عام ساخته بود، در طول یک نسل کلیسا را به سان محکومی در مظان اتهام قرار داد. مرام کاتولیک را فراخواندند تا توضیح دهد به کدامین حق همچنان در فرانسه به حیات ادامه می دهد. این مرام که مورد تنفر و تمسخر بود از آن پس مایهٔ ننگ بهترین متفکران فرانسوی و بنابراین مایهٔ ننگ همهٔ اندیشمندان جهان شد و به صورت پدیده ای غیرقابل تحمل درآمد.

دئیستها و ملحدین فرانسه در پیکار با مذهب از کلیهٔ سلاحهای ادبی ممکن بهره جستند و بدان وسیله توانستند به درون بی شمار اذهانی که هیچ اثر الهیاتی یا دفاعی را یارای نفوذ در آنها نبود راه یابند. یانسنیان دشمنانی عبوس و جدی بودند و با بحثهای جدلی و عقلی به راحتی می شد بر آنان فائق آمد اما با سلاح دانش نمی شد به مصاف مضحکهٔ این دشمنان جدید رفت، دشمنانی که پیشگامان حملهٔ عوام پسندانهٔ نوین علیه ایمان سنتی و عرف اخلاقی بودند. اینان ابتدا مذهب را به مسخره می گرفتند بر آن می خندیدند و جماعتی هم که با خندهٔ آنان همراه می شد فرسنگها با بحث و جدل فاصله داشت، اما به مجرد آن که جماعت درصدد تعمق برآمد نهضت گنجینه ای عظیم از دانش و معارف که همانا نخستین دایره المعارف باشد پیش پای ایشان نهاد و در قالب همین دایره المعارف بود که تمدن قرن هیجده آموزگاری محبوب و جهانی یافت تا بدان وسیله به کنه تمام علوم در طول تاریخ پی ببرد. نگارش دایره المعارف به شیوه ای بود که کیفیت جهانشمولی دانش بشری درجای جای آن در تضاد با مذهب و بخصوص کلیسای کاتولیک قرار داده شده بود.

کلیسا برای رویارویی با این خیل عظیم فلاسفه، اصحاب دایره المعارف، شعرا، نمایشنامه نویسان و مصلحان اجتماعی که از انجام هیچ عادت زشت پروا نداشتند و دیگران را نیز به انجام آن ترغیب می نمودند، برای رویارویی با کسانی چون ولتر، دیدرو (Diderot)، دالمبرت (D'Alembert)، روسو (Rousseau) و سایرین، آن هم در عصری که متمدن بودن با فرانسوی بودن برابر دانسته می شد و تمام

اروپا مشتاقانه از تفکر و شیوهٔ زندگی رایج در فرانسه پیروی می کرد و درعصری که سرنوشت کل دنیا را نویسندگان رقم می زدند -پدیده ای که از زمان اراسموس به بعد بی سابقه بود- کلیسا برای رویارویی با این ارواح شهیر آمادگی لازم را نداشت. بهترین مدافعان کلیسا ژزوئیتها بودند که نه تنها به خوبی بر علوم دینی احاطه داشتند و از پشتوانهٔ روحانی مستحکمی نیر برخوردار بودند بلکه عملاً در مهارتهای زبانی نیز چیرگی تام داشتند به نحوی که در زمرهٔ استادان سبک نوین کلاسیک به شمار می رفتند. حدوداً از سال ۱۷۵۰ به بعد، حملهٔ دئیستها بر ضد مرام کاتولیک به صورت حمله به ژزوئیتها درآمد و دئیستها در این نبرد متحدینی نیرومند یافتند که همانا کاتولیک ها باشند.

تعداد اعضای انجمن عیسی در سال ۱۷۷۰ بالغ بر بیست و سه هزار نفر بود که شامل کشیشان، دانشجویان، برادران ایماندار و راهبان نوآموز می شد و این عده علاوه بر ادارهٔ مراکز فعالیت خود در اروپا، بر کار دویست و هفتاد و سه نهاد بشارتی خارجی نیز نظارت داشتند. نخستین کشوری که ژزوئیتها در آن قربانی شدند پرتغال بود. پادشاه ژوزف اول (Joseph I) که تمام قوه و نیروی خود را طی سالها فسق و فجور از کف داده بود به سان عروسک خیمه شب بازی به آلت دست وزیر خود مارکی دو پومبال (Marquis de Pombal) تبدیل شده بود. پومبال مرد ماجراجویی بود که با کلاهبرداریهای مالی و ایجاد حقوق انحصاری بی شمار -بخصوص در زمینهٔ تجارت شراب- ثروت هنگفتی اندوخته بود. جزئیات مربوط به دوران طولانی سوء مدیریت او، نابودی نظام ارتش، از میان رفتن مدارس و دانشگاهها که خود مسبب آن بود و سرکوبی وحشیانه هر نوع انتقاد و اعتراض، امروزه بر هرکه با تاریخ آشنا باشد شناخته شده است. او ژزوئیتها را تنها نیروی قدرتمندی می دید که قادرند از طریق احیای احتمالی نفوذشان بر خاندان سلطنتی او را به همان سرعتی که سیر صعودی پیموده بود به قعر سقوط و تباهی بکشاند و بنابراین وقتی یکی از ژزوئیتها بر حقوق انحصاری او حمله کرد، درصدد ضربه زدن به این نظام برآمد.

شیوهٔ او این بود که ژزوئیتها را درحضور پاپ بندیکت چهاردهم (۱۷۴۰-۱۷۵۸) متهم کرد به این که در معاملات تجاری دست دارند. اتهام وارده براساس این واقعیت بود که ژزوئیتها محصولات حاصله از مناطق عظیم تحت اسکان سرخپوستان را که خود در پاراگوئه به وجود آورده بودند به فروش رسانیده بودند. پاپ با برپایی کمیته ای به منظور رسیدگی به موضوع موافقت کرد و ریاست کمیته را سالدانا (Saldanha) کاردینال - پاتریارک شهر لیسبون، برعهده گرفت. این شخص در عرض دو هفته، بدون آن که حتی توضیح یا دفاع یکی از ژزوئیتها را شنیده باشد، انجمن عیسی را مجرم اعلام کرد.

پاپ سالخورده درست یک روز پس از آن که ژزوئیتها از برپایی کمیته باخبر شدند درگذشت و بنابراین آنان از جانشین او کلمنت سیزدهم (۱۷۵۸-۱۷۶۹) درخواست کمک کردند. پومبال که می ترسید اتخاذ سیاستی قاطعانه تر از جانب روم، پادشاه را به حمایت از ژزوئیتها وادارد به جعل

اسناد متوسل شد و تصمیم نامه ای ساختگی از جانب روم نزد پادشاه برد که نشان می داد پاپ بر محکومیت صادره از سوی سالدانا صحه گذارده است. اما پاپ به این حقه پی برد و آن نامهٔ جعلی توسط جلاد روم در ملاء عام سوزانده شد. اکنون چنین به نظر می رسید که پومبال باید اخراج شود اما درست در همین هنگام پادشاه پرتغال به هنگام بازگشت از ملاقاتی با همسر یکی از نجیب‌زادگان هدف حملهٔ شوهر خشمگین او واقع شد. گلوله به خطا رفت و شاه جان سالم به در برد اما این حادثه بهانه ای شد برای اعلام کشف توطئه ای گسترده علیه پادشاه. بدین ترتیب صدها تن دستگیر شدند و البته پای ژزوئیتها نیز به میان کشیده شد. در روز دوازدهم ژانویه سال ۱۷۵۹ کلیهٔ ژزوئیتهای پرتغال دستگیر شدند و اکثرشان را درحالی که جز ردای کشیشی و کتاب دعا چیزی با خود نداشتند با کشتی روانهٔ سرزمینهای متعلق به پاپ کردند. به علاوه مراکز، دانشگاهها و زمینهای متعلق به آنان نیز توسط دولت مصادره شد و هنگامی که سفیر واتیکان زبان به اعتراض گشود او را نیز از کشور اخراج کردند و سفیر پرتغال در روم فراخوانده شد.

آنگاه نوبت به استانهای فرانسوی متعلق به ژزوئیتها رسید. ولتر در سال ۱۷۶۱ به یکی از همقطارانش چنین نوشت: «وقتی ژزوئیتها را نابود کنیم. دیگر از جانب آن نکبت (اشاره به کلیسای کاتولیک) مشکلی نخواهیم داشت.» در فرانسه تقریباً از سال ۱۷۵۰، علاوه بر یانسنیان و طرفداران خودمختاری فرانسه از پاپ (گالیکها) و نیز فلاسفه که همگی به شدت با ژزوئیتها دشمنی می ورزیدند، نیروی جدیدی نیز به جمع آنان اضافه شد. این شخص مادام دوپومپادو (Madame de Pompadour) معشوقهٔ پادشاه بود که هیچ‌گاه انجمن عیسی را که اعضای آن از اعتراف گیرندگان لویی پانزدهم (۱۷۱۵-۱۷۷۴) بودند و او را به خاطر مخالفت با رابطهٔ نامشروعش با پادشاه نمی بخشید و بزودی درست در لحظه ای بحرانی که همه چیز در گرو پادشاه بود معشوقه انتقام خود را گرفت.

سبب سرکوبی ژزوئیتها در فرانسه به این شرح بود که مبشرین ژزوئیت در مارتینیک (Martinique) به دلیل آن که محموله های ایشان در هفته های آغازین "جنگهای هفت ساله" (۱۷۵۶) توسط کشتیهای انگلیسی مصادره شد متحمل شکست مالی گردیدند. ضرر و زیان حاصله چیزی نزدیک به یک میلیون پوند بود و اعتباردهندهٔ اصلی پول خود را از ژزوئیتی که در قسمت مبشرین سرپرست خزانه داری بود طلب نمود.

اما این مقام سلب مسئولیت کرد و اعلام داشت که مدیر مبشرین فعال در مارتینیک، پدر روحانی لاوالت (Fr. Lavallet) در معاملات خود بدون کسب اجازه از مقامات عمل کرده است و به علاوه هر یک از مراکز انجمن صرفاً مسئول پرداخت دیون خود می باشند - نکته ای که ظاهراً صحیح به نظر می رسید.

آنگاه اعتباردهنده علیه خود انجمن اقامه دعوی نمود و دادگاهها نیز انجمن عیسی را مسئول

زیانهای وارده دانستند و به آن دستور دادند مبالغ مذکور را بپردازد. ژزوئیتها از عالی ترین دادگاه فرانسه یعنی پارلمان پاریس که ریاست آن قریب به یکصد سال در دست متنفذترین دشمنان آنان بود درخواست کردند به ماجرا رسیدگی کند. بار دیگر رأی برضد آنان صادر شد و نه فقط موظف به پرداخت زیان وارده شدند بلکه دادگاه عالی از فرصت استفاده کرده درصدد برآمد رسماً در خصوص ماهیت خود انجمن تحقیقاتی به عمل آورد و بنابراین به ژزوئیتها دستور داده شد اساسنامهٔ انجمن را نزد دادگاه ببرند. این حملهٔ پارلمان پاریس سبب شد در تمام مدت سالهای ۱۷۶۱ و ۱۷۶۲ کلیهٔ اتهاماتی که تا آن زمان علیه انجمن یا افراد ژزوئیت عنوان شده بود مجدداً جمع آوری شده در قالب اسناد و پرونده ها جانی دوباره بیابند و این درحالی بود که تکرار این اتهامات در اسناد رسمی باعث گردید عموم مردم که نسبت به ماجرا بی علاقه و بی تفاوت بودند به صحت اتهامات وارده یقین پیدا کنند. رأی صادره در ششم آوریل سال ۱۷۶۲ چنین بود که انجمن عیسی از آن جا که دست کمی از گروههای جنایتکار ندارد و مسئول تمام تفرقه ها و ارتدادهایی است که تا به حال به وجود آمده و به علاوه آموزه های آن کفرآمیز و غیراخلاقی است، باید سرکوب شود.

آنگاه نبرد دو سال دیگر نیز ادامه یافت، ابتدا در پارلمانهای فعال در استانهای مختلف فرانسه و سپس در وجدان پادشاه، که برای این که این فرامین ارزش قانونی داشته باشد به امضای او نیاز بود. لویی پانزدهم پس از مدتها تحت فشار بودن عاقبت تسلیم شد و در نوامبر سال ۱۷۶۴ فرمانی را امضا کرد که به موجب آن انجمن عیسی نظامی غیرقانونی محسوب می شد، اجازهٔ فعالیت نداشت و اعضای آن نیز می بایست تحت اختیار اسقفان محلی درآیند.

این که پادشاه در امضای این فرمان تا چه حد برخلاف آنچه هنوز از وجدانش باقی بود عمل کرد، سخنانی که خود خطاب به وزیرش شوازل (Choiseul) بیان داشته گواهی می دهد: «من شخصاً هیچ ارادت قلبی به ژزوئیتها ندارم اما این را می دانم که تمام مرتدین همواره از آنان نفرت داشته اند. دیگر مایل نیستم در این باره سخنی بگویم. اگر به خاطر تأمین صلح و آرامش مملکتم مجبور شوم آنان را به رغم تمایلم اخراج کنم به هیچ وجه نمی خواهم تصور کنید با آنچه پارلمانها علیه آنان کرده و گفته اند موافقم... دیگر دراین باره چیزی نمی گویم زیرا می ترسم زیاده گویی کرده باشم».

سرکوبی ژزوئیتها به رغم اعتراضات اسقفان فرانسه و روحانیون وابسته به آنان و درنهایت به رغم اعتراضات شخص پاپ صورت گرفت. کلمنت سیزدهم در این زمینه نشان داد که از جدی ترین حامیان انجمن عیسی می باشد. او نسبت به فرامین صادره از سوی پارلمان پاریس اعتراض کرد و هنگامی که لویی پانزدهم در اقدامی نهایی فرمان را امضا کرد، وی در قالب فرمان Apostolicum[2] (۹ ژانویه ۱۷۶۵) بیانیه ای به غایت فصیح در دفاع از انجمن منتشر ساخت که نوعی شناسایی رسمی

۲- نام کامل این فرمان Apostolicum Pascendi Munus می باشد به معنی «مأموریت رسولی جهت شبانی کردن». پاپ در این فرمان از جامعه آن روزگار انتقاد می کند و ژزوئیتها را تأیید می نماید.

از کل اقداماتی بود که انجمن برای کلیسا انجام داده و نیز مهر تأییدی مجدد بر اصول انجمن و بی شمار اقدامات ارزندهٔ آن بود.

ولتر در سال ۱۷۶۸ خطاب به یکی از دوستان روشنفکر پروتستان خود، مبشر کالوینی مذهب ورن (Vernes) چنین نوشت: «به خاطر روسیه به من تبریک می گویی، بابت اسپانیا چنین گوی». وی سپس در ادامه از دوست دیگر خود کنت آراندا (Aranda) نخست وزیر اسپانیا سخن گفت که موفق شده بود «راهی را که فرانسویان در مدت بیست سال طی کردند در طول یک سال بپیماید». دستاورد آراندا همانا سرکوبی انجمن عیسی در اسپانیا یعنی امپراتوری بود که این انجمن در آن‌جا از تمام کشورهای کاتولیک دیگر فعالتر بود. عجیب تر آن که این سرکوبی در دوران زمامداری پادشاه شارل سوم (۱۷۵۹-۱۷۸۸) یعنی پادشاهی که همگان او را مظهر حیات کاتولیک می دانستند صورت گرفته بود. پاپ که قبلش از این واقعه به درد آمده بود خطاب به او نوشت: «تو نیز ای پسر من» (Tu quoque fili mi).[۳]

سرکوبی ژزوئیتها در اسپانیا در قیاس با سرکوبی این انجمن در سایر ممالک عجیب تر می نماید و این که چگونه پادشاه با این کار موافقت کرد تا به امروز به صورت معمایی لاینحل باقی مانده است. در ماه مارس سال ۱۷۶۶، در مادرید و سایر شهرهای بزرگ اسپانیا آشوبهای خشونت باری رخ داد و چنین شایع شد که بانیان اصلی این حرکت که هدف اصلی اش اعتراض به نفوذ بیش از حد اهالی ناپل بود که از سال ۱۷۵۹ به دعوت پادشاه در آن دیار به سر می بردند، ژزوئیتها می باشند و در ماه اکتبر کمیته تحقیقی برای رسیدگی به این موضوع تشکیل شد. اما کل جریان رسیدگی به ماجرا به طرزی عجیب در پرده ای از راز و ابهام نگاه داشته شد. نام شهود یا ماهیت مدارک موجود هیچ گاه آشکار نشد و حتی از این که متهمین در دفاع از خود مطلبی اظهار داشته باشند اطلاعی دردست نیست. کلیهٔ اسناد و مدارک مربوط به تحقیقات به عمل آمده نیز به مجرد مطالعهٔ پادشاه نابود می گشت. کمیتهٔ تحقیقات در فوریهٔ سال ۱۷۶۷ رأی خود را صادر نمود و تصمیم بر آن شد که رأی صادره بدون آن که دلیلی در توضیح آن ارائه شود اعلام گردد.

دستورات صادره را که مهر و موم شده بود در همه جا منتشر ساختند تا در شب دوم آوریل سال ۱۷۶۷ گشوده شود. صبح روز بعد، یعنی سوم آوریل ۱۷۶۷ در راستای اجرای فرامین صادره تمام ژزوئیتهای مستقر در امپراتوری اسپانیا را دستگیر نموده به بندری از پیش تعیین شده بردند و آنان را سوار بر کشتی کرده به ایالات متعلق به نظام پاپی فرستادند. پادشاه تنها اعلام داشت که منافع بسیار مهم دولتی که باید برای همیشه در سینه وی محفوظ بماند، اتخاذ چنین تصمیمی را ایجاب می کرد و این خود توجیهی است در اجرای این اقدام.

در ماه نوامبر، پادشاه ناپل که پسر پادشاه اسپانیا بود دربرخورد با ژزوئیتها به اقدامی مشابه دست

۳- همان جمله معروفی که ژولیوس سزار خطاب به یکی از نزدیکانش که قصد جان وی را داشت بیان کرده بود.

زد و در ژانویه سال بعد (۱۷۶۸) نیز دوک پارما که برادرزاده پادشاه اسپانیا بود رویه ای مشابه در پیش گرفت.

حال تنها می بایست پاپ را به سرکوبی انجمن عیسی واداشت. در سرزمینهای متعلق به اتریش، آلمان و نیز در ساردینیا (Sardinia) که از ممالک شمال ایتالیا بود هنوز قریب به ده هزار ژزوئیت زندگی می کردند. چرا که این سرزمینها خصومتی با انجمن عیسی نداشتند. نبرد جدید برای تحت فشار گذاشتن پاپ بلافاصله آغاز شد و رهبری آن را نیز شارل سوم از اسپانیا برعهده گرفت. اما پاپ قاطعانه در برابر کلیه اشارات و تهدیدهای آنان ایستادگی کرد و حتی هنگامی که (به سال ۱۷۶۸) از سوی قوای بوربون (The Bourbons) به خلع و تجزیه ایالات تحت فرمانروایی اش تهدید شد و باز حتی هنگامی که تسخیر آوینیون، بنونتو (Benevento) و پانته کاروو (Pante Carvo) را به چشم دید، مرعوب و تسلیم نشد.

در ژانویه ۱۷۶۹ سه قدرت فرانسه، اسپانیا و ناپل رسماً و مشترکاً از پاپ خواستند انجمن عیسی را سرکوب نماید. اما کلمنت سیزدهم قاطعانه با درخواست ایشان مخالفت ورزید. این آخرین اقدام پاپ بود. او که به واسطهٔ یازده سال نبرد طاقت فرسا با کاتولیسیسم منحط بوربون به راستی از پای درآمده بود -و درحالی که این سه قدرت درصدد محاصرهٔ روم و ایجاد آشوب و اعتشاش بودند تا از آن طریق پاپ را وادار به فرارکنند- در روز دوم فوریه سال ۱۷۶۹ درگذشت.

در این جا مجالی برای پرداختن به توطئه و دسیسه هایی که در طول هفته ها جلسهٔ محرمانه بعدی (از پانزده فوریه تا هیجده مه) چیده شد نیست. ماحصل آن جلسهٔ محرمانه، انتخاب فردی فرانسیسکنی اهل دیر بود به نام لورنزو گانگانلی (Lorenzo Ganganelli) که نام کلمنت چهاردهم بر خود نهاد. آیا او به عنوان بهای برگزیده شدنش سرکوبی انجمن را وعده داده بود؟ مورخانی کوشا و قابل، چنین رأی داده اند اما به نظر صحیح نمی آید. بی گمان حمله بر عزم راسخ وی در دفاع از انجمنِ بی گناه، از همان هفته نخست زمامداری اش آغاز گردید. امپراتوریس اتریش، ماریاترزا (Maria Teresa) از حمایت از ژزوئیتها دست برداشت و پادشاه ساردینیا نیز که از دوستان انجمن بود درگذشت و بنابراین کلمنت به تدریج تسلیم شد. بوربونها پیش نویس محکومیت ژزوئیتها را آماده کردند و کلمنت چهاردهم در بیست و یکم ژوئیه ۱۷۷۳ آن را امضا کرد. پاپ در این فرمان کوتاه که به Dominus ac Redemptor - یعنی خداوند و نجات دهندهٔ ما- معروف است نه به دادخواهی انجمن پرداخت و نه حکمی بر آن صادر کرد. فرمان تنها اعلام می داشت که ژزوئیتها همواره مظهر تضاد و تناقض گویی بوده اند و نیز به برخی اتهامات مطرح شده علیه آنان اشاره می کرد. پاپ به خاطر حفظ صلح -چه نیل به صلح و آرامش مادام که آنان به حیات ادامه می دادند میسر نبود- رأی به سرکوبی نظام داده بود.

سرکوبی ژزوئیتها، به همراه تجزیه لهستان که آن نیز دقیقاً از همان سال سرکوبی آغاز گردید (۱۷۷۲) عظیم ترین جنایاتی هستند که راه را برای ظهور عصر نوین لیبرالیسم هموار گردانیدند. توطئه، دسیسه، دروغ، کفر، هرزگی و ابتذال و ظلم و جوری که جنبش لیبرالیسم ملهم از آن است

همگی از ویژگیهای حرکت لیبرالی هستند که در خلال یک صد سال بعدی علیه مذهب قد علم کرد تا سرانجام در قالب منسوخ ساختن اقتدار دنیوی پاپها و نابود نمودن ایالاتشان (به سال ۱۸۷۰) به اوج پیروزی رسید.

آنچه در این پانزده سال گذشت (۱۷۵۸-۱۷۷۳) گواهی است دردناک بر این واقعیت که در این کشورهای کاتولیک -کشورهایی که در آنها پادشاهان مستبد کاتولیکی حکم می راندند که مجمع ترنت روزگاری به اصلاح و وظیفه شناسی آنان امید بسته اما هرگز جرأت انجام کاری نیافته بود- به راستی چه اندک از مرام کاتولیک باقی مانده بود. این ممالک در کمتر از دو قرن کل نظام پاپی را به زانو درآوردند و در ممالک غیر بوربون نیز به پیروزیهایی دیگر دست یافتند. پیروزیهایی که اگر نگوییم به همان شدت، لااقل به اهمیت پیروزیهای پیشین بود. جا دارد در این جا به یک نهضت آلمانی به نام فبرونیانیسم (Febronianism) و پیامدهایی که این نهضت در قالب گردهمایی پیستویا (Synod of Pistoia) در ایتالیا برجای نهاد (۱۷۸۶) اشاره کنیم و سپس مختصراً به شرح اصلاحات صورت گرفته توسط امپراتور ژوزف دوم (۱۷۶۵-۱۷۹۰) بپردازیم.

فبرونیوس (Febronius) نام مستعار فردی بود به نام جان نیکلاس فون هانتهایم (John Nicholas Von Hantheim) که در مقام اسقف به عنوان دستیار شاهزاده اسقف شهر تِرِو (Treves) انجام وظیفه می کرد و از خبرگان قوانین کلیسایی و در زمره شاگردان فان اسپِن (Van Espen)، استاد دانشگاه لواین بود که حقاً باید او را مشهورترین قانونگذار کلیسایی گالیک خواند. فبرونیوس به سال ۱۷۶۳ کتابی تحت عنوان "منزلت کلیسا و اقتدار قانونی مسند پاپ" منتشر ساخت تا بدین وسیله به نهضتی که در راه سازش دادن پروتستانها با کاتولیک ها به وجود آمده بود یاری رسانده باشد. در این کتاب تمام آن نظریاتی که خاص مجمع کنستانس بود و در مفاد بیانیه گالیک سال ۱۶۸۲ نیز قید شده بود بار دیگر تکرار شد منتهی این بار به شکلی بس اصولی تر و بنیادین. بنابر آراء مطرح شده، حق حاکمیت از آن کل کلیساست و اقتدار پاپ تابع قدرت و اختیارات کلیسا می باشد. تفوق نظام پاپی لزوماً مختص مسند پاپ نیست و کلیسا می تواند در صورت لزوم هر اسقف دیگری را نیز به مقام پاپی برساند و درواقع تفوق نظام پاپی بیشتر امری اداری و تشریفاتی است تا منشأ اقتدار و اختیار. فبرونیوس پس از توضیح و تبیین این نکات نظری به سراغ نکات عملی رفت و رد نظریاتش توسط دستگاه پاپی را چنین توجیه کرد که پاپها در خلال هزار سال گذشته به تدریج بسیاری از حقوق و اختیاراتی را که در اصل از آن اسقفان محلی بوده غصب نموده اند و افزون بر این علناً اعلام داشت که پاپ از خطا مبرا نیست. همچنین آن که اسقف اعظم واقعی کلیسا درحقیقت مجمع عمومی است و پاپ بدون تأیید این مجمع نمی تواند به صدور فرامین در خصوص ایمان یا فرامینی که بر کل تعالیم کلیسا اثر می گذارند، مبادرت ورزد. همچنین از طریق مجمع است که تمسک جستن اعضای کلیسا به پاپ مشروعیت می یابد.

کتاب در نهایت چنین نتیجه گیری می کرد که غصب قدرت توسط پاپ باید خاتمه یابد و تعالیم اولیه نیز دگربار احیا شوند. برای نیل به این مقصود از تمام فرمانروایان کاتولیک خواسته شد در

برابر فرامین پاپ مقاومت کنند و از اسقفان نیز دعوت به عمل آمد تا به هنگام مواجهه با زورگوییهای پاپ خواستار حمایت حاکمان محلی شوند.

کتاب یک سال پس از انتشار از سوی روم محکوم شد (۲۷ فوریه ۱۷۶۴) اما گرچه در آلمان ده اسقف از فرمان پاپ اطاعت کرده نوشته فبرونیوس را سرکوب نمودند اما کتاب یک سال بعد (۱۷۶۵) دوبار تجدید چاپ شد و بلافاصله به زبانهای آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، اسپانیایی و پرتغالی نیز ترجمه گردید. به علاوه فبرونیوس بین سالهای ۱۷۷۰ و ۱۷۷۴ سه جلد به عنوان مکمل کتاب انتشار داد که در آنها از آراء خود در برابر محکومیت صادره از سوی پاپ دفاع کرده بود. همچنین به سال ۱۷۷۷ قطع جیبی کتاب را که حاوی چکیده ای از آراء وی بود منتشر ساخت، به طوری که این عقاید جدید تا سال ۱۷۸۰ کاملاً در سراسر همان محدود مناطقی از اروپا که هنوز خود را کاتولیک می نامیدند گسترش یافته بود.

پس از کلمنت چهاردهم که دوران زمامداری اش مملو از آزمایشات سخت بود پیوس ششم (۱۷۷۵-۱۷۹۹) جانشینی وی شد. او که به صرف محکوم خواندن کتاب راضی نبود، نویسنده آن را فراخواند تا نوشته خود را نفی کرده آراء و عقاید عنوان شده را بازپس گیرد. فبرونیوس نیز به سال ۱۷۷۸ به نوعی آراء خود را انکار نمود. اما کتاب ضربه اصلی را وارد ساخته بود و در سالهای بعدی به صورت ابزاری بس مؤثر درخدمت قانونگذاران کلیسایی اتریش قرار گرفت که در مناطق تحت فرمانروایی ژوزف دوم سخت می کوشیدند مرام کاتولیک را برده دولت سازند.

همچنین کتاب پس زمینه ای ادبی برای نیات ضد پاپی شاهزاده - اسقفان آلمان فراهم آورد. اعضای هیئت انتخاباتی کُلن ، مِینز و ترِو به سال ۱۷۶۰ در کوبلنز (Coblenz) گرد هم آمدند و به اتفاق از دستگاه اداری روم به سبب «غصب» قدرت و اختیاراتشان ابراز انزجار کردند.

یازده سال پس از این نمایش کلیسایی و با به قدرت رسیدن ژوزف دوم و به دست گرفتن کنترل کامل امپراتوری توسط وی، چنین به نظر می رسید که بزودی تمام طرحها و نقشه های فبرونیوس جامه واقعیت می پوشد. امپراتور جدید فردی بود لیبرال که با کلیه آراء و عقاید رایج قرن هیجده همساز بود. وی سخت بر اصلاح کل دستگاه دولتی و منسوخ نمودن سرسپردگی دیرینه به پاپها اصرار داشت و درصدد بنای مملکتی بود نوین، متشکل از شهروندانی آزاد و فرهیخته. عقیده داشت پیچیدگی و گوناگونی رسوم، اختیارات و قوانین باید جای خود را به یکپارچگی و انسجام یک دستگاه دولتی فوق العاده متمرکز و کارا بدهد. مجریان اصلی این سیاست، یکی صدراعظم، فون کونیتز (Von Kounitz) بود که از دوستان ولتر به شمار می رفت و دیگری فان سوِتن (Van Sweten) وزیر آموزش و پرورش (اگر چنین توصیفی پیشاپیش موجه باشد) که فردی یانسنی بود.

ژوزف دوم کلیسا را پیش و بیش از هر چیز نهادی دولتی می دانست که وظیفه آن ارتقاء سطح اخلاقی جامعه است. امپراتور باید در رأس حیات کلیسا قرار داشته باشد و بنابراین ژوزف دوم با صدور فرامینی پی در پی، اسقفان را از دریافت یا اعتنا به فرامین پاپ بدون جلب رضایت وی منع کرد. آنان اجازه هیچ نوع ارتباطی با روم نداشتند و حتی نمی توانستند از روم مشورت بخواهند.

همچنین اجازه انتشار رسالات شبانی نداشتند مگر آن که نوشته هایشان ابتدا به تأیید سانسورچی سلطنتی رسیده باشد. آن دسته از دیرها که فایده عملی برای دولت نداشت (نظیر دیرهای وابسته به نظامهایی که اساسشان بر تفکر و تعمق استوار بود) تعطیل گردید که بدین ترتیب از مجموع ۹۱۵ دیر و صومعه ۳۱۸ عدد نابود شد. اعضای نظامهای سوم و جماعات برادران (The confraternities) نیز سرکوب شدند و به علاوه تمام اموال و دارایی کلیسا به صورت یک بودجه واحد مرکزی درآمد که به صلاحدید دولت به مصرف امور مذهبی می رسید. تعداد کلیساهای محلی مورد تجدید نظر قرار گرفت و مقرر شد به ازای هر هفتصد نفر یک کلیسا وجود داشته باشد. همچنین قانونی صادر شد که به موجب آن محل زندگی هر شخص باید حداکثر یک ساعت با کلیسا فاصله داشته باشد و برای محدوده ای به آن شعاع تنها یک کلیسا کافی است. تشخیص صلاحیت روحانیون برای ترفیع و ارتقاء مقام بر عهده دولت بود و امپراتور به جای مدارس مختلف علوم دینی وابسته به حوزه های کلیسایی و نیز مراکز یادگیری متعلق به نظامهای رهبانی، دوازده مدرسه علوم دینی جدید تأسیس نمود که همگی وابسته به دولت بودند و در آنها تنها روحانیون -راهب یا غیرراهب- اجازه فراگیری داشتند. رؤسا و کارکنان این مدارس دینی نیز به دقت از میان روحانیون لیبرال که اکثراً فراماسونی بودند برگزیده می شدند و بدین ترتیب موجی از تفکر لیبرالی در حیات کلیسایی اتریش رسوخ کرد که تا قرن نوزدهم به صورت نیرویی عمده در کلیسا باقی ماند. اما «برادرم نگهبانِ جامهای مقدس کلیسا» -لقبی که پادشاه آزاداندیش پروس به امپراتور داده بود- به همین تدابیر بسنده نکرد. تعداد شمعهایی که می بایست به هنگام برگزاری مراسم عشای ربانی بر مذبح روشن می شد و نیز تعداد دعاهایی که باید خوانده یا سرودهایی که باید سراییده می شد، همه و همه به دقت در چارچوب فرامین امپراتوری قید گردید. بنا شد در هر کلیسا روزانه تنها یک بار و آن هم تنها بر مذبح اعظم (High Altar) مراسم عشای ربانی به جا آورده شود و تمام مذبحهای دیگر می بایست جمع اوری می شد. کتابهای دعا نیز با دقت هرچه تمام تر سانسور می شد و برگزاری اعیادی چون عید قدیس گریگوری هفتم، ممنوع گردید. ایراد نطق و موعظه پیرامون آموزه های مسیحی ممنوع اعلام شد و از برگزاری Litany of Loreto[۴] و The Rosary[۵] نیز جلوگیری به عمل آمد. به علاوه مقرر شد که جام مخصوص نام مقدس نباید به هنگام به جای آوردن آیین متبارک کلیسایی مورد استفاده قرار گیرد. پاپ پیوس ششم که سخت نگران آینده مرام کاتولیک در اتریش بود -مملکتی که فرمانروای آن آشکارا اذعان می داشت در اندیشه گسستن رسمی از روم و تأسیس کلیسای ملی می باشد- در اقدامی غیرمعمول تصمیم گرفت شخصاً به دیدار امپراتور رفته از او بخواهد محض حفظ اتحاد مذهبی از اجرای اصلاحاتش صرف نظر کند. پاپ در ماه مارس ۱۷۸۲ وارد شهر وین شد و مذاکرات به مدت یک ماه ادامه یافت. امپراتور حاضر نشد هیچ یک از فرامین صادره را بازپس گیرد اما به پاپ وعده داد در مسائل مربوط به ایمان

۴- دعای استغاثه در شهر لورتوی ایتالیا که بنا به باور عامه، فرشتگان خانه مریم در ناصره را به آن شهر آورده بودند و از این رو آن را زیارت می کردند.

۵- خواندن پنج تسبیح با تعمق بر پنج راز مهم زندگی عیسی.

کاتولیک مداخله نکند و نیز به اقدامی که باعث زیر سؤال رفتن تفوق مسند پاپ شود دست نزند.

بزودی اصلاحات ژوزف دوم در اسپانیا، ساردینیا، ونیز و بخصوص ناپل عیناً به مورد اجرا درآمد. پادشاه ناپل اقتدار هفتصد ساله پاپها بر مملکتش را علناً تقبیح کرد و اعلام داشت حق دارد اسقفان را بدون تأیید پاپ به صدارت اسقف نشینهای خالی بگمارد و بدین ترتیب باعث شد تا سال ۱۷۹۰ بیش از نیمی از اسقف نشینهای مملکتش بی اسقف بماند.

در آلمان، شاهزاده - اسقفان به سال ۱۷۸۶ بار دیگر این بار در امس (Ems) گردهم آمدند تا نسبت به «غصب» اختیاراتشان توسط روم اعتراض کنند. یکی از آنان -اسقف اعظم و عضو هیئت انتخاباتی کُلُن- برادر ژوزف دوم بود. بیانیه ای که صادر شد عملاً خواهان آن بود که کلیسای آلمان به عنوان نهادی مستقل از روم به رسمیت شناخته شود. همچنین اعلام گردید که اسقفان درعمل هیچ برتری دنیوی ندارند. سبب بروز این طغیان، تأسیس دفتر نمایندگی پاپ در دربار باواریا بود. از آن جا که این شاهزادگان کلیسایی اغلب از انجام وظائف و تعهداتشان طفره می رفتند سفیرانی از جانب پاپ مأموریت داشتند آیینهای مقدس اسقفی را در حوزه های اسقفی آنان به جای آورند. اما این شاهزادگان ظاهراً روحانی، تحمل آن را نداشتند که شاهد تأسیس یکی دیگر از دفاتر نمایندگی پاپ و ورود یکی دیگر از اسقفان روم به قلمروشان باشند.

تنها یک ماه پس از بیانیه امس، همان بی صبری حیرت آور -این بار در مجاورت روم و در قالب گردهمایی که به دعوت اسقف پیستویا در توسکانی تشکیل شد- مجدداً سربرآورد. فرمانروای توسکانی، دوک اعظم لئوپولد (The grand duke Leopold)، برادر ژوزف دوم بود و هدف از برپایی گردهمایی آن بود که در توسکانی نیز جنبش «اصلاحی» شبیه آنچه در شمال ایتالیا و اتریش جریان داشت به مورد اجرا درآید. اما اسقفان توسکانی از حمایت از هم قطارانشان در پیستویا سر باز زدند و بنابراین گردهمایی جز به عنوان مظهر مخالفت با پاپ و گواهی دیگر بر فقر ایمانی شاهزادگان کاتولیک، اهمیت دیگری نداشت.

از این رو وقتی یکی از مورخان فرانسوی می نویسد: «خدا با فرستادن انقلاب فرانسه و نابودی استبداد و خودکامگی شاهزادگان، کلیسا را نجات داد» به راحتی می توان با او همساز شد. چه به حق می توان گفت تا سال ۱۷۹۰ جز در ایالات متعلق به کلیسا و نیز ایالات متحده آمریکا که به تازگی کشف شده بود، مرام کاتولیک در هیچ یک از کشورهای جهان حق آزادی و حیات نداشت و این مرام در تمام کشورهای کاتولیک با دورنمای بردگی بیشتر و تحلیل تدریجی قوا روبرو بود. با این حال پیش از آن که به بررسی تأثیرات انقلاب فرانسه بپردازیم جا دارد چند کلمه ای نیز درخصوص روی دیگر تصویر دلگیری که از مرام کاتولیک درخلال این یک صد و چهل سال (۱۶۴۸-۱۷۸۹) به دست داده ایم، سخن گوییم. آن روی دیگر سکه همانا مداخله دائم و پایان ناپذیر مشیت الهی است که سبب شد ایمان همچنان پابرجا بماند و به بهترین وجه درقالب زندگانی قدیسین بزرگ و نیز گسترش و تحول اخلاص و سرسپردگی در راه خدا، متبلور گردد. در این میان نام سه قدیس بخصوص شایان ذکر است: قدیس مارگریت مری آلاکوک (St. Margaret

(Mary Alacoque ۱۶۴۷-۱۶۹۰)، قـدیس پل صـلـیبی (St. Paul of Cross) (۱۶۹۴-۱۷۷۵) و قـدیس آلفونسو لیگوری (St. Alphonsus Liguori) (۱۶۹۶-۱۷۸۷). قدیس مارگریت مری از راهبه های وابسته به نظام دیدار بود - نظامی که توسط قدیس فرانسیس دوسال پایه گذاری شده بود. همچنین از اعضای جامعه فعال در پاری لومونیال (Paray- le-Monial) واقع در بورگاندی (Burgundy) بود. خداوندمان بین سالهای ۱۶۷۳ و ۱۶۷۵ بارها در این صومعه بر این قدیس ظاهر شده خطاب به وی ندا در داد که باید طلایه دار نوعی وقف و سرسپردگی تازه در راه خدا باشد تا بدان وسیله عدالت خدا و نیز محبت بیکرانش نسبت به گناهکاران را به کلیسا یادآور شود. این وقف و سرسپردگی می بایست بر محور تفکر و تعمق پیرامون قلب مقدس عیسی معطوف باشد و از قدیس مؤکداً خواسته شد تا محبت بیکرانی را که در این قلب مقدس نسبت به انسان نهفته است به گوش جهانیان برساند. در یکی از این پدیدار گشتنها خداوندمان درحالی ظاهر شد که از پنج زخم او به سان خورشید نور می بارید و قلب نورانی اش در مرکز و منشأ تمام انوار، در سینه نمایان بود و در زبانه های آتش سوزان نیز از قدیس خواسته شد در اولین جمعه هر ماه، قلب مقدس عیسی را به طور مخصوص تکریم نماید و ساعت آخر هر پنج شنبه را نیز به دعا بگذراند، دعا «برای فرونشاندن خشم الهی و درخواست رحمت برای گناهکاران، همچنین دعا به جهت آن که درد و رنجی که به واسطه ترک رسولانم متحمل شدم تا حدی تسکین یابد». کلماتی که خداوندمان به هنگام پدیدار گشتن درخلال «هفته سپاسگزاری بعد از عید راز تن مسیح» (The Octave of Corpus Christi) به سال ۱۶۷۵ بر زبان جاری نمود بار دیگر بر کل معنا و روحیه ای که این وقف و سرسپردگی جدید درصدد القای آن بود تأکید می ورزد: «بنگر قلبی را که نسبت به انسان محبتی بیکران داشت و برای اثبات آن از تحمل هیچ رنج و دردی پروا نکرد اما در مقابل از اکثر ابنای بشر چیزی جز ناسپاسی، تحقیر، بی احترامی، بهتان و سردی و قساوت حتی در خود آیین مقدس محبت، ندیده است. آنچه بیش از هر چیز قلبم را می آزارد این واقعیت دردناک است که دقیقاً همان کسانی با من چنین می کنند که قلب خود را وقف من ساخته اند. به همین جهت از تو می خواهم در نخستین جمعه پس از هفته سپاسگزاری به یاد قلبم ضیافتی ویژه به جای آری تا اهانتهایی که به هنگام بودن این قلب بر مذبح بدان رسیده به نحوی شایسته جبران گردد. و به تو وعده می دهم که قلب من همه جا را درنوردیده، ثمرات محبت مقدس خود را به طور وافر بر کسانی که این گونه آن را تکریم کنند و در راه تکریم آن کوشا باشند جاری می سازد».

گسترش روحیه وقف و سرسپردگی جدید به کندی بسیار صورت گرفت و خود جامعه پاری تا مدتها در این باره مردد بود. اما به تدریج این روحیه بر صومعه های وابسته به نظام مستولی گشت و د روجود دو تن از روحانیون ژزوئیت - کلود دولا کلمبیر متبارک (The Blessed Claude de la Colombiere) و پدر روحانی ژان کرواس (Fr. Jean Croiset) - رسولانی فعال یافت تا این پیام در گوش جهانیان طنین انداز شود[۶]. کلود متبارک به سال ۱۶۸۲ و قدیس مارگارت مری به سال ۱۶۹۰

۶- یکی از نخستین جاهایی که به این روحیهٔ وقف و سرسپردگی بشارت داده شد، کاخ سلطنتی لندن بود که در آن کلود متبارک مدتی به عنوان کشیش نزد دوشسِ کاتولیکِ یورک، مری اهل مودنا (Mary of Modena) خدمت می کرد.

درگذشتند و بنابراین نخستین حملات و انتقادات جدی مخالفین متوجه کوششهای کشیش کرواس گردید. این ایام مقارن بود با هشدار جهانی درخصوص ظهور فرقه هایی چون سکون گرایی و نیز آغاز شک مداری همگانی درخصوص عرفان و تصوف. بنابراین باظهور این روحیه جدید به نظر می رسید بدعت روحانی دیگری درکار است و به همین خاطر کتاب کشیش کرواس تحت عنوان "وقف و سرسپردگی به قلب مقدس" (The Devotion to the Sacred Heart) به سال ۱۷۰۴ در لیست کتابهایی جای گرفت که خواندنشان برای کاتولیک های روم ممنوع بود. تقاضاهایی نیز که برای کسب اجازه برگزاری مراسم مخصوص قلب مقدس به عمل آمد یکبار به سال ۱۶۹۶ و بار دوم سی سال بعد، از سوی مقامات روحانی ردگردید. تنها در سال ۱۷۶۵ بود که کلمنت سیزدهم در تلاش برای رهانیدن انجمن عیسی از چنگال شاهزادگان کاتولیک، با صدور فرمانی این مراسم را دوباره رواج داد.

ایتالیا مقارن نسلی که در آن نخستین کوششها به منظور ترویج سنت وقف به قلب مقدس صورت می گرفت، شاهد بیداری روحانی عظیمی بود که رهبری آن را یکی از فرانسیسکن های مؤمن و مقید به نام قدیس لئونارد اهل پورتو موریزیو (St. Leonard of Porto Maurizio) (۱۶۷۶-۱۷۵۱) برعهده داشت. این قدیس حدوداً از سال ۱۷۱۰ پیوسته به سفرهای بشارتی می رفت و علی الخصوص در توسکانی، جنوا، کورسیکا و روم فعالیت داشت و با موعظات خود در جهت احیای مجدد سنت دعای روزانه کوشش بسیار کرد و در عصری که لزوم برگزاری آیینهای مقدس کلیسایی کم اهمیت جلوه داده می شد، وی پیوسته بر اهمیت آیین عشای ربانی تأکید می ورزید. می توان گفت قدیس لئونارد به لحاظ تعلق خاطری که به این دو مبحث مهم داشت و نیز به لحاظ پیشه کردن فقر و قناعت بسیار در زندگانی، پیشاپیش ظهور قدیس آلفونسو را نوید می دهد -قدیس آلفونسویی که قدیس لئونارد را "بزرگترین مبشر قرن" لقب داد.

قدیس آلفونسو از عطایا و موهبتهای دیگری بهره داشت که وی را در مقایسه شخصیتی به مراتب متنفذتر می سازد. اما قدیس دیگری که او نیز همچون آلفونسو بانی نظامی جدید بود در مکانی مابین او و قدیس لئونارد جای می گیرد. وی پل دانی (Paul Danei) معروف به قدیس پل صلیبی است که نظام "مریدان رنج و درد مسیح" (The Passionists) را بنیان نهاد. قدیس پل بیش از هرچیز عارفی بود بزرگ که زندگانی خود را تمام و کمال به دعا و ریاضت گذراند و در طول دوران زندگی اش رؤیاها و مکاشفات بسیاری درخصوص وقف و سپردگی نسبت به رنج و درد خداوندمان بدو رسید. زندگی او درست در نقطه مقابل مرام یانسنیوس قرار دارد. قدیس پل نیز همچون قدیس لئورنارد از اهالی شمال ایتالیا بود و هم در آن جا بود که عمده فعالیت خود را به انجام رساند. نظامی که بنیان نهاد موعظه و تبشیر درخصوص معنای رنج و درد مسیح را یگانه هدف خود قرار داده بود. مریدان رنج و درد مسیح خود را با رنج و زحماتی که خداوندمان متحمل شد شریک و همساز می دیدند و کار بشارت را نیز در همین روحیه انجام می دادند و به هر جا که پا می گذاشتند منحصراً درخصوص رنج و درد مسیح موعظه می کردند.

شاید بتوان گفت عمده شهرت قدیس آلفونسو به سبب بنیان نهادن نظام "فدیه دهندگان" (Redemptorists) است.

یگانه هدف این نظام، بشارت دادن و موعظه سازمان یافته برای هدایت گناهکاران به راه راست و تقویت و تشویق ایمانداران به وفاداری در ایمان بود. بانی نظام، یگانه شخصیت برجسته کاتولیک عصر خود بود. وی که رگه‌ای اسپانیایی داشت از نجیب‌زادگان ناپل بود و مدتهای مدید در محافل قضایی چهره‌ای سرشناس و متنفذ به شمار می‌رفت تا آن که به سال ۱۷۲۳ در مقام کشیش، واعظ و مبشر زندگی جدیدی را آغاز نمود. مخاطبین مد نظر او را عمدتاً دهقانان و روستاییان فراموش شده حوالی ناپل تشکیل می‌دادند. این نظام جدید که به‌سال ۱۷۳۲ تأسیس شد هدف و برنامه‌ای مشخص داشت و از سطح آموزشی عالی نیز برخوردار بود. "فدیه‌دهندگان" در صومعه‌های خود در پایبندی به زهد و قناعت تداعی‌گر نظام کارتوزیان بودند.

قدیس آلفونسو با خود عهد کرده بود لحظه ای از وقت خود را به بطالت نگذراند و هنگامی که به سال ۱۷۴۵ پس از قریب به بیست سال فعالیتهای بشارتی و مذهبی، دست اندر کار نوشتن شد، گستره آثار ادبی اش همگان را به حیرت واداشت. در زمره آثار او کتابهای بی شماری درخصوص وقف و دینداری وجود دارد که هنوز هم تجدید چاپ می شوند و محبوب و مألوف توده کاتولیک ها هستند و ازجمله می توان به "دیدارهایی از آیین متبارک" (Visits to the Blessed Sacrement) و "راه نجات" (Way of Salvation) اشاره کرد. همچنین از این قدیس سرودهای بسیاری به یادگار مانده است چرا که شاعری توانا و آهنگسازی قابل بود. همچنین مطالب بسیاری در ضدیت با آراء یانسنیان و کتب کوچک و بزرگ فراوان در پاسخ به حملات فلاسفه بر مراسم و آموزه های کاتولیک نگاشته است و سرانجام باید از کتاب "الهیات اخلاقی" (Moral Theology) نام برد که نگارش آن قدیس آلفونسو را در زمره معلمین کلیسا جای می دهد و از جمله آثار برجسته ای است که پیدایش آن آغاز عصری جدید را رقم می‌زند. هیچ کس به اندازه قدیس آلفونسو در راه نابود ساختن مرام یانسنیوس به عنوان نظامی اخلاقی و پایان دادن به نفوذ یانسنیان بر عالمان اخلاق و راهنمایان روحانی کاتولیک ارتدکس نکوشیده است. همین امر و نیز این واقعیت که قدیس آلفونسو بانی سنتی جدید در علوم مربوط به الهیات اخلاقی به شمار می رود، نسلهای آتی کاتولیک را یکسره مدیون او می سازد.

نظام "فدیه دهندگان" که آلفونسو بانی آن بود ناگزیر به رویارویی با آراء و نظریات درباریان ناپل و نیز رویارویی با دخالتهای تانوچی (Tanueci)وزیر مقتدر و خود مختار شارل سوم که برای عقیم گذاردن رشد و پیشرفت اولیه نظام کوشش بسیار کرد- بود اما نظام به عنوان نوعی انتقام الهی، در وجود قدیس کلمنت هافبوئر (St. Clement Hofbauer) (۱۷۵۱-۱۸۲۰) نه تنها رسولی برای احیای مرام کاتولیک در اتریش پیش از ژوزف دوم یافت، بلکه این قدیس با موفقیت تمام در مقام رهبر و طلایه دار ضدیت با کوششهایی نیز که پس از جنگهای ناپلئون به منظور تحمیل سلطنت گرایی جدید بر این مرام صورت می گرفت، ظاهر شد.

علاوه بر آنچه گفته شد، "فدیه دهندگان" و "مریدان رنج و درد مسیح" همگام با دومینیکن ها، فرانسیسکن ها و ژزوئیتها همچنان از جمله مأنوس ترین نیروهایی هستند که در دوران کاتولیسیسم نوین در راه تداوم و گسترش برتری و اعتلای امور معنوی دوشادوش یکدیگر می کوشند.

فصل نهم

حمله لیبرالیسم

۱۸۷۸-۱۷۸۹

اگر بگوییم انقلاب فرانسه همچون صاعقه از آسمانی تابستانی بر مقامات حاکم بر کلیسا فرود آمد گزاف نگفته‌ایم. سلسله وقایع طولانی که از سال ۱۷۵۸ به این سو رخ داده بود به پیوس ششم همه چیز آموخت مگر یک نکتهٔ مهم و آن این که دیر یا زود، هم سلاطین مستبد و خودکامه و هم نظام پاپی که نمی‌توانست نحوه مستقل زیستن از آنها را بیاموزد، هر دو قربانی تهاجم فلسفهٔ جدید خواهند شد. نظام پاپی حتی از اقدام جنایتکارانهٔ سرکوب‌سازی وفادارترین خادمان خدا پروا نکرده و تا بدان حد تنزل یافته بود که پادشاه فاسد و شهوت‌ران فرانسه را که از عمده‌ترین جفا دهندگان خود کلیسا بود، علناً به عنوان سلطان مسیحی نمونه می‌ستود. اکنون خود نظام پاپی می‌بایست یک دوران مجازات هشتاد ساله را سپری می‌کرد (۱۷۸۹-۱۸۷۰) تا آن‌گاه بار دیگر شکوفا شده تجدید حیات یابد و آن مآل‌اندیشی و دنیا دوستی دیرینه به واسطه تحمل مشقات و سختی‌های مذهبی از کالبدش زدوده شود و نیز در گذر از اغتشاش و آشفتگی که در طی بیست و پنج سال پس از نابودی باستیل (۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹) جهان را در کام خود گرفت، آخرین بقایای مادی‌گرایی و دنیاپرستی به‌جای مانده از دوران قرون وسطی از پیکر مرام کاتولیک زدوده گردد. دیرها و صومعه‌های پرهیبت و باعظمت ابتدا در فرانسه و سپس در تمام کشورهایی که تحت نفوذ فرانسه درآمدند یعنی در آلمان و ایتالیا و اسپانیا، برای همیشه از میان رفتند و تنها در بعضی موارد جای خود را به مراکز مذهبی دادند. افزون بر این، رسواییهایی نیز که به صورت جزء لاینفک زندگی شاهزاده - اسقفان اصلاح ناپذیر درآمده بود برای همیشه از میان برداشته شد. در این اثنا خوبان و بدان با هم سوختند، چه انگیزه انقلابیون نه ارج نهادن خوبان، که نابودی کامل زیربنای مرام کاتولیک بود.

دولت جدید خودکامه‌ای که پس از انقلاب روی کارآمد ایالات نیمه مقدس متعلق به کلیسا را بی‌رحمانه به سال ۱۷۹۸ متصرف شد و پاپ سالخورده نیز به اسارت رفت و هیجده ماه بعد در زندان درگذشت (۱۷۹۹).

نظیر همین سرنوشت در انتظار جانشینش پیوس هفتم (۱۸۰۰-۱۸۲۳) بود چه او نیز در سال ۱۸۰۸ به اسارت برده شد. درواقع این دو پاپ با رنجها و زحماتی که متحمل شدند کفاره سهل‌انگاری و مسامحه‌کاری دنیاپرستانه‌ای را که از ویژگیهای سلاطین قرن هیجدهم بود پرداختند و

بدین ترتیب شالودهٔ ارادت و تعلق خاطری را که اکنون نسبت به پاپ حاضر شاهدیم پی افکندند، پاپی که به مدت هفتاد سال مظهر حیات کاتولیک و منشأ نیرو و اقتدار فراوان برای نظام نوین پاپی بوده است.

پیوس هفتم به سال ۱۸۱۵ به پایتخت خود بازگشت تا دست اندرکار بازسازی کلیسایی شود که در همه جا به ویرانه ای تبدیل شده بود، کلیسایی که کل دستگاه عظیم و سازمان یافته نظامهای مذهبی خود را که تا هزار سال بهترین ابزار حکمرانی نظام پاپی بود به واسطه مصیبت وارده از دست داده بود به طوری که محدود بودن تعداد صومعه های بندیکتی از زمان قدیس گریگوری کبیر به این سو سابقه نداشت. دومینیکن ها نیز متحمل چنان صدمه سنگینی شده بودند که شصت سال طول کشید تا دوباره به عنوان نیرویی عرض اندام کنند به طوری که نیومن[۱] (Newman) به سال ۱۸۴۶ آرمان آنها را «باشکوه اما بدبختانه مرده» خواند. اعضای مجامع قانونگذاری کلیسایی حتی تا به امروز نیز نتوانسته اند از رنج و عذاب آن سالهای انقلاب و جنگ رهایی یابند و این در حالی بود که به جای آوردن همگانی آیین مقدس نیایشی و به تبع آن اعلام این حقیقت که تقوی و دینداری کاتولیک امری اجتماعی است و کاتولیک ها تنها مجموعه ای از افراد پارسا نیستند که تحت راهنمایی کسانی که خود برمی گزینند به نجات و رستگاری نائل شوند، این همه در گرو موفقیت همین نظامهای رو به زوال و بلکه عمده ترین رمز موفقیتشان بود و درخلال سده بعدی پیشرفت مرام کاتولیک به خاطر همین کمبود کشیش و راهب فوق العاده مختل گردید. غفلت از این بخش مهم حیات کاتولیک و نگنجاندن آن در برنامه تجدید حیات کلیسا، ضعفی جدی در امر احیای روحانیت بود. نظامهای مذهبی -و به تبع آن نفوذ آیینهای نیایشی تقریباً به هیچ تقلیل یافته بود. یکی دیگر از صدمات جبران ناپذیر، از میان رفتن دانشگاهها بود که تا قبل از انقلاب فرانسه تماماً مؤسساتی کاتولیک و اغلب وابسته به پاپها بودند و در هر کدام از آنها یک دانشکده علوم الهی وجود داشت که کل حیات فکری دانشگاه حول این علم مادر دور می زد. اما این دانشگاهها اکنون از میان رفته بودند و دردوران بازسازی و احیای حیات علمی، جای خود را به دانشگاههای دولتی دادند، دانشگاههایی که هدفشان صرفاً تفحص و تأمل در باب حقایق طبیعی بود. تعلیم و تربیت و شکل گیری اذهان کاتولیک در اروپای کاتولیک نوین به شدت ضربه دید و تعالیم مذهبی به صورت امری اضافی و فوق برنامه در تحول فکری - عقلانی افراد درآمد. به علاوه این پدیده شوم نیز باب شد که از این پس رویه و خط مشی علوم الهی را نه دانشگاهها، که مدارس علوم دینی تعیین می کردند، همچنین رهبران تفکر کاتولیک را نه متفکران حرفه ای برخاسته از دانشگاهها، بلکه متخصصانی تشکیل می دهند که وظیفهٔ خطیر آموزش روحانیون آینده را بر دوش دارند اما آموزش علوم دینی را تنها یکی از بی شمار مباحث آموزشی خود به شمار

۱- جان هنری نیومن، نویسنده و عالم الهی بزرگ قرن ۱۹ که از کلیسای انگلیکان به کلیسای کاتولیک پیوست و تا مقام کاردینالی رسید و آثار جاودانی از خود بجای گذاشت. وی بر بازگشت به اصول مذهبی به شیوه قرون وسطی تاکید می ورزید

می‌آورند. تأثیری که نابودی دانشکده های علوم دینی وابسته به دانشگاههای کاتولیک اروپا و از میان رفتن دانشگاههای قدیمی چون سالامانکا (Salamanca)، آلکالا (Alcala)، کویمبرا (Coimbra)، بولونیا، دوئه (Douai)، لواین و پاریس برجای نهاد، موضوعی است که پرداختن به‌آن هنوز مورخان بسیار می‌طلبد. البته دانشگاه لواین به سال ۱۸۳۴ مجدداً بازسازی و احیا شد اما قرن نوزده از تجدید حیات دهها دانشگاه کاتولیک و به تبع آن از تبادل آراء دهها متفکر و عالم الهی که ممکن بود از دامان این مراکز ظهور کنند محروم ماند[۲].

آنچه تا بدین جا بررسی کردیم یک روی ماجرا بود اما عصر جدید، گنجینه های درخشانی نیز با خود داشت. در عموم کاتولیک های جهان نوعی احساس حسن نیت و خیرخواهی پدیدار شد. آنان خود را وابسته به نظام پاپی حس می‌کردند و آن نوع مذهب را که مستقل از حمایت مبنی بر سیاست برده‌دارانه دولت بود ارج می نهادند، سنت دیرینه تفوق روحانیت در اتحاد جاودانه و ضروری میان امور مادی و روحانی بار دیگر در کل کلیسا شکوفا گشت. سلاطین مستبد و خودکامه به‌آن شکلی که تا پیش از سال ۱۷۸۹ وجود داشتند برای همیشه از میان رفتند و سلاطینی که هنوز عرض‌اندام می‌کردند -فی‌المثل در اتریش، کشوری که تا سی سال بعد به صورت بزرگترین دشمن نظام پاپی[۳] باقی‌ماند- از یک سو با اروپایی نوین و از سوی دیگر با مرام کاتولیک جدیدی مواجه بودند که همان قدر با ادعای آنان مبنی برحق کنترل امور روحانی مخالف بود که لیبرالها در ادعاهای خود با حق خودکامگی سیاسی مخالف بودند.

همچنین نظامهای مذهبی جدید بسیاری متشکل از زنان ظهور کردند که بخصوص در امر تعلیم فعال بودند و با شور، غیرت و فداکاری خود، نظام تعلیم و تربیت همگانی را که به واسطه انقلاب فرانسه نابود شده بود بار دیگر در کشورهای فرانسه بلژیک و آلمان احیا گردانیدند.

سرانجام باید از ژزوئیتها نام برد -چرا که پیوس هفتم در سال ۱۸۱۴ این انجمن عظیم را بار دیگر احیا نمود. این انجمن به واسطه سازمان یافتگی انعطاف پذیری که داشت درخلال شصت سال بعدی عمده‌ترین یاور پاپها در احیای مرام کاتولیک به شمار می‌رفت.

بزرگترین ثمره انقلاب آن بود که حکومتهای مستبد و خودکامه برای همیشه از میان رفتند. اما در سال ۱۸۱۵ با شکست دولت انقلابی فرانسه، باردیگر شاهد احیای همه‌جانبه سلاطین خودکامه و مستبد هستیم، امری که متضمن واگذاری برخی حقوق قانونی به فاتحان بود. این موافقتنامه سبب بروز نارضایتی در تمام کشورهای اروپا گردید زیرا لیبرالها تا سال ۱۸۱۵ در کلیه این کشورها جای پای مستحکمی یافته بودند. آنان (لیبرالها) که اصول سال ۱۷۸۹ را یگانه آرمان خود قرار داده به مدت بیست‌سال شاهد اجرای آن بودند حال نمی‌توانستند هیچ محدودیتی را در اجرای این اصول بپذیرند. عمر موافقتنامه سال ۱۸۱۵ تا هنگامی پایید که امکان اجتناب از نبرد میان پادشاهانِ دوباره قدرت گرفته و لیبرالهای زیردست وجود داشت.

۲- خوانندگان آثار نیومن به خوبی به یاد دارند که وی بارها از فقدان دانشگاههای کاتولیک فغان کرده بود.
۳- صرفاً درخصوص امور سیاسی.

در مجموع سی سال نخست (۱۸۱۵-۱۸۴۸)، دورانی است که طی آن پادشاهان خودکامه می‌کوشند آنچه از دست داده‌اند بازپس گیرند و لیبرالها نیز در تلاشند موافقتنامه سال ۱۸۱۵ را بی‌اعتبار نمایند.

نخستین قیامهای لیبرالها، در اسپانیا و ایتالیا، به‌راحتی سرکوب شد. اما موفقیت آنان در براندازی پادشاهان بوربون که به تازگی مجدداً در فرانسه به قدرت رسیده بودند (۱۸۳۰) و نیز موفقیت ایشان در تأسیس پادشاهی بلژیک که با یاری و مساعدت کاتولیک‌ها میسر شد، سرآغاز تغییری شگرف است. در دهه ۱۸۳۰ در اسپانیا بین لیبرالها و پادشاهان خودکامه جنگ داخلی درگرفت. اوج این دوران، سال ۱۸۴۸ یعنی سال انقلابهاست که طی آن انقلابیون لیبرال تقریباً در پایتختهای تمام کشورهای اروپایی به پیروزی رسیدند. از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۰ نقطه عطفی در حرکتهای آزادی‌خواهانه به شمار می‌رود و تفکر لیبرالی در قالب جنبشی که سراسر ایتالیا را تحت‌حکمی ت خاندان ساووی به یکدیگر پیوند داد، به‌چشمگیرترین و نمادین‌ترین پیروزی خود دست می‌یابد.

اکنون پاپها فرمانروایانی هستند دنیوی و درنتیجه مستبد و خودکامه که طبعاً این نبرد سیاسی بین لیبرالها و شاهان مستبد نیز ذهن آنان را به‌خود مشغول داشته و بر آنان تأثیر گذارده‌است. اما لیبرالها از جهتی دیگر برای پاپها مشکل سازند زیرا آرای اینان جنبهٔ اخلاقی نیز دارد. لیبرالها مدعی‌اند با تمام پلیدیها و نا به‌سامانیهایی که ابنای بشر را در زنجیر کشیده سرجنگ دارند و در این راه نه تنها به بهره‌گیری از نظام روحانی که همانا کلیسای کاتولیک باشد علاقه‌ای ندارند، بلکه حتی آن‌را فاقد مشروعیت دانسته تنها به تحمل اعتقاد شخصی افراد به اصول کاتولیک و بجای آوردن مراسم مربوط به آن بسنده می‌کنند. آنچه وضع را بغرنج‌تر می‌سازد آن است که لیبرالها حق کلیسای کاتولیک را مبنی بر ابراز نظر درخصوص مسائل اخلاقی جامعه مطرود می‌دانند. آنان بر این باورند که سیاست از اخلاقیات جداست و معیارهای نیک و بد خاص خود را دارد و کلیسا باید افعال دولت را همان‌طور که هست بپذیرد. همچنین این واقعیت که لیبرالها دقیقاً در همان جوامعی فعالترند که اکثریت با کاتولیک‌هاست بر پیچیدگی ماجرا باز هم می‌افزاید و سقوط به ورطهٔ بحران را امری گریزناپذیر می‌سازد. سرانجام باید به‌این نکته اشاره کرد که برخی از اصولی‌ترین مبانی تفکر لیبرالیسم در تضاد آشکار با تعالیم کاتولیک قرار دارند و ماهیت بعضی از نهادهایی که از بارزترین خصائص دول لیبرال می‌باشند به‌گونه‌ای است که کلیسا به هیچ وجه توان صحه گذاردن بر آنها را ندارد و متأسفانه لیبرالها تقریباً در همه‌جا تنها گروهی هستند که فی‌الواقع به بهبود وضع مادی بشر و اصلاح نابه‌سامانیهای جامعه علاقه نشان می‌دهند.

کلیسا -به مفهومی که توصیف شد- در همه‌جا به نبرد با لیبرالها می‌پردازد و این در حالی است

که خود کماکان از سوی پادشاهان مستبد در معرض خطر است. اکنون دیگر کلیسا زورگویی شاهان مستبد را به شیوه توصیه و مدارای قرن هیجده تحمل نمی کند بلکه با شدت هرچه تمام تر به مقابله با آن برمی خیزد. مرام کاتولیک که به تازگی احیا شده در این سالها به ویژه در راه آزادی کلیسا در سرزمینهای خارج از اروپا و ایالات آمریکای جنوبی به پیکار می پردازد، ایالاتی که تا همان اواخر به عنوان مستعمرات اسپانیا به طور جدی علیه استعمار کشور مادر طغیان می کردند.

این دوران در حالی پایان می پذیرد (۱۸۷۰) که نظام پاپی سرانجام کلیه قدرت و اختیارات دنیوی خود را از دست داده به سختی از دول لیبرال شکست خورده است. سقوط ایالات متعلق به پاپها به سال ۱۸۷۰ نشانگر آن است که روندی که به سال ۱۶۴۸ در وستفالیا آغاز شده بود حال به اوج خود رسیده است. اما همزمان، برپایی نخستین مجمع واتیکان در همین سال بر این واقعیت گواهی می دهد که مفهوم دیرینه ای که در روم درخصوص مسند پاپ در اذهان بود سرانجام در محدودهٔ خود کلیسا به پیروزی نهایی دست یافته است و از این پس دیگر کسی -حتی به اسم یا در قالب یکی از مکاتب سیاسی کلیسا- در اندیشه کسب خودمختاری نسبی از روم نیست. اما مهمتر آن که از این پس پاپهای جدیدی روی کار می آیند و امور کلیسا نیز براساس ذهنیت و تفکری نو اداره می شود. پاپهای دست اندرکار احیای قرن نوزده[۴] (۱۸۰۰-۱۸۷۸) همگی مردانی نیک و خیراندیش و برخی حقیقتاً افراد قابل و باکفایتی هستند. با این حال آنان نیز جملگی فرزندان قرن هیجده یا به بیان بهتر فرزندان عصر استبداد و خودکامگی می باشند و هیچ یک از آنها نتوانست دنیای پس از انقلاب را آن طور که باید و شاید شناخته چگونگی نبرد با آن یا سوق دادن آن را به سوی مرام کاتولیک بیاموزد. اما پس از مرگ پیوس نهم (۱۸۴۶-۱۸۷۸) پاپی برگزیده شد که از لحاظ درک و نبوغ سیاسی بی نظیر بود. وی پاپ لئوی سیزدهم (۱۸۷۸-۱۹۰۳) نام داشت که بزرگترین پاپ از هنگام پل سوم (۱۵۳۴-۱۵۴۹) به شمار می رود.

پاپ لئوی سیزده فردی بود سنت گرا و محافظه کار که گفتار و تعالیم خود را به زبان آشنای امروزی بیان می داشت و دوران طولانی زمامداری اش سرآغاز عصری نوین در تاریخ کاتولیک محسوب می شود، عصری که ما درآنیم و هنوز مرحله انتقال را طی می کند و ماهیت انقلابی آن تنها به تازگی بر ما آشکار گشته است.

انقلاب فرانسه چنان پیچیده و باعظمت بود که در این جا تنها می توان فهرست وار . به عمده ترین وقایعی که به طور مستقیم بر کلیسا تأثیر گذارده اند اشاره کرد.

مجمع قانونگذاری (The States-General) -که برای نخستین بار پس از سال ۱۶۱۴ برپا می شد- در چهارم ماه مه سال ۱۷۸۹ به منظور مشورت دادن به لویی شانزدهم درخصوص بحران

۴- پیوس هفتم (۱۸۰۰-۱۸۲۳)، لئوی دوازدهم (۱۸۲۳-۱۸۲۹)، پیوس هشتم (۱۸۲۹-۱۸۳۰)، گریگوری شانزدهم (۱۸۳۱-۱۸۴۶) و پیوس نهم (۱۸۴۶-۱۸۷۸).

عمومی به وجود آمده در امور ملی، تشکیل جلسه داد. این مجمع متشکل از سه «طبقه» بود. روحانیون، اشراف و «طبقه سوم» یعنی بورژوازی فرانسه قبل از انقلاب. نمایندگان طبقه نخست از طریق سیستمی انتخاب شده بودند که به موجب آن هر کشیش متعلق به یک حوزه اسقفی از یک حق رأی برخوردار بود اما دیرها و صومعه ها هر یک دارای تنها یک حق رأی بودند و برای جلسات کشیشان کلیسای جامع نیز به ازای هر ده کشیش یک حق رأی درنظر گرفته شده بود. بدین ترتیب سرنوشت انتخابات را کشیشان متعلق به حوزه های اسقفی فرانسه تعیین می کردند و مثلاً از ۲۹۶ روحانی نماینده، ۲۰۸ تن از میان کشیشان متعلق به حوزه های اسقفی و تنها ۴۷ تن اسقف بودند و باز کشیشان متعلق به حوزه های اسقفی بودند که اعلام داشتند مجمع قانونگذاری باید به مجمع ملی تغییر یابد (۲۲ ژوئن ۱۷۸۹). در چهارم اوت سال بعد، بنابر رأی همین مجمع، کلیسای فرانسه کلیه حقوق و اختیارات قانونی خود را از دست داد و حق معافیت از پرداخت مالیات نیز از آن سلب شد. در دهم اکتبر، تالیران (Talleyrand) که هنوز اسقف اُتون (Autun) بود پیشنهاد کرد تمام املاک و داراییهای کلیسا که سرمایه ای بالغ بر دوهزار میلیارد فرانک به انضمام عواید سالیانه به مبلغ هفتاد میلیون فرانک می شد، تحت اختیار ملت درآید و مجمع نیز در دوم نوامبر پیشنهاد وی را با ۵۶۸ رأی موافق در برابر ۳۴۶ رأی مخالف به تصویب رساند. مجمع در مرحله بعدی حکم فروش داراییهای کلیسا را صادر نمود و بدین منظور فهرستی از اموال کلیسا تهیه شد (ژانویه ۱۷۹۰). در ماه فوریه نیز مأمورینی را به منظور «آزادسازی» راهبان و راهبه ها، به دیرها گسیل داشتند. تا پایان سال تمام فرقه ها و جوامع مذهبی[5] نابود شد و قسمت اعظم دارایی کلیسا نیز به فروش گذارده شده بود.

سپس مجمع دست اندرکار اتخاذ اقدام وحشتناکی شد که پیامد مسلم آن جدایی کلیسا از نهضت اصلاحات بود، چه این بار نه بر دارایی کلیسا، که بر حقوق و اختیارات آن و بر مسئله حیاتی تفوق روم که شالودهٔ حیات آن بود، انگشت نهاده می شد. این اقدام همانا تدوین "اساسنامه مدنی" (The Civil Constitution) روحانیون بود و عالمان آن نیز بی شمار وکلای گالیک به جای مانده از "پارلمانها" بودند که حال از مجمع سر درمی آوردند. این یانسنیهای گالیک اکنون فرصتی مناسب یافته بودند تا از بانیان فرمان Unigenitus و فرامین دیگر انتقام گرفته پاپ را بالکل از حیات کلیسایی فرانسه بیرون کنند. دستاوردشان نیز شکاف عظیمی بود که در حیات ملت فرانسه به وجود آوردند، تفرقه و دو دستگی بی سابقه ای که تا به امروز ادامه دارد. تصمیم بر آن شد که حوزه های اسقفی فرانسه مورد تجدید نظر قرارگرفته اسقفان از آن پس از سوی مردم انتخاب شوند. آنگاه اسقف اعظم انتخابات را تأیید کرده منتخبین را تدهین و تقدیس نماید و سپس اسقف جدید طی نامه ای تشریفاتی مراتب جانشینی خود را به اطلاع پاپ برساند (۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰). لویی شانزدهم به توصیه و صلاحدید اسقفانش این فرمان را امضا کرد. آنگاه هم او و هم سفیر واتیکان در

۵- نیمی از راهبان داوطلبانه حرفه خود را رها کردند اما تمام راهبه ها تا به آخر وفادارانه مقاومت نمودند.

پاریس طی نامه ای به روم از پاپ خواستند بر فرمان صادره مهر تأیید نهد. اما مدتها طول کشید تا سرانجام پیوس ششم جرأت یافت علناً در این باره اظهارنظر کند. وی به طور خصوصی از پادشاه خواست فرمان را امضا نکند و همزمان درخود فرانسه نیز به تدریج علائمی حاکی از نارضایتی و مخالفت با فرمان صادره نمایان گشت. در ماه اکتبر، نود و سه اسقف فرمان صادره را تقبیح کردند و مجمع نیز در پاسخ به این مخالفت فرمانی صادر کرد که به موجب آن تمام مقامات کلیسایی موظف بودند نسبت به پایبندی به اساسنامه سوگند یاد کنند.

و اما مقامات عالی کلیسا هنوز بین رد فرمان و ترس از آن که مبادا اعلام بیانیه ای قطعی به از دست دادن فرانسه بیانجامد مردد بودند. سرانجام پیش از آن که پاپ تصمیمی اتخاذ کند، پادشاه - باز به توصیه اسقفان- طی صدور فرمانی ایراد سوگند را واجب الاجرا اعلام کرد (۲۶ دسامبر). حال در سراسر فرانسه حوادثی رخ داد که آغاز برتری نظام سلطنتی در انگلیس دوران هنری هشتم را در خاطر تداعی می کرد. روحانیون نیز که اکنون جز دانش شخصی خود راهنمای دیگری نداشتند دچار دودستگی شدند. در همان حال که در سراسر کشور فرانسه روحانیونی را که از ایراد سوگند خودداری می ورزیدند از کلیه حقوق و مزایا محروم می کردند خبر رسید که پاپ سرانجام تصمیم خود را اعلام داشته اساسنامه را محکوم و ایراد سوگند را منع ساخته است (۱۰ آوریل ۱۷۹۱) به علاوه آن دسته از روحانیون که چنین کرده اند باید ظرف چهل روز سوگند خود را پس گیرند و در غیر این صورت از ادامه وظایفشان ممانعت به عمل خواهد آمد.

سرانجام موضع پاپ روشن شده بود و بزودی ایذا و آزار روحانیونی که حاضر به ایراد سوگند نبودند و نیز شکنجه مریدان ایشان آغاز گردید. کاتولیک ها در همه جا از شرکت در مراسم مذهبی که توسط کشیشان و اسقفان دولتی انجام می شد خودداری ورزیدند. از سوی دیگر مقامات دولتی نیز با اتخاذ یک سلسله تدابیر تازه، روحانیون وفادار به آراء روم را شناسایی کرده به زندان می افکندند، به تبعید می فرستادند و به هنگام ظهور دوران ترور و وحشت با گیوتین گردن می زدند. در ماه سپتامبر ۱۷۹۲ کشیشان زندانی را گروه گروه در سراسر فرانسه به قتل رساندند و در حق برخی نیز رحم کرده آنان را به طور دسته جمعی به تبعید فرستادند.

به تدریج که انقلاب جای پایی یافت حتی از اِعمال خشونت نسبت به کلیسای مشروطهٔ ابداعی خود نیز پروا نکرد. کلیه جامهای مقدس، مجسمه ها و تصاویر را از کلیساها جمع آوری کردند و پوشیدن ردای کشیشی نیز ممنوع گردید. افزون بر این مقامات دولتی در انجام مراسم نیایشی مداخله می کردند و سنت تجرد روحانیون را نیز برانداختند. دست آخر ثمره انقلاب آن شد که به جای مرام کاتولیک، اصحاب خِرد روی کار آمدند و دلقکی را به عنوان الهه عقل و منطق بر مذبح اعظم کلیسای پاریس جای دادند (۱۷۹۳).

تا شش سال بعد منافع کلیسا با کوچکترین تغییری در رژیمهای سیاسی نوسان می یافت. در این

مدت غالباً انجام مراسم عشای ربانی ممنوع و غیرقانونی بود و روحانیونی نیز که از ادای سوگند سرباز زده بودند براساس قانون، حق موجودیت نداشتند. هزاران کشیش تبعید شدند و صدها تن دیگر نیز در زندانها جان سپردند. در سال ۱۷۹۷ رژیم Directoire[۶] که در قیاس سازشکارتر بود اجازه داد قریب به دوازده هزار کشیش به کشور بازگردند اما در ظرف مدت چند ماه آن خشونت و سبعیت اولیه به همان شدت گذشته مجدداً تکرار شد. هم در این زمان بود که غارت و ویرانی نهایی کار خود را کرد و دیر عظیم کلیسای کلانی که دومین کلیسای بزرگ جهان بود با خاک یکسان شد و کلیساهای آراس (Arras)، لییژ، کامبره و بروژ (Bruges) نیز نابود شدند و تنها با ظهور ناپلئون و تغییر مسیر حوادث بود که از نابودی کلیسای آنتورپ (Antwerp) جلوگیری به عمل آمد.

ناپلئون در نهم نوامبر ۱۷۹۹ در جریان یک کودتا به قدرت رسید و یک روز پس از نبرد مارنگو (Marengo) (۱۴ ژوئن ۱۸۰۰) که باعث تثبیت موقعیتش شد طی ارسال پیامی به پاپ پیوس هفتم که به تازگی انتخاب شده بود به وی اطلاع داد که آماده است مرام کاتولیک را بار دیگر در فرانسه حاکم سازد و با وی در مورد عایدات آتی کلیسا نیز به توافق برسد.

پیوس هفتم، این پاپ «جوان» پنجاه و هشت ساله که پیش از آن در مقام اسقف شهر ایمولا در وجود شخص خود ناپلئون با انقلاب فرانسه مواجه شده بود و به خوبی می‌دانست که دوران دنیای قبل از ۱۷۸۹ مدتهاست که به سر آمده، مشتاقانه پیشنهاد مذاکره با ناپلئون را پذیرفت. ماحصل دیدار این دو شخصیت توافقنامه سال ۱۸۰۱ بود که به موجب آن مذهب در فرانسه، بلژیک، هلند، سوئیس و شمال ایتالیا بی‌درنگ احیا گشته به منافع مرام کاتولیک تا سال ۱۹۰۶ در فرانسه نیز رسیدگی می‌شد. بدین ترتیب تفاهم حاصل به صورت الگوی کلی روابط میان روم و دول مختلف در سراسر قرن نوزده درآمد.

پرواضح است که آنچه ناپلئون را به مذاکره با پاپ واداشت چیزی غیر از تعصب مذهبی بود. وی در توجیه تصمیم خود گفت: «اگر بر یهودیان نیز حکومت می‌کردم، معبد سلیمان را از نو می‌ساختم». ناپلئون می‌خواست با احیای مرام کاتولیک تفرقه‌ای را که می‌رفت تا کمر ملت را بشکند از میان برداشته کلیسای تجدید حیات یافته را به عنوان ابزاری دیگر در جهت منافع دولت استبدادی‌اش به کار بگیرد اما در روم هم و غم پاپ احیای مرام کاتولیک، اعاده مراسم عشای ربانی و آیینهای مقدس کلیسایی و تربیت کشیشانی جدید بود تا جای خالی روحانیون از دست رفته در فرانسه را پر کنند -کشوری که بیش از نیمی از روحانیون سال ۱۷۸۹ خود را به صورتهای گوناگون از قبیل مرگ، تفرقه یا ارتداد از دست داده و کسی نیز جای ایشان را پر نساخته بود.

این توافقنامه از پاره‌ای جهات اقدامی انقلابی بود. صد و سی و سه اسقف نشین که قدمتی باستانی داشتند نابود شده به جای آنها شصت اسقف نشین جدید تأسیس شد. همچنین روم از آن

۶- هیئت پنج نفره اعضای قوه مجریه در فرانسه در اواخر انقلاب، ۱۷۹۵ تا ۱۷۹۹.

دسته از روحانیون که جزو آخرین بقایای سلسله مراتب پیشین بودند خواست استعفا دهند -که جز سیزده تن همگی چنین کردند و آن سیزده تن نیز توسط پاپ برکنار شدند. پاپ موافقت کرد ازدواجهای صورت گرفته توسط بی شمار روحانیونی که طی سالهای سختی و جفا مرتد شده بودند به رسمیت شناخته شوند و به علاوه برخی از اسقفان جدید را نیز از بین اسقفانی که از سوی "اساسنامه مدنی روحانیون" انتخاب و تدهین شده بودند برگزینند. دولت، مرام کاتولیک را مذهب رسمی فرانسه اعلام نکرد اما قدرت و اختیارات اسقفان را در حوزه های اسقفی اشان به رسمیت شناخته مورد حمایت قرارداد و به علاوه حق نامزدی روحانیون نیز که سابق بر این برعهده شاهان فرانسه بود مجدداً به اسقفان واگذار شد. بنا شد به عنوان جبران زیانهای مالی که متحمل شده اند حقوق اندکی دریافت کنند. به علاوه آزادی کامل و بی قید و شرط مذهب کاتولیک تضمین گردید، جلسات کشیشان و مدارس علوم دینی احیا گشت و صدارت کلیساها نیز مجدداً به اسقفان محول گردید.

ناپلئون با تبانی نماینده پاپ، کاردینال کاپرارا (Caprara) سلسه مفاد دیگری را نیز برتوافقنامه افزود که در قالب آن ادعاهای دیرین عالمان الهی گالیک بار دیگر مطرح می گشت و بدین ترتیب قدرت نظام پاپ در فرانسه محدود می شد. پاپ زبان به اعتراض گشود و پس از آن که تالیران به نوعی مفاد مندرج را نفی کرد موضوع مختوم تلقی شد و تنها مدتها بعد بود که منشأ بروز مشکلات بیشتر گردید.

توافقنامه در روز یکشنبه عید قیام انتشار یافت و سه کنسول حاکم برفرانسه نیز با شرکت در مراسم عشاء و سپاسگزاری در کلیسای نوتردام (Notre Dame) توافق حاصله را جشن گرفتند.

ناپلئون در خلال ده سال بعدی به پیروزیهای پی درپی دست یافت، شاهان قدیمی را برکنار کرد و خویشان خود را به جای آنها گماشت. قشون او بین سالهای ۱۸۰۶ و ۱۸۰۸ شهرهای وابسته به ایالات پاپی را یکی پس از دیگری متصرف شدند و سرانجام در تاریخ ۱۷ مه ۱۸۰۹ ایالات پاپی طی فرمانی جزئی از سرزمینهای امپراتوری اعلام شد. پیوس هفتم در پاسخ امپراتور را تکفیر کرد و آنگاه در پنجم ژوئیه دستگیر شده به مدت شش سال در اسارت به سر برد، اسارتی که تنها با کناره گیری امپراتور در سال ۱۸۱۴ پایان یافت.

فرانسه از هنگام توبه کلاویس، در اکثر قرون در حکم عمده ترین مرکز مرام کاتولیک ظاهر شده است. این امر در قرن نوزده نیز مصداق داشت و از این رو بجاست بررسی تاریخ احیای مرام کاتولیک را با فرانسه آغاز کنیم. تحت زمامداری سلسهٔ احیاشده بوربونها یعنی لویی هیجدهم (۱۸۱۴-۱۸۲۴) و شارل دهم (۱۸۲۴-۱۸۳۰) که توافقنامهٔ کلیسایی سال ۱۸۰۱ را محترم می شمردند، اسقفان با خوشحالی به حمایت نظام سلطنتی تکیه داشتند و بنا براین در جریان بحران میان دستگاه سلطنتی و پاپ، آنان نیز با پاپ لئوی دوازدهم (۱۸۲۳-۱۸۲۹) اختلاف پیدا کردند.

اما چهرهٔ عمدهٔ کلیسای فرانسه در این سالها، نه یک اسقف، بلکه کشیشی بود به نام آبه دولامنه (The Abbe de Lamennais) که نویسنده ای پرنبوغ و صاحب ذوق به شمار می آمد. این مبلغ با ذکاوت، ریشه تمام معضلات و نابه سامانیهای کلیسای زمان خود را در اتحاد آن با دولت می دید. انقلاب سال ۱۸۳۰ فرانسه از نظر او نقطه آغاز عصری نوین بود زیرا تحت نظام سلطنتیِ لیبرالِ اورلئانیست (Orleanist Liberal monarchy) که جدیداً روی کار آمده بود کلیسا می توانست کاملاً مستقل از دولت به اِعمال نفوذ بپردازد. این تلاش بی موقع در جهت آشتی دادن انقلاب و مرام کاتولیک، تلخ ترین خصومتها را برانگیخت. اسقفان فرانسه به شدت برآشفتند و هنگامی که لامنه درصدد برآمد نظر مساعد پاپ گریگوری شانزدهم (۱۸۳۱-۱۸۴۶) را نسبت به راه حل پیشنهادی خود جلب کند -راه حلی که برای معضلی ارائه می شد که به راستی دست کم گرفته شده بود- پایان کار فرارسید. پاپ طی بیانیه معروف Mirari Vos (۱۵ اوت ۱۸۳۲) نظریات لامنه را محکوم ساخت گرچه در بیانیه از او یا همدستانش که به لحاظ

اهمیت دست کمی از او نداشتند -کومت دومونتالمبر (Comte de Montalembert) و هنری لاکوردر (Henri Lacordaire) - و در این زمینه به وی یاری رسانده بودند نامی برده نشد. لامنه که به هیچ وجه انتظار نداشت روم آراء وی را رد کند به شدت غضبناک شده از جرگه کلیسا برید و به یکی از مخالفین سرسخت آن تبدیل شد.

بحث و مجادله میان گالیکها و آن سوی آلپیها (لقبی که به اصحاب ضد گالیک داده شد) که لامنه آن همه درجهت دامن زدن به آن کوشیده بود تا چهل سال بعد با خشونت و تلخی هرچه تمامتر ادامه یافت -این مجادلات هیچ گاه بر سرآموزه های تعریف شده نبود بلکه درواقع برسر امور سیاسی، نظامی و نیز شیوه مناسب مرام کاتولیک با عصر جدید بود و تنها ثمره آن خدشه دار ساختن حیثیت حیات کاتولیک در آن زمان و تضعیف این مرام در نسل آتی بود. فرانسه در خلال این چهل سال، سه انقلاب دیگر را هم از سر گذراند و دو دستگیهای سیاسی ناشی از این انقلابات، نیروهای کاتولیک را بیش از پیش در نبرد برای کسب آزادی واقعی مذهب دچار تفرقه و دودستگی کرد. پیامد ناشی از این دودستگیها تا هنگام مرگ پیوس نهم (۱۸۷۸) به طور کامل مشهود و ملموس بود و کاتولیک های فرانسه بزودی خود را با "جمهوری سوم" که به صورت الگوی تمام عیار یک دولت جفاکار لیبرال درآمده بود، و نیز با فقدان رهبری واقعی -اعم از روحانی یا غیرروحانی- مواجه دیدند، مصیبتی که سبب شد رهبری استادانه لئوی سیزدهم نیمی از ارزش خود را از دست بدهد.

هنگامی که ارتش انقلابی فرانسه در سال ۱۷۹۲ به آلمان لشکرکشی کرد کلیسای آن جا را در ورطه گسستن کامل از روم یافت. اما شاهزاده - اسقفان آن جا با ورود انقلابیون فرانسه گریختند و درنتیجه اهمیت سیاسی آنان -و به تبع آن خطری که از جانب آنها اتحاد کاتولیک را تهدید می کرد- برای همیشه از میان رفت. زیردستان این شاهزاده - اسقفان اکنون می توانستند ندا دردهند: «عاقبت

آزاد شدیم و می توانیم بار دیگر مراسم عشای ربانی را به زبان لاتین برگزار کنیم». اما بیست سال بعد در حالی که آتش جنگ و خونریزی سرانجام فروکش کرده بود، مشکل مذهبی دیگری سربرآورد. پیمانهای منعقده به سال ۱۸۱۵ بر برنامه عظیم اصلاحی ناپلئون که به موجب آن تعداد ایالات مستقل در آلمان از ۳۰۳ به ۳۸ تقلیل می یافت صحه می گذارد. در کنگره وین برنامه ای برای احیای امیرنشینان کلیسایی وجود نداشت و بنابراین درنتیجه انتقال جمعیت، صدها هزار کاتولیک خود را تحت حکمیت فرمانروایان پروتستان یافتند. این امر که اکنون در سراسر آلمان تنها پنج اسقف وجود داشت که چهار تن از آنها سالخوردگانی هشتاد ساله بودند در عین حال هم نوعی خطر بود و هم نوعی برکت. طبعاً نخستین اقدام طبیعی در محافل کلیسایی آلمان، برنامه ریزی به منظور ایجاد یک کلیسای ملی مستقل بود. اما به لطف و یاری قدیس کلمنت هوف بوئر (St. Clement Hofbauer) که پیرو نظام "فدیه دهندگان" بود، از وقوع این امر جلوگیری شد. همچنین کلیسا در این رابطه مدیون و مرهون حسابگریهای امرای آلمان است که امیدوار بودند با کسب امتیازاتی از روم بتوانند حیات کلیسایی را با سهولت بسیار بیشتری در اختیار خود بگیرند تا این که بخواهند برای نیل به این مقصود با یک کلیسای منفرد ملی که نماینده تمام سی و هشت ایالت باشد کنار آیند.

ناپلئون راه را به امرا و شاهزادگان نشان داده بود و اکنون توافقنامه او به صورت الگویی برای انجام یک سلسله مذاکرات بین مسند پاپ و امرای مختلف درآمد: باواریا به سال ۱۸۱۷، پروس به سال ۱۸۲۱، هانوور به سال ۱۸۲۴ و امیرنشینان راین به سال ۱۸۲۷. تمام این امیران در مذاکره با پاپ از همان حقه ناپلئون استفاده کردند: یعنی بر توافقنامهٔ خود سلسله قوانینی افزودند که آنان را در امور کلیسایی صاحب قدرت و اختیارات بیشتری می ساخت و هر مورد نیز منجر به بروز بحرانی وخیم می شد که رهایی از آن تمام توان سیاسی مسند پاپ را تباه می گردانید. اما این توافقنامه ها یک تأثیر مثبت –ولو غیرمنتظره– در سراسر آلمان برجای نهاد زیرا تمام امیران، از پروتستان گرفته تا کاتولیک، بدین ترتیب عملاً معترف می شدند که مسند پاپ بر تمام کلیسا تفوق دارد و در این جا بود که بر ژوزفیسم (Josephism)که صورت آلمانی گالیکانیسم (تلاش فرانسویان برای کسب خودمختاری از روم) ضربه مهلکی وارد شد که هیچ گاه نتوانست از آن بهبود یابد.

مرام کاتولیک به طرزی بی سابقه و حیرت انگیز در سراسر ایالات آلمان تجدید حیات یافت. این بیداری عظیم علی الخصوص به این لحاظ شگفت آور است که از بطن طبقات پایین تر اجتماع الهام می گرفت. رهبران آن را نه اسقفان و نه همیشه روحانیون کلیسایی، بلکه ادیبان، نویسندگان و مبلغانی سرشناس تشکیل می دادند که اکثراً به تازگی به آیین کاتولیک درآمده بودند. به مدد زحمات کسانی چون اشتولبرگ (Stolberg)، شلگل (Schlegel)، گورس (Gorres) و موهلر (Mohler) بود که مرام کاتولیک جدید احیا گشت. مطالعات و تحقیقات دینی نسل تازه ای از ادیبان که ایگناتیوس دولینگر (Ignatius Dollinger)از جمله آنان بود به این احیای عظیم پایه و اساسی عقلانی بخشید که

سبب شد مرام کاتولیک آلمان تا پنجاه سال به صورت تافته ای جدا بافته درآید و کلیسا نیز درمیان خیل عظیم دانش دوستان و اهل فرهنگ و ادب اعتبار و حیثیتی بی سابقه کسب کند. علاوه بر این، ظهور نهضت رمانتیک و علاقه و تعلق خاطری که به تبع آن نسبت به فرهنگ قرون وسطی پدید آمد باقدرت هرچه تمامتر به سود احیای کاتولیک عمل کرد.

از جمله محسنات این تجدید حیات روحانی آن بود که برحمایت دولت یا منابع یک حزب سیاسی خاص تکیه نداشت. درست است که پیشرفت آن در باواریا تا حد زیادی مدیون علاقه و ارادت شخصی پادشاه لودویگ اول (Ludwig I) (۱۸۲۵-۱۸۴۸) بود اما حتی در این جا نیز دولت هیچ گاه بر کار احیا و اعاده مرام کاتولیک نظارت یا در آن دخالت نداشت. درواقع باید گفت این جریان در سایر ایالات اغلب ناگزیر به رویارویی با مخالفتهای دیوان سالارانه دولت بود که قاطعانه تصمیم داشت هرگونه گرایشی را که به اختلافات موجود میان کاتولیک ها و پروتستانها دامن زند سرکوب نموده در عوض نوعی بی تفاوتی مذهبی را که به پیدایش «مسیحیت» مشترک میان تمام افراد جامعه منجر گردد مورد حمایت قرار دهد. اختلاف نظراتی که درخصوص مسئله عملی ازدواج کاتولیک ها با پروتستانها درگرفت سرانجام در پروس به بروز جفاهایی منجر شد و اسقف اعظم کُلن و اسقف پوزنان هر دو به این جرم که به دستور دولت مبنی بر نادیده انگاشتن فرامین روم در این زمینه وقعی ننهاده بودند زندانی شدند (۱۸۳۷).

روحیه و طرز تفکر جدیدی که بر اسقفان حاکم شده بود تمام هیئت اسقفان را تحت تأثیر قرار داد تا آن جا که روم تشویق شد به یکی از اسقفان که هنوز از رفتار نوکرمآبانه پیشین دست برنداشته بود فرمان دهد از اسقف نشین خود استعفا نماید. دولت پروس از مدتها قبل مردد بود که آیا باید میلیونها شهروند کاتولیک خود را با توسل به زور به اطاعت وادارد یا خیر. تا این که سرانجام با به تخت نشستن پادشاه فردریک ویلیام چهارم (Frederick William IV) در سال ۱۸۴۰ توانست بدون از دست دادن اعتبار و حیثیت خود مجدداً باب مذاکرات را بگشاید. حاصل مذاکرات امتیاز آزادی مذهب بود. سرانجام کاتولیک ها به استقلال واقعی دست می یافتند، امری که هیچگاه به این شکل سابقه نداشت و نظام پروس را تا سی سال به صورت الگویی درآورد که کاتولیک های سایر ایالات آلمان در سرمشق گرفتن از آن می کوشیدند.

احیای مرام کاتولیک در اتریش که از سال ۱۸۱۵ به این سو دیگر حاکم بلامنازع در امور آلمان نبود، پیشرفت چندانی نداشت. اسقفان این دیار که هنوز اکثراً اسقفان درباری و از اشراف زادگان بودند بیشتر به سیستم ژوزفی تمایل نشان می دادند -چه این نظام زندگی نادرست و ناپاک ایشان را به دیده اغماض می نگریست و به علاوه از آنان در برابر «دخالتهای» روم محافظت می کرد. در حالی که کاتولیک های سایر مناطق آلمان سرگرم پی افکندن شالوده یک سنت شهروندی کاتولیک و پیشبرد امور رسالتی در جامعه بودند، کلیسای اتریش همچنان ساکن و راکد ماند و تنها به این قانع بود که به نظام سیاسی حال و هوایی مذهبی بدهد.

در سال ۱۸۴۸، یعنی سال انقلابات، نه تنها در آلمان بلکه در کل کلیسا واقعه ای شگرف و بس مهم رخ داد که همانا برگزاری کنگره ماینز (Congress of Mainz) باشد. مرام کاتولیک با ظهور قانون اساسی و حکومتهای مشروطه در سراسر اروپا و به وجود آمدن نوعی سیستم پارلمانی، صاحب گنجینه ای از رأی دهندگان کاتولیک شد. به علاوه مسئولیت تازه ای نیز بردوش اسقفان قرارگرفت که عبارت بود از تعلیم دادن به این رأی دهندگان درخصوص وظایف مدنی اشان و سازماندهی آنان درجهت عمل به آن وظایف. نخستین کسانی که از شرایط جدید و نحوه بهره گیری از آن آگاهی یافتند کاتولیک های آلمان بودند. هیئت اسقفان جدید آلمان می توانست افتخار کند به این که نیم قرن زودتر از بقیه کلیسا به استقبال امکانات جدید رفته و بدان وسیله توانسته است اعتماد قلبی خیل عظیمی از مشتاقان را که از موجدان آن شرایط بودند جلب نماید. در ماینز بود که برای نخستین بار گروهی از کاتولیک ها به قصد پیاده کردن آرمانهای کاتولیک در جامعه گرد هم آمدند. آنان در دستور کار خود اعلام داشتند: «این جماعت نمی تواند خود را تنها به جنبه آموزشی حق قانونی آزادی کلیسا یا حتی به صرف تعلیم و آموزش محدود کند بلکه برعکس باید در راه بیداری مجدد اذهان کاتولیک و ترویج و گسترش آرمانهای اخلاقی کاتولیک درمیان مردم بکوشد. این جمع باید آرمانهای اخلاقی کاتولیک را در تمام جنبه ها و شئونات زندگی اجتماعی ملل پیاده کند و بدین ترتیب راه را برای حل بزرگترین معضل روزگار یعنی معضل اجتماعی هموار سازد.» این بیانیه قریب به چهل سال پیش از انتشار بیانیه (در باب وضعیت کارگران)(Rerum Novarum) از سوی لئوی سیزدهم صادر می گشت! در قالب این گردهمایی شاهد آغاز نهضت عظیمی هستیم که بزودی در وجود کتلر (Ketteler) اسقف ماینز، رهبری نابغه یافت.

آلمان تحت رهبری پروس، به واسطه وقوع جنگ سال ۱۸۷۰ به اوج اتحاد و یکپارچگی دست یافت اما این پیروزی ملی برای کاتولیک ها گران تمام شد. بیسمارک (Bismarck)، طراح اصلی آن دشمن قسم خورده مرام کاتولیک بود و این امر را پیشتر بارها به ثبوت رسانده بود. حال که وی بر آلمانی متحد استیلا یافته بود در صدد برآمد مرام کاتولیک را در آن کشور به صورت نهادی وابسته به دولت درآورد چنان که گویی آزادمنشی قانون اساسی پیشین پروس هیچ تأثیری بر رژیم فعلی حاکم بر امپراتوری جدید آلمان نگذاشته بود. نخستین اقدام بیسمارک آن بود که تلاش کرد از طریق روم، حزب سیاسی مرکزی (The Centre Party, Centrum) را که اکثر فعالان آن را کاتولیک های آلمان تشکیل می دادند منحل سازد اما در این زمینه توفیق نیافت. سپس با وضع سلسله قوانینی بین سالهای ۱۸۷۱ و ۱۸۷۵ مدارس کاتولیک را از کنترل کلیسا خارج نمود، ژزوئیتها و پیروان سایر نظامهای مذهبی را اخراج کرد، مدارس علوم دینی را تحت اختیار خود گرفت، حق انتصاب روحانیون را شخصاً برعهده گرفت و روحانیونی را نیز که از هر یک از این قوانین سرپیچی می کردند به زندانهای طولانی المدت محکوم ساخت.

اما کاتولیک ها به شایستگی در برابر اقدامات بیسمارک ایستادگی کردند. بزودی صدها کشیش روانه زندان شدند که در میان آنها اسقف اعظم پوزنان، اسقف اعظم کلن و نیز اسقف ترِو دیده می شدند. این جفاها به مدت هفت سال با شدت هرچه تمامتر ادامه یافت تا سرانجام با قدرت گرفتن سوسیالیستها، بیسمارک ناچار شد قدری از ایذا و آزار کاتولیک ها بکاهد. به تدریج قدرت حزب مرکزی و مهارت و نبوغ رهبر آن ویندتورست (Windthorst) زنگ خطر را برای بیسمارک به صدا درآورد و صدراعظم با برگزیده شدن لئوی سیزدهم (۱۸۷۸) مشتاقانه درصدد انجام مذاکره و دادن امتیاز به کاتولیک ها برآمد. به تدریج قوانینی که ایذا و آزار کاتولیک ها را مجاز می شمرد ملغی شد و با به تخت نشستن امپراتور ویلیام دوم کلیسای آلمان به سرعت به بازسازی شبکه عظیم مدارس، دانشکده ها، بیمارستانها، دانشگاهها، بی شمار انجمنهای متعلق به کلیسا و نیز مراکز مطالعاتی و تحقیقاتی و نهادهای اجتماعی وابسته به کلیسا پرداخت به طوری که این اقدامات سبب شد کلیسای آلمان در سالهای نخست قرن حاضر به صورت الگو و نمونه ای برای تمام کاتولیک های جهان درآید.

نبرد مرام کاتولیک با اصول انقلاب فرانسه در طی سده پس از انقلاب در هیچ جا به شدت و حدت ایتالیا ادامه نیافت. دلیل این امر نیز پیچیدگی وضع سیاسی آن کشور بود زیرا در ایتالیا پاپها علاوه بر مسائل روحانی، بر امور دنیوی نیز تسلط داشتند.

ایتالیا تا قرنها تنها «نامی جغرافیایی» بود، از هفت ایالت تشکیل شده بود و ایالت متعلق به کلیسا که در جهت شمال شرقی روم امتداد داشت این شبه جزیره را به دو نیم تقسیم می کرد. در جنوب، ایالت پاپی ناپل قرار داشت و هم در آن جا بود که به سال ۱۸۱۵ بوربونها مجدداً بر سر کار آمدند. در شمال نیز دوک نشینهای هاپسبورگ واقع در توسکانی، پارما، لومباردی و ونتیا قرار داشتند که جزو ایالات امپراتوری اتریش - مجارستان به شمار می رفتند و سرانجام پادشاهی ساردینیا که آن نیز در شمال ایالت پاپی واقع شده بود و فرمانروایان آن در قیاس با رؤسای سایر ایالات، جاه طلب تر و از روحیه و ذهنیتی ایتالیایی مآبانه تر برخوردار بودند. ساردینیا حدوداً از سال ۱۸۳۰ به بعد به صورت تنها مرکز فعالیت لیبرالیسم درآمد و از سال ۱۸۴۸ نیز که در تلاشی نومیدانه برای بیرون راندن قوای اتریش از خاک ایتالیا با این همسایه نیرومند از درجنگ درآمده بود همواره با آرمان لیبرالیسم و درنتیجه با تفکرات ضد روحانیت -و نیز با آرمان اتحاد ایتالیا- همگن و مترادف شناخته می شد.

ایالت ساردینیا -ایالتی که انقلاب سال ۱۸۶۰ که به برکناری تمام حاکمان کهتر ایتالیایی (منجمله پاپ) انجامید از آن جا آغاز و سازماندهی گردید- درخلال ده سالی که میان دو جنگ آن با اتریش فاصله افکند (که اولی در سال ۱۸۴۹ به شکست و دومی در سال ۱۸۵۹ به پیروزی انجامید) با وضع سلسله قوانین ضد مذهبی با شدت هر چه تمامتر به نبرد با مرام کاتولیک برخاست: صومعه ها

و نظامهای مذهبی سرکوب شد و کشیشان و اسقفان نیز به جرم مقاومت در برابر قوانین جدید یا حتی انتقاد از آنها روانه زندان شدند. نکته اسفناک که در مورد نهضت ملی جدید ایتالیا -موسوم به Risorgimento (که حرکتی فلسفی و سیاسی جهت تشکیل ایتالیای متحد بود) -آن بود که بانیان و مروجان آن نه تنها بر پاپها به عنوان فرمانروایانی زمینی که مانعی سیاسی در راه تحقق اهدافشان بودند بلکه برخود مرام کاتولیک نیز می‌تاختند و برای آن که حملاتشان بر مذهب کارسازتر باشد از یاری تمام انجمنهای مخفی -بویژه فراماسونها- بهره می‌جستند. پیامد مسلم چنین امری نیز بروز نیم قرن مناقشات خونین و ضرر و زیان بی‌حد و حصری بود که به لحاظ فقدان روحانیونی زبده بر کلیسا وارد آمد.

سرانجام پس از تلاشهای بسیار، قدرتهای مختلف در کنگره سال ۱۸۱۴ وین با اعادهٔ ایالت پاپی موافقت کردند. ایالت پاپی پیش از آن سالها جزئی از امپراتوری ناپلئون بود و اتریش در تمام آن مدت تلاش می‌کرد آن را از چنگال ناپلئون بیرون آورد. اما این امر به یاری سیاست و فراست کنسالوی (Consalvi) که در حکم کاردینال - وزیر پیوس هفتم عمل می‌کرد میسر نشد. اما از سال ۱۸۱۵ پاپها -شاید به عنوان بخشی از بهای کسب استقلال- ناگزیر به رویارویی با این معضل حل ناشدنی بودند که برکشوری حکومت می‌کردند که روشنفکران و به طور کلی تمام طبقه تحصیل کرده آن بالکل با نظام سیاسی - عقیدتی آنان بیگانه بود. ریشه این معضل نیز همان‌گونه که کنسالوی خود متذکر شد، در این واقعیت بدیهی نهفته بود که مردم دیگر حاضر نبودند کشیشی بر آنان حکومت کند و این در حالی بود که در ایالت پاپی بی‌اغراق تمام دستگاه حکومتی، از پاپ گرفته تا کارمندان دولت، توسط روحانیون اداره می‌شد، آن هم روحانیونی بی‌کفایت. درست است که مالیاتها چندان سنگین نبود اما صنعت و تجارت وضعی اسفناک داشت و اکثریت مردم در فقر کامل به سر می‌بردند. از این رو انجمنهای مخفی از میان توده مردم هواداران بسیار یافت و از تمام طبقات جامعه، منجمله خود روحانیون و اعضای نظامهای مذهبی به این مراکز روی آوردند. خاطره روزگاری که در آن دولت قابل و کارآمد فرانسه برسرکار بود، مزیتهایی که در یک سیستم قضایی مشخص و منسجم نهفته بود و نیز خاطرهٔ ایامی که در آن همه در برابر قانون یکسان بودند و اندک ظلم و جور دستگاه کوچک حکومتی را می‌شد با توسل به دادگاهها اصلاح نمود، همگی دست به دست هم داده اذهان مردم را در برابر نصایح و سرزنشهای پدرانه روحانیون، الطاف و برکات روحانی و دست آخر تکفیر که تنها سلاحهایی بود که پاپهایی نظیر لئوی دوازدهم (۱۸۲۳-۱۸۲۹)، پیوس هشتم (۱۸۲۹-۱۸۳۰) و گریگوری شانزدهم (۱۸۳۱-۱۸۴۶) در مبارزه علیه تبلیغات انقلابیون دراختیار داشتند، سخت و انعطاف ناپذیر نمود و اگر روزگاری این عوامل دست به دست هم داده سبب بروز طغیانی می‌شد پاپها به کلی از رویارویی با آن عاجز بودند و به ناچار می‌بایست از قشون همسایگان دوست کمک بخواهند. یکی از این همسایگان دوست، اتریش بود که تحت رهبری صدراعظم بزرگ آن شاهزاده

مترنیخ (Prince Metternich) از سال ۱۸۱۵ فعالانه به سرکوبی لیبرالیسم همت گماشته بود. کنسالوی از همان ابتدا از پیامدهای غایی وابستگی به اتریش هراسناک بود، چه به خوبی می‌دانست که آن روحیه زمان ژوزف دوم هنوز در اتریش پابرجاست. از این رو با مهارت خاص خود موفق شد در زمینه سیاست خارجی نظام پاپی کماکان به طور مستقل عمل کند اما وی به سال ۱۸۲۴ درگذشت و کسانی که پس از او روی کار آمدند با خوشحالی خود را در آغوش اتریش افکندند.

سال ۱۸۳۱، سال بروز طغیان بود، طغیانی جدی که از بولونیا آغاز شده بود. پاپ از اتریش کمک خواست و آن کشور نیز قشونی به یاری او فرستاد که اقتدار وی را به او بازگرداند و به علاوه خود نیز در نواحی متشنج ماندگار شد. فرانسویان که به شدت بر مداخله اتریش حسادت می‌ورزیدند بدون آن که منتظر دعوت شوند ناوگان و قشونی را به بندر آنکونا واقع در ایالت پاپی گسیل داشتند و اعلام کردند تا هنگامی که اتریشیها در شمال باقی‌اند آنان نیز در آنکونا خواهند ماند. بدیهی است دولتی این چنین که ناگزیر از دعوت قشون خارجی برای حمایت از آن در برابر مردم خود است سرنوشتی جز فنا نخواهد داشت.

پس از گریگوری شانزدهم، پیوس نهم (۱۸۴۶-۱۸۷۸) به جانشینی او رسید. وی پاپی خوش قلب بود که با حسن نیت فراوان عمل می‌کرد. خواهان اجرای اصلاحات بود و با همه، حتی با انقلابیون رفتاری دوستانه داشت. وی در دو سال نخست زمامداری‌اش امتیازاتی را به دیگران اعطا نمود که اسباب انقلابی دیگر را فراهم آورد و کاردینالها و سایر مقامات دولتی را سخت هراسان ساخت و همین جا یادآور شویم که یکی از بزرگترین مشکلاتی که پاپ با آن مواجه بود همین خودداری لجوجانه روحانیون از همکاری با او بود. معهذا در دوران زمامداری پیوس نهم شاهد احداث خطوط راه‌آهن، کاهش تعرفه ها، محدودشدن حقوق انحصاری، سازماندهی دگربار دادگاهها، لغو سانسور مطبوعات، انعقاد پیمانهای تجاری با سایر دول خارجی، برپایی مجامع محلی و اعلام عفو تمام مجرمین سیاسی می باشیم. رومیها «در ظرف مدت دوسال به چنان پیشرفتی نائل شدند که انگلیسیها تنها پس از دو قرن تلاش و کوشش مستمر بدان دست یافتند»[۷].

اما پیوس نهم به هیچ وجه مرد کارکشته و دنیا دیده‌ای نبود. از نبوغ سیاسی به کلی بی بهره بود و نمی توان او را فردی سیاستمدار خواند. لیبرالها با خوشحالی از اقدامات اصلاحی او استقبال کرده وی را فردی از خود خواندند و درصدد برآمدند تحت لوای میهن پرستی ایتالیایی از او برای ترویج آرمانهای لیبرالی خود استفاده کنند. روحانیون مرتجع نیز وی را باآغوش باز پذیرفتند و این گونه بود که پاپ بزودی تمام اقتدار دنیوی خود را از دست داد.

بحران به سال ۱۸۴۸ و هنگامی آغاز شد که ساردینیا به اتریش لشکرکشید. پاپ که در حکم فرمانروا خصومتی با اتریشیها نداشت حاضر نشد نقش فردی «آزادی بخش» - به‌آن مفهومی که در

۷- اِف- ای- سیمپسون در کتاب "لویی ناپلئون و شکوفایی مجدد فرانسه" (۱۹۲۳)، صفحه ۵۷.

اذهان جا افتاده بود- را بازی کند. بنابراین لیبرالها برای همیشه از او روی‌گردان شدند و در خود روم انقلابی به راه انداختند. پاپ در نوامبر ۱۸۴۸ مجبور به فرار شد و استقرار جمهوری روم اعلام گردید. این وضع تا ژوئیه سال بعد ادامه یافت اما سرانجام ارتش فرانسه روم را تسخیر کرده اقتدار روم را بدو بازگرداند. بنا شد پیوس نهم از ترویج اصلاحات سیاسی دست بردارد و در مابقی دوران زمامداری‌اش، ارتش فرانسه بود که استقلال و امنیت پاپ را تضمین می‌کرد.

ده سال بعد (۱۸۵۹) جنگ دیگری با اتریش درگرفت و فرانسویها این بار در حکم متحد ساردینیا ظاهر شدند. امپراتور فرانسه ناپلئون سوم، پس از خاتمه جنگ به وزیر ساردینیا، کامیلو کاوور (Camillo Cavour) آزادی عمل کامل داد و او به همراه گاریبالدی و با همیاری وی اتحاد ایتالیا را میسر ساختند (۱۸۶۰). تمام امرا از سرزمینهای تحت سلطه خود رانده شدند و تنها اتریش هنوز ایالت ونتیا را در اختیار داشت. پاپ نیز تنها اجازه یافت بر پایتخت و محدوده اطراف آن که اصطلاحاً "میراث پطرس قدیس" (The Patrimony of St. Peter) خوانده می‌شد حکومت کند. ده سال پس از این واقعه، بروز جنگ میان پروس و فرانسه سبب شد لشکر فرانسه خاک روم را ترک کند. ارتش ایتالیا بلافاصله وارد شهر شد و بدین ترتیب اقتدار دنیوی پاپ عاقبت پایان پذیرفت (۲۰ سپتامبر ۱۸۷۰).

اما پیامد این واقعه برای پاپها چیزی بیش از صرف از دست دادن سرزمین یا درآمد بود. تمام ابنای بشر یا فرمانروا هستند یا فرمانبردار و پاپ به جهت آن که بر کلیسا حکم می‌راند نمی‌توانست به فرمانبرداری تن در دهد چه با این کار فرمانروایی را که بر او حکم می‌راند به عنوان حاکم واقعی کلیسای کاتولیک به مردم جهان معرفی می‌کرد. حال که مردم ایتالیا از به رسمیت شناختن علنی پاپ به عنوان فردی فرمانروا سرباز می‌زدند او چه باید می‌کرد تا به مردم دنیا نشان دهد که حکومتش از دولت ایتالیا مستقل است؟ لااقل می‌توانست از به رسمیت شناختن واقعه سال ۱۸۷۰ به کلی خودداری ورزد و از هر فرصتی برای اعتراض به خشونتی که علیه او اعمال شده بود و موقعیت مبهمی که به سبب این اعمال خشونت بدان گرفتار آمده بود استفاده کند. این است معنای نقش "زندانی واتیکان" که پاپها در خلال پنجاه و نه سال بعدی برای خود برگزیدند و تنها گواهشان بود بر رد این ادعا که پاپ اکنون چاره‌ای ندارد جز آن که تنها به فرمانروایی بر کلیسای ایتالیا بسنده کند.

دوران زمامداری پیوس (۱۸۴۶-۱۸۷۸) که در تاریخ نظام پاپها طولانی‌ترین است، از لحاظ سیاسی جز سلسله‌ای از نابه‌سامانیها و مصائب پی‌درپی نبود و بسیاری از مشکلات که قبل از برگزیده شدن پاپ به تدریج ریشه می‌دواند، در دوران زمامداری او به طرزی ناخوشایند به اوج رسید. در این دوران تقریباً در تمام کشورهای اروپایی ابهت مرام کاتولیک در نزد مردم شدیداً خدشه‌دار شد اما از بُعد صرفاً مذهبی، درهمین سالها شاهد بهبود اوضاع و حصول ثمراتی جدید هستیم. درهمین سالها بود که بی‌شمار فرامین تعلیمی جدید درخصوص زنان، سبب گردید امر

آموزش و پرورش زنان در کشورهای فرانسه، اسپانیا، بلژیک، آلمان و ایتالیا به تدریج و به نحوی مؤثر بار دیگر ماهیت مسیحایی خود را بازیابند. و باز در طی همین سالها بود که دو نظام رهبانی عظیم یعنی نظام بندیکتیان و نظام راهبان واعظ، به تدریج و به طور معجزه‌آسا جانی دوباره یافتند. در این جا نیز چهره های عمده را فرانسویان تشکیل می دهند. دوم گورانژ (Dom Gueranger) که در احیای نظام بندیکتیان خوش درخشید و لاکوردر (Lacordaire) و ژاندل (Jandel) که افتخار سامان بخشیدن به دومینیکن ها از آن آنان است.

از این گذشته سرزمین فرانسه صحنه زندگی قهرمانانه قدیس ژان مری ویانی (St. Jean Marie Vian-ney) (۱۸۵۹-۱۷۸۶)، کشیش آرس (The Cure of Ars) و نیز پدیدار گشتنهای متعدد مادر مقدس (در سالهای ۱۸۳۰، ۱۸۴۶، ۱۸۵۸، ۱۸۷۱) می باشد که معروفترین آنها سلسله ظهورهایی است که به سال ۱۸۵۸ در لورد (Lourdes) به طفلی که بعدها قدیس برنادت سوبیرو (St. Bernadette Soubirous) نامیده شد، صورت گرفت. ایتالیا نیز می تواند به داشتن قدیس جان بوسکو، (St. John Bosco) و قدیس ژوزف کوتولنگو (St. Joseph Cottolengo) و همچنین جوانی که شیفته درد و رنج خداوند بود یعنی قدیس گابریل محزون برخود ببالد.

به رسمیت شناختن تفوق پاپها، در مراحل پایانی جنبشی که به منظور تعریف اصل جزمی و خدشه ناپذیر بارداری بی‌آلایش مریم (Imaculate Conception) شکل گرفته بود، به اوج خود می رسد. این تعریف درقالب حکمی شخصی از سوی پیوس نهم در تاریخ هشتم دسامبر۱۸۵۴ و در پاسخ به اصرار مبرم تمام اسقفان جهان کاتولیک، اعلام گردید. بااین حال بارزترین دلیلی که نشان می دهد کلیسا در تمام موارد، به جز فیضی که مربوط به بنیانگذاری و هدایت الهی آن است، مستقل عمل می کند، نخستین مجمع عمومی واتیکان بود (که به تاریخ ۸ دسامبر ۱۸۶۹ تشکیل شد). هیئت اسقفان از چهارگوشه دنیا به تعداد بی شمار که پیشتر نظیر نداشت در این مجمع حضور یافتند و مجمع پس از آن که تعریفی قاطع از ایمان سنتی کاتولیک مبنی بر ارزش و اهمیت عقل و جایگاه مسلم آن در مذهب ارائه داد، برتری و تفوق جهانی اسقف روم در کلیسای مسیح را نیز مجدداً تعریف نمود و به علاوه بر این نکته صحه گذارد که وی در تعلیمی که به عنوان عالی ترین معلم کل کلیسا ارائه می دهد از هرگونه اشتباه و خطا مصون و از همان معصومیتی برخوردار است که خداوندمان به کلیسا وعده داد.

آن مباحثات و مشاجرات طولانی بین نئوگالیکان‌ها (Neo-Gallicans) و آن سوی آلپی‌ها (Ultramontanes) که در آن هر دو طرف به کرات ره به افراط و گزافه گویی پیموده بودند اکنون برای همیشه پایان یافت. حال کلیسا می توانست بدون آن که مناقشات کهن سد راهش شوند، باگونه‌ای جدید از اتحاد و انسجام درونی به مصاف معضلات ناشی از عصر جدید برود، معضلاتی که آخرین نشانه برهه‌ای بسیار حساس و پیچیده از الهیات دوره

رنسانس به‌شمار می‌رفت. سرانجام کلیسا پس از چهارصد و پنجاه سال از مصائب ناشی از «تفرقهٔ عظیم» و ندانم‌کاریهای کنستانس رهایی می‌یافت.

بروز جنگ میان فرانسه و پروس باعث شد مجمع قبل از پایان کارش، خاتمه یابد. اما بسیاری از اصلاحات که مجمع اساساً به منظور بحث پیرامون آنها تشکیل شده بود، به‌دست پاپهای بعدی به مرحله اجرا گذارده شد. پاپهایی چون لئوی سیزدهم (۱۸۷۸-۱۹۰۳)، پیوس دهم (۱۹۰۳-۱۹۱۴)، بندیکت پانزدهم (۱۹۱۴-۱۹۲۲) پیوس یازدهم (۱۹۲۲-۱۹۳۹). این اصلاحات در مجموعه قوانین کلیسایی که به دستور پیوس دهم تألیف و توسط بندیکت پانزدهم (در سال ۱۹۱۷) انتشار و گسترش یافت، به صورت بیانات قانونی و ماندگار درآمدند.

فصل دهم

کلیسای بشارتی

تا این جا تقریباً به تاریخچه مرام کاتولیک در سرزمینهایی که زمانی جزو امپراتوری روم بودند، پرداخته‌ایم. این سرزمینها با دنیای شناخته شده آن روز هم مرز بوده تا نسلهای متمادی به همان حالت باقی ماندند. در آن سوی این سرزمینها یا به بیان دقیق‌تر در آن سوی سرزمینهایی که در سرحدات آنها واقع شده بودند، کشورهای شرقی هند، چین و برخی کشورهای دیگری قرار داشتند که در موردشان همین قدر می‌دانستیم که چنین سرزمینهایی وجود دارند و در مورد آمریکا باید گفت حتی تصور وجود چنین سرزمینی نیز بعید می‌نمود. اما در اواخر قرن پانزده و در ظرف مدت تقریباً پنجاه سال تمام این سرزمینها به همت دریانوردان شجاع پرتغالی و اسپانیایی بر اروپاییان مکشوف گشت. در تصویر کلی که قصد داریم از تاریخ کلیسا به دست دهیم مجال چندانی برای بررسی تأثیرات حیرت‌انگیزی که این کشفیات برتمام شئونات زندگی اروپاییان برجای نهاد باقی نمی‌ماند اما اهمیت این موضوع برای کلیسای کاتولیک در این امر نهفته بود که در همان سالهایی که نهضت پروتستان، سلطه مرام کاتولیک بر اروپا را به مخاطره افکنده بود، این مرام در دنیای تازه کشف شده قلمرو روحانی جدیدی یافت. مرام کاتولیک از همان ابتدا به امکانات وسیع و بالقوه چنین قلمرو روحانی پی برد و بیدرنگ تمام اندامهای جهان کاتولیک درجهت فتح روحانی این سرزمین تازه بسیج شدند.

اسپانیاییها و پرتغالیها بین سالهای ۱۴۹۳ و ۱۵۵۰ بر آمریکای مرکزی و جنوبی تفوق یافتند و سلطه خود را بر ایالات و اقوامی با تمدنی ویژه گسترش دادند، اقوامی که دست کمی از سرخپوستان نداشتند و از لحاظ شیوهٔ زندگی و مذهب کاملاً بدوی می نمودند. در همان اکتشافات اولیه، کشیشانی نیز حضور داشتند و به مجرد حصول اطمینان از فتح این سرزمینها، خیل عظیم کشیشان دسته دسته وارد میدان گشته دست به کار موعظهٔ انجیل به بومیان شدند. فرانسیسکن ها، دومینیکن ها و آگوستینیان ها درسالهای اولیه و ژزوئیتها در نیمه دوم قرن به همراه روحانیون غیر راهب جملگی دست به دست هم داده دست اندر کار بنای مرام کاتولیک نو از کالیفرنیا تا آرژانتین شدند و نخستین اسقف نشینها تقریباً همزمان با رسیدن خبر فتوحات به روم، تأسیس گشت. در همه جا مدارس، بیمارستان و صومعه بنا شد و در سال ۱۵۵۳ شاهد تأسیس نخستین دانشگاه در مکزیکو هستیم.

این فتوحات، یا به بیان دقیق‌تر این بهره‌گیری از فتوحات، از هیچ یک از ویژگیهای زشت و نتایج پلیدی که همواره همراه چنین اموری آمده‌اند، مصون نبود. اما در این کشورها که حتی شرورترین ظالمان خود را با آرمانهای کاتولیک همساز می‌دیدند و پادشاهان مدام دم از این آرمانها

می‌زدند، مبشران مذهبی از همان بدو امر برای نجات جانهای بومیان درمانده پیکار گسترده‌ای را آغاز کردند.

آنان در این مهم از حمایت بیدریغ و تشویقهای مداوم پاپها برخوردار بودند و پاپ پل سوم در بیانیه‌ای معروف که آغاز عصری جدید را نوید می‌داد به سال ۱۵۳۷ اعلام داشت که سرخپوستان نیز همانند اربابان جدیدشان انسان بوده از حقوق طبیعی و یکسان برخوردارند و اربابانشان باید این حقوق را محترم شمارند. تلاشهای این مبشران به منظور نجات جانهای اقوام بومی، در وطن نیز با حمایت و پشتیبانی استادان دانشگاههای کاتولیک مواجه شد. از میان این استادان معروفترین آنها فرانسیس اهل ویتوریا (Francis of Vittoria) (۱۴۸۰-۱۵۴۶) بود که از نظام دومینیکن پیروی می‌کرد. وی که با تجزیه و تحلیل انتقادی دقیقی که درخصوص حقوق اساسی نظام سلطنتی به عمل آورده اطلاعات ارزشمندی درمورد آزادی اندیشه در اسپانیای تحت حکومت چارلز پنجم در اختیارمان می‌گذارد، با شرح جزئیات به تبیین حقوق طبیعی سرخپوستان و تعیین حدود اقتدار نظام سلطنتی در رابطه با آنان پرداخته است.

در پایان قرن شانزده شاهد آنیم که مرام کاتولیک جای خود را در سراسر این دنیای جدید مستحکم نموده و حال در کار نبرد، با همان شرارتهایی مشغول است که مدتهای مدید در دنیای کهن در برابرشان ایستاده بود. در جریان همین پیکار بود که نخستین قدیسین آمریکایی نمایان شدند، قدیسینی چون اسقف اعظم شهر لیما، قدیس توریبیو دو موگرووِیو (St. Toribio de Mogroveyo) (۱۵۳۸-۱۶۱۶) که به راستی قهرمان بود، مبشر فرانسیسکنی بزرگ قدیس فرانسیس اهل سولانو (St. Francis of Solano) (۱۵۴۹-۱۶۱۰) که با موعظه‌ها و احیا نمودن معجزه پنطیکاست باعث توبه هزاران سرخپوست چاکویی (Chaco) شد و راهبه دومینیکنی قدیس رز اهل لیما (St. Rose of Lima) (۱۵۸۶-۱۶۱۷) که درواقع همچون دیگر معاصرش قدیس مارتین دو پور (St. Martin de Porres) برادری ایماندار و دومینیکنی که پسر دو رگه یک اشراف‌زاده فاسق اسپانیایی بود، در خود خاک آمریکا متولد شده بود.

کوشش مبشران برای رهانیدن بومیان از جور اربابان و تلاش آنان در جهت ممانعت از پیروی بومیان از الگوی پلید اربابانشان سرانجام در آمریکای جنوبی منجر به آن شد که ژزوئیتها، به تأسیس اسکان‌های معروف پاراگوئه مبادرت ورزند. در هر یک از این مناطق صدها سرخپوست سکونت داشتند. در مرکز هر یک از این مناطق مسکونی، کلیسا، محل سکونت مبشران و راهبه‌ها، مدرسه و بیمارستان آن ناحیه قرارداشت و اهالی این مناطق تحت توجه و سرپرستی پدران کلیسا به زندگی عادی و طبیعی خود ادامه می‌دادند. کار نظارت و سرپرستی این مناطق به صورت گروهی انجام می‌شد و در قالب همین جامعه و تحت مراقبت پدران کلیسا بود که کاری که انجیل قادر است در زندگی افراد انجام دهد -چه در زندگی اجتماعی و چه در زندگی شخصی- به وضوح هرچه تمام‌تر

نمایان شد به طوری که هیچ گاه نظیر آن دیده نشده و نخواهد شد. این جوامع به راستی استقرار شهر خدا بر زمین بود و تا سال ۱۷۵۰، قریب به یک صدهزار سرخپوست که درواقع ساکنان "بهشت زمینی" بودند در مناطق تحت سرپرستی ژزوئیتها می زیستند. از میان تمام بخشهایی که به توصیف سرکوبی وحشتناک این "جامعه" عظیم اختصاص یافته است، خواندن هیچ فصلی دردناکتر از فصولی نیست که در آن شرح داده می شود سرخپوستان بخت برگشته چگونه از حامیان ژزوئیت خود محروم شدند تا به سرنوشتی که سادگی و بی شائبگی خدشه ناپذیر بومی از مدتها قبل برایشان رقم زده بود گرفتار آیند: این که برده تمدنی منحط و رو به زوال شوند.

در همان حال که اعضای تمام نظامهای مذهبی این گونه برای صید جانهای بومیان در سرزمینهای جدید دنیای غرب متعلق به اروپاییان تلاش می کردند، برادران هم کیش آنها در شرق مأموریتی بس دشوارتر پیش رو داشتند. در این جا مبشران مذهبی بدون آن که از حمایت مؤثر کشورهای متبوع خود برخوردار باشند و اغلب به رغم ابراز دشمنی بومیان محلی، سخت در تلاش بودند کفاری را که فرهنگی بس کهن تر از اروپاییان داشتند یعنی هندیان، چینیها و ژاپنیها را به آیین مسیحیت درآورند.

هنگامی که پرتغالیها در نخستین سالهای قرن شانزدهم برای اولین بار وارد هند شدند در آن جا به گروههای کوچکی از مسیحیان برخوردند. این گروههای پراکنده مسیحی، واپسین بازماندگان کلیساهایی بودند که قرنها پیش به دست نسطوریانی از ایران تأسیس شده بود و در پایان قرن در گردهمایی دیامپر (The Syrod of Diamper) به سال ۱۵۹۹ بین این مسیحیان و مسند پاپ اتحادی دوباره برقرار شد. پرتغالیها، فرانسیسکن ها و دومینیکن ها را نیز باخود آوردند و این کشیشان سختکوش پا را از حدود این مناطق مسیحی فراتر نهاده، نهایت سعی اشان را برای رساندن پیام انجیل به بومیان به عمل آوردند. این فعالیتهای بشارتی در سال ۱۵۴۱ با ملحق شدن قدیس فرانسیس زاویر به آن به شدت تقویت گردید. قدیس فرانسیس زاویر از نخستین یاران قدیس ایگناتیوس لویولا و بلکه درخشان ترین چهره آن گروه منتخب بود و مؤسس فعالیتهای بشارتی به درخواست پادشاه پرتغال با خوشحالی او را در اختیار امور بشارتی قرار داد. کارهای بشارتی در خلال پنجاه سال بعدی به طور مستمر ادامه یافت و ژزوئیتها حتی به دربار شخص مغول اکبر، (Mogul Akbar) نیز راه یافتند.

در ژاپن خطرات بزرگتری در کمین بود. در این جا قدیس فرانسیس زاویر شخصاً طلایه دار نهضت بود (۱۵۴۹) و وقتی وی دو سال بعد ژاپن را به قصد ورود به چین ترک کرد، در آن کشور قریب به سه هزار کاتولیک ژاپنی زندگی می کردند. این تعداد تا سال ۱۵۸۲ به دویست هزار کاتولیک افزایش یافت که دارای ۲۵۰ کلیسا بودند. آنگاه نخستین نشانه های حسادت مغرضانه و کینه توزانه دولت نمایان شد اما به رغم این امر تعداد کاتولیک ها به سرعت رو به افزایش نهاد و در سال ۱۵۹۷ تعدادشان به سیصد هزار نفر رسید. در همین سال بود که شاهد نخستین شهادتها هستیم که بیست و شش تن از کشیشان و ایمانداران به طور دسته جمعی در شهر ناکازاکی به صلیب کشیده شدند.

پس از این جفاها برای مدتی صلح و آرامش حکمفرما شد و در طی این دوران مبشران بیشتری از کلیه نظامهای مذهبی وارد ژاپن شدند که در میان آنها روحانیون غیر راهب نیز وجود داشتند. آیین پروتستان برای نخستین بار در سال ۱۶۰۹ و با ورود تجار هلندی در ژاپن پا گرفت چهارسال بعد نیز تاجران انگلیسی وارد آن سرزمین شدند. ایذا و آزار مسیحیان در سال ۱۶۱۶ بار دیگر از سرگرفته شد و فرمانی صادر گردید که به موجب آن همه کاتولیک ها می بایست از میان می رفتند و تمام ژاپنیها موظف بودند سالیانه مراسم لگدمالی صلیب را به جا آورند. در سال ۱۶۲۲ ناکازاکی بار دیگر به صحنه قتل عامی عظیم بدل شد و پنجاه و دو نفر به طور دسته جمعی در یک روز به شهادت رسیدند. پانزده سال بعد سی و هفت هزار کاتولیک قتل عام شدند و در سال ۱۶۴۰ ژاپن درهای خود را به روی کاتولیک های خارجی بست.

علی رغم ممنوعیت اعلام شده و مجازاتهای هولناکی که برای نقض آن درنظر گرفته شده بود: دومینیکن ها و ژزوئیتها هیچ گاه از تلاش برای ورود به این سرزمین ممنوعه بازنایستادند. برخی از آنان نیز موفق به ورود به ژاپن می شدند اما، بلافاصله دستگیر شده پس از تحمل شکنجه های وحشیانه اعدام می گشتند.

تلاش برای رساندن پیام انجیل به ژاپنیها در قرن نوزده بار دیگر تجدید شد و پس از سال ۱۸۵۸ مبشران اجازه یافتند در بنادر آزاد برای خارجیان مقیم موعظه کنند و مراسم مذهبی به جا آورند. آنگاه در سال ۱۸۶۵ واقعه حیرت انگیزی در تاریخ مرام کاتولیک ژاپن رخ داد. در آن سال یک گروه پانزده نفره ژاپنی به مبشرین خبر دادند که کاتولیک مذهب می باشند و به غیر از آنان سی هزار کاتولیک دیگر نیز هستند که موفق شده اند در طی بیش از دویست سال بدون حضور کشیش یا مراسم مذهبی (البته به جز تعمید) سنت کاتولیک را زنده نگاه دارند. این پانزده نفر از روی سه علامت دریافته بودند که مبشران نیز همانند آنها کاتولیک می باشند: نخست آن که به اقتدار پاپ اذعان داشتند، دوم ارادتشان به مریم مقدس و بالاخره تجرد روحانیون. این امر سرآغاز مرام کاتولیک در ژاپن مدرن بود. امروزه بیش از صدو چهار هزار کاتولیک در این کشور زندگی می کنند که یک اسقف و حدود ۱۰۰ کشیش ژاپنی در خدمت ایشان می باشند.

نخستین مسیحیانی که به چین پا نهادند، ایرانیان نسطوری بودند[۱] که در قرن هفتم وارد آن جا شده، کلیسایی پربار و رو به گسترش تأسیس کردند که دارای اسقفان بسیاری بود. سرشت مسیحایی قوبیلای قاآن (Kubla Khan) از همین جا سرچشمه می گیرد و نسطوریان چینی در میان قوم خود چنان نیرومند شدند که در قرن سیزدهم پاتریارکی به کلیسای مادر در ایران فرستادند.آغاز فعالیتهای بشارتی در چین نیز به همان قرن سیزده برمی گردد و از تلاش پاپ اینوسنت چهارم –که حتی در اوج مبارزاتش با امپراتور سودای رهانیدن شرق از چنگال ترکها را در سر می پروراند– به منظور متحد

۱- رجوع کنید به "تاریخ کلیسای قدیم" نوشته و. م. میلر و "تاریخ کلیسای شرق".

شدن با مغولها سرچشمه می‌گیرد، مغولهایی که به فرماندهی چنگیزخان از خاور دور به اقتدار ترکها صدمه می‌زدند. فرستادگان فرانسیسکن همین پاپ، خبر وجود این تمدن کهن را برای نخستین بار به گوش اروپاییان رسانیدند. پس از این مأموریت دیپلماتیک کوششهایی از سوی اسقفان دومینیکنی و فرانسیسکنی به منظور کاتولیک ساختن مغولها صورت گرفت. این فعالیتهای بشارتی بیش از یکصد سال دوام یافت تا این که با سقوط مغولها در سال ۱۳۶۸، این نهضت در شرایطی که به درستی نمی‌دانیم پایان پذیرفت.

فعالیتهای بشارتی مدرن در چین درحقیقت درسال ۱۵۶۸ و با ورود منجم بزرگ ژزوئیت، ماتئو ریچی (Matteo Ricci) به آن دیار، آغاز می‌شود و ژزوئیت‌هایی از این دست که جملگی در علوم ریاضی فرهیخته و صاحب نظر بودند، نقش عمده‌ای در گسترش این نهضت ایفا کردند. شرح ورود موفقیت‌آمیز این مبشران به قلب فرهنگ چینی و به تبع آن به عمق طبقه حاکم، رابطه دوستانه و صمیمانه‌اشان با امپراتورها، شأن و منزلت آنها در مقام منجم در دربار و ترویج و تبشیر ایمان که توسط آنان صورت می‌گرفت از عجیب‌ترین و جالب‌ترین فصلهای تاریخ گیرا و پرجذبه فعالیتهای بشارتی کاتولیک است.

ژزوئیت‌ها تنها مبشران نبودند بلکه فرانسیسکن‌ها و دومینیکن‌ها نیز در این مهم با آنان سهیم بودند و پس از پایان قرن هفده لویی چهاردهم به تدریج کشیشانی را از مدرسه علوم دینی "فعالیتهای بشارتی خارجی" واقع در پاریس، به خارج فرستاد. لازاریست‌ها یا وینسنتیان‌ها نیز به تدریج بخشی از این فعالیتها را به عهده گرفتند و پس از سرکوبی ژزوئیتها مسئولیت ادامه فعالیتهایشان بر دوش آنان نیز سنگینی کرد.

فعالیتهای بشارتی در چین خالی از مشکل نبود. فتح منچوری در سال ۱۶۴۴ ضربهٔ مهلکی بر این فعالیتها وارد ساخت و در نیمه قرن هیجدهم، جفا و آزار مسیحیان حالتی منظم و سیستماتیک یافت. به علاوه از نخستین سالهای قرن نوزده تا سال ۱۸۷۰ فرمانهای جدیدی صادر می‌شد و به تبع آن موج تازه‌ای از شهادتها به راه می‌افتاد. با این حال در قرن گذشته هیچ کشوری به اندازه کره شاهد فداکاری قهرمانانه مسیحیان نبوده است. شرح حال شهادتهایی که در این کشور به وقوع پیوسته دهشتناک‌ترین ایام جفاهای روم را در ذهن تداعی می‌کند و شکنجه‌هایی که مسیحیان این دیار متحمل شدند حتی از پرشاخ و برگ‌ترین افسانه‌هایی که درباره شکنجه مسیحیان نقل می‌شود، هولناکتر و تکان‌دهنده‌تر است. در سالهای اخیر بسیاری از این شهدای قرن نوزده از افراد محلی گرفته تا اسقفان، کشیشان و ایمانداران، قدیس اعلام شده‌اند.

داستان فعالیتهای بشارتی در کلیسای امروزی، بدون ذکر مطلبی در مورد آفریقا ناتمام می‌ماند. دراین‌جا طلایه‌داران نهضت، پرتغالیها بودند و از طریق آنها بود که ژزوئیتها در سال ۱۵۹۶ به نواحی ساحل غربی آفریقا و دومینیکن‌ها در سال ۱۶۱۴ به موزامبیک راه یافتند. ژزوئیتها نیز در

زمان قدیس ایگناتیوس به حبشه راه یافتند و گرچه نتوانستند به طور کامل به اهداف موردنظر دست یابند، اما شهدای بسیاری در قرن هفدهم تقدیم کلیسا کردند.

کنکاش واقعی آفریقا و نیز فعالیتهای بشارتی منظم و سیستماتیک در این قاره تنها در قرن نوزدهم آغاز می شود به طوری که می توان گفت امروزه آفریقا عمده ترین مرکز فعالیتهای بشارتی به شمار می رود و بیش از یک صد اسقف، هزاران کشیش از سی و چهار نظام مذهبی و راهبه های مبشر به تعداد بی شمار در آن دیار به فعالیت مشغولند. نیازهایی که در آفریقا احساس می شد سبب گردید برخی از عظیم ترین نظامهای جدید که مأموریتی صرف بشارتی داشتند به وجود آیند که از جمله می توان به نظام "پدران روح القدس" (Fathers of the Holy Ghost) (۱۸۴۲)، "انجمن فعالیتهای بشارتی در آفریقا" (۱۸۵۹)، "پدران سفیدپوش کاردینال لاوی گری" (The White Fathers of Cardinal Lavigerie) (۱۸۶۸)، "مبشران شوت" (Missioneries of Scheut) (۱۸۶۸) و "انجمن انگلیسی قدیس جوزف" (The English Society of St. Joseph) (۱۸۶۶) اشاره کرد.

گرچه منصفانه نیست فعالیتهای بشارتی یک کشور را با کشوری دیگر مقایسه کنیم، اما هیچ کس منکر این حقیقت نمی باشد که فرانسه در این خصوص سرآمد همگان بوده است. هم در فرانسه بود که کار انجمنی که پشتیبان و پشتوانه تمام این فعالیتها در سرتاسر دنیاست یعنی "انجمن ترویج و گسترش ایمان" که به سال ۱۸۳۵ توسط "پائولین ماری ژاریکو" (Pauline Marie Jaricot) در لیون تأسیس شده† بود، طراحی و سازماندهی می شد (و نیز همین کشور بود که این امر خطیر را به مدت تقریباً یک صد سال اداره و بر آن نظارت می کرد).

بنابراین قرن نوزده، قرنی بود که مرام کاتولیک طی آن متحمل خسارات فراوان شد و آزمایشات سختی را در کلیه کشورهای کاتولیک اروپایی از سرگذراند و درعین حال ایمان سرانجام به تمام نقاط دنیا راه یافت. اکنون لااقل در همه جا ایمان حضور یافته و کار عظیمی در جریان است تا دوسوم مردم دنیا که هنوز کافرکیش می باشند، به آیین مسیحیت درآیند. همچنین درهمین قرن شاهد لشکرکشی اقوام اروپای شمالی به دنیای جدید غرب هستیم، همان گونه که در قرن شانزده شاهد لشکرکشی اقوام اروپای جنوبی بدان جا بودیم. مرام کاتولیک از اوایل قرن هفدهم در کانادا- به جز در بخش فرانسوی زبان کِبک- رواج داشته است. آفریقا و استرالیا در طول قرن گذشته عمدتاً صحنه مهاجرت و اسکان انگلیسیها، ایرلندیها و اسکاتلندیها بوده اند و به همین جهت اکثر کاتولیک هایی که آن زمان در آن جا زندگی می کردند یا ایرلندی بودند یا از تبار ایرلند.

ایالات متحده آمریکا که تاحد زیادی درنتیجه توسعه طلبی اروپاییان در قرن نوزده به وجود آمد، صحنه مهاجرت جمعیتهایی از هر قوم و نژاد بود که هر یک مذهب خود را نیز به همراه آورده بودند. تخمین زده می شود که از جمعیت ۱۹۳ میلیون نفری فعلی آمریکا حدود ۴۶ میلیون کاتولیک باشند

که عمدتاً از تبار ایرلندی، آلمانی، اسلاو و ایتالیایی هستند. هنگامی که این ایالات در سال ۱۷۸۳ از انگلستان مستقل شدند هنوز تحت اقتدار روحانی اسقف کاتولیک لندن قرار داشتند، در سال ۱۷۸۹ نخستین اسقف نشین آمریکا در شهر بالتیمور تأسیس شد و یکی از اعضای "انجمن عیسی" -انجمنی که اخیراً سرکوب شده بود- به نام جان کارول (John Carroll) به اسقفی آن‌جا برگزیده شد و این سلسله مراتب روحانیون، طی یک صد و هفتاد و هفت سالی که از آن هنگام می‌گذرد هیچ‌گاه از رشد و توسعه بازنایستاده است و درحال حاضر روی هم رفته ۱۵۰ اسقف نشین در آمریکا وجود دارد.

جا دارد در این جا به یک ویژگی مهم دیگر در تاریخ کلیسا در مدت نود سال بین انقلاب و انتخاب لئوی سیزدهم اشاره کنیم زیرا با فعالیتهای بشارتی فوق الذکر ارتباط خاصی دارد، به این ترتیب که در طول آن نود سال، جمعیت انگلیسی زبان قابل توجهی در درون کلیسا به وجود آمد. این امر در سال ۱۷۸۹ چندان شایان توجه نبود و می شد آن را به کلی نادیده گرفت به طوری که حتی مطمئن نیستیم تعداد این کاتولیک های انگلیسی زبان نیم میلیون تن بوده باشد و از این عده، تعداد کسانی که واقعاً انگلیسی تبار بودند به پنجاه هزار هم نمی‌رسید. کاتولیک های انگلیسی هنوز هم در اقلیت هستند و رقم قابل توجهی را تشکیل نمی‌دهند اما کاتولیک هایی که به زبان انگلیسی تکلم می کنند امروزه بالغ بر نود میلیون نفر می باشند که تقریباً یک ششم کل کلیساست.

در انگلیس با به تخت نشستن ملکه الیزابت اول (۱۵۵۸-۱۶۰۳) تمام دستاوردهای خواهرش مری در راه احیای مرام کاتولیک به کلی نابود شد. قوانین کهن ضد پاپ که به زمان هنری هشتم بازمی‌گشت بار دیگر به اجرا درآمد، آموزه تفوق نظام سلطنتی مجدداً احیا شد، اجرای عشای ربانی بار دیگر ممنوع اعلام گردید و مذهب جدیدی مرسوم شد که برای قوانین پرستشی به "کتاب دعای همگانی" (The Book of Common Prayer) (۱۵۵۹) استناد می‌کرد و قانونی سی و نه ماده‌ای» (۱۵۶۳) وضع شد تا بدین وسیله مذهب رسمی کشور به کلی از آیین کهن (کاتولیک) متمایز گردد. پارلمان سلسله قوانینی وضع کرد که شالوده این تغییرات را تشکیل می‌داد و به موجب آن مجازاتهای مقتضی علیه مخالفین اعمال می شد و کسانی که از ایراد سوگند تفوق نظام سلطنتی سرباز می‌زدند با مجازات مرگ مواجه بودند.

تمام اسقفان خلع شدند و به جای ایشان سلسله مراتبی جدید از مرتدان که خود، خود را تدهین کرده بودند روی کار آمدند. اکثر روحانیون این وضع را پذیرفتند. بعداً در سال (۱۵۶۸) کشیشی از اهالی لانکشایر (Lancashire) به نام دکتر ویلیام آلن (Dr. william Allen) در شهر دانشگاهی دوای کالجی تأسیس کرد که هدف از آن تربیت نویسندگان و علمای اهل جدل بود. شش سال بعد، این کالج کشیشانی را به انگلیس فرستاد تا جای معدود کشیشانی را که هنوز به مرام کاتولیک وفادار مانده و همگی با مجازات مرگ روبرو بودند پر کنند. این واقعه چهار سال پس از آن که قدیس پیوس پنجم، ملکه الیزابت را تکفیر و خلع نمود رخ داد و این فرمان پاپ دولت ملکه را برآن داشت تا

اعلام کند هرکه به ایمان کاتولیک بازگردد با مجازات مرگ مواجه است و کشیشی نیز که باچنین مرتدانی «مصالحه» نماید اعدام خواهد شد. حال ورود این کشیشان غیور از مدرسه علوم دینی دوای که بهترین ثمره نهضت ضد اصلاحات بود، برنامه های مذهبی دولت را بسیار بیشتر از دیپلماسی راه دور پاپها آشفت و بنابراین واکنش دولت در قبال آن شدید و بی رحمانه بود. در سال ۱۵۷۷ نخستین شهید دوای، کاتبرت مین (Cuttbert Mayne) به جرم آوردن (Agnus Deis) [۲] به انگلیس و همراه داشتن فرمانی از جانب پاپ که فرا رسیدن سال "یوبیلی" را اعلام می کرد در راستای قوانین جدید در لانسستون (Launceston) به مرگ محکوم شد. در سال ۱۵۷۸ نیز دو نفر دیگر اعدام شدند.

در سال ۱۵۸۰ دو مبشر ژزوئیت انگلیسی به نامهای روبرت پرسونز (Robert Persons) و ادموند کمپیون[۳] (Edmond Campion)به انگلستان فرستاده شدند و در طول دوازده ماه بعدی شاهد فعالانه ترین و سازمان یافته ترین کوششهایی هستیم که تا آن هنگام به منظور هدایت انگلیسیها به سوی ایمان صورت می گرفت. فوری ترین پیامد آن پدیدار شدن موج دیگری از قوانین ضد کاتولیکی، مجازاتهای تازه، دستگیریهای بیشتر و محاکمه پرهیاهوی ادموند کمپیون و چندتن دیگر بود که به اتهام خیانت و توطئه برای قتل ملکه دستگیر شده بودند.

البته توطئه های بی شماری در جریان بود، توطئه هایی واقعی که حتی به قصد جان ملکه الیزابت طراحی شده بود و تقریباً مطمئنم که پاپ حداقل از وجود یکی از این توطئه ها باخبر بوده است. اما هیچ یک از این مردان مقدس در این توطئه ها یا در فعالیتهای دیپلماتیکی که پاپها علیه آیین پروتستان انجام می دادند نه دست داشتند و نه سهیم بودند و اسناد و مدارکی که در مورد محاکماتشان وجود دارد این امر را ثابت می کند. این که دولت مجبور شود برای محکوم ساختن مخالفینش به شگرد کهن توطئه های جعلی و ساختگی متوسل شود نکته تازه ای نیست و حتی دولتهای امروزی نیز هنوز به چنین شگردهای پلیدی متوسل می شوند. اما واکنش درقبال محاکمهٔ ادموند کمپیون و یارانش چنان تند و شدید بود که دولت ناچار شد برای مقابله با مبشرانی که اکنون تعدادشان در داخل کشور به چند صد تن می رسید، چاره ای تازه بیندیشد. از این رو حتی ورود کشیشی که در خارج از انگلیس دستگذاری شده باشد به داخل کشور خیانت اعلام شد و پناه دادن به چنین کشیشی مجازات مرگ را به دنبال داشت. همزمان جریمه ای نیز که از سال ۱۵۵۹ از کسانی که در روزهای یکشنبه در مراسم مذهبی این آیین جدید شرکت نمی کردند اخذ می شد، به مبلغی کمرشکن افزایش یافت.

فشارهایی که از طریق جریمه و اعدام (و اتاقهای شکنجه در برج لندن و سایر مکانها) بر کاتولیک ها اعمال می شد و نیز قوت گرفتن این طرز تفکر در نزد مردم انگلیس که مرام کاتولیک و

۲- عبارتی در عشای ربانی که با «ای بره خدا» شروع می شود. در اینجا منظور نشانهایی است که روی آنها تصویر بره ای کشیده شده است.

۳- همان واقعه ای که در تمام کتابها از آن به عنوان "یورش ژزوئیتها" یاد می شود.

دشمن ملی‌اشان اسپانیا دو سر یک طیفند، سبب گردید تعداد کاتولیک‌های وفاداری که از افشای مرامشان بیم نداشتند به‌طور مستمر کاهش یابد. آرامش نسبی که با روی کارآمدن چارلز اول (۱۶۲۵-۱۶۴۹) و چارلز دوم (۱۶۶۰-۱۶۸۵) موقتاً حکمفرما شد به قدری دیر بود که تفاوت چندانی در اوضاع نکرد و حتی مرد زیرکی چون جیمز دوم (۱۶۸۵-۱۶۸۸) که داعیه کاتولیک بودن نیز داشت نمی توانست جز لغو موقتی قوانین مرگباری که علیه کاتولیک‌ها وضع شده بود کاری برایشان انجام دهد. از هنگامی که هنری هشتم اموال تاراج شده از دیرها را با صاحبان زر و زور و ضد روحانی و نیز با طبقات ثروتمند تاجر قسمت کرده بود، به مذهب جدید (آیین پروتستان) به دید منفعتی سهل‌الوصول نگریسته می‌شد و وقتی جیمز دوم به تخت نشست، این مذهب مدتهای مدید بود که به منفعتی ملی تبدیل شده بود. از آن هنگام تا یک قرن بعد افول مذهب کاتولیک همچنان بی‌وقفه ادامه داشت به طوری که تا سال ۱۷۸۰ کل تعداد کاتولیک‌های انگلیس به شصت هزار هم نمی‌رسید و از شواهد و قرائن چنین برمی‌آمد که همین عده نیز بزودی از میان خواهند رفت.

یک سلسله عوامل دست به دست هم داده سبب شدند این کاتولیک‌های به جامانده از کلیسای کهن نجات یابند. دولت به تدریج مجازاتهای وضع شده علیه آنان را لغو کرد و کاتولیک‌ها بار دیگر اجازه یافتند به مشاغل مهم و عالمانه‌ای چون قضاوت، طبابت و مدیریت مکاتب که مدتهای مدید به رویشان بسته بود، راه یابند. از این لحظه به بعد به تدریج افرادی به مرام کاتولیک گرویدند. آن‌گاه با شروع انقلاب فرانسه هزاران کشیش پناهنده به انگلیس سرازیر شدند و این کشور تا اندازه‌ای از سر صدقه و تا حدی به واسطهٔ تدبیر سیاسی نهایت استفاده را از این کشیشان پناه‌جو به عمل آورد و دریافت که «پاپها» می‌توانند در شرایط فعلی مثمر ثمر واقع شوند چرا که تقریباً در سراسر جهان، مرام کاتولیک را متحدی علیه انقلاب می‌دانستند و بالاخره (تقریباً از سال ۱۷۹۰) موج تازه‌ای از ایرلندیان به مناطق صنعتی شمال انگلیس مهاجرت کردند که البته این مقایسه با موج عظیم مهاجرت در سالهای ۱۸۴۷ تا ۱۸۵۰ واقعه کوچکی بود اما عظمت چنین مهاجرتی تا آن هنگام بی‌نظیر بود، بخصوص که مهاجرین را کارگرانی ماهر تشکیل می‌دادند.

درخلال چهل سال نخست قرن نوزده تعداد کاتولیک‌های انگلیس به تدریج اما به طور مستمر رو به افزایش نهاد و شصت هزار کاتولیک سال ۱۷۸۰ تا سال ۱۸۴۰ به نیم میلیون تن رسیدند. آن‌گاه در سالهای (۱۸۴۶-۱۸۴۷) قحطی بزرگ ایرلند رخ داد و سیل پناهندگان فقیر و قحطی‌زده ایرلندی به انگلیس سبب شد جمعیت کاتولیک آن کشور ظرف مدت سه سال دو برابر شود از همین هنگام بود که مرام کاتولیک در انگلیس ماهیتی ایرلندی یافت و این جو هنوز هم در این کشور احساس می‌شود.

روم بی آن که اقدامی بکند از میان رفتن سلسله مراتب روحانیون را که از دیرباز حاکم بود و به زمان قدیس گریگوری کبیر بازمی‌گشت نظاره کرده بود. آن‌گاه پس از گذشت یک صد و بیست سال بار دیگر تعدادی اسقف را با عنوان کشیشان مسند پاپ به آن کشور فرستاد، یکی را در سال

۱۶۸۵ و چهار اسقف را در سال ۱۶۸۸. این تعداد تا سال ۱۸۴۰ دو برابر شده بود تا این که در سال ۱۸۵۰ سلسله مراتب اسقفان، هر یک در اسقف نشین مربوطه خود، بار دیگر احیا گردید. این ایرلندیان که حدوداً از سال ۱۸۴۷ به بعد باعث افزایش تعداد و به تبع آن اهمیت سیاسی کاتولیک های انگلیس شده بودند[۴] متعلق به تنها کشوری بودند که اصلاحات مذهبی مورد حمایت دولت، نتوانسته بود در آن نفوذ کرده ریشه دواند. درست، اصلاحات مذهبی در ایرلند هم همانند انگلیس از حمایت و پشتیبانی همه جانبه دولت برخوردار بود اما ایرلندیها همچنان به معتقدات کاتولیکی خود پایبند ماندند. گفتنی است ایرلند چه در زمان هنری هشتم و چه در دوران زمامداری ملکه الیزابت، تنها اسماً تحت اقتدار پادشاه انگلیس قرارداشت. اما با به تخت نشستن ملکه الیزابت تلاش گسترده ای آغاز شد تا نسل ایرلندیهای کاتولیک را به نفع انگلیسیها (و بعداً اسکاتلندیهای) پروتستان مذهب که استعمارگران آن دیار بودند، بَرکَنند. در اواسط قرن هفده شاهد ظهور اولیور کرامول (Oliver Cromwel) هستیم که از کاتولیک ها نفرت داشت و به خونشان تشنه بود. وی چنان به ایذا و آزار کاتولیک های ایرلند پرداخت که دنیای نوین هیچ گاه نظیر آن را به خود ندیده است. پیکار کرامول با ایرلندیان نسلشان را به نابودی کشاند اما همان معدود افراد باقی مانده همچنان وفادارانه به ایمان کاتولیکی خود پایدار ماندند. پس از کرامول و باروی کار آمدن خاندان استوارت (The Stuarts) آرامشی نسبی حاکم شد تا این که در واکنش به دولت کاتولیک سالهای ۱۶۸۶ تا ۱۶۹۱ که گذرا بود، شاهد قوانین کیفری غیرانسانی و بی رحمانه ای هستیم که ویلیام اورنج (William of Orange)، ملکه آن و نخستین دو پادشاه هانوور علیه کاتولیک ها وضع کردند. اینها همه نقشه هایی بود که به عمد و با دقت هرچه تمامتر برنامه ریزی شده بود تا مرتدان ایرلندی از لحاظ اجتماعی اقتصادی و فرهنگی در تنگنا قرار گیرند. از این رو وفادار ماندن به مرام کاتولیک لزوماً به مفهوم تنزل منزلت فرد تا حد وحشیان بود. به راستی که دیگر برای ایرلندیهای کاتولیکی که در ایرلند مانده بودند -ایرلندی که هزاران هزار از آن به خارج می گریختند- هیچ چیز نمانده بود جز اندک نیرو و تسلای خاطری که از مذهب خود می گرفتند.

اما ایرلندیان حتی این قرن فلاکت بار را نیز با سربلندی از سرگذراندند و ایمانشان را جفظ کردند. قوانین سخت و طاقت فرسایی که علیه کاتولیک ها وضع شده بود از سال ۱۷۷۴ به تدریج لغو شد و به رغم اقتدار اجتماعی اقلیت حاکم پروتستان، کلیسا باردیگر -ولو به کندی- شکوفایی دیرین خود را بازیافت. از پیامدهای این مشقات یکی آن بود که در تمام طول قرن نوزده، بخصوص پس از سال ۱۸۴۶، هرگاه شرایط اجتماعی داخل ایرلند، ایرلندیان را به کشورهای جدید دنیا و نیز به انگلیس می کشاند، اینان ایمان کاتولیک خود را نیز باخود به ارمغان می بردند تاجایی که امروزه در آمریکا و کانادا، استرالیا و آفریقای جنوبی کاتولیک های ایرلندی تبار و هزاران کشیش ایرلندی زندگی می کنند و قریب به یک سوم کل هیئت اسقفان کلیسای کاتولیک نامهای ایرلندی برخود دارند.

۴- نظیر همین امر را در مورد مستعمرات انگلیس و به خصوص در استرالیا شاهد هستیم.

فصل یازدهم

کلیسا و ملی‌گرایی جدید

(۱۹۳۹-۱۸۷۸)

همان‌گونه که اکنون همگان می‌دانیم، با انتخاب پاپ لئوی سیزدهم در بیستم فوریه ۱۸۷۸، عصری نوین در تاریخ کلیسا آغاز گردید. پاپ پیوس نهم مدت کوتاهی قبل از مرگ علناً گفته بود که زمان شگردها و سیاستهای او دیگر به سرآمده و کسی که به جانشینی او می‌رسد باید مسیر فعالیت‌های پاپها را تغییر کلی دهد. پاپ جدید نه تنها این امر را به خوبی می‌دانست -و این خود بارزترین نشان نبوغش بود- بلکه به هنگام روی کار آمدن اهداف اصلی‌اش را پیشاپیش تعیین کرده بود و برای نیل به آنها برنامه هایی خاص و معین داشت. درواقع هنگامی به قدرت رسید که پیرمردی شصت و هشت‌ساله بود با اندامی نحیف و لرزان اما اراده‌ای آهنین و تقدیر آن بود که بیست و پنج سال دیگر فعالانه به حیات ادامه دهد و یک دم از پا ننشیند.

باید گفت تعداد پاپهایی که در آغاز دوران زمامداری‌اشان به اندازه لئوی سیزدهم از ماهیت مشکلات پیش‌رو آگاه باشند از انگشتان دست تجاوز نمی‌کند. وی این امر را مرهون مطالعه و بررسی شخصی خود پیرامون نحوه تفکر آن زمان و نیز مدیون مشاهدات دقیقش درخصوص افراد و وقایع آن دوران بود. بسیاری با برگزیده شدنش مخالفت کرده بودند و به تدریج که سیاستهایش را تبیین کرد بر آن خردهٔ بسیار گرفتند. اما لئو عقب ننشست و با عزمی راسخ مرتجعین را به کناری نهاد. می‌گفت: «این آدمها برای من بیش از حد کهنه شده‌اند». سیاست‌خوش بینانه پیوس نهم جای خود را به اراده آهنین پاپی می‌داد که مظهر ذکاوت و منطق می‌نمود و قادر بود هفته‌ها و بلکه سالها بی‌وقفه تا ده الی دوازده ساعت در روز پشت میز کارش بنشیند و می‌پنداشت باقی آدمیان نیز قادرند در خدمت کلیسا همین‌گونه تلاش کنند و چنین خواهند کرد. اکنون دیگر از کج‌خلقیها، حرکات احساسی یا عکس‌العملهای بی‌ثبات و متلاطم خبری نبود. درخلال نسل بعدی شاهد آنیم که دانشی وسیع و قضاوتی حکیمانه و غیرمغرضانه برتمام کلیسا حکم می‌راند. نبوغ سیاسی درکار بود که ماهیتی اساساً سازنده داشت و در عین‌حال بارزترین خصیصه‌اش شاید آن بود که از محدودیتهای آنچه بلافاصله دست‌یافتنی است آگاهی تام داشت.

سیاست جدید را می‌توان به سادگی بیان کرد. روحانیونی که در آن سالهای مصیبت‌بار پس از وقایع سال ۱۷۸۹ به مرحله رشد و بلوغ رسیده و در خلال دهه‌های نخست قرن نوزده رهبری کلیسا را

برعهده گرفته بودند، به واسطه تجربیات شخصی اشان از آن مصائب، از اصولی که تحت لوای آن ویرانی و تباهی صورت می‌گرفت چنان به وحشت و انزجار آمده بودند که از سال ۱۸۱۵ به بعد، جز تلاش برای نابودی جنبش نوپای لیبرالیسم چاره دیگری به ذهنشان نمی‌رسید. اما حیف از آن نیرو و انرژی بربادرفته -البته اگر بتوان این نسل را توانا و باارزش خواند- چرا که لیبرالیسم مستحکم‌تر از آن بود که بشود آن را از میان برداشت زیرا به اشکال گوناگون موقعیت خود را تثبیت کرده بود. از آن گذشته ناگفته پیدا بود که نابودی لیبرالیسم لزوماً به معنای اعاده مرام کاتولیک نمی‌باشد. با این حال اکثر روحانیون کلیسای اوایل قرن نوزده از این حقایق بی‌اطلاع بودند و به همین سبب به‌رغم بیهودگی کار همچنان بر ادامه پیکار با آزادی‌خواهی (لیبرالیسم) اصرار می‌ورزیدند و درنتیجه خصومت نسبت به کلیسا در تمام کشورهای به اصطلاح کاتولیک ریشه دوانید و باز به سبب همین ندانم‌کاری بود که اکثر مقامات کلیسایی -شاید از روی غریزه- تمایل داشتند در درگیریهای خشونت‌بار سیاسی آن زمان، در نقش متحدین دول ضد لیبرال ظاهر شوند و فی‌المثل در اسپانیا از کلاریستها، در فرانسه از بوربونها و در ایتالیا از اتریشیها جانبداری کنند. پرواضح است که آنان از آرمانهایی حمایت می‌کردند که در همه جا رو به شکست داشت و به همین جهت تا پایان دوران طولانی زمامداری پیوس نهم، در محافل کاتولیک نوعی روحیه سرخوردگی عمومی و احساس پوچی و بیهودگی از تلاشهای به عمل آمده حس می‌شد و روحانیون کلیسا بیشتر راغب بودند نیروی خود را با خیالپردازیهای خوش بینانه هدر دهند.

حال لئوی سیزدهم مصمم بود کلیسا را از این بن بست برهاند. اکنون که نهضتهای لیبرال و آزادیخواه از موقعیت و جای‌پای مستحکمی برخوردار بودند بر کاتولیک‌ها بود تا بیاموزند چگونه در دنیایی لیبرال دوام آورده در عین حال به اصول کاتولیک نیز پایبند باشند. آنان نه تنها می‌بایست نحوه دوام آوردن در چنین جوی را می‌آموختند بلکه همچنین یاد می‌گرفتند چگونه تحت تسلط این دول لیبرال، شهروندانی فعال و وفادار باشند و مسئولیت تعلیم این اصول نیز بر دوش پاپ بود. کلیسا باید به نحوی خود را با وضع سیاسی جدید وفق می‌داد، باآنچه دیگر قادر به حفظ سلطه بر آن نبود از درمذاکره درمی‌آمد و به علاوه برای کاتولیک هایی که می‌خواستند در این دنیای غیرمذهبی همچنان کاتولیک زیست کنند، چارچوب زندگانی روحانی قوی‌تر و جدیدی را تعیین می‌کرد. از بارزترین خصائص نیک لئوی سیزدهم آن بود که به نسلی کاتولیک که مایل بود به نام خلوص ایمان از تماس با هرچه غیرروحانی است دوری کند مدام گوشزد می‌کرد که درواقع بقاء و ادامه حیات کلیسا، تنها با زیستن در این دنیای جدید میسرخواهد بود و اولین و مهمترین وظیفه کلیسا نیز همین است. کلیسا تنها با تماس دائم و روزمره با دنیای فعلی خواهد توانست رسالتش مبنی بر نجات دنیا را به انجام برساند.

پاپ پا را از این حد نیز فراتر نهاده درصدد برآمد به دنیای آزادیخواه -به مردان صادق آن و کسانی که حقیقتاً در پی کسب آزادی واقعی بودند- این نکته را متذکر شود که مرام کاتولیک بهترین

و بلکه یگانه ضامن آزادی واقعی است. لئوی سیزدهم نیز با همان قاطعیت پاپهای پیشین بر اصول کاتولیک تأکید می ورزید اما حقیقت نهفته در این اصول اکنون با دلائل و براهین قوی تری تبیین می گردد و پاپ در تأیید آن به تاریخ استناد می کند، نشان می دهد که چگونه تاریخ وقایع گذشته گواهی است بر این مدعا که تمام تمدنهایی که از خدا روی گردان شده اند لاجرم به قعر نیستی سقوط کرده اند. پاپ مؤکداً نسبت به خطری که از دید او پیوسته نزدیکتر می شود به فرمانروایان و مردم جهان هشدار می دهد و از آنان دعوت می کند تا مرام کاتولیک را به عنوان مطمئن ترین راهنما و نیرومندترین حافظ خود پذیرا شوند. او با دنیای خارج پیوسته از منطقی بودن آراء کلیسا و با کاتولیک ها مدام از منطقی بودن فرامین آن سخن می گوید. لئوی سیزدهم پاپی است که هیچ کس توان مقابله با او را ندارد.

تأثیر اقدامات لئوی سیزدهم را بر کلیسا می توان در قالب بیانیه هایی که صادر نمود و نیز در راستای فرامین اجرایی متعددی که دستگاه اداری کلیسا را به صورت امروزی درآورد و همچنین با در نظر گرفتن نحوه برخورد پاپ با مشکلات بی شماری که درنتیجه وقایع پنجاه سال قبل از برگزیده شدنش ناگزیر به رویارویی با آن بود، بررسی کرد. سه مشکل عمده عبارت بودند از رابطه مرام کاتولیک با سه قدرت سیاسی نوپا که در سال ۱۸۷۸ از موجودیت هیچ یک بیش از ده سال نمی گذشت: ۱- پادشاهی ایتالیا، ۲- سومین جمهوری فرانسه، ۳- امپراتوری آلمان. کلیسا پیش از روی کار آمدن لئو با هر سه این ممالک رابطه ای تیره داشت. لئوی سیزدهم در برقراری صلح و آرامش در آلمان توفیق یافت اما باوجود مهارت و حسن نیتی که داشت درخصوص فرانسه راه به جایی نبرد و بحران ایتالیا نیز تا به آخر لاینحل باقی ماند.

اقدامات بیسمارک را در جهت اعمال نفوذ دولت بر مرام کاتولیک در پروس و ایذا و آزار کاتولیک ها که به تبع آن رخ داد، پیشتر شرح دادیم. ظاهراً وضع اسفناک این کاتولیک ها از عمده نگرانیهای پاپ جدید بود چه این امر او را بر آن داشت تا به نخستین اقدامی دست زند که نشان می داد جداً قصد حکومت بر کلیسا را دارد. غروب همان روزی که به پاپی رسید نامه ای را که باید امضا می کرد و طی آن برگزیده شدنش را به اطلاع امپراتور آلمان می رساند به کناری زده به جای آن شخصاً نامه ای خطاب به امپراتور نوشت و در آن از جمله نسبت به خاتمه سریع جنگ مذهبی ابراز امیدواری کرد.

بدین ترتیب اقدام شخصی لئو باعث شد تماسها دوباره برقرار شود و بین او و بیسمارک مجادله سیاسی طولانی درگیرد که قریب به ده سال ادامه یافت. بیسمارک ابداً با تقاضای پاپ مبنی بر باطل ساختن قوانینی که ایذا و آزار کاتولیک ها را مجاز می شمرد مخالفتی نداشت چه از جفای مسیحیان خیری ندیده بود اما وجهه و غرورش عمیقاً در گرو این کار بود و احساسات ضد کاتولیکی او نیز وی را به ادامه جفا ترغیب می کرد. اما بیسمارک، همچنان که مجادلاتش با پاپ ادامه داشت راه حلهای

تازه‌ای به ذهنش رسید. کاتولیک‌های آلمان نشان‌داده بودند که حاضرند هر نوع سختی و مشقت را تحمل کنند اما تسلیم نشوند و به‌علاوه در قالب حزب نوپای مرکزی که ابداعی خود آنان بود ثابت کرده بودند که به‌خوبی از عهده سازماندهی استقلال سیاسی خود که در آلمان امری بدیع بود برمی‌آیند. درواقع آنان اکنون به قدرتی در درون امپراتوری بدل شده بودند و مسبب آن نیز همین نبرد موسوم به Kulturkampf بود. به نظر بیسمارک چنین آمد که از طریق پاپ خواهد توانست راهی برای کنترل حزب جدید یافته از آن در مانورهای سیاسی خود استفاده کند و به این ترتیب برای پاپ طعمه بگذارد اما وفاداری لئو به کاتولیک‌ها بیشتر از آن بود که تطمیع شود و از سوی‌دیگر مراقب بود تا دوری جستنش از خواسته‌های بیسمارک اسباب رنجش او نشود. نقشه‌های بیسمارک برای ایجاد شکاف میان پاپ و کاتولیک‌ها هربار عقیم می‌ماند و لئو نیز در هر فرصت رهبران حزب مرکزی را از عزم راسخش در حمایت از آنان مطمئن می‌ساخت. هنگامی که به نظر رسید نماینده پاپ که در آن هنگام سفیر او در مونیخ بود ممکن است بیش از حد به شگردهای ماهرانه بیسمارک تن دردهد بلافاصله به سفیری شهر لیسبون ارتقا یافت و کار رسیدگی به اوضاع به سفیر پاپ در وین، لودوویکو جاکوبینی (Ludovico Jacobini) واگذار شد که از قابلترین مشاوران لئوی سیزدهم بود و کمی بعد نیز در مقام وزیرخارجه او انجام وظیفه کرد (۱۸۸۲-۱۸۸۷). پاپ حاضر نبود درخصوص خواسته‌اش مبنی بر لغو قوانینی که به موجب آن تعلیم و تعلم روحانیون تحت نظارت دولت در این کشور پروتستان انجام می‌شد و روحانیون نیز به‌جای اطاعت از اسقفان کاتولیک موظف به اجرای فرامین درباریان بودند، هیچ‌گونه تخفیفی قائل شود اما درخصوص ادعای دولت مبنی بر انتصاب عواملش به برخی مناصب کلیسایی حاضر بود با بیسمارک گفتگو کند ولی هیچ‌یک از امتیازات اعطایی بیسمارک که عمده‌ترین آنها تأسیس مجدد سفارت پروس در واتیکان بود، نتوانست پاپ را از پی‌گیری مورد نخست بازدارد. وی در قبال اصلاحات صورت‌گرفته در زمینه قوانین مورد اعتراض پاپ و نیز بهبود نسبی اوضاع عکس‌العمل چندانی نشان نداد و در عوض هر بار فرصت را مغتنم شمرده ناعادلانه بودن قوانین فوق‌الذکر را به بیسمارک متذکر می‌شد! لئوی سیزدهم تمام این اقدامات را با مهارت خاص و بدون برانگیختن خصومت صدراعظم آلمان انجام می‌داد و درهمان حال که با او رابطه‌ای حسنه داشت مراقب بود تا این امر سبب تضعیف روحیه حزب مرکزی و رهبر بزرگ آن ویندتورست نشود.

بیسمارک مایل نبود قوانینی را که آن همه در ترویج آن کوشیده بود لغو کند و لئو نیز به چیزی کمتر از لغو رسمی این قوانین قانع نبود. اما به مرور ایام بیسمارک دریافت که ممکن است تمام دستاوردهایش با گسترش سوسیالیسم بر باد رود و این که سرانجام روزی به کمک حزب مرکزی به‌عنوان نیرویی متحد نیازخواهد داشت. از این رو حل و فصل مشکل مذهبی به صورت مسئله‌ای ضروری و بلکه حیاتی درآمد -و با این حال وی همچنان از تسلیم شدن سرباز می‌زد. اما در سال ۱۸۸۵ به منظور جلب نظر پاپ دست به اقدامی بزرگ زد: بر سر اشغال جزیره کارولین در اقیانوس

آرام توسط آلمان، بین امپراتوری جدید و اسپانیا اختلاف افتاده بود. بیسمارک با توافق اسپانیا پیشنهاد کرد که از لئوی سیزدهم خواسته شود میان این دو قدرت میانجیگری کند. پاپ این درخواست را پذیرفت و با مهارت تمام حکمی صادر کرد که رضایت هر دو طرف فراهم آمد. اما تعریف و تمجید برلین درسپاس از اقدام پاپ، لحظه ای اراده وی را در کوشش برای لغو قوانین متزلزل نساخت.

مناقشه طولانی میان پاپ و بیسمارک سرانجام به مدد تلاشهای سیاسی گالیمبرتی (Galimberti) که به سال ۱۸۸۷ به عنوان فرستاده لئو به جشنهای پنجاه ساله سلطنت ویلهلم اول به پروس اعزام شده بود خاتمه یافت و مجمع ملی پروس در ماههای مارس و آوریل همان سال به اتخاذ قوانینی جدید رأی مثبت داد. خود بیسمارک نیز طی نطقی فصیح قوانین جدید را ستود و از پاپ به عنوان پیک صلح در امپراتوری تجلیل کرد.

بی شک اتحاد و یکپارچگی تحسین برانگیز کاتولیک های آلمان درخلال این نبرد طولانی، یکی از دلایل عمده موفقیت پاپ بود. اسقفان همگی با یکدیگر متحد بودند و از رهنمودهای پاپ الهام می گرفتند و مردم نیز نه تنها نسبت به اسقفان خود وفادار بودند بلکه از سازماندهی فوق العاده قومی و نیز رهبری سیاستمدار پرنبوغی چون ویندتورست که کاتولیک نمونه ای هم بود، بهره داشتند. اما شرایطی که لئوی سیزدهم مجبور بود تحت آن در فرانسه فعالیت کند به گونه ای کاملاً متفاوت بود - گرچه در این جا نیز باز شاهد آنیم که جفای مذهبی در یکی از دول نوپای دموکراتیک صورت می گیرد یعنی تحت حکومت رژیمی که در آن قدرت دراختیار پارلمانی است که اعضای آن توسط رأی مردم انتخاب شده اند و در این جا نیز باز سیاست پاپ آن بود که کاتولیک ها باید در چارچوب همان رژیم حاکم و با استفاده از حقوق خود به عنوان شهروند، به عدالت و مساوات دست یابند.

لئو برای نیل به این هدف به مدت بیست و پنج سال با استقامت و عزمی راسخ که هیچ شکست و ناکامی توان تضعیف آن را نداشت در فرانسه کوشید، با این حال توفیق نیافت. دلیل آن یکی سوء نیت دشمنان مرام کاتولیک و دیگری شکاف عمیق میان خود کاتولیک ها بود. این دودستگیها عمدتاً ثمرهٔ اوضاع متشنج فرانسه در قرن نوزده بود چنان که فی المثل در ظرف کمتر از شصت سال شش انقلاب در این کشور به وقوع پیوست. در دوران حیات خود پاپ، فرانسه (تحت زمامداری ناپلئون) مدتی به صورت امپراتوری، بعد از آن به صورت پادشاهی تحت حکومت بوربونها که مجدداً روی کار آمده بودند و سپس تحت حکومت لویی فیلیپ که از امرای اورلئانیست بود به صورت نظام سلطنتی لیبرال و مدتی نیزبه صورت جمهوری و پس از آن (تحت فرمانروایی ناپلئون سوم) به صورت امپراتوری اداره شده بود و اکنون نیز مجدداً و برای سومین بار به یک جمهوری مبدل گشته بود. پس از وقوع هر انقلاب نیز گروهی شکست خورده و بی چیز مانده که درصدد انتقام بوده به روی کار آمدن مجدد رژیم مورد دلخواهشان درآینده ای نزدیک امید بسته بودند. اما درواقع هیچ یک از این رژیمها مایل نبود مرام کاتولیک در کشوری که لااقل در ظاهر خود را کاتولیک می خواند جایگاه

مشروع و قانونی خود را به‌دست آورد. برخی از این رژیمها با مرام کاتولیک رفتاری خصمانه داشتند و برخی دیگر نیز تنها به‌این خاطر از کلیسا حمایت می‌کردند که می‌خواستند از اعتبار و وجهه آن درجهت مقاصد سیاسی خود بهره گیرند.

بنابراین به هنگام برگزیده شدن لئو خیل عظیمی از سیاستمداران ناراضی، فرانسه را جولانگاه خود ساخته بودند و در این میان کاتولیک‌ها نیز همچون سایرین دچار دودستگی بودند. از استقرار تازه‌ترین حکومت جمهوری تنها سه سال می‌گذشت و آن حکومت نیز به طور تصادفی، تحت قانون اساسی که دراصل به منظور اعاده سیستم سلطنتی تدوین شده بود، تنها با یک رأی بیشتر روی کار آمده بود. بحرانی که اخیراً در این جمهوری سوم به وجود آمده بود باعث شد محافظه‌کاران برای همیشه از قدرت برکنار شده به‌جای آنها اولین دسته از آن نوع گروههای رادیکال روی‌کار آیند که چنان که وقایع بعدی نشان‌داد از آن پس برکل مسیر تاریخ جمهوری استیلا یافتند تا سرانجام جنگهایی که مدتهای مدید بین خود آنها جریان داشت کشور را گرفتار مصیبت سال ۱۹۴۰ کرد. تنها چیزی که تمام این گروههای رادیکال در آن اتفاق نظر داشتند ترس و نفرت شدید از مرام کاتولیک بود و این درحالی بود که آنان در سال ۱۸۷۷ تحت شرایطی به قدرت رسیدند که تمام ناظران وقوع حمله‌ای حساب‌شده و همه‌جانبه را علیه کلیسا در آینده‌ای نزدیک محتمل می‌دانستند.

این‌گونه بود شرایطی که لئوی سیزدهم به هنگام روی‌کارآمدن در سال ۱۸۷۸ خود را با آن مواجه دید. راه‌حل پیشنهادی او در عین ساده بودن جدی و اصولی بود. رأی پاپ چنین بود که آرمان سلطنت برای همیشه مرده‌است. دیگر ممکن نیست که مردم فرانسه مجدداً تحت یک حکومت اعاده شده، چه‌حکومت بوربونها و چه امرای اورلئان به‌سر برند. کاتولیک‌ها باید به‌عنوان افرادی منطقی، «شرایط موجود» را پذیرفته با دولت جمهوری کنار آیند و در چارچوب این حکومت از طرق قانونی برای دستیابی به‌حقوق خود به‌عنوان شهروندانی وفادار تلاش کنند.

اما متأسفانه تقریباً هیچ یک از کاتولیک‌های فرانسه جمهوریخواه نبودند بلکه اکثراً سلطنت‌طلب، افراطی و دست راستی بودند و تقریباً تمام روحانیون، اسقفان و معدود ایماندارانی که در جامعه آن روز صاحب منصب بودند در زمره این افراد جای داشتند. پاپ با مسئله‌ای لاینحل مواجه بود چه تنها کاری که از دستش برمی‌آمد آن بود که حکمت نهفته در آراء خود را به کاتولیک‌ها متذکر شده مشروعیت آن را تضمین کند. اکنون دیگر روزگاری که می‌شد درخصوص مسائلی این‌چنین حکم صادر کرد به‌سر آمده بود –حتی اگر خود پاپ به‌چنین کاری تمایل می‌داشت.

در این ضمن، دشمن مشترک آماده بود به نخستین حملهٔ حساب شده‌اش علیه کلیسا دست زند و مخالفت آشکار اقشار کاتولیک با رژیم جمهوری بهانه خوبی بود تا بدان وسیله بر ظلم و جور مستبدانه‌ای که درصدد اعمال آن بود سرپوش نهد.

به موجب قوانین جدیدی که در مارس ۱۸۸۰ وضع شد اعضای "مجمع عالی تعیین مصلحت

جامعه " که از سوی مجامع مذهبی مختلف برگزیده شده بودند از کرسیهای خود برکنار شدند و دانشگاههای کاتولیک نیز از آن پس به رسمیت شناخته نمی شدند. چهار ماه بعد دولت طی صدور حکمی ژزوئیتها را از فرانسه اخراج نموده اموالشان را ضبط کرد و به مابقی نظامهای مذهبی نیز سه ماه فرصت داده شد تا خواستار شناسایی از سوی دولت شوند و آن دسته از نظامها که از سوی دولت به رسمیت شناخته نمی شدند می بایست منحل گردند. درمجموع قریب به هشت هزار مرد و یک صدهزار راهبه مشمول این قانون شدند. واکنش جامعه کاتولیک سریع و قاطع بود: دو هزار تن از وکلا به طور دسته جمعی بر غیرقانونی بودن فرامین صادره رأی دادند و چهارصد قاضی نیز ترجیح دادند از شغل خود کناره گیرند تا مجبور به اجرای فرامین نباشند. اما هیچ یک از این اقدامات سودی نداشت. برعکس، دولت یک سلسله قوانین دیگر صادر کرد که به موجب آن تعالیم مذهبی در کلیه مدارس، اعم از ابتدایی و دبیرستان ممنوع گردید، دانشکده های علوم دینی کاتولیک در دانشگاهها و نیز کلیساهای فعال در مدارس سرکوب شدند و مدرسان علوم دینی نیز به خدمت نظام فرستاده شدند. به علاوه راهبه ها از خدمت کردن در بیمارستانها به عنوان پرستار منع گردیدند و کلیساهای فعال در مناطق نظامی و در بیمارستانها، از آن پس اجازه فعالیت نداشتند. از این گذشته دادگاهی نیز به منظور صدور حکم طلاق برپا شد.

این روند دنیوی ساختن حیات فرانسه که به طور قشری و با بی رحمی هر چه تمامتر در ظرف مدت شش سال به انجام رسید سبب بروز احساسات بسیار تلخی گردید. اما پاپ همچنان بر توصیه اش به کاتولیک های فرانسه اصرار می ورزید. آنان باید برای همیشه رؤیای به دست آوردن حقوق خود را از طریق براندازی جمهوری از سر بیرون کنند، منسجم و یکپارچه شوند و از انجام کارهایی که ممکن است بهانه ای به دست دشمنانشان دهد بپرهیزند. از قول برخی از سازش ناپذیران کاتولیک نقل شده است که لئوی سیزدهم هیچگاه نتوانست به عمق نفرت ضد مذهبی که آن دشمنان را به اتخاذ چنان تصمیماتی وامی داشت پی ببرد. بااین حال سیاست تجویزی پاپ، تنها سیاست ممکن بود و به رغم انتقادات شدیدی که از آن و نیز از بانی آن به عمل آمد، هیچ سیاست دیگری نمی توانست در مورد مردمی چون کاتولیک های فرانسه که رهبران عمده اشان آشکارا بر یکدیگر می تاختند و به خون هم تشنه بودند کارساز باشد. اکثر رهبران کاتولیک فرانسه تا مدتها شک داشتند که سیاست «پذیرش جمهوری» واقعاً سیاست مورد نظر پاپ باشد و هنگامی که پاپ با بیانات مکرر خود این نکته را بیش از پیش بر آنان تبیین کرد، به شدت دلخور شدند. آن گاه در سال ۱۸۹۴ ماجرای دریفوس[1] رخ داد و پاپ در کمال انزجار مشاهده کرد که کاتولیک ها با شور و اشتیاق خود را درگیر این ماجرا کرده اند و باز هم خلاف توصیه های وی عمل نموده اند. دشمنان کاتولیک بهتر از خود کاتولیک ها بر حکمت عملی نهفته در سیاست لئو واقف بودند. آنان نیز از موفقیت

۱- دریفوس افسر یهودی فرانسوی بود که به ناحق متهم به جاسوسی و همکاری با دشمنان گردید.

سیاست وی بیم داشتند و هرگونه کوشش پاپ در جهت نزدیکی به حکومت جمهوری، با فریادهای خشمگینانه آنان مواجه می‌شد.

در اواخر دوران زمامداری پاپ (۱۸۹۹-۱۹۰۳) ایذا و آزار کاتولیک‌ها بار دیگر با شدت هرچه تمام‌تر آغاز شد و رهبری آن‌را نیز یکی از مدرسان سابق علوم‌دینی به نام امیل کومب (Emile Combes) برعهده داشت. معدود راهبه‌های باقی‌مانده را از فرانسه اخراج کردند و دیرها و مدارس آنها را توقیف نمودند. به‌علاوه در ارتش شبکه‌ای جاسوسی دایر شد و افسرانی که گمان می‌رفت کاتولیک باشند تحت آزار قرار گرفته اخراج می‌شدند.

ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که تمام کوششهای لئوی سیزدهم بیهوده و بی‌حاصل بوده‌است. لئو در جواب یکی از کاردینالهای فرانسوی که چند روز قبل از مرگ پاپ برای تسلای خاطر او گفته بود: «فرانسه کشوری ضد مذهبی نیست، تنها اقلیتی کوچکند که به ایذا و آزار کلیسا می‌پردازند»، نومیدانه پاسخ داد: «یقیناً. اما این اقلیت کوچک در رأس هستند و آزادانه (با تأیید ما) به‌جفای کلیسا مشغولند». اما دوران طولانی سیاست صبر و شکیبایی و نیز بی‌شمار توصیه‌های حکیمانه پاپ به هیچ‌وجه هدر نرفت و پاپ بی‌آن‌که خود دانسته باشد حقیقتاً در کالبد مرام کاتولیک فرانسه جانی تازه دمیده بود. صبر و شکیبایی او باعث گردید این فکر در اذهان قوت گیرد که می‌توان تحت یک دولت جمهوری نیز به زندگی ادامه داد. سیاست وی به نسل جوانتر کاتولیک آموخت که کاتولیک خوب و معتقد می‌تواند در عین حال یک جمهوریخواه خوب نیز باشد و گرچه فراگیری این نکته به کندی بسیار صورت گرفت اما چنان‌که وقایع بعدی نشان داد، این درس، درسی بود که به خوبی آموخته شد و پاپ با اصرار و پایداری خود این تفکر نادرست را که سرنوشت مرام کاتولیک با نظام سیاسی *رژیم کهن* گره خورده است برای همیشه از اذهان تمام انسانهای آزاده و درستکار زدود و سرانجام سیاست او باعث شد کاتولیک‌ها دچار اشتباه نهایی و مرگبار ایفای نقش تهاجمی در جریان نوعی جنگ داخلی، نگردند.

آنچه لئو با اشکها کاشته بود جانشینانش با شادمانی درویدند. اما ابتدا می‌بایست دوران پرتلاطم زمامداری پیوس دهم سپری می‌شد.

کسانی که با روحیه حاکم بر احزاب پیروزمند چپ آشنایی داشتند بعید می‌دانستند که پاپی بتواند با دولت جمهوری فرانسه کنار آید. لئو نیز در کنار آمدن باقدرت نوپای ایتالیا توفیقی نیافت. قدرت فاتح، به‌دنبال تهاجمی خونین برممالک پاپ و تسخیر آن، در تلاشی بی‌سابقه برای واداشتن قربانی خود به کناره جستن تلویحی از حق اقتدار، قانون شوم "ضمانتها" را وضع کرد (۱۸۷۱) که به موجب آن به کلیسا در قبال خسارات وارده غرامت مالی پرداخته می‌شد اما رهبری و اقتدار شخصی پاپ در این قانون مورد تأیید نبود و از او تنها به عنوان شهروندی که مورد احترام فراوان پادشاهی ساردینیا است یاد شده بود. پاپ در قبال این اقدام تنها یک پاسخ داشت و هنگامی که دولت جدید

فهمید پیوس نهم حاضر به پذیرش «وضع موجود» نیست برای به زانو درآوردن او نبرد بی امانی را علیه مذهب کاتولیک آغاز کرد. معدود نظامهای مذهبی باقی مانده را منحل ساخت و صومعه های متعلق به آنان نیز در روم مصادره شده در راه مقاصد دولتی به کار گرفته شد. روحانیون را به زور به عنوان سرباز به ارتش فرستادند و سنت ایراد سوگند مذهبی در دادگاهها نیز برچیده شد. تعلیم و تعلم مذهبی در مدارس ممنوع گردید و دولت بی اعتنا به قوانینی که خود وضع کرده بود اجازه داد همه نوع مطالب کفرآمیز بر ضد مسیحیت و حملات بی شرمانه علیه پاپ در روزنامه ها و مجلات درج شود و نیز به مخالفین اجازه داد پشت دیوارهای شهر واتیکان علیه پاپ دست به تظاهرات زنند. همچنین دولت با سوءاستفاده از اختیاراتی که غصب کرده بود از نامزدی اسقفان جلوگیری نمود تا بدان جا که بیش از شصت اسقف نشین خالی ماند. لئوی سیزدهم در اعتراض به این اقدامات چنین گفت: «حقیقتاً اختیار ما در دست دیگران است و نه در دست خودمان». (Verius in aleina Potestate Sumus quam nostra).احساس وحشت و ناامنی که پاپ مدام از آن گلایه داشت امری کاملاً واقعی و ملموس بود و وقایعی که رخ داد یکی پس از دیگری گواهی می دهند که ترس و اضطراب پاپ کاملاً بجا و طبیعی بود به عنوان مثال دولت ایتالیا درصدد برآمد بودجه ای را که به امر تبلیغ و ترویج دیانت مسیح اختصاص داشت از آن خود سازد. این بودجه از محل اعاناتی تأمین می شد که از تمام نقاط دنیا می فرستادند تا از طریق آن مبشران و مبلغان دینی بتوانند کفار آفریقا و مشرق زمین را به آیین مسیح دعوت کنند. به علاوه دولت از کوشش برای ضبط و مصادره وجوه مربوط به مؤسسات خیریه کاتولیکی ایتالیا نیز باز نایستاد. جشنهای رسمی دولتی به مناسبت وقایع تاریخی بسیار کهن نظیر "سوزاندن آرنولدِ برشیا" (The Burning of Arnold of Brescia) (۱۱۵۵) و "نیایشهای شامگاهی سیسیل" (The Sicilian Vespers) (۱۲۸۲) برگزار می شد که غالباً با احساسات تند ضد مذهبی و برپایی مراسم کفرآمیز همراه بود. به هنگام درگذشت گاریبالدی مراسم خاک سپاری فوق العاده باشکوهی برپا کردند اما به هنگام انتقال جسد پیوس نهم به آرامگاه سن لورنزو حرکات شنیع و شرم آوری صورت گرفت. این درحالی بود که با تأیید تلویحی دولت، عده ای افراد رذل و شرور به عنوان مشایعت کنندگان، جسد پاپ را حمل نموده در نهایت آن را در رودخانه تیبر رها کردند. از همه بدتر واقعهٔ پرده برداری از تندیس جیوردانو برونو (Giordano Bruno) بود که همراه با تکریم پرچمهایی برگزار شد که نماد واقعه بودند: پرچم سرخ انقلاب، پرچم سبز فراماسونها و پرچم سیاه شیطان. پاپ آن روز شوم را تا پیش از به جا آوردن آیین متبارک کلیسایی، تماماً در دعا گذراند.

هنگامی که لئوی سیزدهم اظهار داشت توانایی تحمل آن همه مشقات را ندارد، اغراق نمی کرد. وی نیروهایی را که با او سر جنگ داشتند به خوبی می شناخت و از ماهیت خصومت آنها و نیز عجز و ناتوانی دول مختلف ایتالیا در مواجهه با شرارتی که خود به یاری خوانده بودند، آگاهی داشت. فشار

حزبی که یگانه هدفش نابودی نظام پاپی بود چنان بر پاپ سنگینی می‌کرد که وی بارها تصمیم به ترک روم گرفت. خصومت و دشمنی با او از همان روز نخست برگزیده شدنش در قالب بخشنامه‌ای دولتی مبنی بر آن که مقامات در هیچ‌جا حق ندارند به مناسبت انتخاب پاپ جدید در آیینهای شکرگزاری شرکت کنند، خود را نشان داد و از آن پس یک‌دم فروکش نکرد. توقع رحم و انصاف از چنین رژیمی حماقت محض بود و تنها کاری که می‌شد کرد آن بود که با رعایت احتیاط و پیشه کردن صبر و بردباری از انجام هر اقدامی که ممکن است به نادیده انگاشتن شرارت فراماسونیها تعبیر شود خودداری ورزیده با حفظ و پایبندی به اصول کاتولیک به انتظار فرارسیدن ایامی بهتر -که چندان هم دور نبود- نشست.

اساسی‌ترین اصلی که لئوی سیزدهم در سراسر دوران طولانی زمامداری خود بدان پایبند بود و هیچ‌گونه یأس و ناکامی نتوانست لحظه‌ای ارادهٔ وی را در پی‌گیری آن سست سازد این بود که کلیسا هیچ‌گاه نباید از جریانات سیاسی - اجتماعی عصر غافل بماند، اصلی که تمام پاپهای پس از او نیز بدان پایبند بوده در اقدامات خود آن را مدنظر داشتند. التزام به این اصل ایجاب می‌کرد که پاپ مدام بکوشد نظام پاپی را بیش از پیش در سراسر جهان با حیات روزمره کلیسا پیوند دهد. درهمین دوران است که فی‌المثل سنت زیارت روم چنان باب می‌شود که بزودی تقریباً در هر شهر و روستایی کاتولیک‌هایی یافت می‌شوند که مستقیماً پاپ را دیده به سخنانش گوش فرا داده‌اند و پاپ نیز شخصاً آنان‌را برکت داده‌است. پاپهای حاکم از دوران لئوی‌سیزدهم به بعد در مجموع در قیاس با گذشته برای کاتولیک‌ها چهره‌هایی آشناترند و تقریباً همان نقشی را ایفا می‌کنند که سابق بر این محدود به اسقفان بود.

کاتولیک‌های جهان به هنگام اختراع رادیو که آنان را در چهارگوشه دنیا قادر می‌ساخت شخصاً صدای رهبر زمینی خود را بشنوند، از مدتها قبل با رهنمودهای عملی و حکیمانه او درخصوص کلیه مسائل زندگی آشنا بودند، به طوری که تا آن هنگام سابقه نداشت. ارزنده‌ترین خدمت لئوی سیزدهم به کلیسا آن بود که سنت تعلیم و تعلم از طریق صدور "بیانیه" (Encyclical letter) را باب کرد. در این بیانیه‌ها که به راستی رسالاتی درخصوص اصول جزمی و اخلاقی بودند، برای احتیاجات بشر که مدام درحال تغییر و تحول بود به اصولی جاودانه و تغییرناپذیر استناد می‌شد. در این‌جا شاید بهتر از هرجای دیگر بتوان به اهمیت نقش لئوی سیزدهم به عنوان موجد و بانی عصری جدید در تاریخ کاتولیک پی برد، چه این بیانیه‌های عظیم جاودانه‌ترین خاطره‌ای‌است که از او به یادگار مانده. نیروهای متخاصمی که یک‌دم از عقیم گذاردن اقدامات وی باز نمی‌ایستادند، قدرتهایی چون امپراتوری هوهنزولرنها (The Hohenzollerns)، حکومت جمهوری سوم فرانسه، کازاساوویا (Casa Savoia) و نیز پادشاهان کاتولیکی که جز تملق و چاپلوسی نزد پاپ کاری نمی‌کردند، جملگی از میان رفته و فراموش شده‌اند. دیگر از هاپسبورگها در اتریش و بوربونها در فرانسه خبری نیست و

حتی نامشان هم بزودی از صفحه تاریخ محو خواهدشد اما بیانیه ها هنوز با همان طراوت روزی که نگاشته شدند باقی مانده کاتولیک های جهان همچنان باعلاقه و فعالانه رهنمودهای آنها را در زندگی خود به کار می بندند. امروزه این بیانیه ها بیش از هر زمان دیگر مورد مطالعه و بررسی دقیق قرار گرفته اند و حتی بزرگترین جانشینان لئو نیز کاری جز بسط و توسعه بیشتر آنچه وی پی افکند انجام نداده اند.

در این جا لازم است از میان بیانیه های پاپ لئوی سیزدهم به سه مورد آن اشاره کنیم چرا که این بیانیه ها نمایانگر سه تأثیر عمده وی بر تفکر کاتولیک می باشند و بر روی هم آن خط مشی جدیدی را که هنوز بر حیات مرام کاتولیک حاکم است رقم می زنند. این سه بیانیه منشأ و علت وجودی تمام اقدامات شایسته ای است که از آن هنگام تاکنون رخ داده، هم اکنون درحال اجراست و به احتمال زیاد در آینده نیز تداوم می یابد. آشنایی باتعالیم و روح حاکم بر این بیانیه ها سبب می شود بر رمز همکاری هوشیارانه با رهبران نظام پاپی در این بحرانی ترین اعصار احاطه یابیم. این سه بیانیه عبارتنداز "پدر سرمدی" (Aeterni Patris) به تاریخ چهارم اوت ۱۸۷۹، "خدای نامیرا" (Immortale Dei) در اول نوامبر ۱۸۸۵ و بیانیه سوم "در باب وضعیت کارگران" (Rerum Novarum)در پانزدهم مه ۱۸۹۱.

نخستین بیانیه به بازگرداندن قدیس توماس آکویناس به جایگاه حقیقی اش به عنوان سرآمد تمام فلاسفه و عالمان الهی کاتولیک می پردازد. این بیانیه، منشأ نفوذ گسترده مرام کاتولیک بر متفکران عصر گردید -امری که از خصائص بارز دنیای نوین است و البته در انگلستان کمتر از هرجای دیگر، به استثنای روسیه، بدان واقف می باشند- و مطالعه سالم آثار دینی/فلسفی را چنان در کلیسا رونق بخشید که احتمالاً از زمان درگذشت قدیس توماس آکویناس به این سو نظیر نداشته است. بیانیه "خدای نامیرا" چیزی شبیه منشور کبیر انگلستان است برای کاتولیک هایی که نظام دموکراسی را بهترین سیستم حکومتی می دانند. در این بیانیه خلاصه ای از تعالیم کاتولیک درخصوص کشورداری از نقطه نظر جدال طولانی کلیسا با اصول سال ۱۷۸۹ مطرح گردیده است و به علاوه حاوی اصول و رهنمودهای عملی برای هدایت شهروندان کاتولیک دول غیرمذهبی جدید می باشد. بیانیه سوم، "در باب وضعیت کارگران" را شاید بتوان مشهورترین اقدام لئوی سیزدهم خواند. موضوع مورد بحث، «وضعیت طبقات کارگر» است و صدور بیانیه اساس و مبنایی شد برای کلیه خدمات اجتماعی کاتولیکی که از سال ۱۸۹۱ به این سو رفته رفته به صورت وجه مشخصه مرام کاتولیک در قرن بیستم درآمده است.

در این جا ناگزیریم تنها به ذکر فهرست وار مابقی اقدامات انجام شده در این دوران پرعظمت اکتفا کنیم: صدور بیانیه "آن خدا" (Divinum Illud) پیرامون روح القدس و بیانیه "محبت تعجب آور" (Mirae Caritatis) در زمینه عشای ربانی، پانزده بیانیه ای که درخصوص وقف به تسبیح

صادر شد، وقف و تدهین تمام ابنای بشر به قلب مقدس، تأسیس و گسترش کنگره های سپاسگزاری، گسترش و توسعه نظام مبشرین خارجی، بیانیه پاپ درخصوص مطالعات کتاب مقدس و تأسیس هیئت کتاب مقدس، بیانیه پاپ مبنی بر آن که کاتولیک ها وظیفه دارند مورخانی صادق و امین باشند، دسترسی ادیبان به دنیای آرشیو سری واتیکان، تأسیس دانشگاههای کاتولیک فرایبورگ و واشینگتن و نیز برپایی «بنیاد فلسفه آکویناسی» در لواین و بالاخره گسترش عظیم سلسله مراتب روحانیون. اما به یک نکته مهم دیگر نیز باید اشاره کرد و آن نبوغ نادری است که پاپ در امر برگزیدن دستیاران خود داشت چرا که همگی از بهترین متفکران عصر بودند. هیئت مقدس از دوران پاپ پل سوم به بعد هیچ گاه تا این اندازه از وجود شخصیتهای بزرگ و برجسته در میان خود بهره مند نشده بود که از جمله باید به کاردینال نیومن اشاره کرد که مألوف همگان است و در نخستین مجمعی که لئو با شرکت اسقفان تشکیل داد حضور داشت.

لئوی سیزدهم در بیستم ژوئیه ۱۹۰۳ در سن نود و چهار سالگی درگذشت.

کاردینال ژوزف سارتو (Joseph Sarto) که تحت عنوان پیوس دهم به جانشینی لئو برگزیده شد (۴ اوت) به لحاظ شخصیت، چنان با پاپ پیشین فرق داشت که اغلب وقایع نگاران[۲] را واداشته تا به فوریت در اختلاف سیاستهای این دو مبالغه کنند. بی شک در اقدامات پاپ جدید تغییر محسوسی به چشم می آید، تغییری که به لحاظ سیاسی و با توجه به اقداماتی که به منظور کنترل مدرنیستها انجام می شد بیشتر حال و هوایی اسپانیایی داشت تا رومی. اما موضوع تنها این نیست که آن "شیرین کردار" (Suavito in modo) با مسائل به مراتب ساده تری دست به گریبان بود زیرا حمله مخالفین کلیسا اکنون به ناگاه چنان گستاخانه شده بود که تنها پاسخی آمرانه می طلبید. سیاست با مدارا رفتار کردن دربرخورد با ارتداد و مرتدین جدید به هیچ وجه میسر نبود. اکنون شرایط به گونه ای بود که تن دردادن به اقدامات رژیم ضدکاتولیکی حاکم بر فرانسه صرفاً «باج دهی» بود و هیچ سودی نداشت.

رئیس جمهور فرانسه به سال ۱۹۰۴ توافقنامه ای را که متضمن اتحاد رؤسای دول کاتولیک بود نادیده انگاشته رسماً در روم با پادشاه ایتالیا دیدار کرد و بدین ترتیب به جهانیان اعلام داشت که فرانسه سیاستی را که از سال ۱۸۷۰ محترم شمرده شده بود کنار گذاشته موضع دولت ایتالیا را مبنی بر آن که پاپ از این پس به عنوان رهبری مستقل مورد قبول نیست به رسمیت می شناسد. هنگامی که پیوس دهم به این اقدام اعتراض کرد فرانسه سفیر خود را از واتیکان فراخواند. کمی بعد پاپ دو تن از اسقفان فرانسوی را به روم فراخواند تا به اتهامات سنگینی که علیه ایشان مطرح شده بود پاسخ دهند. آن دو از دولت فرانسه درخواست کمک کردند و امیل کومب نخست وزیر فرانسه ضرب العجلی برای پاپ تعیین کرد که به موجب آن یا روم حکم احضار آن دو را باطل می کرد یا دولت فرانسه توافقنامه خود را با پاپ مختوم تلقی می نمود. همزمان در فرانسه قانونی به تصویب

۲- از آن جا که توالی وقایع بسیار نزدیک به هم و منابع موجود در این زمینه بسیار محدود است هنوز نمی توانیم مطالبی را که در مورد آنان نوشته شده جزو تاریخ به حساب آوریم.

رسید که به موجب آن دولت و کلیسا دو مسئلهٔ مجزا و جداگانه بودند. از این پس مالکیت کلیساها، مدارس، منازل کشیشان بخش، مدارس علوم دینی و سایر اموال کلیسایی، نه برعهده کلیسا -زیرا از نظر قانون دیگر کلیسایی وجود نداشت- بلکه بر عهده دولت بود و دولت نیز در مقام مالک، نهادی برپا کرد متشکل از کمیته هایی که وظیفه نظارت بر این اموال را برعهده داشتند. پیوس دهم در پاسخ موضعی قاطعانه پیش گرفت، از به رسمیت شناختن این نهاد مطلقاً خودداری ورزید و کاتولیک های فرانسه را از سر و کار داشتن با آن منع کرد، کاتولیک های فرانسه نیز گرچه از تصمیم پاپ خرسند نبودند اما همگی وفادارانه بر آن گردن نهادند. آنان از دست دادن تمام اموال و درآمد سالیانه ای بالغ بر سه میلیون پوند را به جان خریدند اما حاضر نشدند با نهادی که کل حیات کلیسا را تحت سلطه دولتی شدیداً متخاصم قرار می داد همکاری نمایند. «درختان کاشته شده سبز می شوند» (Succisa Virescit). این بحران ثابت کرد که کاتولیک های فرانسه تاچه حد در ایمان خود استوارند و چه نسل مقاومی در خلال دوران بیست و پنج ساله زمامداری لئوی سیزدهم پرورش یافته است. اکنون فداکاری و از جان گذشتگی درهمه جا به صورت روال معمول زندگی مردم درآمده و ثمرهٔ آن نیز احیای مرام کاتولیک در مقیاسی وسیع و به گونه ای بود که پیشتر هرگز سابقه نداشت. از این لحظه سرنوشت ساز، مرام کاتولیک فرانسه دیگر هیچ گاه به عقب باز نگشته است.

ارتدادی که به "مدرنیسم" معروف است تلاشی بود در جهت آن که با انکار ماهیت الهی مرام کاتولیک و پایین آوردن آن درحد یک مذهب فردی که صرفاً جنبه روانی دارد، این آیین را با جریانات فکری عصر سازگار سازند. درواقع تعداد مدرنیستها چندان زیاد نبود و بسیاری از کاتولیک ها تنها پس از اقدامات پیوس دهم علیه آنها -یعنی صدور احکامی در ژوئیه و بیانیه ای در سپتامبر ۱۹۰۷- به وجود چنین افرادی پی بردند. اما این افراد در مدارس دینی و دانشگاهها صاحب مشاغل مهمی بودند و بیم آن می رفت که به تدریج ایمان روحانیون و ایمانداران درس خوانده را مغشوش کرده علوم دینی، فلسفه و کل نظریات مربوط به حیات روحانی را به انحراف و گمراهی بکشانند. با این حال اقدامات قاطعانه پاپ سبب شد افرادی از این دست که تا آن هنگام مخفیانه فعالیت می کردند هویت خود را آشکار سازند و بدین ترتیب کلیسا در مدت کوتاهی از وجودشان آسوده گردید.

با این حال این اقدامات بنیادین و شگفت انگیز -همچون نبردهای سیاسی/اجتماعی دوران لئوی سیزدهم که پیشتر برشمردیم- تنها انحرافی بود لازم و گریزناپذیر از مأموریت اصلی پیوس دهم که بی شک سازنده و عملی بود و جنبه ای اصلاحی داشت. درواقع باید گفت از زمان مجمع ترنت، هیچ پاپی به اندازه پیوس دهم منشأ آن همه تغییرات مهم و ضروری در حیات کاتولیک نبوده است به طوری که حتی ذکر فهرست وار این اقدامات نیز در تبیین اهمیتشان کافی است.

مهمترین مسئله در حیات کلیسا عبارت است از استفاده کاتولیک ها از آیین مقدس عشای ربانی و هم

در اینجاست که پیوس دهم منشأ تحولی عظیم گردید. وی در وهله نخست برای همیشه به مشاجراتی که بر سرفصلهای دقیق رهنمودهای مجمع ترنت درخصوص دریافت مکرر این آیین وجود داشت پایان داد و اعلام داشت که اطفال تنها زمانی برای شرکت در نخستین آیین عشای‌ربانی واجد شرایط هستند که آن قدر بالغ شده باشند که بتوانند حقایق مربوط به نجات را (به مقتضای سنشان) درک کرده نان متبرک را از نان معمولی تمیز دهند. این دو حکم (که اولی در بیست و سوم ژوئن ۱۹۰۵ و دومی در هشت اوت ۱۹۱۰ صادر شد) به تدریج تحولی عظیم در آیین دینداری کاتولیک به وجود آورد. اما درخصوص آیینهای نیایشی پیوس دهم نخست سرود موسوم به Plain Chant را بار دیگر در رأس مراسم مقدس عبادتی قرار داد و از تحقیقات علمی بندیکتیانِ سولزم (The Benedictines of Solesmes) نیز بهره‌جسته آن‌را مبنای متن رسمی جدید این سرود قرار داد و در همه جا منتشر نمود. به علاوه «مؤسسه پاپی سرودهای مقدس» را در روم تأسیس نمود که به هنرجویان مدارک رسمی اعطا می‌کرد. پیوس دهم آن‌گاه تقویم اعیاد کاتولیک را مورد تجدید نظر کلی قرارداد و اعتبار دیرینه سنت گرامی داشتن یکشنبه‌ها را که مهمترین و اساسی‌ترین یادآور حقایق اصولی ایمان است بار دیگر احیا کرد. سرانجام پاپ The Divine Office[۳] را که مهمترین بخش دعای روزانه رسمی کلیساست بالکل تغییر داده کتاب مزامیر را به‌گونه‌ای قرارداد که بنابراین قانون کهن، کشیشان اکنون موظف بودند همه هفته تمام کتاب مزامیر را قرائت کنند. پیوس دهم به بهبود وضع تعلیم و تعلم روحانیون توجه خاصی داشت و در مدارس علوم دینی ایتالیا در این زمینه منشأ تحولات بسیار گردید. درخصوص حمایت او از دانش و حکمت مقدس همین بس که اشاره کنیم به تشویق و تأکید او بر لزوم گرایش مجدد به مطالعه فلسفه و آراء توماس آکویناس و نیز برپایی کمیته‌ای متشکل از ادیبان بندیکتی که وظیفه داشتند متن اولیه ترجمه قدیس جروم از کتاب مقدس را که به‌Vulgate معروف بود مجدداً گردآوری و منتشر سازند.

تجربه شخصی پیوس دهم از واقعیات مربوط به زندگی شبانی به هنگام روی کار آمدن چنان غنی بود که در هیچ پاپی بدان حد مشاهده نشده است، چه او تمام مراحل را پیش از به قدرت رسیدن پشت سرگذاشته بود: معاونت کشیش بخش، کشیش بخش، مدرس علوم دینی و آن‌گاه به مدت بیست و هشت سال پیاپی در سه اسقف نشین بزرگ ایتالیا به عنوان کشیش و اسقف خدمت کرده بود. یکی از نتایج طبیعی چنین تجربیاتی آن بود که وی به خوبی از نقاط ضعف کادر اصلی رهبری کلیسا آگاهی داشت و در دوران زمامداری خود، در مناصب، وظایف و روند کلیسایی چنان تغییرات اساسی به وجود آورد که از زمان حکومت سیکستوس پنجم به بعد بی‌سابقه بود. اما در همان حال که دستگاه اداری روم در برابر دیدگان همگان بدین سان تغییر می‌یافت، مهمترین و بلکه حیاتی‌ترین اقدام اصلاحی که درواقع مدتهای مدید مورد نیاز بود و همگان بر لزوم آن اتفاق نظر داشتند اما آن را

۳- نماز راهبان در اوقات معین روز.

امری محال و ناممکن می‌پنداشتند، اصلاحی که بسیاری از پاپها تا چند قدمی آن پیش رفته اما هیچ کس جرأت رویارویی کامل باآن را نیافته بود، در خفا و بی هیاهو درجریان بود. این اصلاح عظیم همانا تنظیم مجدد مجموعه قوانین کلیسایی بود. تغییر قوانین کلیسایی از دوران قرون وسطی به این سو هیچ‌گاه تا بدین حد مورد توجه قرار نگرفته بود و این قوانین همان‌گونه که در مقدمه مجمع القوانین جدید آمده است همواره معضلی بغرنج و لاینحل محسوب می‌شد. پیوس دهم درمراحل پایانی این اقدام عظیم درگذشت و ادامه آن به سال ۱۹۱۷ به جانشین وی محول شد.

پیوس دهم زندگی بسیار مقدسی داشت. او در مقام کشیش بخش، اسقف و بالاخره پاپ فردی نمونه بود و از همان لحظه مرگش کوششهای بسیاری صورت گرفت تا وی به لقب قدیس نائل شود و سرانجام پیوس دوازدهم در سال ۱۹۵۴ او را به‌چنین مقامی مفتخر ساخت. کلیسا به واسطه بی‌شمار اقدامات ارزنده‌ای که در دوران کوتاه یازده ساله زمامداری پیوس دهم صورت گرفت، بسیار مدیون این مرد بزرگ است.

دوران زمامداری پاپ بعدی نیز چندان طولانی نبود چرا که بندیکت پانزدهم (که در دوم سپتامبر ۱۹۱۴ به پاپی رسید) تنها قریب به هفت سال دوام آورد. در خلال این هفت سال واقعه‌ای که امروزه نزد همگان به «نبرد عظیم» معروف است رخ‌داد. این نبرد در نخستین روزهای اوت سال ۱۹۱۴ آغاز شد و وقوع آن بی‌شک با مرگ پیوس دهم ارتباط نزدیک داشت.

جانشین پیوس دهم عمده نیروی خود را در راه این جنگ و پیامدهای ناشی از آن گذارد. نظام پاپی هیچ‌گاه تا بدین حد به‌عنوان الگو و مظهر نیکوکاری و احسان نزد جهانیان شهرت نیافت و با این وجود هیچ پاپی هم به اندازه بندیکت پانزدهم مورد اهانت و استهزاء همگان واقع نشد. بندیکت پانزدهم - سیاستمداری که در مکتب لئوی سیزدهم و رامپولا (Rampolla) پرورش یافته بود- از همان بدو زمامداری دو نکته را به وضوح مشخص نمود نخست آن‌که اگر تنها از ادعای یکی از طرفین متخاصم درخصوص مسئله‌ای آگاه باشد هیچ‌گاه در مورد آن مسئله و این‌که حق با کدام است حکم ندهد همچنین هیچ‌گاه درخصوص صحت و سقم اتهاماتی خاص که از سوی یکی از طرفین درگیر علیه دیگری عنوان شود اظهار نظر ننماید و درعوض با حفظ بی‌طرفی کامل و حقیقی خود همواره بر لزوم مراعات قوانین اخلاقی مربوط به‌جنگ تأکید ورزیده درصورت مشاهده نقض آشکار این قوانین زبان به اعتراض بگشاید. این اعتراضات گاه در قالب بیانات عمومی اما بیشتر از طریق نمایندگان سیاسی پاپ به اطلاع رؤسای دول متخاصم می‌رسید. دومین ویژگی برنامه پاپ آن بود که اعلام داشت به تمام قربانیان جنگ، صرف نظر از حماقت حاکمان ایشان یا گروهی که بدان تعلق دارند به طور یکسان کمکهای خیریه و انسان دوستانه ارائه خواهد داد و به علاوه به عنوان بخشی از این اقدامات انسان دوستانه از هر فرصتی برای ایجاد آتش بس و اعاده صلح میان طرفین متخاصم استفاده خواهد نمود.

سه سند تاریخی که درخصوص رسالت صلح جویانه بندیکت پانزدهم در دست است عبارتند از

بیانیه ای موسوم به ''برای سعادتمندان'' (Ad Beatissim) که به هنگام برگزیده شدنش صادر نمود (اول نوامبر ۱۹۱۴)، یادداشتهای سیاسی که در اول اوت ۱۹۱۷ خطاب به دول متخاصم نوشت و در آن پیشنهاداتش برای برقراری صلح را عنوان نمود و بالاخره بیانیه Pacem Dei munus[۴] (۲۳ مه ۱۹۲۰). هیچ یک از این بیانات تازگی و مناسبت خود را از دست نداده اند و امروزه نیز که پس از وقوع مصیبتی به مراتب عظیم تر به نظر می رسد رؤسای دول مختلف باز درصدد تکرار همان اشتباهات گذشته اند، دل آدمی با خواندن آنها به درد می آید. پاپ نیز همچون سرورش (مسیح) در نگریستن بر اورشلیم برای گریستن دلایلی مشابه داشت.

در خصوص اقدامات خیریه و انسان دوستانه بندیکت پانزدهم همین بس که بگوییم ماجرایی است شگرف که هیچ گاه به واقع بازگو نشده و مدتهای مدید است که از اذهان محو گشته. فی المثل پاپ به دفعات متعدد میان قدرتهای متخاصم پا درمیانی کرد، برای مبادلهٔ مجروحانی که جراحاتی وخیم برداشته بودند پیشنهاداتی ارائه نمود و به منظور مبادله گروههای خاصی از اسرای غیرنظامی و انتقال سربازانی که دچار نقص عضو دائم شده بودند و نیز اسیرانی که بیش از سه فرزند داشتند به کشوری ثالث و بی طرف، کوششهایی به عمل آورد. همچنین پاپ به دنبال تلاشهای سیاسی فراوان موفق شد موافقت امپراتوریهای مرکزی را مبنی بر آن که اسرای جنگی نباید در روزهای یکشنبه به کار گماشته شوند جلب نماید. به علاوه اعتراض پاپ به آلمان نسبت به فرستادن اتباع فرانسه و بلژیک برای کار در آن کشور و نیز اعتراض وی نسبت به اقدامات تلافی جویانه ای که آلمان در حق اسرای جنگی روا می داشت، اعتراض او به اتریش به جهت بمباران مناطق غیرنظامی و بالاخره شکوائیه اش به ایتالیا نسبت به توقیف اقامتگاه سفیر اتریش در مسند پاپ، شایان ذکر است به علاوه روزنامه رسمی واتیکان، مورخ ۳۱ دسامبر ۱۹۱۷ نشان می دهد که بندیکت پانزدهم بارها نسبت به نقض قوانین بین المللی درخصوص شگردهای نظامی از سوی آلمان و اتریش، به این دو کشور اعتراض کرد.

اکثر مردم تنها پس از جنگ از اقدامات سیاسی مسند پاپ آگاهی یافتند. آنچه نزد مردم به مراتب شناخته شده بود (اما البته نه آن طور که باید و شاید) اقدامات خیریه و انسان دوستانه گسترده ای بود که صرف نظر از ملیت یا مذهب طرفین درگیر، به همگان ارائه می شد. مهمترین ابزار پاپ در انجام این کار «اداره اسرای جنگی» بود که در دسامبر سال ۱۹۱۴ به هدف امداد رسانی و ایجاد ارتباط میان اسرا و خانواده هایشان در واتیکان تأسیس گردید. همچنین می توان به نامه های متعددی اشاره کرد که همگی حاکی از همدردی بودند و خطاب به اسقفان و مردم کشورهای مختلف نگاشته می شدند مثلاً دوازده نامه به بلژیک و بیست و یک نامه به فرانسه نوشته شد و به همراه این نامه ها، اعاناتی ارسال می گردید که با درنظرگرفتن منابع مالی محدود پاپ، بسیار قابل توجه بود. این هدایا

۴- یعنی آرامش خداوند فیض می باشد.

در خلال جنگ عمدتاً به کشورهایی که درنتیجه اشغال آلمان آسیب دیده بودند فرستاده شد اما پس از جنگ، به روسیه و برای مردم و کودکان فقیر و گرسنه اروپای مرکزی نیز ارسال می گردید. در دوران جنگ، بندیکت پانزدهم مبلغی در حدود پنج و نیم میلیون لیره از دارایی شخصی خود را صرف امور خیریه کرد و بدین منظور سی میلیون لیره دیگر نیز از طریق کلیساهای کاتولیکی که با آنها در ارتباط بود جمع آوری نمود.

سیاست و خط مشی سه پاپی که از سال ۱۹۱۴ یکی پس از دیگری روی کار آمدند با چنان تداومی حفظ شد که در تاریخ نظام پاپها بی سابقه بوده است. این امر در وهله نخست به سبب این موقعیت استثنایی بود که پاپ پیوس یازدهم که به سال ۱۹۲۲ برگزیده شد، کاردینال پیترو گاسپاری (Pietro Gasparri) را که از سال ۱۹۱۴ به عنوان وزیر خارجه بندیکت پانزدهم خدمت می کرد همچنان در این منصب نگاه داشت و آن گاه همان پاپ، یکی از شاگردان خود به نام یوجنیو پاچلی (Eugenio Pacelli) را به جانشینی گاسپاری تعیین نمود. سپس به هنگام مرگ پیوس یازدهم، کاردینال پاچلی خود به مقام پاپی برگزیده شد که تحت عنوان پیوس دوازدهم همچنان بر مسند تکیه داشت. چگونه می توانیم از عهده توصیف فعالیت های غنی، اصولی و سازنده ای که در سالهای پس از روی کار آمدن پیوس یازدهم به دست وی صورت گرفت، توصیف آن همه تعالیم ارزنده، مدیریت، گسترش و توسعه و اصلاحات سازنده -ولو به اجمال- برآییم؟ پیش از هرچیز باید تاکید کنیم که پیوس یازدهم به طرزی استثنایی از جمیع نبوغ و عطایا بهره داشت، مردی نیرومند وآگاه از تواناییهای خود بود و از هوش و ذکاوتی سرشار داشت. فردی فوق العاده فرهیخته که به واسطه چهل سال مطالعه انتقادی مداوم، دانش فراوان اندوخته بود. از شرایط دنیای جدید کاملاً آگاه بود و به مسائل عقلانی علاقه ای وافر داشت. نسبت به دورانی که در آن می زیست شور و علاقه ای بی حد و حصرابراز می نمود و عصر بحران را به سبب فرصتهایی که در اختیار مرام کاتولیک قرار می داد ارج می نهاد. طرح نقشه های عظیم و خارق العاده و انجام اقدامات اصولی و بنیادین در ذات او بود. پیوس یازدهم مظهر آزادی، بزرگواری و جلال بود و شهامتی تزلزل ناپذیر داشت. قادر بود حقایق کهن را به نحوی بازگوید که جوابگوی نیازهای عصر جدید باشد. دوران هفده ساله زمامداری او (۶ فوریه ۱۹۲۲ تا ۱۰ فوریه ۱۹۳۹) درواقع دورانی پرشکوه و باعظمت بود.

در اروپا سه امپراتوری بزرگ به تازگی سقوط کرده و از ویرانه های آنها دول جدید بسیاری سر برآورده بودند. یکی از نخستین مشکلات پاپ آن بود که با این دول نوپا پیمانهایی منعقد کند تا بدین ترتیب آزادی مذهب شهروندان کاتولیک آن سرزمینها تضمین گردد. از این رو قریب به دوازده توافقنامه میان دول مختلف اروپایی امضا شد که مهمترین آنها معاهده ای بود که در هیجدهم سپتامبر ۱۹۳۳ از سوی رایش آلمان امضا شد و درحالی که هنوز مرکب آن خشک نشده بود توسط آلمان نازی نقض گردید. اما در فرانسه خطری که از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ ملت آن کشور را تهدید می کرد باعث

ریشه کن شدن کامل روحیه ضد کاتولیکی شد که تا پیش از آن حاکم بود. در اواخر دوران زمامداری بندیکت پانزدهم روابط سیاسی فرانسه و مسند پاپ مجدداً از سرگرفته شد و در سال ۱۹۲۴ پیوس یازدهم افتخار آن را داشت که از طریق شکل جدید اشتراک در آیین مذهبی (Associations Cultuelles) که اکنون کلیسا نیز رسماً در آن نمایندگی داشت، بر سر باز پس گیری اموال کلیسا با دولت فرانسه به توافق برسد.

با این حال مهمترین واقعه مربوط به این خط مشی مذهبی/ سیاسی، حل "مسئله روم" به سال ۱۹۲۹ بود. قبلاً چندان بر این نکته تأیید نکردیم که آنچه رخ داد تنها اقدامی سیاسی مبنی بر شناسایی پاپ از سوی دولت ایتالیا به عنوان رهبری مستقل و تام‌الاختیار و نیز شناسایی استقلال کامل سرزمین کوچکی که برای صحه گذاردن بر مقام و استقلال عمل وی کفایت می‌کرد نبود، بلکه اقدام صورت گرفته کیفیت مذهبی نیز داشت بدین معنی که توافقنامه‌ای بود واقعی میان مسند پاپ و دولت ایتالیا که به موجب آن کلیسای ایتالیا از یوغی که ناگزیر قرنهای متمادی بر گردن گرفته بود رهایی می‌یافت. بی‌اغراق باید گفت اهمیت عمده‌ای که انعقاد این پیمان سیاسی برای پیوس یازدهم دربرداشت صرفاً آن بود که تحقق چنین توافقنامه‌ای را میسر ساخته بود یا به گفته خود او با این توافقنامه «ایتالیا به خدا باز پس داده شد». اکنون پاپ پس از گذشت صدها سال برای نخستین بار قادر بود بدون کسب تکلیف از قدرتی مدنی، اسقفان را به صدارت اسقف نشینهای سراسر ایتالیا بگمارد و تعلیم و تعلم در ایتالیا نیز از این پس قطعاً حول تعالیم مذهبی دور می‌زد. سرانجام ابتدایی‌ترین حقوق مرام کاتولیک پس از قریب به یک قرن طغیان ضد کاتولیکی از سوی قانون به رسمیت شناخته شده مشروعیت می‌یافت. ناگفته پیداست که عادتهای زشت قرن به یکباره از میان نرفت و بسیاری از پیامدهای اسفناک ناشی از آن دوران طولانی نبرد و بردگی کماکان باقی ماند و تنها گذشت زمان، صبر و حکمت قادر به محو ساختن آنهاست. پس از واقعه عظیم سال ۱۹۲۹ بحرانهای دیگری نیز به وقوع پیوست که گریزناپذیر بود اما اقدام شجاعانه پیوس یازدهم و پیمانهایی که از سر حکمت با موسولینی منعقد ساخت سبب ظهور ایتالیای کاتولیک نوین شد که درباره آن بعداً به تفصیل سخن خواهیم گفت.

پاپی چون پیوس یازدهم، با آن پیشینهٔ درخشان، طبعاً از هیچ کوششی در راه اعتلای فرهنگ و ادب فروگذار نکرد. در میلان، لهستان و هلند دانشگاههای کاتولیک جدیدی تأسیس شد و در خود روم نیز مؤسسات اسقفی جدیدی به منظور «مطالعات خاوری» دایر گردید. سطح علمی دانشگاههای مختلف روم ارتقا یافت و فرمان عظیم ''خدا و علم'' (Deus Scientiarum Dominus) صادره به سال ۱۹۳۰ نیز برکل این جریان نظام و هماهنگی بخشید. دراین‌جا نیز باز شاهد یکی از آن اقدامات هستیم که عظمت آن تنها به مرور ایام آشکار خواهد شد.

از دیگر اقدامات مهم، سروسامان گرفتن فعالیت «مبشرین خارجی» بود. نخستین نشانه حاکی از

مقاصد مسند پاپ در این زمینه، بیانیه پاپی ''آن بزرگوار''(Maximum Illud) بود که به سال ۱۹۱۹ از سوی بندیکت پانزدهم انتشار یافت. اما اهداف وی تنها توسط جانشینش به واقعیت مبدل شد. انجمن "جمعیت ترویج و گسترش ایمان '' که شهرتی جهانی دارد در دوران زمامداری پیوس یازدهم به صورت سازمان رسمی مبشرین درآمد که جمع آوری اعانات را برعهده داشت. مقر آن نیز از لیون به روم انتقال یافت و به تدریج انجمنهای دیگری به منظور حمایت و پشتیبانی گرد آن جمع شدند. مرکز دائمی واقع در قصر لاتران که به نمایش نمونه اقدامات صورت گرفته توسط مبشرین می پردازد نشانه ای است آشکار از علم جدید "مبشر شناسی" (Missiology). همچنین نشان دهنده ظهور روحیه تازه ای است که سبب گردید مبشرین نسبت به بهبود وضع اجتماعی «بومیان» اهمیت بیشتری قائل شوند و به علاوه شور و علاقه فعال نسبت به «مبشرین خارجی» در تمام دنیا به صورت جزئی از زندگی عادی افراد کاتولیک درآید.

اما مهمترین ویژگی تحول جدید، تحقق این آرمان کهن است که بهترین و مناسب ترین روحانیون برای هر ملت، افراد بومی و محلی همان دیار هستند. درحقیقت کشیشان محلی از سالها پیش فعالیت داشتند. با روی کارآمدن پیوس یازدهم، اسقفان نیز اکثراً از میان مردم بومی انتخاب شدند و حال می دیدیم که پیوس دوازدهم نخستین کاردینال چینی را از بین همین قوم برمی گزینند. این دو پاپ اخیر (پیوس یازدهم و پیوس دوازدهم) به مبشرین وقف شده اروپایی که در این سرزمینها فعالیت داشتند این درس مهم را -که البته طبع انسانی بالطبع از فراگیری آن اکراه دارد- آموختند که یکی از وظایف عمده آنان تربیت روحانیون ماهر و کارآمد از میان خود بومیهاست تا خود روزی کار هدایت مرام نوپای کاتولیک در سرزمین مادری خویش را برعهده گیرند. به گفته پیوس یازدهم «این تصور که اقوام بومی از نژادی پست تر و ضعیف تر می باشند، قضاوتی کاملاً نادرست و اشتباه است». به عقیده پیوس یازدهم لازم است از بطن همین بومیان نظامهای مذهبی جدیدی به وجود آید و تأکید وی علی الخصوص بر تربیت راهبه های بومی است. هنر سنتی این کشورها باید در قالب کلیساها و مدارس متجلی شود و به هیچ وجه نباید "معیار"های اروپایی را بر این کشورها تحمیل کرد.

پیوس یازدهم سنت تعلیم کلیسا از طریق صدور بیانیه های پاپی را که لئوی سیزدهم باب ساخته بود دنبال نموده به مرحله کمال رساند. پیوس یازدهم بیانیه های خود را به دفعات بیشتر و به لحاظ محتوی به صورتی طولانی تر عرضه می کرد. این بیانیه ها به بررسی علل بی ثباتی جهان و بحث پیرامون تحولات جدید صورت گرفته در رابطه با قدرت و اختیارات دولتها می پردازند. همچنین ماهیت واقعی تعلیم و تعلم مسیحی را تبیین نموده با ابراز نگرانی درخصوص انحرافات رایج عصر، برآنچه مسیحیت درخصوص ازدواج و بویژه ازدواج مسیحی تعلیم می دهد تأکید می ورزند. این بیانات در عین حال از پرداختن به مسائل جدید نیز غافل نمانده اند و فی المثل به بهره برداریهای مثبت از سینما -اختراعی که تأثیر جهانی آن کمتر از صنعت چاپ نیست- و نیز خطرات نهفته در آن اشاره می کنند.

اما مشهورترین این بیانیه ها، آنهایی هستند که به معضلات جامعه و مسائلی نظیر جنگ و صلح و ظهور حکومتهای دیکتاتوری در ایتالیا، آلمان و روسیه می پردازند. به مناسبت چهلمین سالگرد صدور بیانیه "در باب وضعیت کارگران" از سوی لئوی سیزدهم، کل مسئله «سرمایه» و «کار» به طور دقیق و مفصل مورد تجدید نظر قرار گرفت و ماهیت و ارزش سوسیالیسم به عنوان چاره ای برای انحرافات رایج در نظام کاپیتالیسم و نیز سهمی که کاتولیک ها در بهبود وضع اجتماعی بشر ایفا کرده یا در انجام آن وامانده اند، به بحث و بررسی گذارده شد. پاپ بار دیگر مؤکداً این نکته را یادآور گردید که منشأ اصلی این معضلات درحقیقت نه در پیشرفتهای علمی، که در زیر پا نهادن اصول اخلاقی نهفته است.

بی شک بارزترین ویژگی تاریخی سالهای پس از جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸، ظهور مجدد و بی شرمانه حکام مستبد و دیکتاتورمنش بود. چنین دولت خودکامه ای ابتدا در ایتالیا و تنها چند ماه پس از انتخاب پیوس یازدهم روی کار آمد. عجیب نیست که پاپ از همان ابتدا اقدامات رژیم موسولینی را با نگرانی تمام دنبال می کرد و همه ساله علناً نسبت به خطراتی که در ایدهٔ قادر مطلق بودن دولت نهفته است هشدار می داد. شاید خطراتی که پاپ از آن سخن می راند از نظر سایر ناظران چندان قابل توجه نبود چرا که به نظر می رسید دولت فاشیست به حصول توافق بر سر "مسئله روم" تمایل دارد. اما حتی در جریان فعالیت های پارلمانی که به تصویب قوانین و لوایح سال ۱۹۲۹ منجر شد، موسولینی چنان ماهیت پلید و شیطانی خود را نشان داد که پیوس یازدهم ناچار شد آرا و عقاید وی را علناً مغایر با اصول مسیحیت بخواند. آغاز واقعی بحران دو سال بعد و هنگامی بود که عمال موسولینی بر مراکز نهضت جوانان کاتولیک «یورش» برده به ضرب و شتم اعضای آن پرداختند. پیوس یازدهم در پاسخ بیانیه بسیار مهم "احتیاج نداریم" (Non Abbiano Bisogno) را صادر نمود (۹ ژوئن ۱۹۳۱) و در آن خاطرنشان ساخت که محال است فردی هم کاتولیک باشد و هم یک فاشیست واقعی و معتقد. دولت واکنشی به این بیانیه نشان نداد و اوضاع تا مدتی مبهم و نامعلوم ماند تا سرانجام طرفین توافق کردند هریک به آراء خود پایبند بوده به نظر مخالف طرف مقابل کاری نداشته باشد.

با این حال استبداد حاکم بر ایتالیا در قیاس با آنچه ده سال بعد با ظهور هیتلر به سال ۱۹۳۳ در آلمان رخ داد ناچیز جلوه می کرد. در این جا لازم نیست درخصوص حیله و خشونت رژیم نازی مبالغه کرده از پرداختن به قدرت خارق العاده رژیم در امر سازماندهی طفره رویم. چه این امور را اکنون همگان می دانیم. نخستین اقدام رژیم نازی این بود که پیشنهاد کرد بر سر حصول توافقنامه ای در مورد وضعیت کلیسای کل آلمان با مسند پاپ مذاکره کند، پیشنهادی که اگر واقعی می بود به بیش از پنجاه سال نگرانی و سردرگمی پاپها پایان می داد. پیوس یازدهم این پیشنهاد را پذیرفت و ماحصل مذاکرات، توافقنامه سال ۱۹۳۳ بود. اما رژیم نازی به مجرد امضای این پیمان نه تنها آن را نقض کرد بلکه از آن به عنوان ابزاری در جهت عقیم گذاردن تلاشهای مسند پاپ برای جبران تناقضات

صورت گرفته استفاده کرد. بزودی مرام کاتولیک آلمان به پشتوانه قانون در معرض نابودی کامل قرارگرفت و رژیم نازی در نیل به این هدف از تمام شگردها و ترفندهای ممکن بهره جست و این درحالی بود که (از آن جایی که قربانی، تنها مذهب مسیحیت بود) هیچ یک از دول دیگر به آنچه رخ می‌داد توجه نداشتند. عاقبت صبر پاپ به سرآمد و وی در بیانیه "بر ضد مرام نازیها" (Mit Brennender) صادره به تاریخ ۱۴ مارس ۱۹۳۷ باشدت هرچه تمامتر به افشای مکر، قساوت و بی‌رحمی نازیها پرداخت و جهان بینی رژیم نازی را لزوماً و مطلقاً ضد مسیحی خوانده آن را تقبیح کرد.

هم اصول و مبانی فاشیسم و هم نظریات رژیم نازی به شدت از سوی کلیسای کاتولیک تقبیح و محکوم شد و جز این نیز انتظار نمی‌رفت. دلیل عمده آن هم این بود که در هردوی آن نظامها، حق فرد به عنوان انسان پایمال می‌شد. دولتهایی که هیتلر و موسولینی در رأس آن بودند، حق و حقوقی را مدعی می‌شدند که تنها متعلق به خداست و بدتر آن که از این اختیارات نه مثل خدا -که همواره هماهنگ با طبیعتی که خود خلق کرده عمل می‌کند- بلکه در نقض آشکار سرنوشت آدمی استفاده می‌کردند. مرام کمونیسم نیز به دلیلی مشابه می‌بایست محکوم شود. این مرام که پیشتر به سال ۱۸۷۸ توسط لئوی سیزدهم محکوم شده بود حال همچون سایر همقطاران خودکامه، حکومتی مستقل و مقتدر داشت. پیوس یازدهم در بیانیه مبسوطی که پنج روز پس از بیانیه‌اش خطاب به آلمان منتشر ساخت به معضل روسیه پرداخت. البته این نخستین اشاره پاپ به روسیه نبود چرا که امپراتوری روسیه از همان ابتدا با مرام کاتولیک سرجنگ داشت. تزارها در تمام مدت قرن نوزده به زیردستان لهستانی خود و نیز به اندک کاتولیک‌های باقی مانده در روسیه جفا رسانیدند و از همه بدتر حتی از ایذا و آزار آن دسته از کاتولیک‌های روس که همچون جفادهندگان تفرقه افکن خود از آیین نیایشی یونانی و مراسم عبادتی مشابه استفاده می‌کردند نیز بازنایستادند. با این حال هیچ یک از این اقدامات خصمانه باعث نشد که پاپها به هنگام وقوع قحطی وحشتناک دوران پس از جنگ که اروپای مرکزی و شرقی را فراگرفت از ارسال کمکهای مالی و جنسی به روسیه خودداری ورزند و اگر نتوانستند کمکهای بیشتری در آن دیار ارائه دهند عمدتاً به این خاطر بود که شورویها به محض تثبیت موقعیت خود از قبول کمک پاپها سرباز زدند. شوروی پس از سال ۱۹۲۰ با شدتی بی‌سابقه به جفای ایمانداران پرداخت. روسها این بار تنها به ایذا و آزار کاتولیک‌ها -اعم از رومی یا غیررومی- بسنده نکردند بلکه به نام الحاد خصمانه‌ای که به تازگی رواج یافته بود به سرکوبی کل مذهب پرداختند. یادآوری تعداد قربانیان این جفاها هنوز هم آدمی را به حیرت و قلب را به درد می‌آورد گرچه اکنون پذیرش واقعی بودن شرارت در سطحی گسترده، پس از آن جنایات وحشتناکی که چندی بعد به دست نازیها صورت گرفت آسان‌تر می‌نماید. سرانجام کار بدان‌جا کشید که تنها یک کشیش کاتولیک در شوروی از جانب دولت اجازه فعالیت داشت و آن کشیش که آمریکایی بود در سفارت

فرانسه در مسکو خدمت می‌کرد. پاپ یک دم از اعتراض نسبت به سنگدلی و قساوت رایج در نظام شوروی بازنایستاد. وی از تمام کاتولیک های جهان خواست در اصلاح و ارشاد رژیم ملحد شوروی بکوشند و کاتولیک های سراسر جهان موظف بودند هر روز در انتهای مراسم عشای ربانی برای روسیه دعا کنند. سرانجام پاپ بیانیه "کمونیسم ملحد" (Atheistic Communism) را به سال ۱۹۳۷ صادر نمود. برای آن‌که از اقداماتی که پیوس یازدهم علیه مرام کمونیسم به عمل آورد تصویر کاملی به دست داده باشیم لازم است لااقل به طور مختصر به بیاناتی که درخصوص جفای ایمانداران در اسپانیا و مکزیک اظهار داشت اشاره کنیم. چه این وقایع نیز در دوران زمامداری او صورت گرفت.

تا این جا به شرح فعالیت های خارجی صورت گرفته در دوران حکومت پیوس یازدهم پرداختیم ولی طبق معمول مهمترین بخش فعالیت های پاپی مربوط به جای دیگری است. رمز تأثیر شگرفی را که این پاپ بر جای نهاد باید در دو مضمون که وی آنها را در سراسر دوران هفده ساله زمامداری‌اش بر کلیسا، آرمان خود ساخته و یک دم از ترویج آن باز نایستاده بود جستجو کرد: نخست آن‌که تنها راه دست یابی به صلح از طریق حکومت مسیح بر تمام ابنای بشر میسر می باشد و دوم آن‌که وظیفه رسالتی هر فرد کاتولیک در وحله نخست آن است که همواره در مکانی که خدا او را قرار داده است رفتاری کاتولیک وار داشته باشد. به عبارت دیگر دو آرمان اصلی زمامداری پیوس یازدهم عبارت بودند از "مسیح پادشاه" و "اعمال کاتولیکی". طریق رستگاری و نجات کل عصر حاضر نیز در گرو عمل به همین دو اصل است.

فصل دوازدهم

نبرد برای نیل به‌صلح و نوسازی
۱۹۶۵-۱۹۳۹

پیوس یازدهم به تاریخ دهم فوریه ۱۹۳۹، درست مابین توافقنامه مونیخ و آغاز جنگ دوم، به دنبال چند روز بیماری درگذشت. جلسه محرمانه سال ۱۹۳۹ در اقدامی عجیب و غیرمعمول، درهمان دور اول رأی‌گیری به اتفاق کاردینال وزیر خارجه پاپ سابق را به پاپی برگزید و وی نام پیوس دوازدهم بر خود نهاد.

اقدام عجیب و غیرمنتظره جلسه محرمانه دلایل قانع کننده‌ای داشت. قریب‌الوقوع بودن جنگ که احتمال آن با هر حمله تازه‌ای که از سوی هیتلر و موسولینی صورت می‌گرفت افزایش می‌یافت، انتخاب کاردینالی را طلب می‌کرد که در مقام وزیر خارجه از سال ۱۹۳۱، و پیش از آن به‌عنوان سفیر پاپ در آلمان، به‌خوبی از حوادث اروپا و امکانات فراروی سیاست پاپها آگاه باشد. حملات جدیدی نیز که از سوی دیکتاتورهای مستبد اعم از دست‌راستی یا دست‌چپی علیه موضع کلیسا صورت می‌گرفت -حکام خودکامه‌ای که پیوس یازدهم پیشتر همگی را در قالب بیانیه‌هایش تقبیح نموده بود- خود مؤید این امر بود. پاچلی از سر تجربه و نیز به واسطه آموزشهایی که بدین منظور دیده بود بیش از هرکس دیگر از روابط سیاسی کلیسا مطلع بود و در لحظه بالاگرفتن بحران سیاسی بهتر از هر کس دیگر می‌توانست کلیسا را از گزند خطرات مصون بدارد -خواه خطر کمونیسم، خواه تهدید نازیها یا خطر ایتالیای فاشیست که بیش از پیش به‌دستور گرفتن از برلین تمایل نشان می‌داد.

شش ماه پس از انتخاب پاچلی، جنگ جهانی‌دوم با حمله آلمان به لهستان آغاز شد و حکمت نهفته در تصمیم کاردینالهای جلسه محرمانه بر همگان هویدا گشت. حال که طوفان درگرفته بود لااقل آنان می‌توانستند به سبب گزینش فردی که بیش از سایرین توانایی غلبه بر آن را داشت برخود ببالند. سیاست پاچلی، هم در هفته‌های آخر دوران صلح و هم درخلال جنگ، آن بود که جانب هیچ‌یک از طرفین درگیر را نگیرد و درعوض بکوشد باتمام دول متخاصم در ارتباط بوده در فرصتی مناسب آنان را به قبول ابتکار صلح وادارد. اما صرف نظر از تلاش نافرجامی که یک روز قبل از حمله آلمان به لهستان، به منظور برپایی کنفرانسی در این زمینه به‌عمل آورد، وی به هیچ اقدام سیاسی نظیر آنچه بندیکت پانزدهم به سال ۱۹۱۷ درخلال جنگ جهانی اول انجام داده بود دست نزد چرا که موقعیتی که بتوان به‌حصول موفقیت امید بست پیش نیامد. پیوس پیش از آن‌که موسولینی به سال ۱۹۴۰ وارد

جنگ شود نه ماه تمام سخت کوشید دیکتاتور فاشیست را وادارد با اعمال نفوذ بر هیتلر موجبات صلح را فراهم سازد و با این کار درواقع آرزوی نهانی تمام مردم ایتالیا را بازگو می کرد اما ایتالیا به مجرد سقوط فرانسه وارد جنگ شد. با حملهٔ هیتلر به روسیه و سرانجام ورود ژاپن و آمریکا به صحنه جنگ، سیر وقایع به نقطه ای رسید که دیگر امکان حصول صلح از طریق ابتکار سیاسی پاپ امری بعید می نمود، گرچه روزولت رئیس جمهور آمریکا، فردی را به نام میرون تیلور به عنوان نماینده شخصی ویژه خود به واتیکان فرستاد تا با پیوس دوازدهم در تماس باشد و بدین ترتیب راه تازه ای برای اعمال نفوذ پاپ گشوده شد.

پیوس دوازدهم همان اندک نفوذ خود را تماماً در راه واداشتن طرفین به انجام مذاکرات صلح به کار گرفت. پاپ که به خوبی می دانست در رأس کلیسایی قرار دارد که اعضای آن در تمام کشورهای درگیر پراکنده اند پیوسته مراقب بود کاری نکند و حرفی نزند که باعث رنجش خاطر یکی از دول درگیر شده با این کار بخشی از امت کاتولیک خود را در وضعیتی غیرقابل تحمل قرار دهد. حتی وقتی مسکو وارد جنگ شد موقتاً به انتقادات خود از کمونیسم شوروی پایان داد. همچنین به همین خاطر است که پاپ جنایات هیتلر علیه یهودیان آلمان را آشکارا محکوم نساخت زیرا عمیقاً بر این باور بود که حال که تمام دنیا درگیر جنگ است وی باید در حفظ استقلال نظام پاپی کوشیده با اجتناب از درگیری با دولتی خاص، کلیسا را در همه جا محافظت نماید. اگر علناً دولت هیتلر را تقبیح می کرد، اقدام وی به منزله جانبداری از متفقین و موضع گیری در برابر متحدین بود و اتخاذ این موضع در آن زمان به صلاح پاپ نبود. آنچه در خلوت می گفت یا انجام می داد موضوع دیگری است. پاپ در سرزنش نمایندگان آلمان در روم ید طولانی داشت، چه از طرف یهودیان و چه از جانب تبعیدیان یا افراد بی طرف بسیاری که به واتیکان گریخته بودند. در عین حال در مراحل پایانی جنگ ناخشنودی خود را از سیاست «تسلیم بی قید و شرط» که از سوی روزولت و چرچیل عنوان شده بود به اطلاع آنان رساند زیرا این سیاست به عقیده او تنها به طولانی تر شدن جنگ کمک می کرد. همچنین به رئیس جمهور آمریکا که نسبت به تمایل استالین به آزادسازی سرزمینهای اروپای شرقی اعتمادی خوشبینانه داشت هشدار داد که درحقیقت مرام کمونیسم در قیاس با هیتلر برای آزادی مذهب تهدیدی بس عظیم تر به شمار می رود.

همزمان پیوس، هرماه و هرسال، چه قبل از شروع جنگ، چه درخلال نبرد هفت ساله و سپس در سالهای پس از جنگ و امضای پیمان صلح همواره بر اصول بنیادینی که باید بر هر صلح واقعی حاکم باشد تأکید می ورزید. اجرای عدالت در درجه نخست اهمیت قرار داشت: عدالت باید درحق فرد، خانواده، کلیسا و کل ملل جهان از کوچک تا بزرگ اجرا شود. هم افراد و هم ملتها باید از عدالت و مساوات اقتصادی برخوردار باشند. پس از آن به یک قدرت جهانی واقعی نیاز بود. به علاوه هیچ نظم و ثباتی نمی توانست بدون بازگشت به سوی خدا و قوانین او برای مدت زیادی دوام بیاورد. بسیاری

از مردم که حتی خارج از جرگه پاپ بودند با احترام به سخنان وی - به خصوص به پیامهای رادیویی که به مناسبت کریسمس می فرستاد- گوش فرامی دادند. صدای او تنها ندای نافذی بود که می شد از ورای هیاهوی درگیر شنید، ندایی که همگان را تشویق می کرد بر سرعقل آیند. به علاوه به خوبی می شد دریافت که خواسته پاپ بر ایمان معقول و فلسفی به قوانین طبیعت مبتنی بود. وی بر لزوم حکومت قانون تأکید داشت و بنابراین روی سخنش نه فقط با کاتولیک ها، که با تمام انسانهای «آزاده و نیک اندیش» بود. والاترین سنتهای نظام پاپی درخلال آن سالهای آشفته و بحرانی از سوی پاپی حفاظت می شد که از نبوغی نادر، مردانگی، شرف و استقلال عمل فراوان بهره داشت.

بااین حال واقعیت اوضاع -حتی برای کاتولیک ها- به گونه ای حزن انگیز ورای نفوذ پاپ بود. واقعیت آن بود که در تمام کشورهای درگیر، کاتولیک ها نیز همچون سایر هموطنان خود اکثراً بر این باور بودند -و روحانیونشان نیز آنان را در این عقیده تشویق می کردند- که جنگ آنان جنگی است برحق که برای دفاع از میهن و ملیتشان ضروری است و بنابراین نبرد آنان از گونه ای است که همواره مورد تأیید و تشویق کلیسا بوده و البته در صداقت آنان تردید نیست. واقعیت حزن انگیز در این جاست که اصول ملی و قومی به حدی پیشرفت کرده و نیرومند شده بود که جای هر نوع اصل و مرام دیگری را در زندگی و آمال بشر می گرفت. پیوس دوازدهم به خوبی از ارتداد و کفرآمیز بودن انگیزه های سیاسی آگاه بود و در سخنرانیهای خود کراراً بر دوری همگان از ایمان و جدایی آنان از «این مسند مقدس» افسوس می خورد. این «ارتداد عظیم» که به عقیده پاپ ریشه اصلی آن از قرن شانزده نشأت می گرفت به راستی اسفناک و حزن انگیز بود. ولیکن ریشه این تراژدی از آن هم عمیق تر بود چرا که در تمام کشورها، کسانی که نسبت به مسند پاپ کماکان وفادار مانده بودند اکثراً در زمره افرادی جای داشتند که قوه درک و تشخیصشان دچار خطا و انحراف شده بود. سلسلهٔ روحانیون ملی نیز در موقعیتی نبودند که بتوانند بی طرفانه شاهد آرمانی بس عظیم تر باشند. در این جا نیز تنها پیوس دوازدهم بود که همچون پاپ پیشین بندیکت پانزدهم به هنگام جنگ جهانی اول، می توانست ورای این طوفانها بایستد.

اما با پایان جنگ و اشغال اروپای شرقی توسط قوای شوروی و قدرت گیری احزاب کمونیست در غرب، پیوس احساس کرد زمان آن فرارسیده تا به موضع بی طرفی کاملی که تا آن هنگام او را از سرزنش یکی از طرفین متخاصم بازداشته بود پایان دهد و درواقع جز رها کردن این سیاست نیز چاره ای نداشت، چه اکنون به چشم می دید که دولت شوروی تعمداً درصدد است از طریق اقمار کمونیست خود در اروپای شرقی، کلیسای کاتولیک را در آن منطقه از پای درآورد، حتی درکشورهایی نظیر لیتوانی، لهستان و مجارستان که تماماً کاتولیک مذهب بودند. کشیشان زندانی و مدارس تعطیل می شدند و برای گسستن ارتباط روحانیون با روم و ایجاد سلسله روحانیون دست نشاندهٔ اربابان جدید از هیچ کوششی فروگذار نمی شد. در سایر مناطق نیز که مراسم سنتی کاتولیک به رسم

یونانی انجام می گرفت، تلاش وسیعی صورت گرفت تا این دسته از کاتولیک ها در درون کلیسای ارتدکس ادغام گردند. به منظور تسهیل این امر، دولت مسکو، پاتریارکی قدیم مسکو را مجدداً احیا نمود و با بهره گیری از سلسله روحانیونی مطیع و وابسته و نیز با سود جستن از خصومت دیرینه ای که قرنهای متمادی میان کلیسای ارتدکس و روم ریشه دوانده بود درصدد نابودی اتحاد کاتولیک برآمد.

اگر چه اخبار مربوط به آنچه در شوروی رخ می داد به سختی از پردهٔ آهنین به خارج درج می کرد - تاجایی که پیوس دوازدهم کلیسای رنجدیده شرق اروپا را "کلیسای سکوت" نام نهاد- اروپا و آمریکا از خشونتی که در مورد برخی رهبران کاتولیک نظیر بران (Beran) اسقف اعظم پراگ یا استپیناک (Stepinac) اسقف اعظم زاگرب یا میندزنتی (Mindszenty) اسقف مجارستان اعمال می شد آگاه بودند و معلوم شد که تمام این روحانیون در زندان دولت جدید به سر می برند. بزودی خبر رسید که در چین کمونیست، هندوچین ، کره شمالی و سایر مناطق آسیایی تحت کنترل کمونیستها نیز مبشرین کاتولیک اخراج شده نظامهای مذهبی در معرض نابودی قرار دارند.

بی شک مقامات کمونیست به نبردی جهانی علیه مرام کاتولیک دست زده بودند و این چالش، چیزی نبود که پیوس دوازدهم بی اعتنا از آن بگذرد. در مجاورت خود پاپ، بزرگترین حزب کمونیست غرب سربرآورده بود و پس از آن دومین حزب بزرگ کمونیست در کشور همسایهٔ فرانسه قدرت نمایی می کرد. اگر این احزاب به قدرت می رسیدند بر سر کلیسای اروپای غربی چه می آمد؟ با درنظر گرفتن پس زمینهٔ چنین خطر واقعی و ملموسی است که باید به بررسی حکم پاپ در ژوئیه ۱۹۴۹ بپردازیم که به موجب آن مجازات هر فرد کاتولیک که در حزب کمونیست عضویت داشته یا فعالانه به آن کمک رسانده باشد، تکفیر است.

منطق روحانی موضع پیوس انکار ناپذیر بود. کمونیستها هم در عمل و هم در تعالیم خود نشان داده بودند که آشکارا در صدد نابودی کلیسا هستند و طبعاً هر فرد کاتولیک وظیفه داشت دربرابرشان بایستد. بااین حال اتخاذ این موضع صریح پیامدهای ناگواری نیز دربرداشت چه به این ترتیب کلیسا تلویحاً همردیف «غرب» و طبقات سرمایه دار و محافظه کار قرار می گرفت. باید به خاطر داشت که حمله شوروی علیه کلیسا در زمان استالین تنها به قصد ریشه کن سازی مرامی مغایر با تفکر مارکسیسم نبود، هدف آنان تنها آن نبود که یک جهان بینی مادی را جایگزین جهان بینی الهی سازند. حمله شوروی افزون بر این کوششی بود در جهت ادغام اروپای شرقی در داخل نظام شوروی و بدین منظور هرچه رنگی «غربی» داشت می بایست از میان برداشته می شد و از نظر مسکو، کلیسای روم مظهر تمام نمای «غرب گرایی» به شمار می رفت. به همین خاطر بود که مسکو به حمایت کلیسای ارتدکس، بخصوص آن قسمت از آن که توسط پاتریارک مسکو کنترل می شد، نیاز داشت زیرا ارتدکس به طور سنتی نسبت به واتیکان و مسیحیت رومی بدبین بود. به همین ترتیب رژیم جدید چین بیشتر خواهان نابودی نفوذ غرب بود تا از میان برداشتن دشمن مذهبی. چینیها، روحانیون روم را مروجان امپریالیسم

غرب می‌دانستند که صدالبته باید نابود شوند و اگر شوروی از سر اهانت کلیسای روم را "امپریالیست فاشیست" لقب می‌داد بدین علت بود که مسکو به سادگی می‌توانست نشان دهد که در حقیقت اکثر آن "فاشیستهای غربی" که درقالب قشون هیتلر، روسیه را مورد تهاجم قرار داده بودند کاتولیک مذهب بودند، درست همان طور که شکست کمونیسم درجریان جنگ داخلی اسپانیا که پیشتر صورت گرفته بود، درواقع پیروزی کاتولیک ها محسوب می شد.

پیوس دوازدهم که به‌خوبی از وقایع جهان آگاه بود نیک می‌دانست که مترادف دانستن مرام کاتولیک با غرب چه خطراتی دربرخواهد داشت و بنابراین در برخی از سخنرانیهای بعدی خود مؤکداً بر رسالت جهانی کلیسا و عدم وابستگی آن به تمدنی خاص تأکید می‌ورزید. اما وقایع روزگار بر او پیشی گرفت. مقاومت دربرابر خطر سیاسی که ازجانب مسکو متوجه غرب بود و اروپای غربی و آمریکا با ایجاد پیمان ناتو و دفاع قاطعانه از برلین باقدرت هرچه تمامتر در مقام پاسخ‌گویی بدان برآمدند، لاجرم پاپ را در مقابله با کمونیسم درکنار آنان قرار داد. بدین ترتیب شاهد ظهور احزاب دموکرات مسیحی در اروپای غربی هستیم که در بازسازی و شکوفایی حیات اروپای پس از جنگ و نیز ایجاد "اروپای نوین"، نقشی بس مهم (و در مورد احزاب فعال در آلمان و ایتالیا تنها نقش عمده را) ایفا کردند. درواقع برخی از متنفذترین چهره‌های سیاسی وقت نظیر کنرادآدنائر (Konrad Adenouer)، روبرت شومان (Robert Schuman) و آشیل دوگاسپری (Achille de Gasperi) که پایه‌های اروپای نوین را پی‌افکندند مردانی بودند که ایمان کاتولیکی آنها بر اهداف سیاسی اشان تأثیری شگرف داشت. ممکن است مخالفین از اتحاد کثیف میان پول آمریکایی، طبقات سرمایه‌دار و کلیسای کاتولیک سخن برانند اما آنچه به‌راستی جریان داشت اتحادی بود میان تمام کسانی که به‌دلایل مذهبی یا اقتصادی یا تنها به قصد حفظ نهادها و سازمانهای آزاد، مصمم بودند جلوی پیشروی مهیب قدرت کمونیسم را بگیرند. بااین حال جای تأسف است که بسیاری از مردم درنتیجه این اقدامات، کلیسا را با عناصر عمده غرب -اعم از سیاسی و اقتصادی- برابر دانسته‌اند.

اما قبل از آن‌که واکنشی را که علیه این اتحاد سیاسی صورت گرفت مورد بررسی قرار دهیم - واکنشی که در ایام زمامداری پاپ جان و سیاست نوسازی او و نیز به هنگام برپایی دومین مجمع واتیکان نمایان شد- جا دارد به این نکته اشاره کنیم که شرایط از هنگام پیوس دهم و لئوی سیزدهم که در فصل قبل ذکرشان رفت به طرز حیرت‌آوری تغییر کرده بود. اکنون به‌جای جمهوری سوم فرانسه، آلمانِ بیسمارک و ایتالیای ضد روحانیت که همگی با نظر تحقیر در حقوق کلیسا نگریسته بودند و با سنگدلی هرچه تمام‌تر با روم خصومت می‌ورزیدند، دولی که همگی جداً بر این اعتقاد بودند که تنها راه آزادی و ترقی، «رهایی» متفکران و سیاستمداران از یوغ «بردگی» کلیساست، شاهد آنیم که کشورهای مهم (و نیز برخی کشورهای کم اهمیت‌تر) همگی در این امر متفق‌القولند که آزادی سیاسی و اقتصادی و نیز احترام به حقوق انسانها جملگی در گرو آزادی مذهب و محترم شمردن حقوق

کلیساست. این دقیقاً همان چیزی بود که لئوی سیزدهم و حتی پیوس نهم مدام متذکر شده بودند اما هیچ کس به سخنانشان وقعی ننهاده بود. بااین حال این بار که پیوس دوازدهم همان موعظات را تکرار می کرد، قادر بود نه تنها در این راه از امکانات فلسفهٔ آکویناسی که در آن خبره بود و زبان ادبی که استاد آن بود بهره جوید بلکه می توانست با اطمینان خاطر به پیامدهای اسفناک حمله گستاخانهٔ لیبرالها به کلیسا اشاره کند که همانا وقوع جنگ و گرفتاری در دام کمونیسم بود.

با این حال اتحاد جدید میان «غرب» و نظام پاپی خطراتی نیز دربرداشت که بخصوص در دهه ۱۹۵۰ به نحو چشمگیری نمایان شد. به یک مفهوم می توان گفت پیوس دوازدهم با منطق فلسفی متقاعد کننده خود بیش از حد در یادآوری این نکته به کاتولیک های جهان که دشمن شماره یک آنها مرام کمونیسم است و باید مدام مراقب آن باشند توفیق یافت. نتیجه آن که عده کثیری از کاتولیک ها بی جهت به تعقیب و آزار مخالفین پرداختند که یکی از زشت ترین نمونه های آن، فعالیتهای سناتور مک کارتی در آمریکا بود. بسیاری از دیکتاتورهای حاکم بر کشورهای کاتولیک اقدامات ناشایست خود را با استناد به حمایت کلیسا از آنان توجیه می کردند. همچنین بسیاری از جنبشهای کارگری کاتولیک به این خاطر که ظن همفکری با عقاید کمونیستی بر آنان می رفت از هم پاشیده یا سرکوب شدند. اگرچه پیوس دوازدهم همواره بر اصول پیشینیانش مبنی بر لزوم رعایت عدالت اجتماعی تأکید می ورزید دول اروپایی بیشتر مایل بودند به انتقادات او از مرام کمونیسم گوش فرا دهند تا بدان جا که هشدارهای وی سبب گردید از خطر ملموس و واقعی کمونیسم غولی ساخته شود که تمام مسائل دیگر را تحت الشعاع خود قرار می داد.

عمده نگرانی پاپ در تمام مدت سالهای پس از جنگ، حفظ صلح بود و هم این مسئله بود که موضوع اصلی سخنرانیهای مکرر وی را تشکیل می داد. اما او همواره حفظ صلح را بارعایت عدالت مرتبط می دانست و پایمال شدن آشکار عدالت را در اروپای شرقی به وضوح بر همگان خاطرنشان می ساخت. البته مسلم است که پاپ هرگز اجازه نمی داد دنیا این نکته را فراموش کند که هم آزادی سیاسی و هم آزادی مذهبی در هر دو زمان درهمان جا پایمال گشته بودند. همچنین آن که برقراری نظم نوین جهانی در سازمان ملل هیچ گاه به طور مستمر میسر نخواهد بود مگر آن که قدرتهای بزرگ از پذیرش این حکومت ظلم و جور به عنوان قدرتی قانونی خودداری ورزیده اجازه ندهند مسکو در شورای امنیت از حق وتو برخوردار باشد. دول دست نشانده شوروی، هم حق آزادی مذهب و هم حق آزادی تمام ابنای بشر را که پاپ از هنگام آغاز جهادش در راه صلح به سال ۱۹۳۹ همواره خواستار آن بود، هر دو را نفی می کردند. پاپ خواهان به راه انداختن جهادی نظامی علیه مسکو نبود اما قطعاً خواستار آن بود که دنیا شوروی جدید را به عنوان دولتی مشروع و قانونی به رسمیت نشناسد. بخصوص هنگامی که متوجه شد فرانسه و انگلیس در تابستان سال ۱۹۵۶ درصدد برآمدند علیه رئیس جمهور مصر، ناصر در کانال سوئز مداخله کنند اما نسبت به پایمال شدن آزادی مجارستان

توسط تانکهای شوروی در پاییز سال بعد سکوت اختیار کردند، به شدت بر سیاست دوگانهٔ آنان و تظاهرشان به دینداری تاخت. درست همان گونه که پیوس یازدهم تلاش نموده بود جهانیان را متوجه خطر ظهور مرام کمونیسم در مکزیکو یا کاتالونیا (Catalonia) نماید. پیوس دوازدهم نیز تمام هم و غم خود را مصروف آن ساخت که کلیسا و جهانیان را از دسیسه های دشمن درجه یک (مرام کمونیسم) آگاه سازد.

فعالیتهای پاپ پیوس دوازدهم به ویژه در ایتالیا مؤثر افتاد. اگرچه به موجب قانون اساسی دولت جمهوری که به تازگی پس از جنگ تدوین شده بود و نیز به موجب توافقنامهٔ حاصله میان موسولینی و پیوس یازدهم دولت و کلیسا در ایتالیا دو مسئلهٔ مجزا و جداگانه شناخته می شد و به رغم آن که گاسپری، رهبر حزب دموکرات مسیحی تا پایان عمرش به سال ۱۹۵۴ بر حفظ استقلال حزب خود و عدم مداخله روحانیون تأکید داشت، مع الوصف نفوذ کلیسا به رهبری پیوس دوازدهم عامل اصلی تداوم قدرت حزب دموکرات مسیحی در ایتالیا بود. کوششهای کمیته های مدنی «عمل کاتولیک» (Catholic Action) و نفوذ شخصی کشیشان بخش باعث شد کاتولیک های «وفادار» به احزاب دست چپی رأی ندهند و بدین ترتیب احزاب دست راستی کلیسا را مؤثرترین متحد خود یافتند و چنان که قبلاً شرح دادیم این اقدامات به واسطه نبرد کمونیسم علیه کلیسا، کاملاً منطقی بود. مشکل در این جا بود که متأسفانه اکثر اهداف و برنامه های احزاب دست راستی چه در ایتالیا و چه در سایر نقاط، نه با تعالیم اجتماعی روم همخوانی داشت و نه با آمال اجتماعی اکثر اندیشمندان کاتولیک. علت آن که پیوس دوازدهم آن همه بر مبارزه علیه مرام کمونیسم تأکید داشت این بود که این مرام را تازه ترین و تهدیدآمیزترین خطری می دید که از زمان «ارتداد کبیر» نهضت اصلاحات دینی به این سو، کلیسا را به چالش گرفته است و همان گونه که بارها در سخنرانیهای خود یادآور شد، چاره اصلی معضلات بشر نه در ضدیت منفی و مخرب با کمونیسم که در بازگشت مثبت و سازنده به سوی خدا و اطاعت از فرامین او نهفته است و دستیابی به آزادی و عدالت واقعی نیز در گرو همین امر است. برتمامی انسانهای نیک و آزاداندیش -یعنی آنانی که قوانین طبیعی را شناخته بدان گردن می نهند- واجب است این حقیقت را درک کرده پیامدهای آن را پذیرا شوند اما آنهایی که توفیق درک این حقایق را یافته اند باید قدم ضروری بعدی را نیز برداشته بار دیگر از فرامین مسند پطرس قدیس پیروی کنند. تنها زمانی که کلیسا حقوق مشروع خود را به دست آورد و همگان بار دیگر اقتدار روحانی آن را در امور مذهبی و اخلاقی به رسمیت شناخته پذیرا شوند، جهانیان خواهند توانست تحت حکمیت دولتهای مشروع در زندگی دنیوی خود به نظام و ثبات دست یافته از آزادی و مساوات اجتماعی برخوردار گردند. سخنان پیوس دوازدهم عمدتاً تکرار ماهرانه و فلسفی همان رؤیای باشکوه دست یافتن به جامعه مسیحی آرمانی و باثباتی بود که لئوی سیزدهم و حتی پاپهای دوران قرون وسطی از مدتها قبل بدان بشارت داده بودند. از خواندن متن سخنان وی چنین به نظر می رسد که تصویر

باشکوه و واقعی چنین جامعه ای چنان به وضوح در ذهن هوشیار پاچلی نمایان بود که وی با اندوه فراوان، عصر خویش را به این سبب که از درک آن عاجز مانده است ملامت می کرد. از نظر پاچلی صلح، عدالت، آزادی و مذهب همگی معنایی واحد دارند و مذهب متضمن تمام امور دیگر نیز می باشد. بدین ترتیب وقتی وی سال ۱۹۵۰ را «سال مقدس» اعلام کرد، تمام آن سال را وقف آرمان صلح نمود و سال را طبق ایمان مبتنی بر منطق خود، با تکریم و تجلیل مادر مقدس به پایان آورده اصل جزمی صعود جسمانی مریم مقدس به آسمان را اعلام نمود.

شاید بتوان گفت پاچلی به خاطر هوش و ذکاوت خارق العاده ای که داشت و نیز به سبب برتری مسلمش بر کسانی که در دستگاه اداری روم گرد او را گرفته بودند، در اواخر دوران زمامداری خود به فرمانروایی مستبد و منزوی تبدیل شد. وی آماده بود برای هرنوع مخاطبی از پزشکان و وکلا گرفته تا قابله ها و مورخان، درخصوص بعد مذهبی حرفه اشان و جایگاه آن در طرح الهی امور، سخنرانی کند و اگرچه از آن جایی که به اتحاد و اتفاق تمام حقایق معتقد بود، برای ادیبان -بخصوص ادیبان کتاب مقدس- چنان آزادی آکادمیک بی حد و حصری قائل شده بود که از زمان پیوس دهم نظیر نداشت. اما در بیانیه "پیدایش انسان" (umani Generi) مصرانه بر پذیرش معنای تحت اللفظی کل کتاب پیدایش تأکید ورزید، درست همان گونه که بر اطاعت صریح و بی چون و چرا از اقتدار کلیسایی تأکید داشت و در مهارکردن نهضتهایی که حال و هوایی بین الکلیسایی داشتند همان قدر آماده بود که در سرکوبی سیاستهای گروههای دست چپی. بی اغراق باید گفت اقتدار شخصی پیوس دوازدهم در ایتالیا که شخصاً بر اعمال آن نظارت داشت، اقتداری که سراسر نقاط شبه جزیره ایتالیا را دربرمی گرفت و تمام نهضتها، اعم از جنبشهای حرفه ای، فرهنگی یا سیاسی را تحت تأثیر قرار می داد، درسالهای آخر زندگانی او حتی درنظر برخی از وفادارترین حامیانش منشأ نگرانی گردید.

هنگامی که سرانجام این پاپ بزرگ در اکتبر ۱۹۵۸ پس از بیش از نوزده سال زمامداری درگذشت تمام دنیا فقدان یکی از چهره های برجسته عصر را احساس کرد. تصور این که جانشین مناسبی برای او یافت شود بسیار دشوار بود بخصوص اگر این جانشین کشیش ساده و سالخورده ای چون آنجلو رونکالی (Angelo Roncalli) باشد، مردی از خانواده ای روستایی در لومباردی (Lombardy) که به واسطه اطاعت و خدمت وفادارانه خود تا مقام پاتریارکی شهر ونیز ارتقاء یافته اما هیچ گاه به عنوان فردی صاحب نفوذ در روم شناخته نشده بود. احتمالاً آنچه کاردینالها را به انتخاب وی واداشت همان انگیزه هایی بود که پیشینیان آنها را در جلسه محرمانه سال ۱۹۰۳ واداشته بود سارتوی افتاده و فروتن را (که او نیز پاتریارک ونیز بود) به جانشینی نجیب زاده مستبدی چون لئوی سیزدهم برگزینند که او نیز همچون پاچلی پس از او، مدتهای مدید بر سرکار بود و نظام پاپی را شیفته و مجذوب شخصیت خود ساخت. اگر به راستی چنین باشد آنچه به دنبال انتخاب این دو پاپ رخ داد به کلی بایکدیگر متفاوت بود زیرا برخلاف سارتو (پیوس دهم) که اقتدار خود را در جهت اعمال هرچه بیشتر خفقان، نابودی

جنبش مدرنیسم و ساکت نمودن بسیاری از اندیشمندان و متفکران کاتولیک به کار گرفت، رونکالی اعلام داشت که تاکنون به اندازه کافی حکم تکفیر و لعنت صادر شده و حال نوبت آن است که به جای آن که مدام در محکوم ساختن آنچه بد است بکوشیم به تشویق و ترویج آنچه نیکو است همت گماریم. کلیسا تحت زمامداری رونکالی توانست نفس راحتی بکشد و درجهت تجدید حیاتی نوین گام بردارد و علی‌الخصوص پیام خود را به گوش تمام ابنای بشر رسانیده هر نوع امر نیکو و خیری را یاری‌گر باشد. به گفته خود رونکالی حیات کلیسا می بایست «نوسازی» شود، مترقی و متحدگردد و همگام با دنیایی قرار گیرد که تاکنون اغلب در آن به دیده شک و ظن نگریسته دربرابر آن موضعی تدافعی پیش گرفته بود. به بیان ساده‌تر، کلیسا می بایست از آن نوع «تفکر کهنه و قدیمی» دست بشوید.

تفاوت میان رونکالی و پاپ پیش از او بیشتر جنبه مزاجی و تجربی داشت تا فلسفی. پاچلی می‌گفت بشر را نظم و ثباتی است حقیقی و او هم از اقتدار معنوی و هم از قدرت دنیوی برخوردار است، قانون طبیعت وجود دارد که همواره باید مراعات شود و قانون الهی نیز هست که از جانب کلیسا به انسان می‌رسد. اگر آدمی از خدا روی‌گردان شده اقتدار کلیسا را انکار نماید هرآنچه دارد -چه مادی و چه معنوی- از دست می‌دهد زیرا پشتوانه تمام قدرت و اختیارات مشروع از میان رفته، دنیا در دام فلسفه های باطل و اقتدار غصب شدهٔ دیکتاتورهای خون‌آشام گرفتار خواهد آمد. به عقیده پاچلی تراژدی قرن بیستم و عامل اصلی جنگهای وحشیانه و ظهور دیکتاتورهای ددمنش نیز همین امر است. اما رونکالی با این نظریه آکویناسیِ پاچلی درخصوص ماهیت جامعه مخالفتی نداشت. درواقع تفکر والای او را به راستی ارج می نهاد و به خوبی می‌دانست که هیچ‌گاه توان برابری با او را ندارد. اما خلق و خوی او که سبب شده بود از مشاهده نیکوییها به وجد آمده در سرزنش و تقبیح تعلل ورزد، و نیز تجربه ای که شخصاً از زندگی در میان طایفه خود در سوتو ایل مونته (Sotto il Monte)، یا چندی بعد از زیستن با دهقانان بلغار ، کاتولیک های فقیر استانبول یا نشست و برخاست با غیرمذهبیون متفکر فرانسه کسب کرده بود بدو آموخته بود که دنیا را آن‌گونه که هست بپذیرد و درصدد یافتن نکات مثبت نهفته در تمام ابنای بشر، چه در داخل و چه در خارج از کلیسا، برآمده بیشتر برنیکوییهای آنان تکیه کند. درحقیقت طرز فکر او در قالب دسته بندیهای فلسفی یا اصطلاحات قانونی نمی‌گنجید و او از سر تجربه به خوبی از نقائص و کاستیهای همقطاران مذهبی خود و کیفیات معنوی رایج درمیان اکثر اقوام غیرکلیسایی آگاه بود. بخصوص در سرزمینهای بالکان دریافته بود که مذهبی که ایمانداران کلیسای ارتدکس بدان پایبند می باشند در اصول ماهیتی اساساً کاتولیک دارد و در خلوت دل خود تعالیم روم را مبنی بر لزوم دوری جستن از آنان به انتقاد می‌گرفت. جالبتر آن که رونکالی به عنوان فردی رومی، ترکها را واجد خصوصیات اخلاقی و مذهبی یافته بود که وی را واداشت فطرتاً بدانها تمایل یابد. بدین ترتیب در وجود او بذر نوعی رفتار بین‌الکلیسایی تازه روییدن گرفت که سرانجام در قالب فرامین مجمع عمومی که برپا ساخت متجلی شد.

تفاوتهای موجود میان رویه پاچلی و خلق و خوی رونکالی، تفاوتهایی واقعی و بلکه فاحش بودند و علت آن که دوران زمامداری پاپ جان بیست و سوم آن همه با زمامداری پاپ پیش از او فرق داشت نیز همین تفاوتها بود. با این حال نباید در این تفاوتها مبالغه کرد فی المثل باید به خاطر داشت که تکیه کلام همیشگی رونکالی، شعار اطاعت و صلح (Obedientia et Pax) بود. همچنین امر اطاعت چنان در نظر وی اهمیت داشت که او را در امور سیاسی وفادارترین خادم پیوس دوازدهم محسوب می داشتند -امری که سبب گردید حتی درسنین پیری در ونیز از اجرای توصیه ها و تعالیم استاد خود مبنی بر لزوم التزام کاتولیک ها به درستکاری و صداقت سیاسی بازنایستد. به علاوه رونکالی خلق و خویی محافظه کارانه داشت و به آیین نیایشی و زبانی که از طریق آن علوم الهی را در مدرسه دینی برگامو (Bergamo) آموخته بود عشق می ورزید. او نکوشید در آیینهای نیایشی اصلاحی صورت دهد و به گویش ایتالیایی نیز علاقه ای نداشت. وی عقاید خود را درخصوص وظائف کشیشی به وضوح در مجمع مقدس روم به سال ۱۹۶۰ بیان نمود. او عقیده داشت درخصوص نظم و انضباط کشیشان باید شدت عمل بیشتری نشان داده شود و در این زمینه نباید مسامحه ای صورت گیرد همچنین هم در مقام سفیر پاپ در فرانسه و هم بعدها در حکم پاپ یک دم کشیشان کارگر فرانسوی را آسوده نگذارد. وی قطعاً خواستار احیای حیات کلیسا و بخصوص درپیش گرفتن رویه ای جدید در برخورد با جهان خارج بود اما در نیل به این مقصود به هیچ وجه به تساهل و مسامحه کاری در انضباط درونی حیات کاتولیک (بخصوص در زمینه مسائل جنسی) نظر نداشت. تساهلی که وی بدان نظرداشت درخصوص روابط کلیسا با جهان خارج بود. او در مقایسه با پاپهای پیشین چندان نگران خطرات احتمالی ناشی از تماس و همکاری کاتولیک ها با مسیحیان دیگر نبود بلکه درعوض تمایل داشت شاهد همکاری کلیسا با «تمام افراد نیک و آزاده» -حتی با دشمنان سیاسی و فلسفی آن یعنی کمونیستها باشد. شاید مهمترین تفاوت فکری میان طرز نگرش رونکالی و پاپهای پیشین در قرون نوزدهم و بیستم این بود که وی چندان بر اهمیت واهی اختلاف نظرات فلسفی تأکید نداشت. درحالی که پیوس نهم جز لیبرالهایی سنگدل که آراءشان در صورت تحمل موجب تباهی کلیسا می شود، و پیوس یازدهم جز کمونیستهایی سنگدل که فلسفه اشان تأثیری مشابه داشت نمی دیدند، جان بیست و سوم بیشتر مایل بود شاهد مردان و زنانی -خوب یا بد- باشد که صد البته در ضلالت و گمراهی به سر می برند اما گمراهی که ممکن بود به مدد تماس با آنان اصلاح پذیرد یا لااقل به پاس منزوی نساختن ایشان به سرسختی و سنگدلی بدل نشود.

بدین ترتیب وقتی در نوامبر سال ۱۹۵۸ جهانیان بر صفحه تلویزیون پیرمرد هفتاد و شش ساله ای را مشاهده کردند که با اندامی لرزان آماده بود زمام امور پاپی را به دست گیرد، آنچه آغاز می شد نه زمامداری کوتاه مدت a Papa di Passaggio (پاپ زودگذر، زیرا وی در زمان پیری به مقام پاپی

انتخاب شده بود) بلکه زمامداری کوتاه اما به غایت مهم پاپی بود که درصدد اجرای سیاست نوسازی (Aggiornamento) برآمده بود.

حال ببینیم این سیاست نوسازی، یعنی تجدد و مدرن سازی کلیسا که پاپ جان آن را یگانه هدف خود ساخته بود، در حقیقت چه بود؟

به تعبیری می توان گفت این سیاست، تلاشی بود درجهت آگاه نمودن کامل کلیسا از ماهیت درحال تغییر دنیای معاصر. پاپ جان، همان گونه که در مراسم افتتاحیه دومین مجمع واتیکان خاطرنشان ساخت، آماده بود دنیای جدید را با آغوش باز بپذیرد و به شدت با آن «پیامبران عذاب و فلاکت» که تنها پیامشان این بود که وضع دنیا مدام رو به وخامت دارد، مخالفت می ورزید. وی به واسطه تجربیاتش از زندگی که اکثر آن را درخارج از ایتالیا آموخته بود، به شدت با رویه کلیسا مبنی بر آن که اوضاع جهان روزبه روز بدتر می شود و کلیسا چاره ای جز گوشه گیری و پنهان شدن در پس موضع قاطع و تغییرناپذیر خود ندارد و باید دائماً در انتظار رنج و عذاب بیشتر باشد -تفکری که بخصوص در دستگاه اداری روم رایج بود- مخالفت می ورزید. وی دو بیانیه بسیار مهم دارد که در اولین آن تحت عنوان «کلیسا، مادر و معلم» (Mater et Magistra) که با راهنمایی کشیش پاوان صادر نمود، موضعی کاملاً متفاوت در پیش گرفت. وی مصرانه بر این امر تأکید داشت که وضع دنیا بسیار دلگرم کننده و امیدوارکننده است به عنوان مثال باید از جنبشهایی که در آفریقا و آسیا به منظور کسب استقلال ملی به وجود آمده است استقبال کرد. طوفان تغییرات، حیات و زندگی را باخود به ارمغان می آورد و درواقع آنچه نادرست و اشتباه است، استعمار و استثمارگری است. بر ملل ثروتمندتر است که به یاری ملل فقیر برخاسته آنان را در کسب استقلال سیاسی و اقتصادی مدد رسانند و این کار را بدون تحمیل عقاید فرهنگی خود و نیز بدون اِعمال کنترل اقتصادی جدید بر آنان انجام دهند -چه در غیر این صورت اقدامشان همچون عمل استعمارگران پیشین مضر و مخرب خواهد بود. البته روم از مدتها قبل بر خطر همردیف دانستن کلیسا با قدرتهای سیاسی حاکم بر سرزمینهای تحت استعمار واقف بود زیرا با سرنگونی قدرتهای حاکم، کلیسا نیز در این مناطق به سرنوشت آنان دچار می شد. پیوس دوازدهم همواره درصدد بود کشیشان فعال در آفریقا از میان بومیان همان جا باشند تا بتوانند در نبود سفید پوستان کار بشارت را ادامه دهند. این روند تحت زمامداری پاپ جان به شدت تسریع یافت: اسقفانی از میان خود بومیان به این مقام برگزیده شدند و سرانجام نخستین کاردینال بومی نیز تعیین شد. نگاهی گذرا به اتحاد نزدیک و صمیمانه ای که از دیرباز در کشورهای پرتغال، اسپانیا، بلژیک و حتی آفریقای فرانسه میان کلیسا و دولت حکمفرما بوده کافی است تا به عمق اهمیت بیانیه Mater et Magistra پی ببریم. روم در قالب این بیانیه به ماهیت واقعی دنیای معاصر تعلیم می داد و همگان را به «نوسازی» و درپیش گرفتن روندی مثبت و سازنده دعوت می نمود. به علاوه در این بیانیه به «اصل اجتماعی» توجه خاصی مبذول شده بود. بیانیه پاپ

تصریح می کرد که دولتهای دموکراتیک اکثراً از سوی مللی مترقی و پیشرفته روی کار آمده اند و درنتیجه از موضع سنتی پاپها (که تا به حال در خصوص امور مربوط به دولتها یا بی طرف بودند یا آشکارا از دموکراسی انتقاد می کردند) فاصله می گرفت و در عوض دموکراسی را به عنوان پدیده ای که فرصتهای بیشتری برای تحقق مسئولیتهای اجتماعی فراروی ملل قرار می داد، می ستود. دربیانیه همچنین به این موضوع اشاره شده بود که دولتهای امروزی در زمینه تأمین رفاه اجتماعی، تعلیم و تربیت، بهداشت، بیمه و سایر خدمات بسیار فعالترند و این امر را نیز می ستود. بیانیه حتی تا بدان جا پیش رفت که برای بهبود وضع کارگران بخش کشاورزی، گروهی که رونکالی بویژه به آنان ارادت داشت، پیشنهادات مفصلی ارائه داد. در بیانیه پاپ گرچه از صحه گذاردن بر مرام سوسیالیسم -مرامی که تا به حال هدف شدیدترین انتقادات پاپها بود- خودداری شده بود اما بسیاری از طرحها و برنامه های سوسیالیستی مورد حمایت قرار گرفته بود و سلسله اقداماتی برای دولت درنظر گرفته شده بود که بی شک به هیچ وجه برای پیوس یازدهم، در بیانیه "چهلمین سالگرد" Quadragesimo Anno، یا برای پیوس دوازدهم قابل تحمل نمی بود.

به رغم سرکوبی مداوم کلیسا در اروپای شرقی و چین، رونکالی در این خصوص مطلب چندانی برای گفتن نداشت و درعوض بیشتر هم خود را مصروف کشورهایی نمود که به تدریج از یوغ قیمومیت قدرتهای غربی رهایی می یافتند. شاید استدلال او این بود که درخصوص جفای کلیسا در اروپای شرقی به اندازه کافی گفته شده و حال نوبت آن است که روم به تشویق تحولات اخیر سیاسی و اجتماعی نقاطی بپردازد که تا به حال چندان مورد توجه قرار نگرفته اند. وی درهر فرصتی این نکته را به وضوح یادآورد می شد که این طرز تفکر که کلیسا متحد طبیعی سلاطین و دیکتاتورهاست و هر تحول جدیدی را که رنگی از دموکراسی یا سوسیالیسم دارد محکوم می سازد، تفکری است کهنه و منسوخ شده. بااین حال همواره با دقت فراوان تعالیم و رهنمودهای پاپهای پیشین را متذکر می شد و هیچ گاه سخنی برزبان نمی راند که ممکن بود به گسستن او از تعالیم و آراء آنان تعبیر شود. اقدامات وی صرفاً مبتنی بر شالوده و اساسی بود که پاپهای پیشین پی افکنده بودند و وی تنها تعالیم آنان را به مقتضای تحولات جدید به شکلی مدرن و امروزی ارائه می داد.

بااین حال رونکالی بسیار انقلابی تر از آن بود که خود می پنداشت و این امر هم درقالب اقدامات سیاسی/اجتماعی او و هم در عزم راسخش مبنی بر آن که کلیسا باید به گفتگوهای مفید و سازنده با سایر مسیحیان بپردازد، نمایان بود. سیاست نوسازی در این جا بدان معنا بود که اکنون دیگر زمان آن رسیده تا ارتدکسها و اکثر پروتستانها را نه به عنوان افرادی مرتد و تفرقه جو، که به عنوان همقطارانی که در تاکستان الهی «خداوندی» مشترکاً به جمع آوری حصاد مشغولند پذیرا شویم، خداوندی که نزد پدر خود دعا کرد «اینها را یک گردان» (Ut unum sint). رونکالی همان قدر به این دعا در انجیل یوحنای قدیس علاقه و ارادت داشت که به سیاست نوسازی. وی به آگوستین بئا (Augustin Bea)،

ژزوئیتی که دهه هشتاد عمر را می‌گذراند و از سوی خود او به مقام کاردینالی رسیده بود و به عنوان «وزیر جدید اتحاد مسیحیان» انجام وظیفه می‌کرد مأموریت داد در سراسر دنیا به سفر پرداخته با سایر مسیحیان تماس برقرار کند و آنان را از این واقعیت نسبتاً حیرت‌آور مطلع سازد که روم اکنون به اتخاذ ذهنیتی بین‌الکلیسایی تمایل یافته است. برخلاف پیوس یازدهم که گفته بود: «اتحاد مسیحیان تنها از یک طریق میسر می‌باشد و آن بازگشت کسانی است که از جرگهٔ کلیسا بریده‌اند یعنی بازگشت به تنها کلیسای واقعی مسیح... بنابراین بگذارید فرزندان جدا شده ما به سوی مسند پاپ بیایند...» پیام کاردینال بئا این بود که: «بگذارید کاتولیک‌ها و دیگر همقطاران مسیحی‌اشان در کمال نیکویی و حسن نیت به کشف نقاط مشترک میان خود بپردازند (که بسیار زیاد است)، در انجام اعمال نیک به جستجوی یافتن طرق یاری رساندن به یکدیگر برآیند و ببینند تاچه‌حد پیشرفت خواهند کرد، مهمتر از همه بگذارید برای نیل به اتحاد و یکپارچگی دعا کنند».

در این‌جا نیز آنچه انجام می‌شد نه انکار تعالیم پیشین کلیسا، بلکه متوجه ساختن کاتولیک‌ها به مسئله‌ای بود که تا به‌حال از آن غافل مانده بودند. پاپهای پیشین اکثراً به هشدار و انتقاد گرایش داشتند اما پاپ جان بیشتر مایل بود بر نکات مثبت و سازنده تأکید ورزد، آنچه را دلگرم کننده بود بیابد و در تشویق و ترویج آن بکوشد. زیرا درست همان‌طور که در امور سیاسی و اجتماعی توجه بیش از حد به خطر بسیار واقعی کمونیسم باعث شده بود نکات سازنده و ارزشمند موجود در تحولات اجتماعی نوین مورد غفلت واقع شود، در امور مذهبی نیز توجه به‌خطر ارتداد سبب گردیده بود نکات قطعاً مثبت و نیکویی که می‌شد از همکاری بین مسیحیان و تأکید بر حقایق مشترک میان آنان به‌دست‌آورد مورد بی‌توجهی قرار گیرد.

گرچه قطعاً بر پاپ بود که به اتخاذ رویه‌ای جدید از جانب کلیسا اشاره کند و با برشمردن فرصتهای مذهبی و اجتماعی که فراروی کلیسا قرار دارد به نوسازی آن کمک کند، با این‌حال وی از همان بدو دوران زمامداری خود دریافت که مسئولیت این امر درواقع بر دوش خود کلیساست. رونکالی ازسر تجربه -بخصوص تجربه هشت ساله‌اش در فرانسه به عنوان سفیر پاپ- دریافته بود که قدرت بیش از حد متمرکز روم و کنترل فوق‌العاده محتاطانه‌ای که از سوی دستگاه اداری روم بر کلیسا اعمال می‌شد، درحقیقت به مختل شدن رشد و پیشرفت کلیسا انجامیده است. وی از همان ابتدا هنگامی‌که به عنوان منشی جوان اسقف برگامو در ایتالیا جنجال و هیاهویی را شاهد بود که به‌خاطر کسانی که ظن مدرنیست بودن بر آنان می‌رفت برپا شده بود به ظلم وجور حاکم بر دستگاه پاپ پی برده بود. خود وی نیز در سرزمینهای بالکان از این ظلم و جور به تنگ آمده و در فرانسه نیز اسقفانی را دیده و ستوده بود که آشکارا اعلام می‌داشتند زمان آن فرا رسیده که مسئولیتهای گسترده‌تری برعهده گیرند. آن‌گاه در مقام پاپ، غالباً خود را با «پیامبران عذاب و فلاکت» مواجه دیده بود که آنچه سیاستشان را تعیین می‌کرد احساس خطر نسبت به‌زوال ایمانی بود که فکر

می‌کردند وظیفه مقدس دفاع از آن را برعهده دارند. بنابراین تنها چاره‌ای که برای ایجاد توازن میان این دو قطب به فکرش می‌رسید آن بود که بگذارد کلیسا خط مشی مستقل خود را یافته ورای آراء دستگاه اداری روم انجام وظیفه کند و انجام این کار نیز تنها از طریق برپایی مجمعی عمومی میسر می‌شد. رونکالی هیچ‌گاه انگیزه خود را از برپایی مجمع -این مهمترین اقدام صورت گرفته در دوران زمامداری‌اش- به وضوح بیان نکرد اما آشکارا پیداست که دلیل اصلی آن از این عقیدهٔ او سرچشمه می‌گرفت که اکنون زمان آن فرارسیده که در تمام دنیا کسانی که در رأس کلیسا قرار دارند به موقعیت و جایگاه قرن بیستمی خود پی برده خط مشی مستقل خود را بازیابند.

به تدریج که زمان تشکیل مجمع نزدیک‌تر می‌شد (۱۱ اکتبر ۱۹۶۲) رونکالی با شور و حرارت در مدح آمال و اهداف خود از برپایی مجمع سخن می‌راند: مجمع سبب نوسازی کلیسا خواهد شد، مروج اتحاد مسیحیان خواهد بود و بدین ترتیب الگویی برای اتحاد تمام ابنای بشر به دست خواهد داد و به عنوان نیرویی عظیم در جهت صلح عمل خواهد کرد. وی به منظور جلب حمایت مسیحیان از مجمع از تمام ایمانداران خواست بدین منظور دعا کنند. بااین‌حال با نگرانی و احتیاط تمام که از خصائص او بود مراقب بود تا مبادا این واقعهٔ عظیم به خشونت و بروز احساسات تند منجر شود، به همین خاطر کار عظیم تدارک مجمع را (که بیش از سه سال به طول انجامید) به کسانی واگذار کرد که از سوی اعضای دستگاه اداری روم کنترل می‌شدند. این افراد مأمور تعیین چارچوب روند کار مجمع بودند و گرچه عموماً از دریافت نظرات و پیشنهادات اسقفان و افراد دیگر در سراسر جهان استقبال می‌کردند اما آنچه علی‌الخصوص مدنظر داشتند همان تجربه مجامع پیشین بود و پیش نویس مجمع را نیز به گونه‌ای مرسوم و سنتی آماده کردند. گرایش به چنین رویه‌ای سنتی بخصوص درمورد مهمترین این افراد یعنی کاردینال اوتاویانی (Cardinal Ottaviani) صادق است که مأمور امور دینی بود و غالباً او را وزیر مسند پاپ محسوب می‌داشتند و هم او بود که برنامه کلیسا The Schema de Ecclesia)(را تنظیم کرد. درحقیقت پاپ جان به پیشنهاد وزیر خارجه‌اش کاردینال تاردینی (Tardini)، در برپایی مجمع دقیقاً از تجربه برپایی اولین مجمع واتیکان الگو گرفت و می توان گفت جز این نیز چاره‌ای نداشت. اما نتیجه آن شد که گرچه افرادی که مأمور انجام مراحل مقدماتی مجمع بودند از میان اسقفان و عالمان الهی سراسر جهان انتخاب شده و برخی نیز جداً به اتخاذ رویه‌ای جدید در رویارویی با مشکلات کلیسا تمایل داشتند، اما جای بسیاری از افراد که از نظریاتی بس «مترقی‌تر و متجددتر» بهره داشتند در مجمع خالی بود و در مجموع مسیر کلی مجمع توسط کاردینالهای دستگاه اداری روم که همگی کرسیهای اصلی را اشغال کرده بودند تعیین گردید. اما دوران فراهم آوردن مقدمات مجمع از جهاتی دیگر مأیوس کننده بود. به عنوان مثال چنین به نظر می‌رسد که از آرزوهای پاپ یکی آن بود که مجمع تنها درصدد دست یابی به وحدت بین‌الکلیسایی نباشد بلکه خود مجمعی بین‌الکلیسایی باشد -نه فقط در مفهوم کاتولیکی آن بلکه به این مفهوم که از اسقفان کلیسای ارتدکس نیز که در

منصب رسالتی معتبری قرارداشتند و پیشینیان ایشان در مجمع قرن پانزدهم فلورانس که به هدف «اتحاد مجدد» برپا شده بود به مشورت خوانده شده بودند، برای شرکت در این مجمع دعوت به عمل آید و بی شک چنین اقدامی با اهداف بین الکلیسایی خود پاپ نیز همخوانی و هماهنگی داشت. با این حال به رغم شور و علاقه و ارادت شخصی که پاتریارک آتناگوراس اهل قسطنطنیه نسبت به پاپ جدید و اهدافش داشت (وی می گفت: «پاپ جان را خدا فرستاده است»)، برخلاف انتظار نه یونانیها و نه کلیساهای ارتدکس روسیه، هیچ یک به ابتکار عمل پاپ پاسخ مثبت ندادند. خصومتهای دیرینه بخصوص در یونان چنان عمیق بود که از میان بردن آن چندان آسان نبود. سرانجام جهان ارتدکس در قالب تنها دو نماینده که از سوی مسکو به عنوان ناظر فرستاده شده بودند در دومین مجمع واتیکان حضور یافت. اما بسیاری از پروتستانها حسن نیت بیشتری نشان دادند و «شورای جهانی کلیساها» ناظرانی را به مجمع فرستاد. انگلیکانها نیز که روابطشان با روم پس از چهار قرن سردی و تیرگی، با دیداری که اسقف اعظم «فیشر» از پاپ به عمل آورده بود به تدریج رو به بهبود داشت هیئتی را به مجمع فرستادند.

بااین حال وقتی معلوم شد که این مجمع تفاوت چندانی با مجامع پیشین نخواهد داشت، هم محافل کلیسایی و هم محافل غیرمذهبی به شدت نسبت به آن بی علاقه شدند. آنچه ایدهٔ مجمع را همچنان زنده نگاه می داشت سخنرانیهای پی درپی شخص پاپ بود. که همواره -بخصوص در اعیاد پنطیکاست- از ایمانداران جهان می خواست برای آن دعا کنند و از آمال و امیدهای خود که درقالب مجمع متبلور بود داد سخن می داد. پاپ در ماه سپتامبر ۱۹۶۲ یک ماه قبل از برپایی مجمع طی پیامی که از رادیو واتیکان پخش شد اعلام داشت: «سرهای خود را بلند کنید... چرا که روز نجات و رستگاری شما نزدیک می شود... Lumen Christi (نورمسیح). کلیسای عیسی از اقصا نقاط جهان با ندای «خدا را سپاس باد» (Deo Gratias) پاسخ می دهد: «بلی، این است نور مسیح، نور کلیسا، نور ملتها». سخنرانی پاپ نه در زمینه نکات دینی مطرح شده در دستور کار مجمع، که پیشتر توسط مأمورین تدارک مقدمات آن در اختیار پدران کلیسا قرارگرفته بود بلکه در خصوص روشن نگری بود که مجمع برای جهانی حیران و درمانده به ارمغان می آورد و رهنمودهایی که برای هدایت مسیحیان داشت: «تا در بین مردم، مردانه وار، و در بین مسیحیان، مسیحی وار زیست کنند و با زندگی نمونه خود دیگر افرادی را نیز که هنوز مسیحی نیستند به سوی این آیین سوق دهند». پیام پاپ درخصوص خانواده و نیاز آن به امنیت و خودبسندگی بود. اما از آن مهمتر درباره صلح و آرامش بود و درواقع صلح و اتحاد نقطه محوری پیام پاپ را تشکیل می داد. آنچه بیش از هرچیز در دنیا طنین افکند، علاوه بر صداقت و همدردی صمیمانه پاپ، خوش بینی دلگرم کننده او بود. مدتها بود که واتیکان درخصوص مسائل جهانی نظری خوش بینانه و امیدوارکننده ابراز نداشته بود. شاید به همین خاطر بود که آنچه بیش از همه در نطق افتتاحیه مجمع جلب نظر کرد انتقاد پاپ بود از پیامبران عذاب و

فلاکت (که بی شک بسیاری از آنها را در واتیکان دیده بود):

«اغلب اتفاق می افتد که ضمن انجام وظائف روزانه رسالتی خود، از آنچه برخی افراد برزبان می رانند به حیرت می افتیم. گرچه چنین افرادی شاید از سر تعصب مذهبی چنان نظراتی را بیان می کنند اما طرز فکرشان از انصاف، ملاحظه و بصیرت به دور است. آنان در وضع فعلی جامعه جز مصیبت و ویرانی نمی بینند و مدام از آن می نالند که عصر ما در قیاس با قرون گذشته بسیار پلیدتر شده است. گویا از تاریخ که درس زندگی می دهد بی خبرند و چنین می پندارند که دوران مجامع گذشته به لحاظ رعایت آموزه های مسیحی، اخلاق و رفتار عمومی و آزادی صحیح کلیسا، دورانی کامل و بی نقص بوده است.

لازم است مخالفت شدید خود را با آراء این پیامبران عذاب و فلاکت ابراز کنیم، پیامبرانی که تنها از بلا و مصیبت خبر می آورند، پنداری که دنیا به آخر رسیده است.

تحت شرایط کنونی که به نظر می رسد جامعهٔ بشری به نقطهٔ عطفی رسیده باشد بهتر است درجهت فهم نقشه های عجیب مشیت الهی که با عبور از اعصار مختلف و از طریق اعمال بشر -غالباً برخلاف انتظار همگان به اهداف الهی خود نائل می شود و تمام حوادث را از سر حکمت به خیریت کلیسا تبدیل می نماید-حتی آن حوادثی که به نظر مغایر با اهداف کلیسا می آید، بکوشیم.

اما انقلاب واقعی درجریان نخستین جلسه مجمع و هنگامی رخ داد که پدران کلیسا از پذیرش لیست نامزدهایی که برای عهده داری وظائف مجمع از سوی کاردینالهای دستگاه اداری روم ارائه شده بود -کاردینالهایی که به سبب مقام و منصب حکومتی اشان ریاست این نامزدها را نیز برعهده داشتند- خودداری ورزیدند و به علاوه بااین کار پاپ را به حذف آن واداشتند. این وقایع آشکارا نشان داد که اولاً در مجمع اکثریت با اسقفان «تجددگرا و ترقی خواه» است که حاضر نیستند از روند تحمیلی رؤسای کمیسیونهای مجمع تبعیت کنند و در ثانی این اکثریت که خواهان آغاز رویه ای مستقل در مجمع هستند از حمایت پاپ برخوردارند. درواقع باید گفت آنچه محافظه کاران دستگاه اداری روم همواره از آن بیم داشتند در جریان نخستین جلسه مجمع به حقیقت پیوست. برخی از این محافظه کاران از همان آغاز با ایده برپایی مجمع مخالف بودند و با طولانی کردن روند مراحل تدارکاتی، تشکیل آن را به تأخیر افکندند. سپس درصدد برآمدند از طریق کنترل دستور کار مجمع، بر خود مجمع اعمال نفوذ کنند و سعی کردند با اعمال نفوذ بر اعضای کمیسیونهای مجمع، نفوذ خود را بر آن حفظ نمایند. پاپ که تعمداً با مخالفین خود با مدارا و ملایمت بسیار برخورد می کرد تا مبادا مجمع «اتحاد» و «صلح» سبب بروز درگیری و نفاق میان سلسله مراتب روحانیون شود، فرصتی منصفانه دراختیار دستگاه اداری روم گذارده بود تا نفوذ خود را بر مجمع اِعمال نمایند اما آنان در این کار شکست خورده بودند. اکثر اسقفان به رهبری اسقفان مستقل و مصممی چون «کاردینالهای فرینگز» از کُلُن و «لینارت» اهل لیل (رهبران مخالفت با لیستی که از سوی کمیسیونها ارائه

شده بود)، «سوِننز» اهل مالینزـ بروکسل، «کونگ» از وین، لرکارو از بولونیا، ریتر اهل سنت لوئیز و پاتریارک ماکسیموس چهارم شیخ انطاکیه (Patriarch Maximos IV Saigh of Antioch)این نکته را به وضوح مشخص ساختند که حاضر نیستند هرآنچه پیش رویشان گذاشته می شود بپذیرند - بخصوص اگر آنچه ارائه می شود در قالب زبان مختص الهیات سنتی باشد. این که آیا اگر در این راه از حمایت و پشتیبانی پاپ مطمئن نبودند باز هم همان استقلال و ابتکار عمل را نشان می دادند یا خیر به درستی نمی دانیم. تنها می دانیم که به مجرد آن که از خود استقلال عمل نشان دادند پاپ نیز به حمایت از آنان برخاست.

این نخستین جلسه مجمع حائز اهمیت فراوان بود و از همه مهمتر گردهم آمدن آن همه اسقف از اقصا نقاط جهان بود، واقعه ای که نظیر آن پیشتر هیچ گاه رخ نداده بود. در سالهای ۱۸۶۹و ۱۸۷۰ درجریان نخستین مجمع واتیکان تنها ۷۵۰ اسقف -اکثراً از اروپا- شرکت داشتند که از این تعداد قریب به ۲۰۰ تن از خود ایتالیا بودند. اما در سال ۱۹۶۲ تنها تعداد اسقفانی که در نقاط مختلف به امور بشارتی مشغول بودند به ۸۰۰ تن می رسید و در مجموع در حدود ۲۳۸۰ تن از «پدران مجمع» برای شرکت در مراسم افتتاحیه مجمع در یازدهم اکتبر آن سال وارد مسند پاپ شدند و این درحالی بود که یک سوم این تعداد از اروپا، ۲۹۶ تن از آفریقاا و حدوداً دو برابر این تعداد از آمریکای لاتین آمده بودند. قریب به ۱۰۰ تن از خاور دور و حدود ۲۱۷ تن نیز از ایالات متحده آمریکا شرکت داشتند (که در سال ۱۸۶۹ تنها ۴۶ نماینده فرستاده بود). اما گروه نمایندگی آمریکا به طرزی غریب رام و مطیع می نمود. آنان از مشاهده موضع نوگرایانه و جسورانه ۲۲۷ اسقفی که از فرانسه و آلمان حضور داشتند و نیز مشاوران ایشان در امور الهی که غالباً پیشرو می نمودند و همچنین از طرز نگرش این اروپاییها که به فر و شکوه دستگاه اداری روم اعتنایی نداشتند، به حیرت آمده از سوی آنان به مبارزه طلبیده شدند. با این حال اسقفان آمریکایی چندان در آن وضع نماندند و دیری نپایید که در جلسات بعدی مجمع همان اسقفان -فی المثل در زمینه آزادی مذهب- نظریاتی کاملاً مستقل و متجدد ارائه دادند.

گردهمایی پدران کلیسا در چنان سطحی گسترده -با آن همه نکات مشترک فراوان در زمینه ایمان و تعلیم و تعلم و نیز آن همه اختلاف عقاید و تجربیات گوناگون- واقعه ای بود بس عظیم که بی شک بر روند سیاسی کلیسا در تمام جهان تأثیری ماندگار می نهاد. احتمالاً آنچه پدران کلیسا خارج از جلسات رسمی مجمع آموختند به لحاظ اهمیت بسیار برتر از تصمیماتی بود که در داخل مسند پاپ اتخاذ نمودند. اینان هنگامی که به مجمع پا می گذاشتند جز به اهمیت ویژه مشکلات خاص خود نمی اندیشیدند اما به هنگام ترک آن به تنها چیزی که فکر نمی کردند معضلات شخصی اشان بود.

لااقل برخی از شرکت کنندگان مجمع در جریان نخستین جلسه آن، دیدگاه خود را درخصوص موضع تدافعی که کلیسا مدتهای مدید در برابر دشمنان دیرینه خود یعنی تفرقه افکنان، پروتستانها و

کمونیستها در پیش گرفته بود، به کلی تغییر دادند. پدران کلیسا اکنون می‌دیدند که همان تفرقه افکنان و پروتستانها در میان خود آنها حضور دارند، بهترین کرسیهای مجمع را اشغال کرده‌اند، و هر یک از آنان دستور کار مجمع -همان دستورالعمل سری- را مقابل خود دارد. پدران کلیسا اکنون شاهد حضور ناظران از «کلیساهای مسیحی» بودند که روم هیچ‌گاه آنان را به رسمیت نشناخته بود و صرف موجودیتشان بنا بر تعالیم روم، تهدیدی برای ایدهٔ «کلیسای حقیقی واحد» محسوب می‌شد. حتی همین وضعیت به خودی خود به لحاظ اهمیت با تمام آن بیانات یا فرامینی که بعدها درخصوص آزادی مذهب یا وحدت کلیساها از سوی مجمع صادر شد برابری می‌کرد. پدران کلیسا به خوبی می‌دانستند که همین ناظران به گرمی و با عزت و احترام فراوان در واتیکان از سوی پاپ پذیرفته می‌شوند و پاپ دوستانه با آنان تبادل نظر می‌کند -و ناظران علاوه بر دوستی با پاپ، به آشنایی و دوستی با یکدیگر نیز مفتخر شدند.

دو تفرقه افکنی که از جانب مسکو حضور داشتند بیش از همه جلب نظر کردند و شرکت آنان در مجمع خود منشأ ایجاد تغییری دیگر گردید که همانا سکوت غریب پاپ و مجمع در قبال مسئله کمونیسم بود. ناظران ارتدکس با اجازه دولت شوروی در مجمع حضور داشتند و اسقفان کاتولیک لهستان، آلمان شرقی، مجارستان، چکسلواکی و یوگسلاوی نیز با اجازه مستقیم دول کمونیستی متبوع خود بدان‌جا آمده بودند. تحت شرایطی این‌چنین سردادن تقبیحات و انتقادات مرسوم علیه مرام کمونیسم به هیچ وجه عملی نبود و پاپ جان در نطق افتتاحیه خود تنها به اختصار از عدم حضور تعداد کثیری از اسقفان که دستگیر یا زندانی بودند اظهار تأسف کرد. روز بعد نیز به هنگام سخنرانی برای هیئتهای دیپلماتیک از اشاره مستقیم به "کلیسای سکوت" پرهیز کرد و تنها از «فریاد عاجزانه» جهانیان برای اعاده صلح سخن گفت.

بدین ترتیب اکثر اسقفان حاضر در نخستین جلسه مجمع شاهد آن بودند که هم عادات سنتی تکریم دستگاه اداری روم و هم موضع سنتی‌اشان در قبال «دشمنان کلیسا» حال به چالش گرفته می‌شد. از آنان خواسته می‌شد درخصوص مسئولیتهایی که از جانب خدا -و نه از سوی واتیکان- بدانها محول شده است از نو بیندیشند و نیاز مبرم دنیا را به اتحاد و صلحی فراگیر و پایدار از دیدگاهی مثبت‌تر وخوش بینانه‌تر بررسی کنند. با این حال آنچه در چارچوب جلسات رسمی مجمع رخ داد عمدتاً محدود بود به بررسی دستورالعملی درخصوص ارتباطات، دستورالعملی دیگر در زمینه اتحاد مسیحی و سرانجام دستورالعملی در زمینه ماهیت کلیسا. در بحث و بررسی پیرامون برخی از این دستورالعملها پیشرفتهایی حاصل شد اما در مورد هیچ یک نتیجه‌ای قطعی ابراز نگردید و کار رسیدگی به تعداد کثیری از دستورالعملها که از پیش منتشر شده بودند نیز به جلسات بعدی موکول گردید. بااین حال دستورالعمل مربوط به «کلیسا در دنیای نوین» که بررسی آن احتمالاً بیش از هر دستورالعمل دیگر مورد نظر پاپ جان بود هنوز در اختیار پدران کلیسا قرار نگرفته بود. تحت چنین

شرایطی کاملاً قابل درک است که پاپ جان که درمورد سرعت‌عمل مجمع بیش از اندازه خوش بین بود و وضع مزاجی‌اش نیز رو به وخامت می‌گذارد. در وداع با پدران در هشتم دسامبر ۱۹۶۲ فرصت را مغتنم شمرده وظائف سنگینی را که در مدت وقفه پیش از گردهمایی مجدد بر دوش خواهند داشت به آنان یادآور شود و به علاوه اهمیت این نکته را متذکر گردد که در تفکر و تصمیم گیریهای خود باید «به تمام جنبه‌ها و شئونات مربوط به حیات کلیسایی، منجمله جنبه اجتماعی آن توجه داشته باشند».

اکنون چند صباحی بیش به پایان عمر پاپ باقی نمانده بود و وی به هنگام گردهمایی مجدد مجمع از افتخار دیدار دوباره برادران اسقف خود محروم می بود. به پایان عمر او تنها شش ماه باقی بود و وی در این شش ماه بیش از هر زمان دیگر برضرورت حفظ صلح تأکید می ورزید. مدت کوتاهی پس از برپایی مجمع برسر مسئله کوبا میان آمریکا و روسیه مناقشه ای خطرناک درگرفت و درخواستهای ملتمسانه پاپ که از هر دو طرف می‌خواست در این بحران خویشتن داری پیشه کنند جهانیان و بخصوص ناظران روسی حاضر در مجمع را به شدت تحت تأثیر قرار داد. در ماه مارس ۱۹۶۳ کمیته ای بین المللی پاپ را به دریافت جایزه صلح بالزان (Balzan) مفتخر ساخت و از جمله کسانی که در آن مراسم حضور داشتند الکسی آجوبی داماد نخست‌وزیر خروشچف و سردبیر روزنامه روسی ایزوستیا بود که پاپ از وی دیداری خصوصی به عمل آورد. نشانه های تشنج‌زدایی میان واتیکان و مسکو بیش از پیش نمایان بود و برخی از اسقفان کاتولیک که هنوز پشت پرده آهنین زندانی بودند آزاد شده توانستند در مجمع حضور یابند. سرانجام پاپ در آوریل ۱۹۶۳ مشهورترین بیانیه خود را تحت عنوان Pacem in Terris منتشر ساخت و در آن درخواست خود مبنی بر برقراری صلح بر زمین را خطاب به تمام انسانهای آزاده و خیراندیش گسترش داد. این درخواست پاپ که انعکاس آن در رسانه های خبری جهان بیش از آن بود که معمولاً به یک بیانیه پاپی اختصاص داده می شود، درواقع بسط تعالیم اجتماعی عنوان شده در بیانیه Mater et Magistra بود که پیشتر صادر شد اما این بار به مسائلی چون تعهدات بین المللی، وظیفه ای که کشورهای متمول در کمک به ملل فقیر بردوش دارند، و نیز نقش حیاتی سازمان ملل توجهی خاص مبذول گردیده بود. در این بیانیه آشکارا برحق آزادی مذهب برای «تمام انسانهایی که از وجدانی بیدار برخوردارند» تأکید شده بود. به علاوه پاپ در این بیانیه بیش از بیانیه‌های قبلی بر اتخاذ موضعی صلح‌جویانه تأکید ورزیده بود و علناً اعلام داشت که: «در عصر حاضر که ملل قدرتمند جهان به داشتن سلاحهای اتمی مباهات می کنند دیگر این گفته که جنگ برای اصلاح موارد نقض عدالت ابزاری است مناسب به هیچ وجه منطقی نیست». در بیانیه از کاتولیک ها خواسته شده بود تا با تمام انسانهای آزاداندیش و خیرخواه -صرف نظر از عقاید باطلشان- به منظور تحقق اهدافی که به صلاح بشر است به همکاری برخیزند و بدین ترتیب دستور

پیوس دوازدهم مبنی بر منع همکاری با کمونیستها معکوس می شد. همزمان با این اقدامات، پاپ به حمایت از همکاری و همیاری میان حزب دموکرات مسیحی و احزاب سوسالیست ایتالیا برخاست که خود قدمی دیگر در ضدیت با سنن پاپهای پیشین محسوب می شد.

در این که یگانه مشغله ذهنی رونکالی در هفته های پایانی عمرش نیاز مبرم بشر به همکاری باهمنوعانش در راه ایجاد صلح و وحدت بود تردیدی نیست و تقریباً یقین داریم که وی بیانیه پاپی Pacem in Terris را بدان منظور انتشار داد تا به هنگام از سرگیری کار مجمع راهنمای آن باشد. با این حال مجمع خودکارهای ناتمام بسیاری داشت که می بایست نخست به آنها می پرداخت و از این رو رسیدگی به دستورالعمل مربوط به «کلیسا در دنیای نوین» تنها در جلسه سوم تحت بررسی قرار گرفت که مورد قبول واقع نشد و صورت اصلاح شده آن در ۱۹۶۵ تقدیم چهارمین و آخرین جلسه مجمع گردید.

جان در ژوئن ۱۹۶۳ درگذشت و واپسین زحمات خود را در راه «طلب روزافزون برای مجمع بین الکلیسایی، کلیسای مقدس و کل ابنای بشر که مشتاقانه طالب صلح اند» تقدیم کرد. پس از وی جیووانی باتیستا مونتینی (Giovanni Battista Montini) در پنجمین روز جلسه محرمانه به مقام پاپی رسید. وی که شصت و پنج سال داشت به سبب ارادتش به پولس، رسول مسیح، نام پل برخود نهاد و بدین ترتیب به پاپ پل ششم معروف شد. وی بزودی در قالب زیارت فلسطین با پاتریارک آتناگوراس اهل قسطنطنیه دیدار کرد و آن گاه به هند و سپس به سازمان ملل در نیویورک سفر کرد و در همه جا پیام آور صلح و حسن نیت برای دنیا بود. وی به سال ۱۹۶۶ قصد دیدار از لهستان را نیز داشت که از سوی دولت آن کشور منع گردید.

مونتینی گرچه در برشیا متولد شده بود اما قسمت اعظم زندگانی خود را در روم و در مقام وزارت دولت سپری کرده بود (۱۹۲۴-۱۹۵۴). وی در مقام وزارت دولت ابتدا در خدمت گاسپاری، وزیر خارجه پیوس یازدهم که حصول پیمان لاتران و نیز موافقتنامه منعقده با ایتالیا را ممکن ساخته بود انجام وظیفه کرد و پس از آن به خدمت پاچلی گماشته شد. هنگامی که پاچلی به سال ۱۹۳۹ به عنوان پاپ پیوس دوازدهم برگزیده شد، مونتینی نخست درخدمت وزیرخارجه جدید لوئیجی ماگلیونه (Luigi Maglione) انجام وظیفه کرد و آن گاه مجدداً به خدمت خود پاچلی درآمد زیرا پیوس دوازدهم به هنگام مرگ ماگلیونه به سال ۱۹۴۴ تصدی منصب وزارت خارجه دولت خود را شخصاً برعهده گرفت آن گاه او و دومنیکو تاردینی (Domenico Tardini) به مدت ده سال (۱۹۴۴-۱۹۵۴) ریاست دوشاخه عمده وزارت خارجه را برعهده داشتند و بدین وسیله مسئولیت مستقیم سیاستهای پیوس دوازدهم بر دوش آنان قرار گرفت و باتمام جنبه های سیاست پاپ از نزدیک آشنا شدند. اما پیوس دوازدهم در سال ۱۹۵۴، درست یک سال پس از فرستادن رونکالی به وین در مقام پاتریارک، مونتینی را نیز به عنوان اسقف اعظم به میلان فرستاد. وی در آن مرکز صنعتی عظیم که مملو از عناصر نیرومند و ضد روحانیت بود -عناصری که نسبت به مذهب کوچکترین توجهی نداشتند- برای نخستین بار انجام وظیفه در یک اسقف نشین را تجربه کرد و با بهره گیری از روحیه حاکم بر بیانیه های پاپهای پیشین درخصوص مسائل اجتماعی، درصدد برآمد با تصویر رایجی که از کلیسا در اذهان عموم نقش بسته بود و آن را

صرفاً جزئی از دستگاه حاکم می‌پنداشتند به‌مقابله برخیزد. اگر مونتینی به‌هنگام رسیدن به‌مقام پاپی نزد کاردینالها به‌صبر، هوش و ذکاوت و تلاش دلسوزانه در واتیکان مشهور بود، به‌سبب هم‌رأی بودن کامل با تعالیم اجتماعی پاپ جان و حمایت بی‌دریغ از ایده برپایی مجمع عمومی آن پاپ نیز شهرت داشت.

بنابراین تعجبی نبود که دومین جلسه مجمع طبق قرار قبلی در سپتامبر ۱۹۶۳ برگزار شد و پاپ جدید عمیقاً خود را به روند کار آن علاقمند نشان داد. عمده اهمیت جلسه دوم در تکمیل و پذیرش "نظامنامه آیین نیایش مقدس" (The Constitution on the Sacred Liturgy) بود (که تنها چهار رأی در مخالفت با آن صادر شد). این نخستین اصل مجمع بود که در رابطه با تجربه عادی ایمانداران حاوی نتایجی عملی بود چرا که با اتخاذ این اصل از آن پس آیین عشای‌ربانی (به‌زبان ایتالیایی) (Vernacular) برگزار می‌شد. هدف نهایی این تصمیم آن بود که دعای کلیسایی و درنتیجه کل زندگی توأم با دعا که اعتبار کلیسا در گرو آن بود به‌طور اساسی تغییر یابد تا بدین ترتیب کشیش و مردم در قالب تجربه مشترکشان از این مراسم، با یکدیگر متحد شوند.

همزمان درخصوص مباحثاتی که برسر جنبه های مختلف ماهیت کلیسا، بخصوص مسئلهٔ مربوط به وظایف و اختیارات اسقفان درجریان بود نیز پیشرفتهایی حاصل شد. اما تنها در پایان جلسه سوم بود (که در پاییز سال ۱۹۶۴ برگزار گردید، دومین جلسه مجمع درپاییز سال ۱۹۶۳ برگزار شده بود) که اصل جزمی مربوط به کلیسا موسوم به de Eccledia با اکثریت آراء به تصویب رسید (تنها پنج رأی در مخالفت با آن صادر شد). تصویب این اصل عظیم ترین و جامع ترین دستاورد مجمع به شمار می‌رود که با درنظرگرفتن «اولین مجمع واتیکان» از اهمیت تاریخی به سزایی برخوردار است. نخستین مجمع واتیکان به تعریف ماهیت اقتدار پاپها پرداخته بود اما دراصلِ de Ecclesia ماهیت اقتدار اسقفان تعریف می‌شد. در این اصل آمده بود که اقتدار اسقفان به‌هنگام مراسم تدهین مستقیماً از جانب خدا به‌آنان می‌رسد. همچنین آن‌که اسقفان در قالب «هیئت اسقفی» «بر کل کلیسا قدرت مطلق دارند». به این ترتیب می‌توان گفت در مجمع دوم واتیکان توازن قدرت میان پاپ و برادران اسقف وی به تعبیری متعادل شد. اما تذکر این نکته ضروری است که از اقتداری که پاپ بنا به تعریف مجمع اول واتیکان از آن برخوردار است به هیچ وجه کاسته نشده بود. هیئت اسقفان تنها با حضور اسقف روم (پاپ) و تحت ریاست اوست که حکم یک هیئت رسمیت می‌یابد و تأیید پاپ برای اعتبار بخشیدن به تصمیمات هیئت ضروری است. همچنین ضروری است که پاپ خارج از هیئت، در مقام کشیش مسیح (Vicar of Christ) بر تصمیمات اتخاذ شده از سوی هیئت اسقفان مهر تأیید زند تا تصمیماتشان واجد اعتبار تلقی شود. بنا بر این برخلاف اسقفان که تنها پس از تأیید پاپ می‌توانستند برکل کلیسا قدرت مطلق داشته باشند، پاپ به‌طور مستقل از چنین اقتداری برخوردار بود. بدین ترتیب اصل «هیئت اسقفان» که در دومین مجمع واتیکان ارائه گردید به برپایی شوراهای ملی اسقفان منجر شد و پاپ پل مدت کوتاهی قبل از برپایی آخرین جلسه مجمع، وعده داد

در روم «گردهمایی با حضور اسقفان» ترتیب دهد تا درخصوص مسائل سیاسی به وی مشورت دهند. معنای دقیق هیئت اسقفان در فصل سوم اصل de Ecclesia که از لحاظ قانونی مهمترین بخش سند است ذکر شده است. اما این اصل علاوه بر مسئله اسقفان به مسائل بی شمار دیگری نیز می پردازد. مخاطب اصلی، «قوم خدا»، بویژه ایمانداران است که اکنون در قیاس با گذشته نقش بسیار سازنده تری برعهده دارند و بالاخره روی سخن آن با نظامهای مذهبی است که به واسطه دعوت ویژه الهی -دعوتی که اعتبار آن از جانب کلیساست- در پی قدوسیت می باشند.

در پایان سومین جلسه مجمع سرانجام دستورالعمل مربوط به «کلیسا در دنیای نوین» -ولو برای مدتی کوتاه- به بحث و بررسی گذارده شد. به تعبیری می توان گفت دید وسیعی که پاپ جان در این خصوص داشت، پیشتر در قالب اصل de Ecclesia، در فصل مربوط به ایمانداران -آن جا که از دعوت الهی ایمانداران برای «طلبیدن ملکوت خدا از طریق دخل و تصرف در امور دنیوی و شکل دادن آن امور برحسب اراده خدا» سخن به میان آمده- متجلی گشته بود. پاپ پل در آن زمان به عنوان رئیس دیر داون ساید (Downside) و فردی که خود از چهره های سرشناس مجمع به شمار می رفت، همین نکته را در روزنامه لندن متذکر شده بود (۵ دسامبر ۱۹۶۴). این امر به وضوح تصریح شده بود که به موجب فصلی که در اصل de Ecclesia درخصوص ایمانداران نگاشته شده: «رسالت فرد ایماندار تنها محدود به اجرای اعمال مقدس، خدمت به قربانگاه و فعال بودن در «عمل کاتولیک» نیست. گرچه تمام این فعالیتها لازم و بسیار تحسین برانگیزند، بلکه فرد ایماندار رسالتش را با انجام وفادارانه وظائف غیرمذهبی به انجام می رساند و با حفظ قدوسیت و آزادمنشی خود در صف اول عظیم ترین نبردهای دنیوی جهان قرارگرفته به عنوان شاهدی برای مسیح عمل می کند و این گونه است که مسیحیان «همچون روح که جسم بی آن حیات نتواند داشت» برای دنیا عمل می کنند». این گفتار با دید پاپ جان که مسیحیان را «نوری» می دانست که باید «در جهان بدرخشند» نزدیکی بسیار دارد و درحکمی که درخصوص «رسالت ایمانداران» (The Apostolate of the Laity) در چهارمین جلسه مجمع به تصویب رسید به این مسئله به طور مفصل تر پرداخته شده است. اما بسیاری همچون پاپ جان امیدوار بودند که مجمع درخصوص موضعی که مسیحیان باید در قبال معضلات نگران کننده و دردناک زمانه ما درپیش گیرند، رهنمودهایی ارائه دهد -همان کاری که بیانیه های Pacem in Terris و Mater et Magistra پیشتر درصدد انجام آن برآمده بودند. سرانجام با انتشار دستورالعمل مربوط به کلیسا در دنیای نوین، تلاشی واقعی در این زمینه صورت گرفت به طوری که قویاً روح حاکم بر بیانات پاپ جان را درخاطر زنده می کرد. بااین حال تعداد بسیاری به مخالفت با آن برخاستند و بنابراین کار رسیدگی به دستورالعمل متوقف شد و تنها درجلسه چهارم و پایانی مجمع بود که صورت متعادل تر و اصلاح شده

آن به بحث و بررسی گذارده شد. این امر درنظر بسیاری که از دور شاهد ماجرا بودند واقعه‌ای مأیوس کننده بود زیرا به نظر می‌رسید که مجمع در مواجهه با معضلات خانمان براندازی که بر دنیا سایه افکنده بود -مسائلی نظیر به کارگیری بمب، انفجار و قحطی- قادر به اتخاذ موضعی واحد نیست.

مجمع دوم واتیکان درقیاس با اکثر مجامع عمومی پیش از آن، از وحدت و یکپارچگی بیشتری برخوردار بود و این امر بخصوص در رابطه پدران کلیسا با یکدیگر، روابطشان با پاپ و نیز درقالب رابطه آنان با دنیای خارج نمایان بود. اما درپایان جلسه سوم مشکلات آغاز گردید. یکی از عوامل آن این بود که مجمع به بعد اجتماعی معضلات توجه کافی مبذول نمی‌داشت -نکته‌ای که برای برخی از اسقفان که از کشورهای توسعه نیافته شرکت داشتند حائز اهمیت فراوان بود. عامل دیگر (که بخصوص برای اسقفان آمریکایی که اکنون آن شک و تردید جلسه اول را رها کرده بودند مهم بود) ناتوانی مجمع در به نتیجه رساندن بحثهایی بود که درخصوص آزادی مذهب جریان داشت. اکثر اسقفان از این بابت دلخور بودند اما سرخوردگی هیچ گروهی به اندازه آمریکائیان نبود -چه آنان از کشوری می‌آمدند با مذاهب گوناگون که اصل آزادی مذهب جزئی از قانون اساسی اشان بود- کشوری که در آن هنوز در مورد اخلاص و صداقت کاتولیک‌ها بویژه در مناطقی که اکثریت را تشکیل می‌دادند تردید وجود داشت. درواقع دستورالعمل مربوط به آزادی مذهب از مدتها قبل توسط کاردینال بئا وزیر «اتحاد مسیحیان» عنوان گردیده و با استقبال گرم شرکت کنندگان مواجه شده بود، گرچه بسیاری از پدران کلیسا خواهان اتخاذ رویه‌ای اصولی‌تر در قبال این مسئله بودند بااین حال ریاست مجمع ابتدا متن دستورالعمل را جمع‌آوری نمود و کمیسیون ویژه‌ای متشکل از اسقفان ملل مختلف را مأمور ساخت تا متن را مورد تجدیدنظر قراردهند. اما پس از آن که متن جدید اعلام داشت که بر سر این که آیا باید تصمیم‌گیری در مورد دستورالعمل را به تعویق انداخت یا خیر رأی‌گیری به عمل خواهد آمد، و سرانجام اعلام کرد که چنین رأی‌گیری لازم نیست و بررسی دستورالعمل جدید درواقع تا جلسه بعدی مجمع به تعویق خواهد افتاد کاردینال مایر از شیکاگو که از آنچه ظاهراً اقدامی بود از سوی گروهی محافظه کار که نمی‌خواستند بیانیه‌ای درخصوص آزادی مذهب صادر شود - گروهی که پاپ را نیز باخود همرأی ساخته بودند- سخت به‌خشم آمده بود، با جمع‌آوری هشتصد امضاء عرض‌حالی تقدیم پاپ پل ششم کرد که البته بی نتیجه ماند. این واقعه نزدیکترین اقدام مجمع دوم به طغیان بود. بااین حال حادثه فوق تنها نشان نارضایتی میان شرکت کنندگان جلسه سوم نبود. دستورالعمل مربوط به یهودیان نیز که به شدت مورد حمایت کاردینال بئا بود و به موجب آن یهودیان آشکارا از اتهام خداکشی (deicide) مبرا داشته می‌شدند، تحت فشار اسقفان ممالک عرب بر دولت واتیکان -که نگران دلالتهای سیاسی دستورالعمل در قبال دولت اسرائیل بودند- به شیوه‌ای مشابه جمع‌آوری شده رسیدگی به آن به کمیسیون ویژه‌ای متشکل از اسقفان ملل مختلف محول شد. با این حال متن جدید دستورالعمل که این بار در چارچوب اصل de Ecclesia† عنوان شده بود (تا

تأکیدی باشد بر ماهیت غیر سیاسی آن) در موعد مقرر انتشار یافت. اکثر اسقفان خواستار آن شدند که بری بودن یهودیان از اتهام خداکشی (که در دستورالعمل جدید حذف شده بود) بر دستورالعمل افزوده شود و به علاوه احساسات ضد یهود نیز به شدیدترین وجه محکوم گردد. سرانجام دستورالعمل با اکثریت ۱۸۹۳ رأی موافق دربرابر ۹۳ رأی مخالف به تصویب رسید و بدین ترتیب خواسته اکثریت درجلسه سوم برآورده شد. همچنین همین اکثریت هنگامی که پاپ شخصاً از آنان خواست بدون جنجال و هیاهوی بیشتر بر دستورالعملی درخصوص مبشرین مهر تأیید زنند -از آنجا که دستورالعمل را بسیارناکافی تشخیص دادند- با نادیده انگاشتن درخواست وی بار دیگر قدرت خود را به ثبوت رساندند. همزمان پاپ با «توضیحاتی» که درخصوص معنای واقعی هیئت اسقفان ارائه داد، با مداخله به منظور تعدیل دستورالعملی درخصوص وحدت کلیساها (Ecumenism) و بالاخره با اعلام این که مریم باکره متبارک «مادر کلیساست» -نکته ای که در متن اصلی de Ecclesia از پرداختن به آن اجتناب شده بود- اقتدار خود را به ثبوت رساند.

به رغم این مناقشات، شاهد به بارنشستن دستاوردهایی بس عظیم وحیاتی درجلسه سوم هستیم که همانا اصل مهم de Ecclesia است که پیشتر بدان اشاره شد و نیز حکمی که درخصوص وحدت کلیساها صادر گردید. این حکم اخیر بویژه برای ناظران شرکت کننده از سایر کلیساها حائز اهمیت بود -چه بدین ترتیب راه برای انجام گفتگوهای سازنده میان کاتولیک ها و سایر مسیحیان هموار شد و حتی در پاره ای موارد امکان برگزاری عبادات مشترک میان آنان فراهم می آمد. حکم صادره درخصوص وحدت کلیساها، با برشمردن وجوه اشتراک فراوان میان کاتولیک ها و کلیسای ارتدکس شرقی «که به رازهای مقدس واقعی و بویژه به توالی رسولی، نظام کشیشی و عشای ربانی اعتقاد دارند»، حتی تا بدان جا پیش می رود که کاتولیک ها را به سهیم شدن در آن دسته از آیینهای مقدس کلیسای ارتدکس که مورد تأیید مقامات کلیسایی است تشویق می نماید. موضع حکم درقبال پروتستانهای غرب قدری متفاوت است گرچه در این زمینه انگلیکن ها موردی استثنایی خوانده شده اند. حکم بین الکلیسایی با نگاهی بر مناقشات قرن شانزدهم به بررسی جداییهایی می پردازد که «درنتیجه وقایع موسوم به نهضت اصلاحات پدید آمد و سبب گردید جوامع مختلف که برخی ملی و برخی اعترافی بودند از مسند پاپ جدا شوند. در میان جوامعی که هنوز تا اندازه ای به سنن و اشکال عبادتی مرام کاتولیک پایبند مانده اند جامعه انگلیکان شایان ذکر است». این که آیا پاپ در این اشاره بخصوص به کلیسای انگلیکن دخالت داشت یا خیر بماند قدرمسلم آن که علاقه و ارادت پل ششم به کلیسای انگلیکن که از وجوه مشخصه دوران زندگی او بود، به وضوح درقالب این حکم انعکاس یافته است. بااین حال فصلی که در بیانیه به کلیساهای پروتستان غرب اختصاص یافته در مجموع برامکان گفتگوهای مفید و سازنده بین الکلیسایی تأکید می ورزد -امری که خاستگاه آن همانا ایمان هر دو طرف به مسیح به عنوان منشأ و مرکز عقایدشان و اعتقاد آنان به کتاب مقدس

است که برای آن احترام فراوان قائلند- همچنین آیین اساسی تعمید است که سبب اتحاد تمام تعمید یافتگان می شود. همین عقاید اصولی را که تمام کاتولیک ها و اکثر پروتستانها در آن اتفاق نظر دارند می توان مبنای تلاشی برای یافتن اتحادی گسترده تر در یگانگی حقیقت قرار داد.

در چهارمین و آخرین جلسه مجمع (که در پاییز ۱۹۶۵ برگزار شد) ،وضعیت بحرانی که برسر بیانیه آزادی مذهب در جلسه سوم به وجود آمده بود عاقبت رفع گردید. پس از آن صحنه های جنجال برانگیزی که به هنگام جمع آوری دستورالعمل در جلسه سوم رخ داد، دستورالعمل مورد تجدیدنظر قرار گرفت و صورت تعدیل شده آن در ابتدای جلسه چهارم مطرح گردید و با ۲۳۸۶ رأی موافق (دربرابر ۷۰ رأی مخالف) در هفتم دسامبر -کوتاه زمانی پیش از پایان مجمع- به تصویب رسید. این بیانیه که در آن کراراً به بیانیه پاپ جان موسوم به Pacem in Terris اشاره شده بود صریحاً اعلام می داشت که مجمع «درصدد بسط و توسعه آموزه ای است که از سوی رهبر والای پیشین آن درخصوص حقوق انکارناپذیر افراد بشر مطرح گردیده است». در این بیانیه صریحاً آمده بود: «مجمع واتیکان اعلام می دارد که تمامی افراد بشر از حق آزادی مذهب برخوردارند. این امر بدان معناست که تمامی ابنای بشر باید به دور از هرگونه فشار و قید و بند -چه از سوی افراد، گروههای اجتماعی و یا هرنوع اقتدار انسانی دیگر- درخصوص مسائل مذهبی آزاد باشند و هیچ کس نباید - درخلوت یا درجمع، تنها یا با همدستی دیگران- به انجام کاری برخلاف وجدانش وادار شود یا از انجام کاری که با ندای وجدانش مطابقت دارد منع گردد. تمام بخشهای بیانیه، بسیار فخیم و تحسین برانگیز بوده در دفاع از حق آزادی مذهب، به ماهیت ذات خود انسان استناد شده بود. تصویب بیانیه در جلسه چهارم که به اتفاق آراء صورت پذیرفت حتی پرشورترین طرفداران آزادی مذهب را نیز نسبت به حکمت نهفته در سیاست پاپ مبنی بر به تعویق انداختن بررسی نهایی دستورالعمل تا جلسه چهارم متقاعد ساخت چه او می دانست که مخالفت محافظه کاران عمدتاً تا آن هنگام فروکش کرده است.

و اما آنچه درنظر پدران کلیسا و مسلماً درنظر جهانیان چندان خوشایند نبود مباحثاتی بود که در آخرین جلسه مجمع مجدداً درخصوص کلیسا در دنیای نوین درگرفت. اصل موسوم به Gaudium et Spes که سرانجام در این باره به تصویب رسید مملو از کلی گویی بود. بااین حال -لااقل درعنوان آن- رنگی از طرز نگرش پاپ جان مشهود بود. اصل -ولو محتاطانه و غیرقطعی- به اتخاذ رویه ای جدید و مثبت درخصوص رابطه میان کلیسا و جامعه معاصر نظر داشت و در آن وعده داده شده بود که مؤسسه ای به منظور آشنایی هرچه بیشتر کاتولیک ها با مشکلات ویژه ای که کشورهای توسعه نیافته با آن مواجه اند، دایر خواهدشد. اما نظریاتی که در بیانیه درخصوص مسئله جنگ و بخصوص مسئله به کارگیری بمب عنوان شده بود با آنچه پاپ جان در Pacem in Terris بیان داشته بود فاصله بسیار داشت و موضع کلیسای کاتولیک درخصوص مسئله کنترل جمعیت نیز در این اصل چندان تغییر نکرده بود و این امر تا اندازه ای به این خاطر بود که پاپ از ادامه بحث و بررسی پیرامون مسئله کنترل موالید که پیشتر کمیته ویژه ای را مأمور رسیدگی به آن

ساخته بود منصرف شد. بنابراین تعجبی نداشت که در این اصل به‌جای پرداختن به موارد عملی بیشتر به یک سری بیانات کلی و اصول الهی که باید بر حیات خارجی کلیسا در دنیا حاکم باشد اکتفا شده بود. پدران کلیسا نیز در این زمینه‌ها، بخصوص در زمینه مشکلات اقتصادی و اجتماعی، از آگاهی کافی برخوردار نبودند و بنابراین نمی‌توانستند درمورد برخی پیشنهادات خاص به‌اظهار نظر بپردازند. از این گذشته درخصوص مسائلی چون استفاده از بمب یا حق خودداری افراد از شرکت درجنگ، اختلاف نظرات فاحشی میان اعضا وجود داشت که ناگزیر به برخی ابهامات و بیانات غیرقطعی منجر گردید. گناه این نقائص نه برگردن آنها، که به‌واسطه جدایی دیرینه کلیسا از دنیا، و اتخاذ آن ذهنیت تدافعی موسوم به «کهنه پرستی» بود که قرنهای متمادی بر کلیسا سایه افکنده و سبب شده بود کلیسا یگانه هدف خود را «تقرب به‌آن دنیا» قرار دهد. نتیجه آن‌که تا قرون متمادی در محافل کلیسایی نسبت به‌مشکلات فرهنگی، اقتصادی و اجتماعی عصر نوعی جوّ ناآگاهی و بی‌تفاوتی حاکم بود. پدران کلیسا چگونه می‌توانستند چنین کاستیهایی را ظرف یکی دوسال جبران نمایند؟ به‌واسطه ناآگاهی دیرینه کلیسا نسبت به‌مسائلی از این دست بود که اصل Gaudium et Spes درقیاس با سایر بیانات مهم مجمع چندان مورد توجه واقع نشد. به‌علاوه در این اصل از آن انگیزه قوی موجود در Pacem in Terris که آن نیز به‌مسائل مشابهی پرداخته بود ابداً خبری نبود.

نگرانی پاپ و اکثر اسقفان از این که مبادا کار مجمع بیش از جلسه چهارم به‌درازا کشد سبب تسریع روند کار آن در نوامبر ۱۹۶۵ گردید. تعداد کثیر فرامین، اصول و بیاناتی که درجلسه آخر به تصویب رسید (این تعداد از دو مورد در جلسه دوم و سه مورد در جلسه سوم، به یازده مورد در جلسه آخر رسید) خود نشان‌دهنده تسریع روند کار مجمع است، گرچه اکثر این بیانات درجلسات قبلی مورد بحث و بررسی قرار گرفته بود. در هشتم دسامبر، در آخرین جلسه عمومی مجمع، درخصوص پنج سند رأی‌گیری به‌عمل آمد که از جمله باید به بیانیه مربوط به‌آزادی مذهب و اصل مربوط به‌کلیسا در دنیای نوین اشاره کرد. اما مجمع بنا بر قرار قبلی بیش از آن ادامه نیافت و شرکت‌کنندگان در پایان روز برای آخرین بار با یکدیگر وداع کردند.

مدت کوتاهی پس از رفتن پدران کلیسا، پاپ طی یکی از سخنرانیهای عمومی خود اعلام داشت که لازم می‌داند درخصوص مجمع به دو نکته اشاره کند: نخست آن‌که نمی‌تواند رویه کسانی را بپذیرد که به مجرد اتمام کار مجمع مجدداً به‌همان عادات مذهبی و اخلاقی سابق خود بازمی‌گردند. از سوی دیگر رویه کسانی را نیز که می‌خواهند همچنان «به‌زیر سؤال بردن حقایق و قوانینی که طی سالیان متمادی تعیین و مقرر شده‌اند ادامه دهند و معیارهای بدعت‌گرایانه و مخرب خود را در تحلیل اصول جزمی، مجسمه‌ها، مراسم سنتی و معنویت حاکم بر کلیسای کاتولیک به‌کاربسته بدین‌وسیله جهان‌بینی و حیات کلیسا را با روح حاکم بر عصر همساز نمایند»، رویه این دسته را نیز نمی‌تواند

بپذیرد. وظیفه اصلی فراروی روحانیون اکنون آن بود که به مطالعه و درک دستاوردهای مجمع همت گماشته اصول اتخاذ شده در آن را درزندگانی خود به کار ببندند.

دومین نکته‌ای که پاپ قصد تذکر آن را داشت عبارت بود از این‌که احیا و تجدید حیاتی که مجمع درصدد القای آن بود باید نه در زمینه قوانین و سنن خارجی، که با دست شستن از عادت سکون، رخوت و یکنواختی درکلیسا و گشودن قلوب برای دریافت روحیه واقعاً مسیحی متجلی شود. به عبارت دیگر تغییر واقعی که با بیان صورت می‌گرفت امری بود قلبی و درونی.

دوران زمامداری پاپ جان که تا هنگام برپایی مجمع ادامه یافت و به تعبیری در قالب تداوم کار آن همچنان پابرجای ماند، دوران وقوع انقلابی عظیم در حیات کلیسا بود -واقعه‌ای که از هنگام اصلاحات صورت گرفته در قرن شانزده به این سو سابقه نداشت. مشکل می‌توان باور کرد که بین مرگ پیوس دوازدهم و پایان کار مجمع تنها هفت سال فاصله بود چرا که درطی آن هفت‌سال، کل نگرش مرام کاتولیک به مسائل حیاتی که بر کلیسا تأثیر می‌گذارد تغییر کرد. آگاهی از برپایی مجمع، و علم براین که مجمع به بررسی تمام جنبه‌های حیات کلیسایی خواهد پرداخت و فعالیتهای بین‌الکلیسایی که تاکنون منع می‌شد حال مورد تشویق خواهد بود و نیز علم براین که وزارت جدیدی تحت‌عنوان «اتحاد مسیحیان» به منظور پی‌گیری وحدت کلیساها تأسیس گردیده و کل نظام حاکم بر مسند پاپ و موضع آن در قبال سانسور و خفقان اینک تحت بررسی و تجدیدنظر است. به انضمام بیانات مختلف پاپ جدید مبنی بر آن‌که بیشتر به تشویق خوبی تمایل دارد تا محکوم ساختن بدی و توجهی که آشکارا نسبت به بهبود وضع فقرا و دستیابی به صلح مبذول می‌داشت همگی دست به دست هم داده سبب شدند سیلی از متون ادبی و جدلی درخصوص مسائل مربوط به مرام کاتولیک آزادانه منتشر شود چنان‌که نظیر آن هیچ‌گاه پیشتر دیده نشده بود. اکنون رسانه‌های ارتباط جمعی جهان مدام با انتشار کتب، مقالات و رسالات در توضیح و تبیین حقایق مرام کاتولیک داد سخن می‌دادند و اعلام می‌داشتند که زبان لاتین درحقیقت نه زبان اصلی کلیسا، که از «ابداعات» رومیهاست و باید منسوخ شود، همچنین آن‌که رشد و گسترش قدرت دستگاه اداری روم پدیده‌ای است خطرناک که حیات کلیسا را مختل می‌سازد و این‌که اکنون زمان آن فرارسیده که اسقفان آن مسئولیتها و ابتکار عملی را که در مجمع اول واتیکان به نفع روم از دست‌داده بودند بازپس گیرند، نیز آن‌که کلیسا بیش از حد ذهنیت خود را با معضل جنسی انباشته یا این موضوع که مردم نیز باید در مراسم عشای ربانی سهمی عمده ایفا کنند. کلیسا باید از ذهنیت قدیمی و کهنه خود دست بشوید و همگام با تمام انسانهای آزاداندیش برای ایجاد دنیایی بهتر بکوشد، این‌که اکنون زمان آن رسیده که کلیسا دیگر در پس دیوارهای بلند تنها به فکر دفاع از حیات خود نباشد بلکه به سهم سازنده‌ای بیندیشد که قادر است در بهبود دنیای خارج ایفا کند و برای آن در حکم الگو و رهبر باشد. نظریاتی این چنین و هزاران عقاید مشابه اکنون همه روزه مطرح می‌شد و این خود انقلابی بس عظیم بود.

پی‌نوشت

کلیسا از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۷

مجمع دوم واتیکان سبب شد در کلیسای کاتولیک نگرشی روشن و عاری از تعصب پدید آید، کلیسا انتقاداتی را که از آن می‌شد بپذیرد و شور و علاقه‌ای تازه نسبت به همکاری و گفتگو با اعضای خود کلیسا، سایر مسیحیان، پیروان سایر کلیساها و حتی پیروان عقاید ضد مذهبی به وجود آید. از همه مهمتر آن که درنتیجه مجمع دوم، روحانیون بیش از پیش به مسؤولیتهای سیاسی خود پی بردند و عقاید سیاسی که زمانی مغایر با مرام کاتولیک و حتی ضد مسیحی خوانده می‌شد حال از سوی مقامات تحمل و حتی حمایت گردد. کلیسا از هنگام برپایی مجمع بیشتر به جهان خارج نظر داشت، «اجتماعی» تر شده بود و - به مفهومی مهم- از اتکا به نفس خود کاسته بود. کلیسای پس از مجمع به جهت کنارگذاردن رویه هایی که زمانی قابل درک بود اما اکنون به تمسخر «ذهنیت بسته» یا «ذهنیت کهنه پرستانه» خوانده می‌شد و نیز به این سبب که درصدد برآمده بود برسر مسائل مهم جهانی که ظاهراً به امور دینی ربط نداشت با جهانیان تبادل نظر کند دچار نوعی بحران قدرت شده بود. سیاست نوسازی و متجدد ساختن کلیسا -چه در قالب کشف یا کشف مجدد تأکید ارزشمندی که کلیساها یا مذاهب دیگر بر طرق غنی دستیابی به حقیقت داشتند، چه در چارچوب فعالیتهایی که در کشورهای «توسعه یافته» یا «درحال توسعه» به منظور تحقق عدالت اجتماعی صورت می‌گرفت و چه درقالب اصلاح آیین نیایشی- علاوه بر شور و اشتیاق، بروز تنش و ایجاد نا شکیبایی را نیز سبب شده بود. درنظر بسیاری، دودستگی و تضاد موجود میان عناصر «سنت‌گرا» و «اصلاح طلب» را می‌توان در قالب تأکید صریح و قاطعانه پاپ پل بر تعالیم سنتی رم درخصوص کنترل موالید و تجرد روحانیون و نیز رویه محتاطانه او درقبال نهضت وحدت کلیساها شاهدبود - چنان‌که به عنوان مثال کلیسای کاتولیک هنوز هم درشورای جهانی کلیساها عضویت ندارد.

در سال ۱۹۶۹ گروهی از مشهورترین عالمان الهی مجله Concilium را منتشر ساختند که مهمترین مجله کلیسا درزمینه امور دینی به شمار می‌رود. آنان در این مجله به ویژه بر این امر تأکید داشتند که «آزادی که عالمان الهی و علم الهیات در دومین مجمع واتیکان درجهت خدمت به کلیسا به دست آورده‌اند نباید دوباره از دست برود». و درهمان سال کاردینال سوِننز در کتاب "مسئولیت مشترک در کلیسا" خواستار ارزیابی مجدد مسئله قدرت در تمام سطوح کِلیسایی گردید. پاپ در پاسخ اعلام داشت که حملاتی که علیه دستگاه اداری رم صورت می‌گیرد درواقع حمله به شخص

اوست و در گردهمایی اسقفان سال ۱۹۶۹ نیز این گفته را که او حق حاکمیت بر کلیسا را ندارد به کلی مردود دانست. بسیاری از مطالبی که در سالهای اخیر درخصوص علم الهیات کاتولیک نگاشته شده است، بویژه "کلیسا" (۱۹۶۷)، "تفحصی درباب فرد معصوم؟" (۱۹۷۱) "جایزالخطاء؟ یک توازن نامه" (۱۹۷۲) نوشته هانس کونگ (Hans Kung)، و کتاب "تغییر ساختاری در کلیسا "(۱۹۷۲) نوشته کارل راهنر (Karl Rahner)، به بحث و بررسی پیرامون ماهیت و ساختار کلیسا پرداخته اند. به علاوه در طی سالهای پس از مجمع بررسیهای فراوانی درزمینه مسائل اجتماعی و جمعیت شناسی به عمل آمده که به عنوان مثال به بررسی تأثیر تعلیم و تربیت کاتولیک بر انجام مراسم کاتولیک ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ و بررسی تغییرات صورت گرفته در عقاید رایج و منسوخ کاتولیک (شمیدچن و دیگران جمهوری فدرال آلمان، ۱۹۷۲) اشاره کرد که گزارش اخیر تحولی عمده محسوب می شود چرا که تنظیم آن به درخواست یک شورای ملی اسقفی صورت گرفت.

اما آنچه بیش از همه بر وجهه کلیسا به عنوان نهادی که در مسیر آزاداندیشی قرار دارد ضربه زد فرامینی بود که پاپ درخصوص کنترل موالید و تجرد روحانیون صادر کرد. انتشار بیانیه Humanae Vitae در سال ۱۹۶۸ بحرانی عظیم به وجود آورد. در این بیانیه تمام روشهای جلوگیری از بارداری به جز «متد ریتمیک» به آن جهت که استعمالشان نقض قانون طبیعت بود به طرزی آمرانه محکوم گردید. اما علاوه بر این از محتوای آن چنین برمی آمد که بیانیه به این نکته معترف است که تصمیم گیری درخصوص چگونگی رفتار فرد در زمینه فوق الذکر درنهایت برعهده وجدان خود فرد است. اما لحن قرن نوزدهمی بیانیه و حجت دانستن مصونیت آن از خطا و نیز بحثی که درخصوص تفوق وجدان فرد عنوان گردیده بود همگی نشان می داد که بحث و تصمیم گیری در مورد مسئله موالید درنهایت به اقتدار روحانیون بازمی گردد. روحانیون آفریقای جنوبی درخصوص بیانیه پاپ اظهارداشتند «پدر مقدس امر فرموده اند، مردم اطاعت خواهند کرد». اما واکنش اکثر مردم درقبال رأی پاپ، اعتراض یا سرخوردگی بود: به گفته یکی از ژزوئیتهای فرانسه، بیانیه پاپ ممکن است «اسباب خنده یا سبب رسوایی یا حتی شورش گردد». اما روحانیون اسپانیا بی جهت به تعریف و تمجید پرداختند: («آیندگان پاپ را به جهت صدور این فرمان خواهند ستود») و در ونزوئلا اسقف مالدونادا (Maldonada) به دلائل اقتصادی از بیانیه جانبداری کرد: «ونزوئلا به جای نه میلیون سکنه، برای توسعه و آبادانی سرزمین خود باید هشتاد میلیون سکنه داشته باشد». اما اعتراضات علیه بیانیه پاپ به همان چند ماه اول محدود بود (در آمریکا تظاهراتی در اعتراض به بیانیه پاپ صورت گرفت) و پس از آن فرمان پاپ -دست کم در اروپای غربی- آن اهمیت اولیه خود را از دست داد و بسیاری از کشیشان به هنگام مشاوره با اعضای بخش خود به آنان می گفتند درصورتی که احساس کنند وجدانشان دراین باره آسوده است می توانند از وسایل جلوگیری از بارداری استفاده نمایند. از سال ۱۹۶۸ اکثر روحانیونی که در این زمینه اظهارنظر کرده اند بیشتر بر اهمیت و مرکزیت عشق

میان والدین یا کسانی که در آینده چنین خواهند شد و نیز محور بودن ندای وجدان در تصمیم گیری تأکید ورزیده اند.

بیانیه موسوم به Sacerdotalis Caelibatus (۱۹۶۷) که پاپ درخصوص تجرد روحانیون صادر نمود در مقایسه با تحریم استعمال شیوه های جلوگیری از بارداری در محافل عمومی چندان جنجال به پا نکرد اما در درون خود کلیسا موجب بروز تنشهای فراوان گردید. درفرانسه و بخصوص در هلند کشیشان از خدمت کناره گرفتند و بسیاری از روحانیون نیز علناً با فرمان پاپ به مخالفت برخاستند. اما جامعه شناسان بویژه نگران پیامد ناشی از این مقاومتها در «جهان سوم»، علی الخصوص در آمریکای لاتین بودند که همواره روحانیون معدودی در آنجا فعالیت داشته اند. یک بررسی به عمل آمده از کشیشان در آمریکا نشان می داد که اکثر آنان با ایده تجرد اجباری مخالف بوده خواستار تغییر فرمان پاپ بودند. در ایتالیا چهل درصد پاسخ دهندگان امیدوار بودند فرمان صادره تعدیل شود و پانزده درصد نیز درپاسخ گفتند که اگر اجازه ازدواج به آنان داده شود ممکن است چنین کنند. در سال ۱۹۷۰ مجمع شبانان هلند به الغای فرمان پاپ رأی داد و پاپ با اکراه و بی میلی، امکان دستگذاری مردان متأهل به مقام کشیشی را -تحت شرایطی بسیار استثنایی- پذیرفت. کاردینال سوِننز طی مصاحبه ای با روزنامه لوموند خواستار روشن نگری بیشتر در این زمینه شد اما کاردینال آلفرینک(Cardinal Alfrink) پس از ملاقاتی با پاپ اظهار داشت: «رأی پاپ چنین است که دلائل ذکرشده برای حفظ ارتباط سنتی میان منصب کشیشی و تجرد، که همواره جزئی از کلیسای روم بوده است همچنان معتبر و به قوت خود باقی است». درسال ۱۹۷۱ فدراسیون ملی مجمع کشیشان در آمریکا رأی به الغای فرمان پاپ صادر کرد، اسقفهای کنگو در جلسه ای با شرکت کشیشان اروپایی در ژنو از ایده دستگذاری مردان متأهل به مقام کشیشی جانبداری کردند و مجمع اسقفهای آمریکای لاتین نیز خواستار لغو فرمان پاپ شد. پاپ در روم از «طغیانی لجام گسیخته، انتقادگر، سرکش و مخرب» سخن راند و مخالفان خود را به سبب «افت اخلاقی که تحت لوای آن وانمود می کنند گسستن از عهدی دیرینه و از پیش مقررشده، امری طبیعی و غیرمنطقی است» سخت مورد نکوهش قرار داد.

اما عمده توجه پاپ معطوف مسئله صلح بوده است. وی در تمام مدت جنگ ویتنام کرراً از آمریکائیان می خواست به بمباران آنجا پایان دهند و به علاوه با جانسون رئیس جمهور آمریکا، دولتهای ویتنام شمالی و جنوبی، شوروی و جمهوری خلق چین مدام در تماس بود. درجریان جنگ داخلی نیجریه هئیتهایی را به لاگوس و بیافرا فرستاد و برای برقراری صلحی عادلانه در ایرلند شمالی و خاورمیانه نیز پیوسته دعا می کرد. رابطه میان روم و کشورهای اروپای شرقی نیز با دیدارهای متقابلی که طرفین از سرزمینهای یکدیگر به عمل آوردند و نیز به واسطه سیاست محتاطانه «تشنج زدایی» واتیکان که به دنبال تشنج زدایی که از سال ۱۹۷۲ در سطح بین المللی آغاز شد از

سوی روم اتخاذ گردید، رو به بهبود نهاده است. تعیین «روز صلح» در سال ۱۹۶۸، با استقبال رؤسای دولتی و مذهبی سراسر جهان مواجه شد. پاپ نشان داده است که اعتراض به رنج و مصیبت ناشی از جنگ از وظائف مهم کلیساست و همگان به صداقت و توجهی که بدین مسائل مبذول می دارد پی برده اند. حال که جهانیان از وجود یک «مرکز» اقتدار اخلاقی واحد و معین محرومند، این تعبیر جدید و به موقع از نقش تاریخی کلیسا، به شکل گیری این طرز تفکر منجر شده است که صلح مسیح قادر است نقشی بس عملی تر و ارزشمندتر در جهان امروزی ایفا کند.

اما تلاش برای حصول صلح تنها به اقدامات سیاسی محدود نبوده است. بنا به گفته پاپ پل «دستیابی به صلح تنها از طریق تأمین عدالت میسر می باشد». صلح به معنای نبود جنگ نیست و قطعاً به معنای انزواطلبی نیز نمی باشد. نخستین قدم در راه پیاده کردن ارزشهای مسیحی و عدالت اجتماعی در جهان درحال توسعه، ریشه کن سازی فقر و گرسنگی در آن کشورهاست. پاپ در سال ۱۹۶۶ ستادی را با هدف ریشه کن سازی فقر در سطح جهان، در واتیکان برپا نمود و وی به عنوان نخستین پاپی که از آفریقا و آمریکای لاتین دیدن می کرد به سال ۱۹۶۸ درکنگره سپاسگزاری واقع در شهر بوگوتا شرکت نمود و از کلیسا خواست درزمینه رفع نیازهای اجتماعی نقش فعالتری برعهده گیرد. یک سال بعد در جلسه ای که با شرکت اسقفهای آفریقایی در اوگاندا برگزار شد و ریاست آن را نیز خود برعهده داشت از عزم راسخش در یاری رساندن به توسعه اقتصادی ملل آفریقا سخن گفت و درسال ۱۹۷۰ نیز از اکثر کشورهای خاور دور و نیز از استرالیا دیدن کرد. افزودن قدیسینی از آفریقا و ژاپن به تقویم نیایشی کاتولیک نمایانگر تأکید جدید کلیساست بر نقشی که درجهان محروم و مناطق غیراروپایی برعهده دارد.

اما تلاش کلیسا برای استقرار عدالت درجهان، درعمل توسط احزاب "فوق محافظه کار" فعال در سلسله مراتب روحانیون ایبریا، آفریقای جنوبی و آمریکای لاتین مختل مانده است. سکوت کامل محافل کلیسایی در قبال مسائلی چون تعدی به حقوق اکثریت سیاه پوست و حمایت تلویحی روحانیون از شرایط موجود، در مجموع فقدان نگرش آزادمنشانه در چنین جوامعی را می رساند اما چنین رویه هایی به طور روزافزون از سوی کسانی که معتقدند رسالت کلیسا در این کشورها، دفاع از فقرا و تلاش درجهت توسعه اجتماعی است به چالش گرفته می شود.

به عنوان مثال در سال ۱۹۷۰ در برزیل، اسقف ولتاردوندا (the Bishop of Volta Redonda) از سوی دولت آن کشور به انجام فعالیتهای مخرب متهم گردید (وی به حمایت از اتحادیه های کارگری برخاسته اعمال شکنجه را محکوم کرده بود). کمیسیون «عدالت و صلح» در روم به این اقدام برزیل اعتراض کرد و دولت آن کشور نیز دراقدامی تلافی جویانه تهدید کرد که علیه اسقف اعظم هلدر کامارا (Helder Camara)که به تازگی از اروپا بازگشته بود به این اتهام که وی «وجهه و حیثیت برزیل را لکه دار نموده است» دست به اقدام خواهد زد. درنتیجه کاردینال روسی (Cardinal Rossi)، رئیس شورای اسقفان، ناگزیر طی بیانیه ای اعلام داشت که «نمی توان دولت را به سبب موارد خاص

اعمال شکنجه مسئول دانست». در سال ۱۹۷۱، اسقف اعظم شهر سائوپاولو (Sao Paulo) از مقام خود برکنار شده به منصبی در درون دستگاه اداری روم گماشته شد که می توان آن را به نارضایتی پاپ پل از حمایت وی از دولت برزیل تعبیر کرد. همزمان پاپ ناخشنودی عمیق خود را از شکنجه زندانیان سیاسی اعلام داشت و وزیر کشور پاراگوئه و رئیس پلیس آن کشور تکفیر شدند. در سال ۱۹۶۹ سلسله مراتب روحانیون در برزیل، پرو و آرژانتین رویه دولتهای متبوع خود را محکوم نمودند اما شکاف میان محافظه کاران و ترقی خواهان همچنان ادامه یافت. این دودستگی و شکاف به خوبی در قالب اظهارات اسقفی که آیین خاک سپاری کامیلو تورس (Camilo Torres) (کشیش و چریک انقلابی که در بولیوی به عنوان شهید راه وطن مشهور شد و معروفترین گفته اش این بود که «نه تنها مسیحی واقعی بلکه فردی انقلابی است») را به جای آورد مشهود است. آن اسقف (وقتی به سلامت به آن سوی مرزهای ونزوئلا رسید) گفت که به عقیده او شیوه زندگانی پدر تورس «اشتباه» است اما از این که آن کشیش به دست پلیس دولتی کشته شده بسیار متأسف است.

همچنین آمریکای لاتین خاستگاه مهمترین اصل الهیاتی نو در دهه هفتاد بود: اصل «الهیات آزادی» (Theology of liberation) (گوستاوو گوتی یرینز (Gustavo Gutierniez): «الهیات آزادی در تلاش است تا بر تجربه و معنای نهفته در ایمانی متمرکز شود که بر التزام به ریشه کن سازی بی عدالتی و ایجاد جامعه ای نوین تکیه دارد. تنها از طریق عمل به این تعهد و نیز از طریق مشارکت فعال و مؤثر در نبردی که طبقات استعمارشده جامعه علیه ستمکاران خود پیشه کرده اند است که حقانیت این الهیات آشکار می گردد».

در اسپانیا نیز شواهد و قرائن حاکی از آن است که کلیسا به تدریج خود را با ستمدیدگان جامعه همدم و متحد می بیند. درسال ۱۹۶۶ گروهی از کشیشان اسپانیایی، سلسله مراتب روحانیون آن کشور را به مصالحه با رژیم متهم کرد و خواستار اجرای فرامین مجمع درخصوص آزادی سیاسی و مذهبی گردید. درسال ۱۹۶۸ نیز کشیشان باسک به جرم شرکت در تظاهرات روز اول مه (روز کارگر) زندانی شدند و در سال ۱۹۷۰ اسقفان آن جا خواستار آزادی گردهمایی و نیز برپایی اتحادیه های کارگری شدند و تنش موجود میان کلیسا و دولت همچنان ادامه دارد.

در رودزیا، «بحران وجدان» وابسته به هیئت شبانی اسقفها (۱۹۷۰) آشکارا به مخالفت برخاست: «ما نمی توانیم در رأی و اراده -اما نه درعمل- درخصوص آزادیمان درخدمت به تمام ابنای بشر - به عنوان اعضای یک خانواده بشری و صرف نظر از نژاد و ملیت- محدودیتی قائل شویم». در سال ۱۹۷۶ اسقف لامونت (Lamont) به این خاطر که حاضر نشد به جنگجویان راه آزادی خیانت کند به زندان افکنده شد. در آفریقای جنوبی برخی از کاتولیکها شرایط موجود را محکوم نموده اند و به این خاطر تبعیدشده یا تحت نظر قرارگرفته اند اما روحانیون آن کشور در مجموع سکوت اختیار کرده اند . در آمریکا کشیشان را به جرم مخالفت با جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۰

به زندان افکندند و یک سال بعد دو کشیش خواستار نمایندگی در کنگره شدند. گردهمایی کلیسایی سال ۱۹۷۱ به امر خدمت کشیشی و نیز استقرار عدالت در جهان اختصاص یافت و در سالهای ۳-۱۹۷۲ اعضای نظامهای میسیونری که به خدمت و حمایت از بومیان اشتغال داشتند، با برملا ساختن شگردهای وحشیانه استعمارگران پرتغالی در قتل عام آفریقائیان، دنیا را سخت تکان دادند.

اما کلیسای کاتولیک درقبال نهضت وحدت کلیساها رویه ای محتاطانه در پیش گرفته است. پاپ در سال ۱۹۶۹ در جلسه شورای جهانی کلیساها که در ژنو برگزار شده بود شرکت کرد و آن را «واقعه ای بسیار متبارک، لحظه ای نبوی و پیشگویانه و طلوع روزی خواند که در آینده نزدیک پس از قرنها انتظار از راه خواهد رسید». پاپ در سال ۱۹۶۷ با پاتریارک ارتدکس آتناگوراس دیدار کرد و در سال ۱۹۶۸ با اسقف اعظم ماکاریوس (Makarius) درخصوص راههای تحکیم روابط میان کلیساها، به گفتگو و تبادل نظر پرداخت. در انگلستان، اسقف اعظم رامزی (Ramsay) در کلیسای وست مینستر، و کاردینال هینان (Heenan) در دیر وست مینستر موعظه کردند و درهمان سال ناظرانی کاتولیک در شورای جهانی کلیساها در اوپسالا و نیز در کنفرانس لمبت (Lambeth) شرکت کردند. کلیساهای مسیحی برسر شناسایی متقابل مراسم تعمید یکدیگر باهم به توافق رسیدند و فرمان کلیسای کاتولیک درخصوص ازدواج کاتولیکها با افراد غیرکاتولیک نیز تعدیل یافته است. همچنین درسطح غیررسمی تماسهای متعددی میان کلیساهای مختلف برقرار شده است اما گرچه ارتباط بین الکلیسایی اغلب انجام می شود اما چنین اقداماتی هنوز رسماً از سوی واتیکان مورد تأیید واقع نشده است. بااین حال دستاوردهایی که تا قبل از برگزاری مجمع دوم واتیکان حتی تصور آن نیز برای اکثر کاتولیکها غیرممکن بود حال به وقوع می پیوست و این درحالی است که اگر نگوییم محافل کلیسایی، دست کم جهانیان از آن بی خبرمانده اند، دستاوردهایی که در درون کلیسا به نشانه های بارز شهادت مشترکی تعبیر شده است که در قرنی که همه جا را مکر و ریا و آشوب و هرج و مرج فراگرفته بیش از پیش بدان نیاز است.

امید می رود وقایعی نظیر بیانیه های مشترک انگلیکان/کاتولیک روم درخصوص قربانی مقدس (۱۹۷۲) و سلسله مراتب مقدس (Holy Orders) (۱۹۷۳) یا انتشار «کتاب مقدس مشترک» (۱۹۷۳) و نخستین آموزش دینی (Catechism) مشترک پروتستان/کاتولیک و نیز نخستین اعتقادنامه مشترک از زمان نهضت اصلاحات دینی (آموزش دینی مشترک (۱۹۷۵) نوید دهندهٔ شهادتی مشترک باشد به نیابت از فقرا، مظلومان و رنجدیدگان و نیز در پاسخ به مسائل اجتماعی اخلاقی عمده ای که عصرمان با آن روبه رو است.

تحول مهمی که درجهت ارتقاء نهضت وحدت کلیساها صورت گرفت -گرچه هدف عمده اصلاحِ صورت گرفته این نبود- اصلاح آیین نیایشی بود. اکنون مراسم مذهبی ساده تر گشته به گویش محلی برگزار می شد تا ایمانداران نیز بتوانند در آن شرکت کرده مراسم را درک نمایند. در جشنهای مربوط

به مراسم سپاسگزاری از قربانی مقدس، به جای آن تفکر برجای مانده از ترنت که بر اجرای فردی آیینهای کلیسایی تأکید داشت، به جمع و نیز به مشارکت دسته جمعی اعضا توجه نشان داده می شد و انجام مراسم دینی به شیوه قرون هفده و هیجده (شیوه باروک baroque) با آن حالت تقوی و دینداری جسته گریخته ای که همانند مراسم بندیکتیان به هنگام مراسم سپاسگزاری از قربانی مقدس حاکم بود، اکنون محبوبیت خود را از دست داده یا به کلی منسوخ گشته است.

در سراسر دنیا از تعداد دفعاتی که فرد موظف به اعتراف شخصی است کاسته شده است -گرچه به موجب فرمان جنجال برانگیزی که به سال ۱۹۷۳ از سوی روم صادر شد، تمام کاتولیکهایی که برای نخستین بار در عشای ربانی شرکت می کنند حتماً لازم است قبل از آن اعتراف کرده باشند. بیانیه هایی که روم از سال ۱۹۷۴ صادر نموده بیشتر برجنبه جمعی مراسم توبه و نیایش تأکید دارند.

در برخی کشورها، «ماهیت نفاق افکنانه» مدارس جداگانه کاتولیک نیز هم پای اهمیت مداوم و پرمنفعت بودن آنها در زمینه اتحاد و حمایت گروهی، منشأ بحث و مشاجره گردید. گرایش جدید پدید آمده در زمینه آموزش دینی که درقالب مطالب فراوان نوشته شده درخصوص روشهای نوین «هدایت دانشجو» که جایگزین آداب و رسوم کهنه گشته اند نمایان است، با مبنا قراردادن مشکلات واقعی که انسان اجتماعی در هر یک از مراحل رشد و نمو خود با آن مواجه است، مجدداً تأکید را بر پیام انجیل قرارداده است. در تعالیم دینی از روشهای تعلیمی جدید -بخصوص از شیوه سمعی/بصری استفاده شده است. از جمله دستاوردهای مهم دیگر، پی بردن به این نکته مهم است که آنچه در درجه نخست اهمیت قرار دارد نه تعلیم کودکان، که تعلیم و تربیت بزرگسالان است (آموزش دینی نوین یا «آموزش دینی هلندی» ۷-۱۹۶۶)، دیگری جنبش عظیمی است که درجهت «بیدار ساختن وجدان» مردم محروم آمریکای لاتین صورت گرفت (پائولو فریر Paulo Freire) و نتیجه مستقیم آگاهی جدیدی بود که کاتولیکها درزمینه مسائل اجتماعی کسب کرده بودند. اکنون کلیسا بیشتر به انجام اقدامات شایسته و مناسب توجه دارد تا نظریات درونی یا مراسم باطنی. کلیسا امروزه کمتر به حالت یک شکل و یکنواخت دیده می شود و بیشتر جنبه ای دموکراتیک یافته است. از تعداد کسانی که به حرفه کشیشی یا پیشه کردن زندگانی مذهبی روی می آورند به نحوی چشمگیر کاسته شده است اما از کاتولیکها انتظار می رود (و به نظر می رسد خود نیز از این امر آگاهند) که نسبت به ابعاد اجتماعی ایمانشان آگاهی بیشتری داشته باشند و مسئولیت خود را درقبال جامعه به نحو احسن انجام دهند یکی از شعارهای مهم غیرمذهبی عصر -این که «واقعیت امری است عینی» - در کاربرد مذهبی نیز مصداق یافته است. آنچه در نگاه نخست بحرانی بس وخیم و خطرناک می نماید ممکن است به گفته پرفسور هانس کونگ: «آغاز حیاتی نوین باشد ... چرا که هویت کلیسا تنها در گرو تنوع و گوناگونی آن است. تداوم کلیسا در گرو شرایط متغیر و جاودانه بودن آن در گرو تغییرات برونی آن است».